

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد نهم

ترجمہ

ابوالقاسم ہاشمی



مکتبہ مطبوعہ

۸/۵



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تاریخ طبّری (جلد پنجم)

تألیف: محمد بن جریر طبری

ترجمه: ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دبا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول، ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۴۴۲۵۰

فهرست مطالب
مقدمه مترجم

۱۶۷۱-۲۱۷۳

متن کتاب

۱۷۰۲	جنگ ارمات
۱۷۱۵	جنگ اغوات
۱۷۲۳	روز عباس
۱۷۳۷	شب قادسیه
۱۷۵۶	ذکر احوال مردم سواد
۱۷۶۷	سخن از بیان بصره
۱۷۷۵	سال پانزدهم هجرت
۱۷۷۵	سخن از جنگ مرج الزروم
۱۷۷۶	سخن از فتح حمص
۱۷۷۹	سخن از قسرین
۱۷۸۱	« رفتن هرقل سوی سلطنتیه
۱۷۸۲	« فتح قیساریه و محاصره غزه
۱۷۸۲	« فتح بیان و جنگ اجنادین
۱۷۸۷	« فتح بیت المقدس
۱۷۹۲	« تعیین مقرری و ترتیب دیوان
۱۸۰۱	« جنگ برس
۱۸۰۲	جنگ بایی
۱۸۰۵	سخن از واقعه بهر سیر که در سال پانزدهم بود

۱۸۵۶	سال شانزدهم هجرت
۱۸۵۶	انبار ورود مسلمانان به شهر بهر سپهر
۱۸۱۵	سخن از مداین که جایگاه خسرو بود
۱۸۱۹	سخن از قنالم مداین
۱۸۲۳	سخن از تقسیم نظام مداین
۱۸۲۷	سخن از جنگ چلولا
۱۸۲۸	سخن از فتح نکروت
۱۸۳۵	سخن از فتح باستان
۱۸۳۶	سخن از جنگ فرمبیا
۱۸۳۳	سال هفدهم هجرت
۱۸۲۳	نقل مکان مسلمانان از مداین به کوفه و سبب بنیاد شهر
۱۸۵۲	تنظیم گمان به ترتیبینونین
۱۸۵۲	فئوح مداین پیش از کوفه
۱۸۵۵	سخن از حصص که فرمانروای روم آهنگ آنجا کرد
۱۸۶۱	در همین سال جزیره گشوده شد
۱۸۶۸	اختلاف درباره طاهون همواس
۱۸۷۲	سخن درباره سفر عمر و آنچه درباره مصالح مسلمانان کرد
۱۸۸۳	سخن از حاکم این فنوح
۱۸۸۸	سخن از فتح شوشتر
۱۸۹۵	سخن از خیر فتح این ولایات
۱۹۰۲	سخن از فتح شوش
۱۹۰۹	سخن از کار مسلمانان و چندیشا بود
۱۹۱۱	حوادث سال هیجدهم
۱۹۱۸	حوادث سال نوزدهم
۱۹۱۹	سخن از جنگهای این سال
۱۹۱۹	فتح مصر و اسکندریه
۱۹۲۰	سال بیستویکم
۱۹۳۰	جنگ نهاوند

۱۹۶۱	حوادث سال بیست و یکم
۱۹۶۳	سخن از خیر اصغیان
۱۹۶۶	سخن از این روایت
۱۹۷۰	سال بیست و دوم
۱۹۷۴	فتح ری
۱۹۷۷	فتح گرگان
۱۹۷۸	فتح طبرستان
۱۹۷۹	فتح آذربایجان
۱۹۸۱	فتح باب
۱۹۸۹	سخن از خیر تقییر
۱۹۹۲	سخن از عزل عمار
۱۹۹۶	رفتن یزدگرد به خراسان و سبب آن
۲۰۰۶	سال بیست و سوم
۲۰۰۷	فتح تویج
۲۰۰۸	فتح استخر
۲۰۱۱	فتح قبا و دارابگرد
۲۰۱۲	فتح کرمان
۲۰۱۵	فتح سیستان
۲۰۱۶	فتح مکران
۲۰۱۷	سخن از پیروز ابراهیم
۲۰۲۱	سخن از کار سلیمان قیس اشجعی و کردان
۲۰۲۶	کشته شدن عمر
۲۰۳۱	سخن از نسب عمر
۲۰۳۲	وصف عمر
۲۰۳۳	مولد و مفادار عمر عمر
۲۰۳۴	نام فرزندان و زنان عمر
۲۰۳۵	اسلام آوردن عمر
۲۰۳۶	روشهای عمر

۲۰۴۴	نام امیرمؤمنان برای عمر
۲۰۴۵	تاریخ نهادن عمر
۲۰۴۶	تأذیه به دست گرفتن عمر
۲۰۵۱	بعضی از سخنان عمر
۲۰۵۵	سخن از زناکار که درباره عمر گفتند
۲۰۶۵	تعداد شهری
۲۰۸۵	عاملان عمر بر ولایات
۲۰۸۶	حوادث مهم سال بیست و چهارم
۲۰۸۷	خطبه عثمان و کشته شدن هرمزان
۲۰۸۹	ولایت سعد بن ابی وقاص بر کوفه
۲۰۸۹	نامه‌های عثمان بنصفال و ولایان و امام مردم
۲۰۹۱	سخن از فزونی آذربایجان و کار مسلمانان
۲۰۹۲	تجمع رومیان بر ضد مسلمانان و...
۲۰۹۵	حوادث معروف سال بیست و پنجم
۲۰۹۵	حوادث معروف سال بیست و ششم
۲۰۹۶	سخن از اینکه چرا عثمان سعد را از کوفه برداشت
۲۰۹۸	حوادث مهم سال بیست و هفتم
۲۰۹۸	سخن از تسخیر افریقه و...
۲۱۰۳	حوادث مهم سال بیست و هشتم
۲۱۰۳	فزونی کربس بوسیله معاویه
۲۱۰۹	حوادث مهم سال بیست و نهم
۲۱۱۰	سخن از اینکه چرا عثمان ایمرؤسی را از بصره برداشت
۲۱۱۵	حوادث مهم سال سی و ام
۲۱۱۶	فزونی طبرستان
۲۱۱۹	سخن از اینکه چرا عثمان ولید را از کوفه برداشت
۲۱۳۲	سخن از افتادن انگشتر حضرت محمد از دست عثمان در چاه اریس
۲۱۳۴	انحیاز ابوذر رحمة الله
۲۱۳۸	سخن از گریختن پردگورد

۲۱۳۹	حوادث مهم سال سی و یکم
۲۱۳۹	سخن از خیر این دوغزا
۲۱۳۹	فراهم آمدن شام بر معاویه
۲۱۴۵	سبب قتل یزدگرد
۲۱۵۵	فتوح امین عامر
۲۱۵۸	حوادث مهم سال سی و دوم
۲۱۵۸	خبر از واقعه بلنجر
۲۱۶۲	خبر وفات ابو شد
۲۱۶۵	خبر امین فتوح
۲۱۶۹	خبر صلح بلخ

به نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ طبری و ترجمه مجانی بیشتر باید که آنسر خدا بخوانند پس از چشم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درگذشته آید.

اجمالاً حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد ترجمه تاریخ طبری راوردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که درسیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که درقی زوین از انبوه مآثریکه تاآن پادسی نژاد در طبر و فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و اصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری ذی تازگی تکذاد و جامه پادسی نگردد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به نمانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پادسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تعجب از رسم و پندار رایج زمان زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان و آرزویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از بی توئیقات مکرر صافها، نعمت این خدمت به من داد و علاقه او بیام، بنیاد انگیزه هست شد و کاری که در گرو سائیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شیاروز زودتر از ولت مقرر، ره جایخانه گرنت و یاز عکر شدای.

اینک شما و جلد پنجم که امید هست جلدهای دیگر یا فواصل کوتاه از دنبال آن در آید

ان شاء الله.

عمر و گوید: مردم سواد به یزدگرد پسر شهریار بذالیدند و کس پیش او فرستادند که عربان در قادسیه فرود آمده‌اند و پیداست که سرچنگک دارند و از هنگامی که به قادسیه آمده‌اند هر چه رامیان آنها و فرات بوده ویران کرده‌اند و جز در قلعه‌ها مردم نمانده و چهارپا و آذوقه که در قلعه‌ها جا نگرفته از دست برفته و چیزی نمانده که ما را نیز از قلعه‌ها فرود آرند، اگر کمک به ما رسید به ناپار تسلیم آنها می‌شویم.

شاهانی که در طغی، املاک داشتند نیز به یزدگرد چنین نوشتند و مردم را تأیید کردند و شاه را برانگیختند که رستم را بفرستد، و چون به این کار مصمم شد کس فرستاد و رستم را پیش خواند و چون بیامد بدو گفت: «می‌خواهم ترا سوی سواد فرستم، برای همکاری آمادگی در خور آن باید. اکنون تو مرد پارسایی و می‌بینی که این بلیه که به آنها ریخ نموده از آغاز شامی بخاندان اردشیر همانند نداشته»
رستم چنان وانمود کسه رای شاه را پذیرفته و نای او گفت: «شاه گفت: «می‌خواهم نظر ترا بدانم و از اندیشه‌ات آگاه شوم، عربان را و رفتارشان را از هنگامی که در قادسیه فرود آمده‌اند برای من وصف کن و بگویی که همچنان از آنها چه می‌کشند.»

رستم گفت: «عربان چون گرگانند که از غفلت چوپان فرمش یافته‌اند و به تباهی

شاه گفت: «چنین نیست. من از تو پرسیدم تا وصف آنها را آشکار بگویم و تو این را در دهام که به ترتیب آن کار کنی اما صواب نگفتی. اینک سخن من بشنو که مثال هر بان و فارسبان چونان عقابی است که بر کسومی فرود آمده که پرندهگان، شبانگاه آنجا رود، در دامن کوه در آشیانه‌های خود آرام گیرد و چون صبح شود عقاب را در کمین خویش بیند و اگر پرنده‌ای جدا افتد عقابش بر باید و چون پرندهگان چنین بیند از بیم، مقاومت نیارد و هر پرنده‌ای که جدا می‌ماند بجنگ عقاب افتد اگر پرندهگان یکجا هجوم آورد عقاب را براند و چنان شود که همه نجات یابد جز یکی اما اگر پراکنده شود هر گروه که به مقاومت آید نابود شود. مثال هر بان و عجمان چنین است، به این ترتیب کار کن»

رستم گفت: «ای پادشاه! مرا بگذار که هر بان تا وقتی مرا به مقابله آلهما و انداری پیوسته از عجمان بیساز باشند، شاید سیاست این باشد که مرا نگهداری و خدا کار را کفایت کند و خودم و تدبیر جنگ بکار برده باشم که تدبیر و خودم در جنگ از پیروزی مختصر سودمندتر است»

اما شاه نپذیرفت و گفت: «دیگر چه؟»

رستم گفت: «در جنگ، تأمل از شتاب بهتر است و اینک تأمل باید که جنگ سپاهی از سوی سپاهی دیگر، از هزیمت یکجا در ستر می‌نماید و برای دشمن مختصر است.»

اما شاه اصرار کرد و نپذیرفت، رستم بیرون شد و در ساساط اردو زد و پیوسته کسان به نزدش می‌فرستاد مگر وی را از این کار معاف دارد و دیگری را نفرستد.

در این انداکسان به دور رستم فراهم می‌شدند و خبر گیران از جانب حیره و بنی صلوبا برای سعد خبر آوردند و او قضیه را برای عمر نوشت. چون استغاثه مردم سواد بوسیله آزاد مرد پس آزاد به نزد دزد گرد مکرر شد به

هیجان آمد و مصمم شد که رستم را به جنگ وادارد و از تدبیر چشم پوشید که مردی کوتاه بین و لجوج بود و به رستم تأکید کرد و نوحمان سخنان را تکرار کرد و گفت: «ای پادشاه! خلاف تدبیر، مرا ناچار می کند از حد خود برترروم و مسئولیت از خویش بردارم. اگر چاره داشتم این سخنان را نمی گفتم، ترا به خدا قسم میدهم که به خاطر خودت و کسانت و پادشاهیت بگذاری من در اردو گاهم بمانم و جاننوس را نفرستم، اگر ظفر بود چه بهتر و گرنه من آماده ام و دیگری را می فرستم تا وقتی که چاره نماند و مفر نباشد به مقابله آنها رویم که هسته و ضعیفشان کرده ایم و ما تازه نسیم.»

اما بزدگردد نپذیرفت و او را به رفتن وادار کرد.

این رفیل به نقل از بلرش تکوید: «وقتی رستم در ماباط فرود آمد و لوازم جنگ فراهم آورد، جاننوس را با چهل هزار کس پیش فرستاد و گفت: «حمله ای ببر امسا درگیر شو تا فرمان دهم» هر زمان را به پهلوی راست سپاه وی گماشت و مهران پسر بهرام را زی را به پهلوی چپ گماشت و پیرزان دنیا لمدار سپاه شد. رستم برای تشویع سپاه گفت: «و اگر خدا ما را بر این قوم ظفر داد راه به دربار آنها می بریم و در آنجا جنگ می کنیم تا به صلح آیند و بسه وضعی که داشته اند رضایت دهند.»

و چون فرستادگان سعد پیش شاه شدند و باز گشتند، رستم خوابی نانوشتند دید و احساس خطر کرد، از حرکت و مقابله هر بان باک داشت و به تردید افتاد و آشفته شد و از شاه خواست که جاننوس برود و او بماند تا ببیند چه می کنند، گفت: «ظفر جاننوس چون ظفر منست اگر چه نام من پیش آنها معتبرتر است، اگر ظفر یافت همانست که می خواهیم، و اگر نه کس دیگر فرستم و این قوم را تا وقتی معین نگذاریم که امیدوارم تا وقتی که من شکست نخورده باشم پارسیمان از کوشش نمانند و همچنان در دل عربستان مهابت داشته باشم. تا وقتی من به جنگ آنها نرفته ام

جریئت حمله نیارند، اگر شخصا به جنگ روم یکباره جری شوند و پارسیان کاملاً بشکنند.»

آنگاه رستم مقدمه سپاه را که چهل هزار کس بود فرستاد و خود با شصت هزار کس حرکت کرد، دنباله سپاه بیست هزار کس بود.

عمر و گویند: رستم با یکصد و بیست هزار کس حرکت کرد که همه متبوع بودند و باتبه بیشتر از دویست هزار کس بودند، از مداین با شصت هزار کس درآمده بود که همه متبوع بودند.»

عابسه گویند: رستم با شصت هزار کس که همه متبوع بودند به سغد که در قلدسیه اردو زده بود حمله برد.

عمر و گویند: وقتی شاهرستم را به حرکت و اداری کرد، وی به برادرش و سران پارسی چنین نوشت: از رستم به بندوان مرزبان در، و تبر پارسیان که با هر حادثه مقابله می کرد و خدا هر سپاه بزرگی را به دست وی می شکست و هر قلعه استواری را می گشود و به کسانی همانند وی، قلعه های خویش را استوار کنید و آماده شوید و لوازم فراهم آرید که زود باشد که عربان به دیار شما آیند و مزاحم سرزمین و کسانتان شوند. رأی من این بود که آنها را نگهداریم و تامل کنیم تا طایع سغدشان به نحوست گزاید، اما شاه نپذیرفت.

صلت بن بهرام گویند: وقتی بزدگرد فرمان داد که رستم از ساهاط حرکت کند وی نامه ای همانند نامه پیش به برادر خویش نوشت و چنین افزود که ماهی آب را گل آلود کرده و شتر مرغان نکوشده و گل رونق گرفته و میزان باغندان آمده و بهرام برفته و چنان دانم که این قوم بر ما چیره شوند و بسرمایک مجاور ما تسلط یابند. سختترین چیزی که دیدم این بود که شاه گفت: «با نوسوی آنها می روی با من خودم می روم.» من سوی آنها روانم.

ابن رقیل به نقل از پدرش گویند: کسی که بزدگرد را به فرستادن رستم

و اداشت غلام جاپان منجم کسری بود، وی از مردم فرات بادقلمی بود؛ بزد گردد کسی به طلب او فرستاد و گفت که دربارهٔ رفتن رستم و جنگ عروان چه نظر داری؟ و او از راست گفتن بیم کرد و سخن به دروغ گفت.

و چنان بود که رستم نیز دانشی مانند دانش وی داشت و به سبب دانش خویش، رفتن را خوش نداشت اما شاه به رفتن وی مصر بود که غلام جاپان فریش داد. شاه بدو گفت: «می‌خواهم که مرا دربارهٔ این رای که دارم خبر دهی که از گفتهٔ تو اطمینان یابم.»

غلام به زرنای هندی گفت: «وی را خبر ده.»

گفت: «از من پرس.»

و چون پرسید گفت: «ای پادشاه مرضی بیاید و بر ایوان تو افتد و چیزی که به دهان وی باشد اینجا افند و دایره‌ای بکشید. غلام گفت: «راست می‌گوید، مرغ کلاغ باشد و در دهان وی در همی باشد.»

وقتی جاپان خبر یافت که شاه او را خواسته پیش وی آمد و شاه دربارهٔ سخن غلام از او پرسید که محاسبه کرد و گفت: «راست گفت اما خطا کرد که مرغ، کلاغ زنگی است و در همی به دهان دارد که اینجا می‌افتد.» زربابه دروغ گفت که درهم می‌جهد و اینجا می‌افتد و دایرهٔ دیگر کشید. از جای برنخاسته بودند که يك کلاغ زنگی بر کنگره‌ها نشست و در همی از او در خط اول افتاد و برجست و در خط دیگر بجای گرفت و هندی به جاپان که او را نخطئه کرده بود سخن به نعرض گفت. آنگاه گاوای آبستن بیاوردند. هندی گفت: «گوسالهٔ آن سیاه رنگ است و سپید پیشانی.»

جاپان گفت: «دروغ می‌گویی سیاه است و دم آن سپید است.»

گاو را بکشند و گوساله را در آوردند که دم آن میان پیشانی بود.

جاپان گفت: «خطای زرنای از اینجا بود.» و شاه را دلدادند که رستم را روان

کند و او چنان کرد.

جاپان به جشنسماه نوشت که کار پارسیان به زوال افتاد و دشمنان بر آنها
چیره شوند، ملک گیران برفت و ملک عربان پا گرفت و دینشان تسلط یابد. با آنها ایمان
کن و فریب اوضاع را منظور، شتاب کن! شتاب کن! پیش از آنکه به دست آنها
افتی.

و چون نامه به جشنسماه رسید سوی عربان روان شد و پیش معنی رفت که با
سپاه خود در عتق بود که وی را پیش سعد فرستاد و از او برای خودش و جانداش
و پیروانش پیمان گرفت و خیر گیر آنها شد و پالوده به معنی پیشکش کرد و معنی از زن
خود پرسید این چیست؟

گفت: «بگمانم زن بیچاره اش می خواسته کاجی بپزد و نتوانسته.»
معنی گفت: «بیچاره.»

عمر و گوید: «وقتی رسم از ماباط حرکت کرد جاپان بر پی او را بدید و گله
کرد و گفت: مگر با رأی من هماهنگ نبستی؟»

رسم گفت: «عنان کار به دست دیگری است و من به ناچار اطاعت می کنم.»
رسم جالومس را پیش فرستاد که تا حیره رفت و در نجف خیمه زد. رسم نیز
برفت تا در کوئی فرود آمد و به جالومس و آزاد مرد نوشت که یکی از عربان را از
سپاه سعد برای من بگیرد، آنها برفتند و یکی را بگرفتند و پیش رسم فرستادند که
در کوئی بود و از او خبر پرسید سپس او را بکشت.

این رفیل به نقل از پدرش گوید: وقتی رسم حرکت کرد و فرمان داد که
جالومس سوی حیره پیش رود بدو گفت یکی از عربان را برای او بگیرد و او به همراه
آزاد مرد یا بکصد کس تا قادیسه برفتند و نزدیک پل قادیسه به مردی رسیدند و او را
بر بودند و عربان به حرکت آمدند اما به آنها نرسیدند، فقط کسانی از عقب ماندگان نشان
به دست مسلمانان افتادند و چون به نجف رسیدند مرد رهبر را پیش رسم فرستادند
که در کوئی بود.

رستم بدو گفت: «برای چه آمده‌اید و چه می‌خواهید؟»

گفت: «به جستجوی موعود خدا آمده‌ایم.»

گفت: «موعود خدا چیست؟»

گفت: «اگر از مسلمان شدن دریغ کنید، زمین و فرزندان و جانهای شما»

رستم گفت: «و اگر پیش از این کشته شوید؟»

گفت: «و وعده خدا چنین است که هر کس از ما پیش از این کشته شود او را

به بهشت درآورد و آنچه را یا تو گفتیم به باقیماندگان ما دهد و ما به این یقین داریم.»

رستم گفت: «پس ما را به دست شما داده‌اند؟»

گفت: «ای رستم! وای بر تو اعمالنان شما را بدست ما داده و خدا به سبب

آن تسلیمان کرده، از آنچه اطراف خود می‌بینی فریب مخور که تو با اتصانها طرف

نیستی بلکه با قضا و قدر پنجه افکنده‌ای.»

رستم خشمگین شد و بگفت ناگردن او را بزدند.

آنگاه رستم به آهنگت برمی از کوئی در آمد و یاران وی اموال کسان را به

زور گرفتند و باز آن در آمیختند و میخوارگی کردند و بومیان فریاد پیش رستم آوردند

و از رفتاری که با اموال و فرزندانشان می‌شد شکایت کردند، رستم در میان جمع به

سخن ایستاد و گفت: «ای گروه پارسیان! بخدا آن مرد عرب راست می‌گفت. بخدا

اعمال ما سبب زبونی ما شده، بخدا رفتارهربان که با ما و مردم در حال جنگند

از رفتار شما بهتر است، خدا به سبب رفتار نکو و عدالت و پیمان‌داری و نیکی،

شما را بردشمنان فیروز می‌کرد و بر بلاد تسلط می‌داد اکنون که از آن رفتار بگشته‌اید

و این کارها را پیش گرفته‌اید، خدا کار شما را دگر می‌کند و بیم هست که قدرت

خوبش را از شما بگیرد.»

آنگاه رستم کسان بفرستاد که ننی چند از آنها را که مایه شکایت مردم شده

بودند بیاوردند و گردنشان را بزد. پس از آن بر تشست و ندای رحیل داد و برون شد

و نزد يك دیرالعبور فرود آمد و از آنجا سوی ملطاط رفت و در بوی نجف برکناره فرات و نزد يك خورتق نا غریب اردوزد و مردم حیره را خواست و تهدیدشان کرد و می خواست خورشان بریزد.

ابن بقیله بدو گفت: «دوبله را بر ما باز مکن که یاری ما توانی و ملازمان کنی که چرا به حفظ خوبشتن پرداخته ایم» و او خاموش ماند.

مقدم حارثی گوید: رستم مردم حیره را پیش خواند، خیمه گاه او برکنار دیر بود، به آنها گفت: «ای دشمنان خدا! خوشدل شده اید که هر یار به دیار ما آمده اند و خبر گیر آنها شده اید و با مال خویش فوتشان داده اید. کسان، ابن بقیله را پیش انداختند و گفتند: «تو با او سخن کن»

ابن بقیله پیش رفت و گفت: «اینکه گفتمی از آمدن هر یار خوشدل شده ایم، چه کرده اند که خوشدل باشیم، به پندار آنها ما بندگانشان هستیم، بر دین ما نیستند و ما را جهنمی می شمارند، اینکه گفتمی خبر گیران آنها بوده ایم آنها را چه حاجت که ما خبر گیرشان باشیم، یاران تو از مقابل آنها گریخته و دهکده ها را خالی کرده اند و هر کجا به چسب و و است خواهند روند و کس ماعتشان نیست. اینکه گفتمی با مال خویش فوتشان داده ایم یا مالمان جانهایمان را از آنها محفوظ داشته ایم که شما از ما دفاع نکردید و بیم داشتیم که اسیرمان کنند و جنگ اندازند و جنگاورانمان را بکشند، کسانی از شما که با آنها مقابل شدند مقاومت نیارستند و ما از آنها زیر نثریم، بجان خودم که شما را بیشتر از آنها دوست داریم و رفتارشان را بهتر می پسندیم، ما را در مقابل هر یار حفظ کنید تا یار شما باشیم که ما چون بومیان سواد، بندگان شالیم.»

رستم گفت «این مرد سخن راست آورد.»

ابن رفیقل به نقل از پدرش گوید: رستم در دیره خواب دید که فرشته ای به اردوی پارسیان آمده و همه سلاحها را مهرزد.

نضر گوید: دو وقتی رستم اطمینان یافت جانتوس را از نجف روان کرد و او با پشاهندگان سپاه برفت و مابین نجف و سلیمان اردو زد آنگاه رستم حرکت کرد و در نجف فرود آمد؛ از آنوقت که رستم از مداین در آمد و در سایه اردو زد تا وقتی که از آنجا در آمد و با سعد مقابل شد چهار ماه بود که پیش نمی رفت و جنگ نمی کرد به این امید که عربان از ماندن خسته شوند و برونند که جنگ با آنها را خوش نداشت و بیم داشت بدو نیز آن رسد که به پیشینیان وی رسیده بود . همچنان تعلل می کرد اما شاه وی را به شتاب و حرکت و پیش روی واداشت تا دل به جنگ داد .

و چون رستم در نجف فرود آمد، خواهش تجدید شد و همان فرشته را به خواب دید که پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم و عمر با وی بودند و فرشته سلاح پارسیان را بگرفت و مهر زد و به پیامبر خدا داد و او نیز همه را به عمر داد . صبحگاهان رستم سخت همگین بود و چون رفیل اپنرا دید به اسلام راغب شد و همین قضیه سبب مسلمانی وی شد .

و چون عمر بدانست که پارسیان فن به جنگ نمی دهند به سعد و مسلمانان دستور داد که به حدود سرزمین آنها فرور آیدند و همچنان بمانند و مزاحم آنها باشند .

عربان در قادیسیه فرود آمدند و مصمم بودند صبوری کنند و بجای بمانند که خدای خواست نور خویش را کامل کند، بمانند و اطمینان یافتند و در سواد به غارت پرداختند و اطراف خویش را به ویرانی دادند و به تصرف آوردند و برای افساست طولانی آماده شدند، مصمم بودند بدین حال بمانند تا خدای فیروزشان کند و عمر در اینگونه کارها تأییدشان می کرد .

و چون شاه ورستم این بدیدند و حال عربان را بدانستند و از کارشان خبر یافتند بدانستند که این قوم دست برداشتنی نیستند و شاه بدانست که اگر ساکت بماند او را نخواهند گذاشت و لازم دید که رستم را بفرستد ورستم چنان دید که میان حقیق و نجف

فرود آید و ضمن زد و خورد وقت بدست آرد که به نظر وی این کار مناسبتر بود تا به گذشت زمان به مقصود برسند و اقبالشان بیدار شود.

طلحه گوید: دسته‌های عربان بهر سو روان بود، رستم در نجف بود و جالنوس مابین نجف و سلیحین بود و ذوالحاجب مابین رستم و جالنوس مقر داشت، هر زمان که مهران بر دو پهلوی سپاه وی بودند و پیرزان دنیا له‌دار بود، زادین بهیشت حاکم فرات سرپا، سالار پیادگان بود و کناری سالار تله‌سواران بود. سپاه یکصد و ده هزار بود، شصت هزار متبوع با خود و از شصت هزار ده هزار کس متبوع شریف بودند. کسانرا به زنجیر بسته بودند و با هم بودند که آبهای جنگه بر آنها بگردد.

موسی بن ظریف گوید: کسان به سعد گفتند: «در اینجا به تنگنایم پیش برو» اما سعد آنها را که این سخن گفته بودند توییح کرد و گفت: «وقتی رای از شما نخواسته‌اند نکلف نکند که ما به رای صاحبان رای پیش می‌رویم و مادام که با شما سخن نداریم خاموش بمانید»

آنگاه سعد طلحه و عمرو را بی‌سپاه بعنوان پیشناز فرستاد و سواد و حمیضه هر یک با صد کس روان شدند و در نهرین قنحت و تاز کردند. سعد گفته بود چندان پیش نروند، رستم خبر یافت و گروهی را سوی آنها فرستاد و سعد خبر یافت که سواران وی دور رفته‌اند و عاصم بن عمرو و جابر آمدی را پیش خواند و آنها را به دنبال سواد و حمیضه فرستاد که از همان راه رفتند. به عاصم گفت: «اگر جنگ پیش آید تو سالار جمعی» عاصم مابین نهرین و اصطیبا به آنها رسید که سواران پارسی اطرافشانرا گرفته بودند و می‌خواستند خنایم را بگیرند. سواد به حمیضه گفت: «یکی را برگزین؛ یا با آنها مقابله کن و من خنیمت را می‌برم یا من مقابله می‌کنم و تو خنیمت را ببر»

حمیضه گفت: «آنها را از من بدار و من خنیمت را می‌برم»

سواد به مقابله دشمنان پرداخت و حمیضه به راه افتاد، عاصم بن عمرو به او

بر خورد و حمیضه پنداشت که گروهی دیگر از عجمانند و راه کج کرد، اما چون آشنایی دادند عاصم راه سواد گرفت و غنیمت را برآند که مردم پارسی قسمی از آنرا گرفته بودند، و چون عجمان عاصم را بدیدند گریزان شدند و سواد آنچه را گرفته بودند پس گرفت و با پیروزی و غنیمت و سلامت پیش آمد باز گشتند.

طلیحه و عمرو که رفته بودند، طلیحه مأمور اردوی رستم بود و عمرو مأمور اردوی جالتوس بود، طلیحه تنها رفت و عمرو با جمعی همراه بود.

آنگاه سعد قیس بن هبیره را به دنبال آنها فرستاد و گفت: «اگر جنگی رخ داد تو سالار جمعی، که می خواهی طلیحه را به سبب نافرمانی ای که کرده بود بخوار کنی ولی عمرو اطاعت کرده بود.»

قیس بر رفت تا به عمرو رسید و سراغ طلیحه را گرفت که گفت: «من از او خبر ندارم. و چون از طرف جوف به نجف رسیدند قیس بدو گفت: «چه خواهی کرد؟»

عمرو گفت: «می خواهی به کنار اردوی آنها دست اندازی کنم؟»

گفت: «با همین عده؟»

گفت: «آری.»

قیس گفت: «ببخدا نمی گذارم، می خواهی مسلمانان را به کاری واداری که تاب آن ندارند؟»

گفت: «این به تو مربوط نیست.»

گفت: «مرا سالار تو کسرده اند، اگر هم سالار نبودم تو از این کنار باز-

می داشتی.»

آنگاه اسود بن یزید و ثنی چند شهادت دادند که سعد قیس را بر عمرو و طلیحه سالاری داده است.

عمرو گفت: «ببخدا ای قیس! روزگاری که تو سالار من باشی بدروزگاری است،

اگر از دین شما به دین سابق خویش بگردم و در راه آن بجنگم تا جان بنهم بهتر از آنست که بار دیگر نوسالار من باشی» و نیز گفت: «اگر یار نو که ترا فرستاده بار دیگر چنین کند از او جدا می‌شوم»

قیس گفت: «از این بار که گذشت خوددانی»

صمرو گفتار او را رد کرد، و هر دو با خبر و تعدادی کافر و اسب، پیش سعد باز گشتند و هر کدام از دیگری شکایت کردند، قیس از نافرمانی صمرو شکایت کرد و صمرو از خشونت قیس شکایت کرد.

سعد گفت: «ای صمرو خبر و سلامت به نزد من بهتر از آنست که صد نفر در جنگ هزار کس کشته شود، چگونه میخواستی به جنگ پارسیان روی و با صد کس با آنها تلافی کنی؟ پنداشتم که در کار جنگ مجربتر از اینی که می‌بینم.»

گفت: «کار چنانست که گفتی.»

طلبه برفت تا شبی مهنایی وارد اردوگاه پارسیان شد و نظر کرد و طنابهای خیمه مردی را بیرید و اسب او را براند و برفت تا بر اردوی ذوالحاجب گذشت و یاز خیمه دیگری را بیرید، و اسب او را بگشود، پس از آن به اردوگاه جالثوس رفت و خیمه دیگری را بیرید و اسب او را بگشود و برفت تا به خرابه رسید و آن مرد که در نجف بود و آنکه در اردوی ذوالحاجب بود برون آمدند، آنکه در اردوی ذوالحاجب بود وی را تعقیب کرد و جالثوسی زودتر به او رسید پس از آن حاجبی رسید، پس از آن نجفی رسید که دوتن اولی را کشت و آخری را اسیر کرد و پیش سعد آورد و قضیه را با وی بگفت، پارسى مسلمان شد و سعد او را مسلم نام کرد و ملازم طلبه شد و در همه جنگها با وی بود.

ابن هشام نهدی گوید: وقتی عمر، سعد را سوی دیار پارسیان می‌فرستاد بدو گفته بود بر هر يك از آنگاهها به مردی نیرومند و شجاع برخورد او را همراه ببرد و اگر نرفت بر گزیند تا هر به او فرمان دهد، سعد پادوازده هزار کس به قادسیه

رسید که جنگاوران ابامهیش بودند و نیز مردم بادیه که دعوت مسلمانان را پذیرفته بودند و به کنکشان آمده بودند و بعضیشان پیش از جنگ مسلمان شدند و بعضی دیگر پس از جنگ مسلمان شدند و در غنیمت شریک بودند و مانند جنگاوران غادسبه دوهزار دوهزار سهم گرفتند.

گریه: مسلمانان سراغ نیرومندترین قبایل را گرفتند و تمیعیان را به خویش پیوستند، چون رستم نزدیک شد و در نجف فرود آمد، سعد پیشتازان فرستاد و گفت یکی را بگیرند و بیاورند تا درباره مردم پارسی از او چیز بپرسد.

پشتازان روان شدند و پس از اختلافی که بود کسان همسخن شدند که پیشتاز از یک تا ده کس باشد، اما تماهل کردند و سعد طلبحه را با پانزده کس فرستاد و عمرو این معذیکرب را با پنج کس فرستاد و این به صبحگاهی بود که رستم جالانوس و دوالحاجب را فرستاده بود و نمی دانستند که آنها از نجف حرکت کرده اند و یک فرسخ و کمی بیشتر نرفته بودند که به اردوگاه و چهار پایان آنها برخوردند که دشت طوف را پر کرده بود.

بعضی شان گفتند: «پس سالار خویشی باز روید و بجزیر را بگوئید، که او وقتی شما را فرستاد پنداشت که پارسیان در نجف مفر دارند»

بعضی دیگر گفتند: «باز گردید که دشمن از وجود شما خبردار نشود»

عمرو به باران خویش گفت: «راست گفتمید»

طلبحه به باران خود گفت: «ناروا گفتند، شما را فرستاده اند که از قوم خبر گیرید.»

گفتند: «می خواهی چه کنی؟»

گفت: «می خواهم به اردوگاه قوم در آیم یا جان بدهم»

گفتند: «تو دل با خیانت داری و از پس آنکه عکاشه بن محسن را کشتی

رستگار نخواهی شد ما را باز گردان»

اما عمرو از بازگشتن دریغ کرد.

و چون سعد از حرکت آنها خبر یافت، قیس بن هبیره اسدی را با صد کس فرستاد که اگر به آن جمع بر خورد سالار آنها نیز باشد، قیس هنگامی که جماعت راهی شده بودند به آنها رسید. و چون عمرو او را بدید گفت: دشمنانست نمایی کنید و چنان وانمودند که قصد تاخت و تاز دارند؛ که به آنها اعتراض کرد. طلبحه از آنها جدا شده بود و قیس این گروه را پس آورد که پیش سعد آمدند و نزدیکی پارسیان را با وی بگفتند.

طلبحه برفت و از آبهای حلقوف گذشت و وارد اردوگاه ریتم شد و شب را در آنجا به جستجو پرداخت، و چون شب به سر رفت بسرون شد و بر کنار اردوگاه بهترین چیزی را که دیده بود در نظر گرفت؛ آسی بود که در اسبان قوم مانند آن نبود و خیمه ای سپید که همانند آن ندیده بود.

شمسگر کشید و همان اسب را ببرد و آن را به همان اسب خود پیوست و اسب خویش را برآورد و پاشتاب برفت، مردم و صاحب اسب خبر شدند و با ننگ برداشتند و بر هر چه دست یافتند سوار شدند و بعضی شان از فرط شتاب هر کوب بی زمین داشتند و به تعقیب وی آمدند. صبحگاهان سواری از سپاه پارسیان بدو رسید و چون نزدیک شد و نیزه خویش را حاضر کرده بود که ضربت زند، طلبحه اسب خود را برگردانید و پارسای روی از او بگردانید، طلبحه حمله برد و پشت وی را بسا نیزه در هم شکست. آنگاه یکی دیگر آمد که با وی نیز چنان کرد. آنگاه دیگری آمد و هلاکت دوبار خویش را که هر دو عموزاده وی بودند بدید. و چون به طلبحه رسید و نیزه را آماده کرد طلبحه اسب خویش را سوی او بگردانید و پارسای پشت کرد و طلبحه حمله برد و گفت که تن به اسارت دهد، پارسای که دید کشته می شود به اسارت تن داد.

طلبحه گفت که پیش روی او بدو، و او چنان کرد. پارسیان در رسیدند و دو سوار را کشته دیدند و سومی را اسیر، طلبحه نزدیک اردوگاهشان بود اما بدو حمله

نبردند و باز گشتند. طلیحه بیامد تا به اردوگاه رسید که به حال آماده باش بود و کسان را خبر کرد که اورا به نزد سعد عبور دادند و چون پیش او رسید گفت: «وای بر توجیه خیر!»

گفت: «دیشب وارد اردوگاهشان شدم و بگشتم و بهترینشان را گرفتم نمی دانم کار صواب کرده ام یا خطا، اینک حاضر است از او پرس.» و ترجمان میان سعد و پارسی جای گرفت.

پارسی گفت: «اگر راست بگویم مرا به جان امان می دهی؟»

گفت: «آری بنزد ما راستی در کار جنگ از دروغ بهتر است.»

گفت: «از این پیش که درباره کسان خودم چیزی بگویم درباره این یارتان سخن می گنم که من از نوسالی تا به این سن که می بینی جنگها دیده ام و جنگها کرده ام و از دلیران چیزها شنیده ام و دیده ام، اما نشنیده ام و ندیده ام که یکی دو اردوگاه را که دلیران جرات نزدیک آن نیارند طی کند و به اردوگاهی رسد که هفتاد هزار کس در آن باشد که یکیشان پنج و ده کس و کمتر را به خدمت دارد و به این بس نکند که چنانکه رفته در آید و مال بکس سوار سپاه را ببرد و فلانهای خیمه او را ببرد و او خبر شود و ما خبر شویم و تعقیبش کنیم و اولی که بکس سوار قوم است و بر ابر هزار سوار، به او برسد و کشته شود و دومی که همانند اوست برسد و کشته شود و من برسم و در قوم من کس همانند من نباشد و از مرگ دومشول به هبجان باشم که هموزادگان من بوده اند و مرگ را بینم و تنم به اسارت دهم.»

آنگاه از مردم پارسی خبر داد که سپاه یکصد و بیست هزار است و تبعه و خدمه همانند آنست، پس از آن اسلام آورد و سعد نام او را مسلم کرد و به طلیحه پیوست و گفت: «بخدا! تا چنین به وفا و راستی و صلاح و اعانت مستمند دلبسته اید، شکست نمی خورید، مرا به مصاحبت پارسیان چه حاجت.» و در آن جنگ از مردم سخت کوش بود.

موسی بن طریف گوید: سعد به قیس بن هبیره امسلی گفت: «ای خردمند! برو به هیچ کار دیگر مپرداز تا از این قوم برای من خبر یازی، عمرو بن معدیکرب و طلحه را نیز فرستاد. قیس برفت تا مقابل پل رسید و چندان راهی نرفته بود که گروه بزرگی از پارسیان را آنسوی پل دید که از اردوگاه می آمدند، رستم از نجف حرکت کرده بود و ذوالحاجب در محل اوجای گرفته بود و جالوس که قصد طین ناباد داشت آنجا فرود آمده بود و این گروه را پیش فرستاده بود.

گوید: سبب آنکه سعد، عمرو و طلحه را با قیس فرستاد سخنی بود که از عمرو بدو رسیده بود و سخنی که سابقاً به قیس بن هبیره گفته بود. به آنها گفت: «ای مسلمانان! با دشمن خود بجنگید، جنگه انداز و ساحتی به آنها در آویز» و چنان شد که قیس به آنها حمله برد که هزیمت شدند و دوازده کس از آنها بکشت و سه امیر گرفت با مقداری غنیمت که آنرا پیش سعد آوردند و خبر را با او بگفتند.

سعد گفت: «ان شاء الله این خبر خوش است و همینکه با جمع ویروی عمده آنها مقابل شوید حوادثی نظیر این رخ می دهد»
 آنگاه عمرو و طلحه را پیش خواند و گفت: «قیس را چگونه دیدید»
 طلحه گفت: «از ما دلبرتر بود»
 عمرو گفت: «امیر مردان را نیکتر از ما می شناسد»

سعد گفت: «خدا ما را به اسلام زنده کرد و دلهایی را که مرده بود بدان زندگانی بخشید و دلهایی را که زنده بود بدان بسیرانید، مبادا کار جاهلیت را بر اسلام گزینید که دلها پتان ببرد و شما زنده باشید. به اطاعت گرایید و حق کسان را بشناسید که هیچکس با اقوامی که خدا به اسلام عزتشان داده همانند نیست»

سعید بن مرزبان گوید: یک روز پس از آنکه رستم در سلیحسین فرود آمد جالوس و ذوالحاجب را روان کرد. جالوس حرکت کرد و نرسیده به پل مقابل

زهره جای گرفت و به جای طلیمه دایر فرود آمد و ذوالحاجب در طین ناباد جا گرفت و رستم در خرابه که ذوالحاجب مفر داشته بود جا گرفت، پس از آن ذوالحاجب پیش آمد و چون به عتیق رسید راه چپ گرفت و چون مقابل قدیس رسید خندق زد و جالینوس نیز پیش وی آمد.

گوید: زهره بن حویه طلیمه دار سپاه سعد بود، دو پهلوی سپاه به عبدالله بن معنم و شرحبیل بن مسقط کندی سپرده بود، سالار لشکسواران عاصم بن عمرو بود، سالار تیراندازان فلان بود، سالار پیادگان فلان بود، سالار پیشتازان سوادین مالک بود، طلیمه دار سپاه رستم جالینوس بود و دو پهلوی آن به هرمان و مهران سپرده بود، بکه سواران سپاه به ذوالحاجب سپرده بود، پیرزان سالار پیشتازان بود و زادین همیشه سالار پیادگان بود. و چون رستم به عتیق رسید در مقابل اردوگاه سعد فرود آمده و مردم را فرود آورد و پیومنه می آمدند و آنها را فرود می آورد، از بس بسیار بودند همه جا را گرفتند، شب را آنجا به سر بردند و مسلمانان از آنها دست برداشته بودند.

گویند و چون شب را در کنار عتیق به زور آوردند منجم رستم خوابی را که دیده بود برای او نقل کرد: «دلوی در آسمان دیدم، دلوی بود که آب آن خالصی شده بود، و ماهی ای دیدم، ماهی ای که در آبی تنگ لرزان بود و شتر مرغان را دیدم و نگل که می شکفت.»

رستم گفت: «ولی برنو این را با کسی گفته ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس آنرا مکتوم دار»

شعبی گویند: رستم منجم بود و از آنچه به خواب می دید و رخ می داد گریه می کرد و چون بیرون کوفه رسید به خواب دید که صحرای اردوگاه پارسیمان در آمد، فرشته ای با وی همراه بود که سلاحها را مهرزد و دسته کرد و به صحرای داد.

قیس بن ابی حازم که در قادمیه حضور داشته بود گوید: رستم هیچ‌گاه فیل داشت و جالئوس پانزده فیل داشت.

شعبی گوید: به روز قادمیه سی فیل همراه رستم بود.

سعید بن مرزبان گوید: در قادمیه سی و سه فیل همراه رستم بود و از آنجمله فیل سپید شاپور و فیل دست‌آموز رستم بود که از همه بزرگتر و کهنسال‌تر بود. ابن‌رفیعل به نقل از پدرش گوید: سی و سه فیل همراه رستم بود که هیچ‌گاه فیل در قلب سپاه بود و پانزده فیل در دویهلو بود.

زباد گوید: صبحگاه آن شب که رستم در عتیق به سر بسرد یا سواران خود برنشت و مسلمانان را بدید، آنگاه سوی بل رفت و جمعشان را تخمین زد و آنسوی بل در بروی آنها پایستاد و کس فرستاد و پیغام داد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم و با ما سخن کند، و برفت.

زهره پیغام را برای سعد فرستاد و او مقیره بن شعبه را پیش زهره فرستاد که او را پیش جالئوس فرستاد و جالئوس او را پیش رستم فرستاد.

ابن‌رفیعل به نقل از پدرش گوید: وقتی رستم برکنار عتیق فرود آمد و شب را آنجا گذرانید صبحگاهان به کنجکاوای و تخمین پرداخت و در امتداد عتیق بطرف خقان نا انهای اردوگاه مسلمانان رفت آنگاه راه بالا گرفت تا به بل رسید و قوم را نگریست و به جایی رسید که بر آنها مشرف بود و چون بر بل پایستاد کس پیش زهره فرستاد که بیامد و مقابل وی جای گرفت. رستم می‌خواست صلح کند و چیزی بدهد که بازگردند از جمله چنین می‌گفت: «شما همسایگان مایید، يك دست از شما در قلمرو ما بودند که رعایتشان می‌کردیم و از آزار برکنار می‌داشتیم، همه جور کمک می‌کردیم و در جمع بادیه‌نشینان حفاظتشان می‌کردیم، در مراتع ما به چرا می‌آمدند و از دیار خودمان آذوقه به آنها می‌دادیم، در قلمرو خودمان از تجارت پساژشان نمی‌داشتیم و کار معاش آنها مرتب بود.»

بدین سان به صلح اشاره می کرد و از رفتن پارسیان سخن داشت که صلح می خواست اما صریح نمی گفت.

زهره بدو گفت: «راست می گویی چنین بود که گفتی، اما کار ما چون آنها نیست و مقصود ما چون مقصود آنها نیست، ما به طلب دنیا سوی شما نیامده ایم، هدف و مقصد ما آخرت است. ما چستان بودیم که گفتی و هر کس از ما پیش شما می آمد زبر منت شما بود و چیزهایی را که در تصرف شما بود بسلاجه می خواست، پس از آن خدای تبارک و تعالی پیمبری سوی ما فرستاد که ما را به پروردگار خویش خواند و دعوت او را اجابت کردیم، خدای به پیمبر خویش گفت: «من این گروه را بر کسانی که به دین من نگرانیده اند تسلط مینمزم و بوسیله اینان از آنها انتقام می گیرم و مادام که به دین من معترف باشند غلبه با آنهاست که دین من حق است و هر که از آن بگریزد زیون شود و هر که بدان چنگ زند عزت یابد.»

رستم گفت: «دین شما چیست؟»

زهره گفت: «مشون آن که جز بدان پای نگیرد اینست که شهادت دهند که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد فرستاده خداست و به آنچه از پیش خدا آورده مقر باشند.»

گفت: «چه نیکوست و دیگر چیست؟»

گفت: «اینکه بندگان را از عبادت بندگان به عبادت خدای تعالی برند»

گفت: «نیکوست، و دیگر چه؟»

گفت: «اینکه مردمان، فرزندان آمدند و حواء برادرانند و از يك پدر و مادر»

گفت: «چه نیکوست»

آنگاه رستم گفت: «اگر بدین کار رضایت دهم و من و قوم دین شما را بپذیریم

چه نخواهد کرد آیا باز می گردید؟»

گفت: «بله بخدا، و هرگز به دیار شما نزدیک نمی شویم مگر برای تجارت

با حاجت.»

گفت: «بخدا راست گفتمی اما پارسیان از هنگام شاهی اردشیر نگذاشته‌اند کسی از مردم زبون از کار خود برون شود رمی گفته‌اند که اگر از کار خویش برون شوند از حد خویش تجاوز کنند و با اشراف خویش دشمنی کنند.»

زهره گفت: «ما از همه مردم برای مردم بهتریم و نمی‌توانیم چنان باشیم که شما می‌گویید؛ درباره مردم زبون، فرمان خدا را اطاعت می‌کنیم و هر که درباره ما نافرمانی خدا کند زیاتمان نزنند.»

گوید: رستم برقت و مردمان پارسی را پیش خواند و با آنها سخن کرد که نپذیرفتند و گردنغوازی کردند.

رستم گفت: «خدایشان دور کند و در هم شکنند و آنکه را ترسانتر و نالان‌تر است زبون کند.»

گوید: و چون رستم برقت من پیش زهره شدم، مسلمانی من از آنجا بود و همراه وی بودم و چون جنگاوران فادسه سهم گرفتیم.»

زیاد نیز روایتی چون این دارد و گوید: سعد، مضر بن شعبه و بسر بن ابی‌رهم و حمر فحجه بن هرثمه و حذیفه بن محسن و ربیع بن عامر و فرقه بن زاهر تیمی و اتسلی و مدعو بن عدی عجلی و مضارب بن یزید عجلی را با معد بن مره عجلی که از زبیر کان عرب بود، پیش خواند و گفت: «من شما را پیش این قوم خواهم فرستاد رای شما چیست؟»

گفتند: «همگی پیرو فرمان توایم و بدان بس می‌کنیم و اگر کاری پیش آید که درباره آن نظر نداده باشی در آن بنگریم و بعلوریکه برای مردم، شایسته‌تر و سودمندتر باشد با پارسیان سخن کنیم.»

سعد گفت: «کار دورانیشان چنین باشد بروید و همگی آماده شوید.»
ربیع بن عامر گفت: «هجران نظر ما و رسما دارند، اگر همگی پیش آنها

رویم پندارند که سخت اهمیتشان داده ایم پیش از یکی فرستد همه در این حساب موافق او بودند، گفت: «مرا بفرستید» و سعد او را روانه کرد.

رهمی روان شد که در اردوگاه رستم پیش وی برود و آنها که برپل بودند او را بداشتند و کس پیش رستم فرستادند و آمدن او را خبر دادند. رستم با بزرگان پارسی مشورت کرد و گفت: «درای شما چیست؟ آیا نغاحر کنیم یا بی اعتنایی کنیم؟» همگان موافق بی اعتنایی بودند آنگاه اسباب زینت بیاوردند و فرشها و دیباها بگشردند و چیزی کم نبود. برای رستم تخت طلا نهادند و آنرا بیاراسند و فرشها و مخده های زربفت نهادند.

رهمی بیامد که براسب کم جثه خود سوار بود و شمشیری بران و حقیقی داشت که نیام آن پاره جامه ای کهنه بود، نیزه وی شکستگی داشت سپری از پوست گاو داشت که روی آن چرمی سرخ بود همانند نان. کمان و تیر خود را نیز همراه داشت و چون به نزدیک شاه رسید و جایی که فرش بود، گفند فرود آی و او اسب را روی فرش راند آنگاه فرود آمد و آنرا به دو مخده بست که مخده ها را درید و ریمان را از آن گذرانید که نتوانستند او را بازدارند و بی اعتنایی کردند، وی نیز قصد آنها را بدانست و خواست آشفته شان کند، زره ای بدتن داشت که گویی موی بافته بود. قبای وی جل شترش بود که پاره کرده بود و بدتن کرده بود و کمر آنرا با پوست درختی بسته بود. سر خود را به سر بند بسته بود که از همه عربان پسر موی تر بود، سر بند وی طناب شترش بود. سرش چهار رشته می داشت که ابستاده بود و گویی شاخ گوزن بود.

بدو گفتند: «سلاح بگذار»

گفت: «من به فرمان شما نیامده ام که سلاح بگذارم، شما مرا نخواهید اید،

اگر نخواهید چنانکه می خواهم پیش شما بیایم باز می گردم»

به رستم خبر دادند، گفت: «بگذارید بیاید، مگر یکی بیشتر است»

رهمی برگشت و بر نیزه خویش تکباده بود که پیکانی بر سر آن بود، قدمها را کوفت

برمی داشت و دیباها و فرشها را سوراخ می کرد و دیبا و فرش نماهنگ که تباه نکرد و پاره نشد و چون نزدیک رستم رسید، نگهبانان در او آویختند که بر زمین نشست و نیزه را در فرش فرو کرد.

گفتند: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «ما دوست نداریم بر تجمیل شما بنشینیم.»

رستم با وی سخن کرد و گفت: «چرا آمده اید؟»

گفت: «خدا ما را برانگیخته و خدا ما را آورده تا هر که را خواهد از پرستش بندگان به پرستش او بریم و از حقیقه دنیا به وسعت آن بریم و از ستم دینها به عدل اسلام برسانیم، ما را با دین خویش سوی خلق فرستاده تا آنها را به دین خدای بخوانیم، هر که از ما پذیرد از او بپذیریم و از او بازگردیم و او را با سرزمینش و اگله داریم که عهده دار آن باشد و هر که انکار ورزد پیوسته با وی بیگار کنیم تا به وعده خدا برسیم.»

گفت: «و وعده خدا چیست؟»

گفت: «بهشت برای کسی که در جنگ منکران کشته شود و فبروزی برآید

هر که بماند.»

رستم گفت: «سخن شما را شنیدم، می توانید این کار را پس اندازید تا در آن

بنگریم و شما نیز بنگرید.»

گفت: «آری، چه مدت می خواهید؟ یک روز یا دو روز؟»

گفت: «نه، مدتی که با صاحب نظران و سران قوم خویش نامه نویسیم.» که

می خواست او را جلب و دفع کند.

گفت: «پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم مقرر داشته و پیشوایان همی کرده اند که

گوش به دشمنان فراندیم و هنگام تلافی بیش از سه روز مهلتشان ندهیم، ما سه روز

صبر می کنیم در کار خویش و قومت بنگرود در این مدت یکی از سه چیز ابر گزین:

اسلام را برگزیند و ما فرا وزمنست را وامی گذاریم، یا جزیه بده که می پذیریم و از تو می گذریم، اگر از باری ما بی نیازی می رویم و اگر به باری ما حاجت داری از تو دفاع می کنیم و گرنه به روز چهارم، جنگ است و تا روز چهارم، جنگ آغاز نمی کنیم، مگر تو آغاز کنی. من اینرا از طرف بارانم و همه سپاهیان تعهد می کنم»
گفت: «مگر سالار قومی؟»

گفت: «نه، ولی مسلمانان نسبت به هم چون یک پیکرند و پایین ترشان از جانب بالاترشان تعهد می کند.»

آنگاه رسم باسران پارسی خلوت کرد و گفت: «وای شما چیست آیا سخنی واضحتر و قوی تر از سخن این مرد شنیده اید؟»

گفتند: «خدا نکند به چیزی از این مایل شوی و دین خویش را به سبب این سنگ واگذاری، مگر لباس او را ندیدی؟»

گفت: «وای بر شما، لباس را ببیند، رأی و سخن و رفتار را ببیند، عربان به لباس و خوراک امتنا ندارند و شرف را حفظ می کنند، لباسشان مانند شما نیست و نظرشان درباره لباس همانند شما نیست.»

پارسیان سوی ربعی رفتند و سلاح او را دست می زدند و او را تحقیر می کردند.

ربعی گفت: «می خواهید مرا ببیند که خسودم را به شما بنمایم؟» و شعشیر خویش را از پارچه در آورد که گویی شعله آتش بود.

پارسیان گفتند: «شعشیر را در غلاف کن» او بگرد، آنگاه سپری بینداختند و سپر چرمی او را بینداختند که سپر آنها درید و سپروی سالم ماند.

آنگاه ربعی گفت: «ای پارسیان، شما خدایا! لباس و پوشیدنی را بسزرگه می دارید و ما آنرا تحقیر می شماریم» سپس بازگشت تا در مدت معین در کار خویش بنگرند.

روز دیگر پارس میان بیغام دادند که این مرد را پیش ما فرست، اما سعد حذیفه بن معصن را سوی آنها فرستاد که با سرولباسی همانند ربعی بیامد و چون نزدیک فرش رسید گفتند: «فرود آی»

گفت: «این در صورتی بود که من به حاجت خویش پیش شما آمده باشم به شاهان بگویند آیا به سبب حاجت او آمده‌ام یا حاجت خودم، اگر گوید، به سبب حاجت خودم آمده‌ام دروغ می‌گویند و باز می‌گردم و با شما کاری ندارم، اگر گوید به سبب حاجت او هست پیش شما همان‌طور که دلم می‌خواهد رفتار می‌کنم»
رستم گفت: «بگذارید بیاید» حذیفه تا نزدیک وی رفت، رستم بر تخت بود و بدو گفت: «فرود آی»

حذیفه گفت: «فرود نیایم».

و چون از فرود آمدن دریغ کرد رستم گفت: «چرا تو آمدی و رفیق دیروزی ما نیامدی؟»

گفت: «امیران دوست دارد که در سختی و مستی میان ما هدایت کند اینک نوبت من است»

گفت: «برای چه آمده‌اید؟»

گفت: «خدای عزوجل با دین خویش بر ما منت نهاد و آیات خویش را به ما نمود تا او را شناختیم که از پیش منکر او بودیم، آنگاه به ما فرمان داد که مردم را به یکی از سه چیز بخوانیم و هر یک را پذیرفتند پذیریم یکی اسلام که اگر بپذیرد از دیار شما برویم، یا جزیه که اگر بدهد، اگر حاجت داشته باشید از شما دفاع می‌کنیم و یا جنگ»

رستم گفت: «و با صلح نامندی»

گفت: «آری، سه روز از امشب»

و چون رستم جز این چیزی پیش او نیافت وی را پس فرستاد و به یاران خود

گفت و ای بر شما مگر آنچه را من می بینم نمی بینید، اولی دیروز آمد و بر زمین ما پیاده شد و آنچه را بزرگ می شماریم تحفیر کرد و اصب خویش را بر زبور ما گذاشت و بدان بست و با فال نیک و عقل کامل خویش زمین ما را با آنچه در آن هست بیرد و امروز این یکی آمد و پیش ما ایستاد و به فال نیک بر زمین ما به جای ما ایستاد و چون این بگفت نا پارسیان را خشمگین کرد و آنها نیز وی را خشمگین کردند، چون روز دیگر شد رستم پیغام داد یکی را پیش ما فرستید و مغیره بن شعبه را سوی پارسیان فرستادند.

ابو عثمان نهدی گوید: وقتی مغیره از یل گذشت و پیش پارسیان رسید او را بداشتند و از رستم برای عبور وی اجازه خواستند و چیزی از سر و لباس خویش را نفیر ندادند که پیشتر می آشنایی کرده باشند. وقتی مغیره بسیار پارسیان در لباسی معمولی خود بودند، قاجها و لباسهای زریفت داشتند، به اندازه یک تیر رس فرش گسترده بود که می باید از آن گذشت تا به رستم رسید.

مغیره چهار رشته موی بافته داشت و بر سر او و با رستم بر تخت و مغده او نشست، پارسیان بر او جستند و بکشیدند و از تخت به زیر آوردند و بکوفتند.

مغیره گفت: «از خوردن منی شما سختها شنیده بودم، اما کسی را از شما سفیه تر نمی بینم، ما مردم عرب همه برابریم و کسی از ما درگیری را به بندگی نمی گیرد مگر آنکه اسیر جنگ باشد، پنداشتم که شما نیز با قوم خویش برابرید چنانکه ما عربان برابریم، بهتر بود به من می گفتید که بعضی تان خدای بعضی دیگرید و کار من به نظر شما نارواست تاکنم، من خود نیامدم، مرا دعوت کردید، اکنون بدانم که کارتان رویزوال است و روبرو مغلوب شدن دارید که پادشاهی با این روش و چنین عقلها نمی ماند»

زبیران قوم گفتند: «بخدا مرد عرب راست گفت»

اما دهقانان گفتند: «بخدا سختی گفت که بندگان ما پیوسته بدان مشایبل

خواهند بود ، خدا پیشینان ما را بکشد چه احق بودند که قوم عرب را دست کم می گرفتند ؟

رستم با مغیره شوخی کرد تا امر رفتار پارسبان را ببرد ، گفت : «ای مرد حرب گاه باشد که اطرافبان کاری کنند که شاه موافق آن نباشد اما چشم پوشد از بیم آنکه وقتی باید کاری کرد نکنند ، کار چنانست که خواهی و ما بر سر وفا و قبول حقیق ، این دو کجا چیست که داری ؟»

مغیره گفت : «شعله را چه زبان اگر دراز نباشد» آنگاه تیری بینداخت .
رستم گفت : «چرا شمشیرت کهنه است ؟»

گفت : «پوشش آن کهنه است اما ضربت آن تیز است» این بگفت و شمشیر خویش را بدو داد .

پس از آن رستم گفت : «تو سخن می کنی یامن سخن کنم ؟»

مغیره گفت : «تو کس پیش ما فرستادی پس تو سخن کن»

ترجمان میان رستم و مغیره ایستاد ، رستم سخن کرد و از ستایش قوم خویش سخن آورد و کارشان را معبر و مستمر شمرد و گفت : «ما همچنان بر بلاد تسلط داریم و بردشمنان غالبیم و اشراف امتهاییم و هیچکس از پادشاهان عزت و شرف و قدرت ما ندارد ، بر کسان فیروزی داریم و کسان بر ما فیروزی ندارند ، مگر یک روز یا دو روز یا یک ماه و دو ماه و این به سبب گناهان است و چون خدا انتقام خویش بگیرد عزت ما را پس آرد و برای دشمنان خویش روزگاری فراهم آردیم که بدو از آن ندیده باشند . بنظر ما از همه مردم قومی حقیرتر از شما نبوده که مردمی فقیرند بسا معاش بد که شما را چیزی ندانیم و به حساب نیاریم . چنان بود که وقتی سرزمین شما لحتی می شد و بی آذوقه می ماندید از حدود سرزمین ما کمک می خواستید و ما می گفتیم که چیزی از خرما و جو به شما بدهند و پستان می فرستادیم ، دانم که آمدن شما به سبب فقر و بی چیزی است ، فرمان می دهم که سالار شما را جامه ای دهند

واستری با هزار درم و نیز فرمان میدهم که به عربك از شما يكبار خردا و دو جامه دهند که از سرزمین ما بروید که نمی‌خواهم شما را بکشم یا اسیر کنم»

آنگاه مغیره بن شعبه سخن کرد و حمد و ثنای خدا عزوجل به زبان آورد و گفت: «خدا خالق همه چیز است و روزی رسان همه چیز هر که کاری می‌کند خدا صانع وی و کار اوست، اما آنچه درباره خودت و مردم و بارت گفتی که بر دشمنان مسلط بوده‌ای و بر بلاد غلبه داشته‌ای و در جهان مقتدر بوده‌ای، ما اینرا دانسته‌ایم و هنگر آن نیستیم که خدا چنین کرده و اینرا به شما داده که قدرت از خداست و از شما نیست. اینکه از ضرورتگدستی و اختلاف دلهای ما گفتی این را دانسته‌ایم و انکار نداریم که خدا این بله به ما داد و ما را بدان دچار کرد، دنیا به نوبت است و مبتلایان سختی پیوسته در انتظار گشایشند تا بدان برسند و اهل رفاه رو به سختی می‌روند تا بدان دچار شوند، اگر درباره نعمتها که خدا به شما داده شکر گزار بوده‌اید شکر تان به قدر نعمت نبوده و تصور در کار شکر مایه تغییر حال شما شده و اگر ما به بلیه کفر مبتلا بوده‌ایم حادثه بزرگی رخ داده که رحمت خدا برده و مایه رفاه ما شده، اکنون کار بجز آنست که پنداشته‌اید و ما را بدان شناخته‌اید که خدای تبارک و تعالی پیمبری میان ما برانگیخته.»

آنگاه سخنان فرستاده اولی را یاد کرد تا آنجا که گفت: «اگر حاجت داری که از تو دفاع کنیم، بنده ما باش که جزیه دهی و تبعه باشی و اگر نپذیری شمشیر در میان است.»

رسنم بفرید و سخت خشمگین شد و به خورشید سوگند یاد کرد که صبح فردا بر نیاید مگر آنکه همه‌تان را کشته باشم.»

مغیره برفت، رسنم بار دیگر با پارسیان خلوت کرد و گفت: «اینان را با شما تفاوت بسیار است و پس از این دیگر سخن نیست، دو تن اولی آمدند و شمارا تحقیر کردند و به زحمت انداختند آنگاه این یکی آمد و اختلاف در مبانه نبود و يك روش

داشتند و يك كار کردند، بخدا اینان راستگو باشند یا دروغگو، مردانند. بخدا اگر تدبیر و رازداری آنها چنین باشد که همه با هم متفق باشند هر چه کسی چون آنها به مقصود نخواهد رسید و اگر راست می گویند مقاومت با آنها مبسر نیست»
اما پارسیان لج کردند و جرئت نمودند .

رستم گفت: «می دانم که گفتار مرا باورداشته اید اما تظاهر می کنید.» لجانجستان پیغزود.

این رفیل به نقلی از پدرش گوید: آنگاه رستم مردی را همراه مغیره فرستاد و گفت: «وقتی از بل گشت و به نزدیک باران خود رسید بانگه بزنی که شاه منجم است و در باره تو محاسبه کرده و در کارت نظر کرده و گفته که فردا يك چشم تو کور می شود.» مغیره گفت: «بشارت خیر و پادشاه دادی، اگر نمی خواستم از این پس با کسانی همانند شما پیکار کنم آرزو می کردم آن یکی نیز کور شود.» فرستاده دید که هر بان از گفتار مغیره می خندند و از بصیرت وی شگفتی می کنند و باز گشت و مغیره را با شاه گفت.

رستم گفت: «ای مردم پارسی مرا اطاعت کنید، می بینم که خدا بلیه ای داده که به دفع آن قادر نیستید»

و چنان بود که سواران عرب و پارسی بر بل تلاقی می کردند و جای دیگر تلاقی نبود و همیشه پارسیان با مسلمانان تصادم آغاز می کردند. مسلمانان مدت سه روز دست نداشته بودند و وقتی تصادم از طرف پارسیان آغاز می شد مقابله می کردند و آنها را دفع می کردند.

نافع بن ابی عمرو گوید: ترجمان رستم از مردم حیره بود و عبود نام داشت. سعید بن مرزبان گوید: رستم مغیره را پیش خواند که بیامد و بر تخت وی نشست، رستم ترجمان خویش را که هر یکی از مردم حیره بود و عبود نام داشت پیش خواند و مغیره بدو گفت: «ای عبود تو مردی عربی وقتی من سخن کردم ، سخنان

مرا به او بگو چنانکه سخنان وی را با من می‌گویی» رستم نیر با وی چنین گفت .
 آنگاه مدیر سخنان خویش بگفت و او را به سه چیز دعوت کرد که اسلام بیارید و تکالیف
 شما همانند ما است و تفاوتی در میان نخواهد بود یا جزیه بدهید و حفر باشید»

گفت: «حفر بودن چیست؟»

گفت: «اینکه یکی تان به نزد یکی از ما بایستد و سپاس او گوید که جزیه‌اش
 را بپذیرد، تا آخر گفتگو، سپس گفت که مسلمانی شما را از جزیه و جنگ بیشتر دوست
 داریم.»

شفیق گوید: بالغ شده بودم و در قادیسیه حضور داشتم، سعد با دوازده هزار
 کس به قادیسیه آمد که جنگاوران ایام پیش جزو آنها بودند ، پشتازانه میاه رستم
 بیامدند پس از آن با شخصت هزار کس بیامد و چون نزدیک اردوی عربان رسید گفت :
 «ای گروه عربان یکی را پیش ما فرستید که با ما سخن کند و بسا وی سخن کنیم.»
 مغبیره بن شعبه را با چند نفر دیگر سوی او فرستادند که چون پیش رستم رسیدند
 مغبیره بر تخت نشست و برادر رستم بفرید.

مغبیره گفت: «غرض من آنکه این شرف مرا نیز رود و از برادر تو نکاست»

آنگاه رستم گفت: «ای مغبیره، شما مردمی تیره روز بودید...» تا آنجا که گفت:
 «اگر کاری جز این دارید بما بگویید»

گوید : آنگاه رستم تیری از نیردان مغبیره بگرفت و گفت : «تصور نکنید
 که این دو کلاه کاری برای شما تواند ساخت»

مغبیره به جواب او پرداخت و از پیمبر صلی الله علیه و سلم سخن آورد و گفت :
 «از جمله چیزها که خدا عزوجل بوسیله وی روزی ما کرد دانه ایست که در سوزمین
 شما می‌روید که چون آنها را به نخلوران خویش خورانیدیم گفتند از این صبر نتوانیم
 کرد و آمده ایم که آن دانه را به آنها بخورانیم یا جان بدهیم.»

رستم گفت: «در این صورت جان می‌دهید و گشته می‌شوید»

مغیره گفت: «هر کس از ما کشته شود به بهشت می رود و هر کس از شما را بکشیم به جهنم می رود و هر کس از ما بماند بر هر کس از شما بماند ظفر می باشد، ما نرمان ما هیچ مغیره می کنیم» تا آخر سخن.

رستم گفت: «میان ما و شما صلح نیست»

زیاد گوید: سعد بقیه مردم صاحب رای را یکجا پیش پارسیان فرستاد و آن سه تن را نگاهداشت، جمع برفتند تا پیش رستم رسیدند که او را بیشتر تقبیح کنند و بدو گفتند: «امیر ما به تومی گوید که همزیستی مایه بقای فرمانروایان است. تو را به چیزی می خوانم که برای تو و ما بهتر است و سلامت تو در آنست که دعوت خدا را بپذیری و ما سوی سرزمین خویش رویم و سوبه سرزمین خودت بسازگرددی و با همدیگر دوست باشیم، خانه شما از شما باشد و کارنان به دست خودتان باشد و هر چه از سرزمینهای دیگر به دست آورید از آن شما باشد نه ما، و اگر کسی قصد شما کرد یا بر شما پیروز شد ما یاران شما باشیم. ای رستم، از خدا بترس مبادا هلاک قوم تو به دست تو باشد، میان تو و پوره روی از اسلام حایلی نیست جز اینکه بدان گزایی و شیطان را از خویش برانی»

رستم گفت: «با چند تن از شما سخن کرده ام، اگر آنها سخن مرا فهمیده بودند امید داشتم که شما نیز بفهمید، امثال از سخنان مفصل، روشتر است. اکنون مثل شما را می گویم: به یاد آرید که مردمی فقیر و نابسامان بودید، نه نیروی دفاع داشتید و نه کسی با شما انصاف می کرد، ما حق همسایگی بداشتیم و از کمک شما دریغ نداشتیم، پیوسته به سرزمین ما می ریختید که آنوقت می دادیم و پس می فرستادیم. به مزدوری و بازرگانی پیش ما می آمدید و با شما نیکی می کردیم و چون غذای ما را بخوردید و لوشیدنی ما را بنوشیدید و در سایه دیار ما بیارمیدید و صف آن با رسوم خسویش گفتید و دعویشان کردید و با آنها آمدید. مثال شما و ما چون مردیست که تا کسانى داشت و شفالی در آن دید و گفت از يك شغال چه زیان، اما

شمال برفت و شانلان را سوی تا کستان خوانند و چون فراهم آمدند صاحب ناکستان سوراخی را که از آنجا بدرون می شدند بست و آنها را کشت. می دانم که حرص و طمع و ناداری شما را به این کار واداشته، امسال باز گردید و بقدر حاجت آذوقه بگیریید و هر وقت حاجت داشتید باز بیاید که من نمی خواهم شما را بکشم»

این قعقاع ضعیی به نقل از یکی از مردم بنی یروج که در قدسیه حضور داشته گوید: رستم گفت: «بسیاری از شما آنچه خواستند از زمین ما بردند اما سرانجام کشته شدند یا گریختند. کسی که این روش را درباره شما مقرر داشته بهتر و تیر و منتر از شماست، شما دیده اید که هر وقت چیزی ر بوده اند بعضی شان کشته شده اند و بعضی جان برده اند و آنچه را برده اند از دست داده اند. مثل شما در این رفتار که می کنید چون موشانی است که بظرفی رسیده اند که دانه در آنست و ظرف سوراخ است موش اولی وارد شده و آنجا مانده و دیگران از آن دانه برده اند و باز گشته اند و باو گویند که باز گرد و او دریغ کند، آنگاه موش ظرف بکمال چاقی رسیده و خواسته پیش کسان خود رود و حالت نکوی خود را به آنها بنمایاند اما سوراخ تنگ بوده و برون شدن نتوانسته و آشفنگی خویش را با باران بگفته و راه خروج بسته اما گفته اند که برون شدن نتوانی تا چنان شوی که پیش از ورود بسوده ای، و او از خوردن بمانده و گرسنگی کشیده و با ترسی سر کرده تا چنان شده که پیش از ورود به ظرف بوده آنگاه صاحب ظرف بیامده و او را بکشته، پس شما بروید و چنین شوید»

این رقیل به نقل از پدرش گوید: رستم به جمع فرستادگان گفت: «خدا مخلوقی حریص ترو زبان انگیز تر از مگس نیافرید، شما ای عربان هلاکت را می بینید و طمع شما را سوی سوی آن می کشاند. اینک مثل شما را می گویم: مگس چون غسل بیند به پرواز آید و گوید کی مرا به غسل میرساند و دودرم بگیرد و آنگاه داخل غسل شود و هر که خواهد او را دور کند فرمان نبرد و چون افتاد و غرق شد گوید کی مرا برون می کشد و چهار دم بگیرد»

گوید: و نیز درستم گفت: و مثال شما چون شغالی است که لافرو ناتوان بود و او سوراخی به تاختستان در آمد و در آنجا هر چه می خواست می خورد و خداوند تا کستان او را بدید و رحمت آورد و چون دیر در تاختستان بماند و چاقی شد و حالش نکوشد و لافرش برفت طبعان آورد و در تاختستان شلوغ کرد که بیشتر از آنچه می خورد تباہ می کرد و کار بر خداوند تا ک سخت شد و گفت بر این کار صبر نتوانم کرد و چوبسی برگرفت و از کسان خود کمک خواست که به تعقیب شغال آمدند و از آنها در تاختستان گریخت و چون دید از تعاقب او دست بر نمی دارند برفت تا از سوراخی که در آمده بود به در رود اما گبر افتاد که به وقت لافری از سوراخ آمده بود اما به وقت چاقی ننگ بود، در این حال بود که خداوند تا ک بیامد و چندان او را بز که جان داد ، شما نیز وقتی آمدید که لافر بودید و اکنون چاق شده اید ببینید چگونه بیرون می شوید ؟

و نیز گفت: «مردی سیدی نهاد و غذای خویش را در آن جاداد، موشان بیامد و سبدر را سوراخ کرد و وارد آن شد و خواست سوراخ را ببندد اما گفتند چنین ممکن بهلوی آن نفی بز و نی مجوفی در آن نه که چون موشان بیامد از نی در آید و از آن برون شود و چون موشی نمودار شود آنرا بکشند، من راه را بسته ام بیاد او اردنی شوید که هر که از آن در آید کشته شود ، شما که نه عده دارید نه لوازم چرا آمده اید ؟»

ز یاد گوید : آنگاه قوم سخن آوردند و گفتند آنچه از بد حالی و آشفتنگی ما در گذشته گفتی به کنه آن نرسیدی که هر که از ما میسرود به جهنم می رفت و هر که میماند در سختی بود، هنگامی که بر این حال بودیم خدا عزوجل پیمبری را از ما بسوی انس و جن برانگیخت که رحمتی بود و هر که را می خواست مشمول رحمت خویش کند بوسیله او می کرد و فتمنی بود که بوسیله او از هر که منکر کرامت او بود انتقام می گرفت، قبایل را یکایک دعوت کرد و قوم وی بیشتر از همه با وی سخن کردند و

منکر دعوت وی شدند و برای کشتن او کوشیدند و دین او را رد کردند. قبایل دیگر نیز چون آنها بودند، همه ما بر این قصه همسخن شدیم و بر ضد وی بودیم؛ او تنها بود و جز خدای تعالی کسی با وی نبود که او را بر ما فیروزی داد و بعضی از ما به دلخواه و بعضی دیگر نابه‌دلتخواه به دین وی درآمدیم و همگی حقانیت و راستی را بشناختم که نشانه‌های معجز سوی ما آورده بود. از جمله چیزها که از پیش پروردگار ما آورده بود پیکار با اقوام نزدیک بود که این کار را میان خودمان انجام دادیم از آنرو که دانستیم که آنچه به ما گفته و وعده داده مسلم است و خلاف ندارد و چنان شد که عربان بر این کار همسخن شدند در صورتی که اختلاف ایشان چنان بود که مخلوق به ایجاد الفت میانشان قادر نبود. ما به فرمان پروردگارمان سوی شما آمده‌ایم که در راه وی پیکار کنیم و فرمان او را به کار بندیم و وعده او را محقق کنیم و شما را به اسلام و به حکم خدا بخوانیم که اگر پذیرفتید شما را می‌گذاریم و باز می‌گردیم و کتاب خدا را میانتان و می‌گذاریم و اگر نپذیرید بر ما واجب است که با شما پیکار کنیم مگر آنکه جزیه دهید که اگر ندهید، خداوند سرزمین و فرزندان و اموال شما را به ما دهد. پس نصیحت ما را بپذیرید که بخدا اسلام آوردن شما برای ما از ضعیفان خوشتر است و اگر چنین نشود پیکار با شما از صلحتان خوشتر است. اما آنچه درباره فرسودگی و کمی مانگنی ابزار کار ما اطاعت است و جنگنگما فیروزی ما است. اما آن مثلها که برای ما زدید، برای مردان و کارهای بزرگ و معتبر مثل مضحک زدید، ولی ما مثل شما را می‌گوییم که مثل شما چون مردیست که زمینی را کشته و در سخت و دانه نخبه نشانده و جویها سوی آن روان کرده و به قصرها آراسته و کشاورزان در آن جانسانده که در قصورش سکونت کنند و باغهای آنرا مراقبت کنند اما کشاورزان در قصرها چنان رفتار کنند که نباید و در باغها همانند آن کنند و مدتی دراز مهلتشان دهد و چون به دل شرم نیارند ملامتشان کند و مکابره کنند آنگاه کسان دیگر را بخواند و آنها را بیرون کند که اگر بروند مردم آنها را برابند اگر بمانند زبیر

دست آنها شوند که مملوک باشند نه مالک و پیوسته به زحمت اندر باشند. بخدا اگر آنچه به نومی گوئیم حق نبود و جز کار دنیا نبود از این معیشت مرده شما که چشیده ایم و این نه عمل که دیده ایم عبر نیارستیم و شما را می کوفتیم تا آنرا به چنگ آریم.»

رستم گفت: «شما به طرف ما عبور می کنید یا ما بطرف شما عبور کنیم»
گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید»

شبانگاه فرستادگان از پیش رستم برون شدند و سعد به کسان پیام داد که به جای خویش باشند و کس پیش پارسبان فرستاد که میتواند عبور کنید. خواستند از پل بگذرند اما سعد پیغام داد که این کار نشدنی است، چیزی را که از شما گرفته ایم به شما پس نمی دهیم، معبری جز پلها بجوئید و آنها تا صبحگاه با وسایل خویش برهتبق بند میزدند.

جنگ از عاث

حکم گوید: وقتی رستم خواست عبور کند بگفت تا در مقابل قدیس برعتبق بند زنند. در آن هنگام قدیس پایین تر از آنجا بود که اکنون هست و نزد پادشاهین الشمس بود شبانگاه تا صبح برعتبق با عاص و نئی و بالانها بند می زدند و راهی بوجود آوردند که تا وقتی که روز دیگر برآمد کامل شد.

زیاد گوید: رستم آتشب به خواب دید که فرشته ای از آسمان فرود آمد و کمانهای پاریان را بگرفت و پرزد و آنرا به آسمان برد، افسرده و غمگین بیدار شد و خواص خویش را پیش خواند و خواب را برای آنها نقل کرد و گفت: «خدا به ما اندرز می دهد اگر پاریان بگذارند اندرز گیرم. مگر نمی بینید که فیروزی را از ما گرفته اند و باد موافق دشمن ماست و ما در کار و سخن با آنها برآمدن توانیم که غلبه مفر می جویند؟»

آنگاه پاریسیان با بارهای خویش عبور کردند و بر کنار عتیق فرود آمدند. احمش گوید: به روزی، رستم دو زره پوشید و زره بسر کرد و صلاح بر گرفت و بگفت تا اسب وی را زین کنند و بیارند و برجست و بر اسب نشست پس آنکه دست به اسب بزند یا پای در رکاب کند آنگاه گفت: «طورا در همشان می‌کوییم»

یکی گفت: «اگر خدا بخواند»

رستم گفت: «و اگر هم نخواند»

زیاد گوید: رستم گفت: «وقتی شبر برود شغال بانگت بر آورد» به سرگ خسرو اشاره می‌کرد آنگاه به پاران خویش گفت: «و بیم دارم که این سال سال میمونها باشد.»

و چون پاریسیان عبور کردند وصف آراستند رستم بر تخت نشست و بر او سایبان زدند قلب سپاه را با هیجده قبیل بیاراست که صندوقها و مردان بر آن بود، بر دو پهلو نیز هفت و هشت قبیل نهاد که صندوقها و مردان بر آن بود. جانشوس میان او و پهلوی راست سپاه جای گرفت و پل میان سپاه مسلمانان و مشرکان بود.

و چنان بود که وقتی یزدگرد رستم را فرستاد مردی را بردر ایوان نهاد و گفت آنجا بماند و خبر بدهد و دیگری را گفت که از خانه شبر بشنود و دیگری از بیرون خانه بشنود و بدینسان هر جا برای گفتن مردی گماشت.

و چون رستم فرود آمد آنکه در ماباط بود گفت: «فرود آمد» و دیگری آنرا تکرار کرد تا آنکه بردر ایوان بود و میان هر دو مرحله برای هرگفتنی یکی را نهاد. هر وقت رستم فرود می‌آمد یا حرکت می‌کرد یا کاری رخ میداد، اومی گفت و آنکه پس از وی بود تکرار می‌کرد تا آنکه بردر ایوان بود تکرار کند.

بدینسان میان عتیق و مداین مردانی مرتب کرد و از برید پنجم پوشید که رسم

این بود.

آنگاه مسلمانان صف آراستند و زهره و عاصم مابین عبدالله و شرحبیل جیای گرفتند، طلحه دالر را به نمیب فراریان گماشت و کسان را در قلب و دو پهلو درهم آمیخت و منادی وی نداداد که حسد روانست مگر در کار جهاد در راه خدا، ای مردم در کار جهاد حسودی کنید و غیرت برید.

و چنان بود که سعد آنروز قدرت سواری و نشستن نداشت چند دمل چرکسی داشت که بررو افتاده بود و متکابی زیر سینه داشت و از قصر مراقب کسان بود و رتبهها به مضمون امر و نهی خویش پیش خالد بن عرفطه می افکند که پایین تر از او جای داشت صف یر کنار قصر بسود و خالد در باره چیزهایی که سعد نمی دید همانند جانشین وی بود.

این فرمان گوید: «و وقتی رسنم عبور کرد جای زهره و جالنوس تعمیر کرد سعد زهره را بجای ابن السمط گماشت و رستم جالنوس را به جای هر زمان نهاد، سعد عرق المنسا داشت با چند دمل و بررو افتاده بود و خالد بن عرفطه را جانشین خویش کرد اما کسان فرمان او را نبردند سعد گفت: «مرا پیرید که مردم را تو اقم دیدن او را بالا بردند و همچنانکه افتاده بود مردم را میدید که صف، پهلو دیوار قدیس بود و به خالد فرمان میداد و خالد به مردم فرمان میداد.

از جمله آنها که برخالد شوریده بودند کسانی از سران قوم بودند که سعد به آنها ناسزا گفت و افزود: «بخدا اگر دشمن اینجا نبود شما را مایه عبرت دیگران می کردم.» و آنها را بداشت و در قصر به بند کرد ابو محجن ثقفی از آن جمله بود.

جریر گفت: «من با پیبر خدا صلی الله علیه و سلم بیعت کرده ام که از کسی که خدا کار را به دست او میدهد اطاعت کنم اگر چه یک بندۀ حبشی باشد.»

سعد گفت: «بخدا هر که از این پس کاری کند که مسلمانان از مقابله دشمن بازمانند و محبوس شوند با او رفتاری کنم که آیندگان از آن تقلید کنند»

زیاد گوید: آنروز سعد پس از آنکه معترضان خالد بن عرفطه را در هم شکست

برای کسانی که نزدیک وی بودند سخن کرد و این به روز دوشنبه محرم سال چهاردهم بود نخست حسد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا حق است و در ملک خویش شریک ندارد و گفتار او بی‌تخلف است، خدا جل ثنائه گوید:

«ولقد كتبنا في الزبور من بعد الذکر ان الارض یرثها عبادي الصالحین»

یعنی: از بی آن کتاب در زبور نوشتیم که زمین را بندگان شایسته من به میراث

داین میراث شماست و وعده پروردگار شماست که آنرا از سال پیش به شما روا کرده و تا کنون از آن می‌خورید و می‌گیرید و مردمش را می‌کشید و از آنها باج می‌گیرید و اسیرشان می‌کنید و این به سبب کار جنگاوران شماست. اینک این جمع پارسبان سوی شما آمده و شما سران و بزرگان هرید و نخبگان هر قبیله و نیروی آنها که به جا مانده‌اند اگر به دنیا بی‌رغبت باشید و به آخرت علاقه‌مند باشید خدا دنیا و آخرت را به شما می‌دهد و این کسی را به اجل نزدیک نسخواهد کرد و اگر فرومانید و سستی کنید و ضعف نشان دهید، نیرویشان برود و آخرتشان تباہ شود.»

عاصم بن عمر در میان تک سواران سخن کرد و گفت: «این دیار است که خدا مردم آنرا به شما حلال کرده و سه سال است که شما از آنها بهره‌ها می‌گیرید که آنها از شما نمی‌گیرند و شما برترید و خدا با شماست اگر با مردمی کنید و چنانکه باید ضریح بزنید اموال و زنان و فرزندان و دیارشان از آن شماست و اگر سستی کنید و فرومانید، و خدا شما را از این بلیه نگاهدارد، این قوم یکی از شما را باقی نگذارند که بیم دارند مایهٔ هلاکت آنها شوند. خدا را، خدا را، جنگهای پیشین را بسا آن نعمتها که خدا به شما داد به یسار آورید مگر نمی‌بینید که مرزمن شما بیابان و لم یزرع است، نه جنگل هست و نه کوه که بدان پناه توان برد، آخرت را هدف خود کنید.»

سعد به گروههای سپاه نوشت که من خالد بن عرفطه را جانشین خویش کردم
و مانع من از اینکه به جای وی باشم دردی است که مرا می گیرد و دملهایی که دارم
و برو افتاده ام اما پیش شمایم، از خالد اطاعت کنید که آنچه می گوید از زبان من
است و هر آئی من کار می کنند. این نوشته را برای کسانی خوانند و نیکی افزود و به
رأی وی تسلیم شدند و پذیرفتند و به اطاعت آمدند و همگان کنار سعد را پذیرفتند
و بدینچه کرده بود رضایت دادند.

مسعود گوید: سالار هر گروه با یاران خویش سخن کرد و کس فرستاد و
همدیگر را به اطاعت و ثبات ترغیب کردند و هر یک از سران با یاران خویش که در
جنگهای دیگر با وی همدلی داشته بودند فراهم آمدند. منادی سعدندای نماز ظهر
داد. ورستم ندا داد که پادشاهان مرنده را، عمر جگر مرا خورد خدا جگرش را بسوزد
که به عربان چیز یاددار.

این رقیب گوید: وقتی رستم در نجف فرود آمد خبرگیری به اردوگاه
مسلمانان فرستاد که مانند یکی از عربان با آنها پیوست و دید که موقع نماز سواک
می کنند و نماز می کنند و به جاهای خویش می روند و بازگشت و خبر و رفتار آنها را
بارستم بگفت که از او پرسید: «عورا کشان چیست؟»

گفت: «شبی در میان آنها بودم و ندیدم کسی چیزی بخورد چه بهائی دارند
که هنگام شب و بوقت خفتن آنرا می کنند»

گوید: و چون رستم میان قلمه و عنیق فرود آمد وقتی بود که مؤذن سعد ندای
نماز داده بود و دید که عربان به حرکت آمدند و در میان پارسیان ندا داد که سوار
شوند. بدو گفتند: «سواری برای چیست؟»

گفت و مگر نمی بینید که در میان دشمن ندا دادند و برای مقابله شما بحرکت آمدند؟
خبر گیر او گفت: «حرکت آنها برای نماز است»

رستم گفت: «صبحگاه صدایی آمد، این عمر بود که باسکان سخن می‌کرد و
تعلیم عقل می‌داد.»

و چون عبور کردند و مقابل هم شدند و موذن سعد ندای نماز داد رستم گفت:
«عمر جگرم را خورده»

زیاد گوید: سعد کسانی را که به اصابت رای شهره بودند و آنها را که به دلبری
معروف بودند و دیگر صاحبان فضایل را میان سپاه فرستاد. از جمله صاحبان رای که
سوی رستم نیز رفته بودند مغیره بود و حدیقه و عیاصم و بسارانشان و از دلیران،
طلیحه بود و قیس اسدی و غالب و عمرو بن معدیکرب و امثالشان و از شاعران شماخ
بود و حطیبه و ارس بن مفره و عبیده بن طیب و از دیگر گروهها کسانی امثال آنها. پیش از
آنکه آنها را بفرستد گفت: «بروید و با مردم درباره آنچه به هنگام پیکار شایسته شما
و سزاوار آنهاست سخن کنید که شما در میان هر بان مقامی دارید و شاعران و سخنوران
و صاحبان رای و شجاعت و سران قومید، جهان مردم روید و تذکارشان دهید و به جنگ
ترغیب کنید»

آن گروه رفتند، قیس بن هبیره اسدی گفت: «ای مردم بر این هدایت که خدا
به شما داده و آنچه پیش آورده حمد او گوید تا فروزان دهد، نعمتهای خدا را بیساز
آرید و به عطاپای وی امیدوار باشید که بهشت یا ضیعت را در پیشش دارید. پشت
سر شما که این قصر را در پیش دارید جز بیابان و زمین لم یزرع و سنگستان سخت و
صحرای صعب العبور نیست»

غالب گفت: «ای مردم! خدا را بر آنچه داده حمد گوید و بخواید تا فروزان
دهد و بخواند تا اجابت کند.»

«ای گروه معدیان شما را چه بآله که اکنون در قلعههای خویش هستید یعنی
اسب، و کسی را که نافرمانی شما نمی‌کند همراه دارید، یعنی شمشیر، سخنان مردم
را بیاد آرید که فردا سخن از شما آغاز کنند و سپس از دیگران سخن آرند»

ابن هذیل اسدی گفت: «ای گروه معدیان شمشیرها را حصار خویش کنید و در مقابل پارسبان چون شیران بیشه باشید و چون پیران عشمگین رفتار کنید، گردو غبار را پناهگاه کنید و بخدا تکیه کنید و چشمها را ببندید و قبی شمشیرها که کنار فرمان می کند کند شد سنگ سوی پارسبان افکند که کاری از آن ساخته است که از آهن ساخته نیست»

بسر بن امی رهم جهنی گفت: «حمد گوید و گفته خود را به عمل نماید کنید که خدا را به موجب آنکه هدایتان کرده حمد گفته اید و بگانه دانسته اید که خدایی جز او نیست و تکبیر او گفته اید و به پیمبرش و فرستادگانش ایمان آورده اید. جزیر مسلمانی تمیرید و دنیا را سبک گیرید که هر که به دنیا بی اعتنائی کند بدو رو می کند. به دنیا متماثل نباشید که از شما بگریزد، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند.»

حاصم بن عمرو گفت: «ای گروه عربان شما سران عربید که با سران عجم مقابل شده اید، شما بهشت می خواهید و آنها دنیا می خواهند مبادا که آنها به دنیای خویش دل بسته تر از شما به آخرت باشند. امروز کاری نکنید که فردا مایه ننگ عربان باشد.»

ربیع بن بلاد سعدی گفت: «برای دین و دنیا پیکار کنید و سوی مغرب پروردگارتان بشتابید و بهشتی که به پهنای آسمانها و زمین است و برای پرهیزکاران آماده کرده اند اگر شیطان کار را بر شما سخت وانمود به باد آید که مادام که اهل خیر باشند خیر به شما در حوسها گویند»

ربیع بن عامر گفت: «خدا شما را به اسلام هدایت کرد و در سایه آن قسراهم آورد و فزونی بخشید. صبوری مسایه آسایش است. به صبر خو کنید و از اضطراب دوری کنید»

هر کدام سخنانی از اینگونه گفتند و مردم عهد و پیمان کردند و با هبجان برای آنچه باید آماده شدند. پارسبان نیز میان خودشان چنین کردند و پیمان کردند و به

همدیگر دل دادند و به زنجیرها بسته شدند، به هم بستگان سی هزار کس بودند ،
 شعبی گوید: پارسیمان یکصد و بیست هزار کس بودند و سی قیل داشتند که با هر
 قیل چهار هزار کس بود.

مسعود بن خراش گوید: صف مشرکانه بر کنار عتیق بود و صف مسلمانان کنار
 دیوار قدیس بود و خندق را پشت سر داشتند، مسلمانان و مشرکان میان خندق و عتیق
 بودند و سی هزار بسته به زنجیر داشتند و سی قیل جنگی و یک قیل که شاهان بر آن
 می نشستند و جنگ نمی کرد ، سعد بگفت تا سوره جهاد را برای مردم بخوانند که
 آنرا تعلیم می گرفته بودند.

زیاد گوید: سعد گفت: «به جای خویش باشید و به کاری دست مزیند تا نماز
 ظهر بجای آید و چون نماز ظهر بگذرد من تکبیر می گویم شما نیز تکبیر گوید،
 بدانید که تکبیر را پیش از شما به کسی عطا نکرده اند و به شما عطا کرده اند که مایه
 قوت شما باشد. و چون تکبیر دوم را شنیدید تکبیر گوید و سوارانتان مردم را به
 حمله تشویق کنند و چون تکبیر چهارم بگفتن همگی حمله کنید و با دشمن در آویزید
 و بگویید لا حول و لا قوة الا بالله»

ابو اسحق گوید: به روز قادسیه سعد به کسان پیام داد که وقتی تکبیر را شنیدید
 بند پاوشهای خود را محکم کنید و چون تکبیر دوم بگفتن آماده شوید و چون تکبیر
 سوم بگفتن دندانها را به هم فشارید و حمله کنید .»

زیاد گوید : وقتی سعد نماز ظهر بگذرد به جوانی که عمر همراه وی کرده
 بود و از جمله قاریان بود بگفت تا سوره جهاد را بخواند که همه مسلمانان آنرا تعلیم
 می گرفته بودند و او سوره جهاد را بر گروهی که نزدیک وی بود بخواند که در همه
 گروهها خوانده شد و دلها به وجه آمد و چشمها روشن شد و کسان از فرات آن
 اطمینان یافتند.

گوید: وقتی قاریان فراغت یافتند سعد تکبیر گفت و آنها که مجاور وی بودند

نکبیر گفتند و کسان پیایی نکبیر گفتند و به جنبش آمدند. آنگاه نکبیر دیگر بگفت و مردم آماده شدند آنگاه نکبیر سوم بگفت و دلبران قوم حمله بردند و جنگ آغاز کردند و دلبران فارس پیش آمدند و ضربت زدند آغاز کردند.

غالب بن عبدالله اسدی در حالی که رجز می خواند به نبردگاه آمد و هرگز به مقابله وی آمد. هرگز از شاهان در بود و نایب داشت. غالب او را اسیر کرد و پیش سعد آورد که بداشتند و غالب به نبردگاه رفت. حاصم بن عمرو نیز رجز خوانان به نبردگاه آمد و یکی از پارسیان را دنبال کرد که بگریختن و به تعقیب وی رفت و چون به صف دشمن رسید سواری را دید که استری همراه داشت و آنرا رها کرد و به یاران خود پناه بود که به حمایت او آمدند و حاصم اسر را بایار براند و چون به صف مسلمانان رسید معلوم شد. وی نانوای شاه بود و یار خاصه شاه، نان خوب و بسنه غسل بود که آنرا پیش سعد آورد و به جای خویش بازگشت و چون سعد آنرا دید گفت: «پیش هماوردان حاصم برید و بگویید که امیر اینرا به شما بخشیده به بخورید».

گوید: در آن هنگام که کسان در انتظار نکبیر چهارم بودند قیس بن حدبم سالار پیادگان بنی نهد سخن کرد و گفت: «ای مردم بنی نهد حمله کنید که شمارانهد گفته اند که حمله کنید» (که نهد بمعنی حمله است)

خالد بن عوفطه به او پیغام داد که اگر بس نکنی دیگری را به کار تومی گمارم و او بس کرد.

و چون سواران در هم آویختند یکی از پارسیان بیامد و بانگه میزد: «مرد، مرد! عمرو بن معدیکرب به مقابله وی رفت و با او در آویخت و به زمینش کوفت و سرش را برید، آنگاه روزه کسان کرد و گفت: «پارسی وقتی کمان خود را از دست بدهد، بزااست.» پس از آن گروههای پارسی و عرب فراهم آمدند قیس بن ابی حازم گوید: عمرو بن معدیکرب بر ما گذشت و کسان را به جنگ ترغیب می کرد و می گفت: «مرد عجبم وقتی نیزه کوتاه خود را بیندازد بزااست» در این اثنا که ما را ترغیب می کرد

یکی از عجمان به مقابله وی آمد و میان دو صفت با استاد و تیر انداخت ، کمان خود را به شانه آویخته بود و تیر او خطا نکرد. عمرو بن معدی کرب بدو حمله برد و در او آویخت و کمر بندش را بگرفت و بلند کرد و پیش اسب خود نهاد و بیاررد و چون نزدیک ما رسید گردش را بشکست آنگاه شمشیر خویش را بر حلق وی نهاد و سرش را برید و گفت: «چنین کنید»

گفتم: «ای ابو ثور، کی می تواند مثل تو عمل کند.»

به روایت دیگر عمرو دو طوق و کمر بند و قبای دیبای او را بگرفت.

و نیز قیس بن ابی حازم گوید: عجمان سیزده قبیل به ناحیه ای فرستادند که طایفه بجیله آنجا بودند.

اسماعیل بن ابی عالد گوید: جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجرت بود و در اول ماه بود و چنان بود که یکی از هر بان سوی پارسبان رفته بود و بدر گفتند: «جایی را به ما نشان بده» و او طایفه بجیله را نشان داد که شانزده قبیل سوی آنها فرستادند.

زیاد گوید: وقتی پس از نخستین درگیریها گروهها فراهم آمدند قبیلداران به آنها حمله بردند و میان گروهها تفرقه انداختند و اسبان پتر سینه نزدیک بود مردم بجیله ناپود شوند که اسبان آنها و همه همراهانشان فرار کرده بود و تنها پیادگان به جای مانده بودند. سعد به مردم اسد پیغام داد که از مردم بجیله و همراهانشان دفاع کنند و طلحه بن خویلد و حماد بن مالک و غالب بن عبدالله و زبیل بن عمرو با گروههای خود به مقابله قبیلان آمدند و قبیل سواران قبیلها را پس بردند که بر هر قبیل بیست سوار بود. موسی بن طریف گوید: وقتی سعد از قوم بنی اسد کمک خواست، طلحه با آنها سخن کرد و گفت: «عشیره را دریابید که وقتی کسی را نام می برند که مورد اعتماد باشد، اگر سعد میدانست که کسی بهتر از شما می تواند این گروه را نجات دهد از آنها کمک می خواست، حمله آغاز کنید و چون شیران جسور به پارسبان بتازید

که شما را اسد نامیده اند که کار شیران کنید، حمله کنید و پس لروید پیش روید و رو نگردانید، آفرین بر ربه چه هنرها خواهند نمود و بکجا رو خواهند کرد! مگر کس به جای آنها تواند رسید. جاهای خود را رها کنید، خدایتان کمک کند به نام خدای به پارسبان حمله برید.»

مفروزمین سوید و ضبوق گویند؛ «بنی اسدیان حمله آغاز کردند و پیوسته ضربت زدند تا فیل را از مردم بجایه برداشتیم که پس رفت و طلبجه با یکی از بزرگان پارسی رو به روشد و با وی بجنگید و امانش نداد و خونش بریخت.»

زیاد گویند: اشعث بن قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه کننده آفرین بر بنی اسد که چه هنر نمایی ها می کنند و چه شتابان پیش می روند! هر جمعی به کمک مجاوران خود شتافتند و شما انتظار دارید که کسی یار جنگ از شما بردارد! حقا کس همانند قوم خویش، عربان نیستید، آنها کشته میشوند و پیکار می کنند و شما بی حرکت بر اسبان منتظر نشسته اید.»

گوید: ده کس از ایشان سوی او دویدند و گفتند: «اما از همه مردم جنگ آورتریم، چگونه می گویی که قوم خویش عربان را باری نکرده ایم و همانند آنها نبوده ایم ما با تو ایم.»

آنگاه اشعث حمله برد و آنها نیز حمله بردند و پارسبان مقابل خویش را عقب راندند.

و چون پارسبان عقب نشینی فیل را در مقابل گروه بنی اسد دیدند آنها را تیرباران کردند و به سالاری ذوالحاجب و جاثوم حمله به مسلمانان آغاز کردند. اما مسلمانان در انتظار تکبیر چهارم سعد بودند و همه نیروی پارسبان به همراه فیل بر ضد بنی اسد به کار افتاد. وقتی سعد تکبیر چهارم بگفت و مسلمانان حمله آغاز کردند، آسپای جنگ بر بنی اسد می گشت و فیلان در میمنه و میسر به اسبان حمله برد و آنها عقب راند، سواران از پیادگان می خواستند که فیلان را برانند و سعد کس پیش حاصم بن

صبر و فرستاد و پیغام داد که ای گروه بنی نضیم، شما که شتردار و اسبدار بوده‌اید چاره
این فیلان را نمی‌توانید کرد؟

گفتند: و چرا، بخدا!

عاصم گروهی از تیراندازان قوم خویش را با جمعی مردم مجرب بخواند و
گفت: ای گروه تیراندازان! قبیل سواران را با تیر بزنید، و شما ای مردم مجرب،
فیلان را پس برانید و تنگ آنرا بپرید، و به تشجیع آنها برخاست آسیای جنگ برنی-
اسد می‌گشت و میمنه و میسر به جولان آمده بود. یاران عاصم سوی فیلان رفتند و
دم قبیل و دنباله صندوقها را گرفتند و تنگ فیلان را بپریدند که نعره آن برخاست و
فیلی نماند که نعره بر نیابرد و فیل سواران کشته شدند و دوسپاه رو برو شد و فشار از
طایفه اسد برخاست و پارسیان را از خویش عقب راندند و جنگ کردند تا آفتاب
فرورفت و جنگ تا پاسی از شب دوام داشت. آنگاه دوسپاه باز گشتند.

در آن شب پانصد کس از اسدیان کشته شد که معور جنگ بودند و عاصم
پشتاز و دلیر قوم بود. این روز اول جنگ قادسیه بود که آنرا جنگ ارمات گفتند.
عاصم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه گویند: سه روز ارمات پهلوهای سپاه
پارسیان بر ضد بنی اسد به جولان آمد و در آن شب پانصد کس از آنها کشته شد.

جنگ اشوات

طلحه گویند پیش از آن سعد، سلمی دختر خصفه زن معنی بن حارثه را در شراف
به زنی گرفته بود و او را به قادسیه آورده بود و چون در جنگ ارمات عربان بجولان
آمدند سعد تائب نشستن نداشت مگر يك لحظه و روی شکم افتاده بود و چون سلمی
حمله پارسیان را بدید گفت: لا دریع از معنی که اکنون سپاه، معنی ندارد. هو این سخن
را هنگامی گفت که سعد از رفتار یاران و هم از حال خویش سخت دلنگ بود و
سپلی به صورت زن زد و گفت: لا معنی، کجا چنین گروهی داشت که آسیای جنگ

بر آن میگردد

مقصودش بنی اسد و عاصم و گروه وی بود.

سلمی گفت: «طیوت میبری و تو من داری؟»

گفت: «بخدا اگر تو مرا معذور نداری هیچکس مرا معذور نخواهد داشت و منی تو که حال مرا می بینی چنین می گویی مردم حق دارند که مرا معذور ندارند.»

کسان این سخن را بخاطر گرفتند و چون عربان فیروز شدند شاعران سخن وی را تکرار کردند که نه ترسو بودونه در خور ملامت.

گوید: صبحگاه روز بعد عربان آرایش جنگی گرفتند و سعد کمانی را بر گماشته بود که شهیدان را سوی عذیب برند و زخمیان را جابه جا کنند، زخمیان را به زنان میبردند که به آنها پردازند تا خدا هر و جل درباره آنها فرمان کند و شهیدان را در وادی میان عذیب و عین شمس به خاک کردند، عربان برای آهاز جنگ در انتظار بودن کشتگان و زخمیان بودند و چون همه را بر شران نهادند که راه عذیب گرفت؛ طلیعه سپاه از جانب شام نمودار شد.

و چنان بود که فتح دمشق یکماه پیش از قادسیه رخ نموده بود و چون نامه عمر به ابوعبیده رسید که سپاهیان عراق را که یاران خالد بوده اند سوی عراق فرستد و از خالد نام تبرده بود ابوعبیده خالد را نگهداشت و سپاه را فرستاد که شش هزار کس بودند، پنج هزار کس از ربهه و مضر و هفت هزار کس از مردم یمن و حجاز و سالاری قوم را به هاشم بن عتبیه بن ابی وقاص داد مقدمه داری قحط بن عمرو بود که با شتاب از پیش می رفت.

یکی از دو پهلوی سپاه را به قیس بن هبیره بن عبد یفوت مرادی سپرده بود و پهلوی دیگر را به هزار بن عمرو عبطی داده بود؛ دنباله را به انس بن عباس داده

قعقاع با شتاب راه سپرد و صبحگاه روز اخوات به قادسیه رسید . به یاران خویش گفته بود که دسته‌های ده نفری شوند، جمعشان هزار بود و چون یکتا دسته ده نفری از دید چشم برون میشد دسته دیگر روان میشد.

قعقاع با یارانش که ده نفر بودند در رسید و به کسان سلام کرد و رسیدن سپاه را مزه داد و گفته: «ای مردم با قومی سوی شما آمده‌ام که اگر اینجا بودند و شما کشته میشدید، از این توفیق بر شما حسد می‌بردند و علقه داشتند به‌جای شما باشند، شما نیز چنان کنید که من می‌کنم.» آنگاه پیش رفت و بانگ برداشت و همسرود خواست و عربان سخن ابوبکر را دربارهٔ او به زبان آوردند که گفته بود: «سپاهی که چون اولی در میان داشته‌باشد شکست نمی‌خورد» و از حضور او آرام‌خاطر یافتند. ذوالحاجب به هم‌وردی قعقاع آمد که از او پرسید: «کیستی‌ای؟»

گفته: «من بهمن جاذویه‌ام»

قعقاع بانگ بر آورد که ای انتقام ابی‌عبید و سلیط و کشتگان جنگ جبراً و باهم بجنگیدند و قعقاع او را بکشت.

سپاه قعقاع دسته دسته می‌رسید و نما شب در کار آمدن بود و هر بان خوشدل شدند گریه دبروز بلبه‌ای ندیده بودند و جنگ از قتل حاجبی و آمدن دسته‌های قعقاع آغاز شده بود و عجمان از آمدن آنها شکسته خاطر شدند .

باز قعقاع بانگ زد و هم‌آورد خواست، دو تن به مقابله وی آمدند که یکی پیرزان بود و دیگری بندوان بود، حارث بن ظبیان بن حارث که از طایفه بنی‌تمیم‌الامت بود به قعقاع پیوست قعقاع با پیرزان مقابل شد و ضربتی بزد و سر او را بینداخت ابن‌طیبیان نیز با بندوان مقابل‌نشد و ضربتی بزد و سرش را بینداخت سواران مسلمان سوی پارسبان رفتند و قعقاع بانگ می‌زد: «ای گروه مسلمانان با شمشیر به‌سراغ آنها روید که مردم را با شمشیر درومی‌کنند» عربان هم‌دیگر را دل دادند و حمله بردند و تا شبانگاه جنگ کردند و پارسبان آن‌روز حادثه دلخواهی نداشتند و مسلمانان بسیار

کس از آنها بکشند.

در این روز پارسیان بر قیل جنگ نکردند که روز پیش صندوق پیلان شکسته بود و صبحگاهان به ترمیم آن پرداخته بودند و تا روز بعد بر پیلان بالا نرفت. شعبی گوید: زنی از طایفه نخع چهار پسر داشت که در فادسبه حضور داشتند به پسران خویش گفت: و اسلام آورید و دیگر نشدید، هجرت کردید و کار زشتی از شما سرزد، به دیار دور فرستید و به سختی بنهادید، و اینک مادران را که پیری فریاد است بیاورید و پیش روی مردم پاری نهادید، بخدا شما پسران یک مرید چنانکه فرزندان یک زید، من به پدرتان خیانت نکردم و دایی شما را رسوا نکردم، بروید و در آغاز و ختم جنگ حاضر باشید.

پسران شتابان رفتند و چون از چشم وی دور شدند دست به آسمان برداشت و می گفت: «خدا یا پسران مرا حفظ کن»

گوید: پسران پیش مادر باز آمدند و نیک جنگیده بودند و هیچ کداهشان زخمدار نشده بود. پس از آن دیدمشان که دوهزار دوهزار سهم می گرفتند و پیش مادر می آوردند و کنار او می نهادند و مادر بآنها پس میداد و میانشان بوضعی شایسته که مورد رضای آنها نیز بود تقسیم می کرد.

زیاد گوید: در آنروز سه تن از رباعیان بنی بربوع با قعقاع همکاری داشتند، و چون یکی از دسته های ده قری سپاه نمودار میشد قعقاع تکبیر می گفت و مسلمانان تکبیر می گفتند قعقاع حمله میبرد و مسلمانان نیز حمله می بردند. بربوعیان نعیم بن عمرو بن عتاب و عتاب بن نعیم بن عتاب و عمرو بن شیب بن ربیع بودند.

در همین روز فرستاده عمر با چهار اسب و چهار شمشیر بیامد که اگر جنگی رخ داده سعد آنرا میان سخت کوشان سپاه تقسیم کند و او جمال بن مالک و ربیع بن عمرو بن ربیع، اردوان و ابی، و طلحة بن خویلد قمی را که هر سه از بنی اسد بودند با حاصم بن عمرو نمیمی پیش خواند و شمشیرها را به آنها داد و قعقاع بن عمرو و بربوعیان

را پیش خواند و اسبان را به آنها داد که سه تن از بنی یربوع سه چهارم اسبان و سه تن از بنی اسد سه چهارم شمشیرها را گرفتند.

سلیم بن عبدالرحمان سعدی به نقل از پدرش گوید: مرحله اول پیکار در همه روزها جنگ و گریز بود. و چون قعقاع پیامد گفت: ای مردم چنین کنید که من می‌کنم هویانگ زد و هم‌آورد خواست که ذوالحاجب به هم‌آوردی آمد و او را بکشت. آنگاه کسان از هرسو پیامدند و جنگ و ضربت زدن آغاز شد. هم‌آوردگان قعقاع ده تن از پیامدگان را سوار شتران جل‌پوشیده کردند که برفع بصورت داشت و بوسله سواران حفاظت میشد و بگفت تا شتران را چسبون فیلان میان دو صف سوی سواران پارسی برانند. به روز اخوات عربان بوسله شتران چنان کردند که پارسیان بسروز ارمات یا فیلان کرده بودند. شتران از چیزی باک نداشت و اسبان را رم میداد و سواران مسلمان حمله می‌پردند کسان دیگر نیز از اینکار آنها تقلید کردند و به روز اخوات پارسیان از شتران بیشتر از آن سختی و بلیه دیدند که مسلمانان بسروز ارمات از فیلان دیده بودند.

گوید: یکی از نمیبان که محافظ شتر سواران بود و مواد نام داشت طالب شهادت بود و مدنی بجنگید و کشته شد و عاقبت وقتی سوی رسنم رفت و قصد او داشت در مقابل او کشته شد.

قاسم بن سلیم به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم پارسی پیامد و بانگ زد و هم‌آورد خواست، علیاء بن جحش عجلی به مقابله او رفت و ضربتی زد و سینه‌اش بدرید، پارسی نیز ضربتی زد و امعاء او را برون ریخت و هر دو بیفتادند. پارسی هماندم بمرد و علیاء که امعاء وی پراکنده بود و توان برخواستن نداشت کوشید تا آنرا بجای برد و نتوانست و به یکی از مسلمانان که براومی گفت گفت: دلائی بیا به من کمک کن، و او امعاء را بجای خود برد و علیاشکم خود را گرفت و سوی صف پارسیان دوید و سوی مسلمانان ننگریست و سوی ذراع برفت و نزدیک صف پارسیان از پای

در آمد.

فاسم به نقل از پدرش گوید؛ یکی از پارسیان پیامد و هماورد خواست که اعراف بن اعلام عقبلی به مقابله اورفت و خونش بریخت آنگاه یکی دیگر بمقابله آمد که اورا نیز بکشت، چند سوار پارسی وی را در میان گرفتند که به زمین افتاد و ملاحش از دست برفت که آنرا بگرفتند و اعراف خاک به صورت آنها پاشید تا به صف یاران خود باز گشت.

گوید: در آنروز قعقاع سی بار حمله برد و هروقت گروهی از کعبکیان نمودار میشدند حمله میکرد.

زیاد گوید: قعقاع به روز اغواث سی کس را درسی حمله بکشت؛ در هر حمله یکی را می کشت که آخرشان بزرگمهر همدانی بود. اعرابین قطیف با شهر بسراز سیمان مقابل شد و هر یک دیگری را بکشت.

ابن مخراق گوید: از صبحگاه تا نیمروز، سواران بچنگیدند و چسبون روز بگشت دو سپاه حمله بردند و جنگ همگانی تا نیمه شب دوام داشت.

گوید: و چنان بود که شب ارمات را ارامش نام داده بودند و شب اغواث سواد نام گرفت، نصف اول آن سواد نامیده شد. بروز اغواث مسلمانان پیوسته فیروز بودند و بیش بزرگان پارسی را کشتند سواران قلب پارسیان بحولان آمدند اما پیادگان بجای بودند اگر حمله سواران نبود رستم دستگیر شده بود.

و چون نیمه شب برفت مسلمانان چون شب ارمات آرام گرفتند، از شامگاه تا بهنگام باز گشت، مسلمانان پیوسته به بازنگ بلند نام و نسب خویش را می گفتند و چون سعد این را شنید بغفت و به یکی از کسانی که پیش وی بودند گفت: «اگر کسان پیوسته نام و نسب خویش گفتند مرا بیدار مکن که بردشمن چیره اند و اگر خاموش شدند و پارسیان نام و نسب خویش نگفتند مرا بیدار مکن که با دشمن برابرند اما اگر پارسیان نام و نسب گفتند بیدارم کن که نشانه خوشی نیست.»

گویی: و چون کار جنگ بالا گرفت ابو محجن که در قصر مسجون و مقید بود بالا رفت و از سعد بخشش خواست اما سعد با او تندی کرد و پس فرستاد او را پیش سلمی دختر خصفه رفت و گفت: «سلمی! دختر آل خصفه، میتوانی کار نیکی انجام دهی؟»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «مرا رها کنی و اسب بفقارای بمن دهی، خدا را متعهدم که اگر سلامت ماندم پیش تو باز گردم و پای در قیدت هم»

سلمی گفت: «این کار از من ساخته نیست»

ابو محجن همچنان پای در قید گرفت و شعری می خواند به این مضمون:

«این ضم پس که سواران بانیزه هلاک شوند»

«ومن اینجا بسته باشم و قید بر پای،

«وقتی برنجیزم آهن مرا بدارده

«ودرها بروی من بسته باشد»

«مال بسیار و باران داشتم»

«و مرا رها کردند که هیچکس را ندارم»

«خدا را متعهدم که اگر مرا رها کنند»

«هرگز ره میخانه نگیرم»

سلمی گفت: «استخاره کردم و به تعهد تو رضا میدهم» و او را بگشود و گفت:

«اسب را به تو نمی دهم» و بجای خود رفت.

ابو محجن اسب را براند و از آن در محصر که مجاور خندق بود بیرون برد و بر آن نشست و بناخت تا نزدیک میانه رسید و تکبیر گفت. آنگاه به مسیر پارسیمان حمله برد و میان دو صف با نیزه و سلاح خود شیرینکاری میکرد، بقولی اسب ازین داشت و بگفته قاسم لبث بود. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی میسره تاخت و

تکبیر گفت و به میانه پارسبان حمله برد. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی قلب رفت و در مقابل مسلمانان جولان داد و پارسبان حمله برد و میان دو صف با نیزه و سلاح خویش شیربناکاری میکرد و دشمن را به سختی می کوفت؛ کسانی در کنار وی به شگفت بودند که او را نمی شناختند و هنگام روز وی را ندیده بودند.

بعضی ها گفتند: «از نخستین رسیدگان پارسان هاشم است، یا خود هاشم است.»

سعد که برو در افتاده بود و از بالای قصر مردم را مینگریست میگفت: «بخدا اگر ابو محجن محبوب نبود میگفتم این ابو محجن است و این بلقا است.» بعضی ها گفتند: «قصر در جنگها حضور می یابد و پنداریم که سوار بلقا حاضر است.»

بعضی دیگر گفتند: «اگر نبود که فرشتگان جنگ نمی کنند میگفتم؛ این فرشته ایست که بتأیید ما آمده است.» از محجن نامی نبود و بدو توجه نداشتند که وی را محبوبس می پنداشتند.

چون نیمه شب درآمد پارسبان از جنگ کناره گرفتند و مسلمانان بازگشتند، ابو محجن بیامد و از همان در که رفته بود وارد شد و شب و سلاح خویش و زین اسب را بگذاشت و در پای در قبه نهاد و شعری گفت که مضمون آن چنین بود:

«فنیان دانند و این قفاخر نیست»

«که ما از همه شان شمشیر و زره بیشتر داریم»

«و وقتی آنها ثبات نخواهند»

«بیشتر از همه پایمردی میکنیم»

«من همه جا نماینده آنها هستم»

«و اگر ندانند از عریف پیرسید»

«شب قادس مرا شناختند»

«و جمع برون شدن مرا ندانستند»

«و اگر محبوسم بدانند این بلیه من است»

«و اگر راهیم کنند مرگ را بحر یقان بچشانم»

سلمی بدو گفت: «ای ابو محجن چرا این مرد ترا محبوس کرده است؟»

گفت: «بخدا جس من بسبب حرامی نبود که خورده‌ام یا نوشیده‌ام، در ایام

جاهلیت میخواره بوده‌ام و مردی شاعرم که شعر بر زبانم می‌رود و احساسناطلب می‌رسد

و بدنام می‌شوم از این و مرا محبوس کرده که گفته‌ام:

«وقتی بمیرم»

«مرا پای تاکی بخاک سپارم»

«که پس از مرگ ریشه های آن»

«استخوانهایم را سیراب کند»

«در بیابان بخاکم مسپارم»

«که بیم دارم پس از مرگ شرابم نجشتم»

«گور مرا از شراب سیراب کن»

«که من پیوسته در بند آمم»

و چنان بود که سلمی شب‌آرامش و شب آرامش و شب سواد با صدقه‌فهر بود و

چون صبح شد پیش وی رفت و آشنی کرد و قصه خویش و ابو محجن را بگفت.

سعد ابو محجن را پیش خواند و آزاد کرد و گفت: «برو که ترا به سبب سخنی

که گویی، تا به عمل نیاری، مؤاخذه نمی‌کنم»

گفت: «بخدا هرگز سخن زشت بر زبان نیارم»

روز عباس

این مخرق گوید: به روز سوم صبحگاهان مسلمانان و حجهان به جای خویش

بودند، هر صه لیمانین به اندازه يك ميل سرخ می نمود، دوهزار کس از مسلمانان کشته و زخمی بود و از عجمان ده هزار کشته و زخمی بود. سعد گفت: «هر که خواهد شهیدان را غسل دهد و هر که خواهد همجنان خون آلود، به خاکشان کند.»

مسلمانان کشتگان خویش را بر گرفتند و پشت صاف جای دادند و آنها که به کار کشتگان می پرداختند بیامدند و آنها را برای خاک کردن بردند و زخمیان را به زنان سپردند. حاجب بن زید عهده دار کار شهیدان بود، زنان و کودکان مدت دو روز، روز اغوات و روز ارمات، بر تپه های مشرق گور می کنند و دوهزار و پانصد کس از جنگاوران قادیسیه را به خاک سپردند.

و چنان بود که حاجب و کسان شهیدان مابین قادیسیه و عذیب پای نخلی گذشتند که در آن روز کار آنجا به جز آن نخلی نبود و چون زخمیان را به آنجا می رسانیدند و یکشان به هوش بود می خواست که او را زیر نخلی بدارند تا از سایه آن بیاماید، یکی از زخمیان که به جیر نام داشت در سایه نخل شمیری بدین مضمون گفت:

«سلامت باش ای نخل که»

«میان قادیسیه و عذیبی»

«و پهلوی تو نخل دیگر نیست»

و تنی چند از زخمیان دیگر اشعاری نزدیک به همین مضمون درباره این نخل نخل دشت گفتند.

زیاد گوید: همه شب فجاج یاران خویش را به جایی که هنگام رسیدن از آنها جدا شده بود می برد و سپس به آنها گفت: «وقتی آفتاب بر آید صد تن صد تن بیاید که چون يك گروه از دید شما برون شد گروه دیگر به دنبال آن بیاید، اگر هاشم رسید که چه بهتر و گر نه ابد و همت کسان را افزوده آید»

و چنان کردند و کسی اینرا ندانست.

سپهسالاران مسلمانان به جای خویش بودند که کشتگان را فراهم آورده بودند و به حاجب بن زید سپرده بودند. کشتگان مشرکان میان دو صف بود و به تباهی می رفت که آنها به کشتگان خورد توجه نداشتند و این از جمله اطفال خدا بود که مسلمانان را به وسیله آن ناپید می کرد.

وقتی آفتاب بر آمد قعقاع نگران سواران بود که پدیدار شدند و تکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و گفتند: «مدد آمده»

عاصم بن عمرو نیز گفته بود که چنان کنند و از جانب خزان آمدند.

در این هنگام سواران مسلمان پیش رفتند و گروهها به جنبش آمدند و ضربت زدن آغاز کردند. مدد پیوسته می رسید و هنوز آخرین یاران قعقاع نیامده بودند که هاشم در رسید که هفتصد کس همراه داشت و چون کار قعقاع را باوری نگفتند که در آن دو روز چه کرده بود، او نیز یاران خود را هفتاد هفتاد مرتب کرد و چون آخرین یاران قعقاع نیامدند هاشم با هفتاد کس بیامد که قیس بن هبیر بن عبدیفون از آن جمله بود. وی از جنگاوران روزهای پیش نبود، از یمن سوی یرموک رفته بود و همراه هاشم آمده بود.

هاشم پیش رفت و به قلب سپاه مسلمانان پیوست و تکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و صف آرا شدند.

هاشم گفت: «نخستین مرحله جنگ، جنگ و گریز است و پس از آن تیراندازی است.» این گفت و کمان خویش را برگرفت و تیری در دل کمان نهاد و زه را کشید و اسبای سر بلند کرد که گوشش بندید. هاشم بخندید و گفت: «چه تیراندازی زشتی بود از کسی که همه مرا لبه او بندد! پندارید تیر من به کجا می رسد؟»

گفتند: «به عتیق می رسد»

هاشم اسب را می کرد و تیر را از کمان برداشت، و باز اسب را می کرد تا به عتیق

رسیده پس از آن اسب را می‌کرد و صف دشمن را شکافت و به جای خویش برگشت، گروه‌های وی پیوسته می‌رسید.

مشرکان شبانه به اصلاح صندوق فیلان پرداخته بودند و صبحگاه صاف آراستند. فیلان بیامد و پیادگان همراه آن بودند که سنگها را نبرند، همراه پیادگان سواران بود که پیادگان را حفظ کنند و چون قصد گروهی داشتند قبل و همراهان آنرا سوی آن گروه می‌رانند که اسبانشان را دم دهند، اما کار فیلان چون روز پیش نبود که قبل وقتی تنها باشد و کس با آن نباشد ترس انگیزتر است و چون کسان اطراف آن باشند مانوس تر است، جنگ چوین بود تا روز بیگشت.

روز عماس از اول تا به آخر سخت بود و عربان و عجمان به یکسان دچار سختی بودند. هر حادثه‌ای که در میان می‌رفت مردان پیاپی با یکدیگر می‌زدند. تا سه بزدگرد می‌رسید و از سپاه که پیش وی بود، کمک می‌فرستاد که نیرو می‌گرفتند. به سبب حادثه روز پیش کمکها پیوسته بود و اگر لطف خدای بود که آن دوروز به قنقاع چنان اتمام کرد و هاشم از راه نرسیده بود مسلمانان به شکست افتاده بودند، شعبی گوید: پس از فتح یرموک و گشودن دمشق هاشم بن عتبّه از شام بیامد، قیس بن مکشوح مرادی یا هفتصد کس همراه وی بود و سعید بن عثمان همدانی باهفتاد کس از آنها با شتاب در رسید.

مجالد گوید: قیس بن ابی حازم با قنقاع جزو مقدمه سپاه هاشم بود.

عصمه و ائلی که در قادسیه حضور داشته بود گوید: هاشم با مردم عراق از شام بیامد، و با گروهی اندک، شبان پیش افتاد که ابن مکشوح از آن جمله بود و چون نزدیک قادسیه رسید با سیصد نفر همراه بود، وقتی رسیدند که هر یان آماده جنگ بودند و به صفوف آنها پیوستند.

شعبی گوید: روز سوم روز عماس بود و هیچک از ایام قادسیه چنان نبود و هر دو طرف یکسان بودند و از تلفات خویش نمی‌نالیدند که چندانکه کافران از مسلمانان

کشته بودند، مسلمانان نیز از کافران کشته بودند.

اسماعیل بن محمد بن سهد گوید: هاشم بن عثبه به روز عباس به قادیسه رسید. وی همیشه بر اسب ماده جنگ می کرد و بر اسب فرجنگ نمی کرد و چون در صف با استاد تبری بینداخت که به گوش اسب وی خورد و گفت: «چه زشت بود، تصور می کنید اگر این تیر به گوش اسب نخورده بود به کجا می رسید؟» گفتند: به فلان و بهمان جا.

آنگاه وی از اسب فرود آمد و به دشمن حمله برد و ضربت همی زد تا به جایی رسید که گفته بودند.

زیاد گوید: وی در میانه سپاه بود

اسماعیل بن محمد گوید: می دیدیم که هاشم بر میمنه بود و بیشتر کسان به جای سپر چلهای اسب داشتند که شاخ خرما بدان بسته بودند، و آنها که حفاظی نداشتند، عفتاب به سرهای خود پیچیده بودند.

ابو کبران بن حسن بن عقبه گوید: وقتی فیس بن مکشوح با هاشم از شام بیامد به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه عربان، خدا یا اسلام بر شماست نهاد و به سبب محمد صلی الله علیه و سلم کرامت داد که به نعمت خدای برادران شدید، و از آن پس کم چون شیر به همدیگر می پریدید و چون گرگان یکدیگر را می ربودید، دعوتان بیکیمت و کارتان بیکیمت، خدا را باری کنید تا شما را باری کند. خلع دیار پارسیان را از خدا بخواهید که خدای عزوجل شام را برای برادران شما که در آنجا بودند گشود و قصرهای سرخ و قلعههای سرخ را تصرف کردند.»

شعبی گوید: عمرو بن معدیکرب گفت: «من به ابن فیل که مقابل ماست حمله می برم، بیشتر از مدت کشتن بگ شتر مرا رها نکنید، اگر تأخیر کنید ابوسور را از دست داده اید که من برای شما همانند ابونورم، اگر به من برسید مرا بینید که شمشیر به دست دارم»

آنگاه حمله برد و توقف نکرد تا در صفت دشمن فرورفت و در دل شهباز لهان شد.

یاران عمرو گفتند: «منتظر چیستید، به او نخواهید رسید و اگر او را از دست بدهید چایکسوار مسلمانان از دست رفته است. باین بگفتند و حمله بردند. مشرکان عمرو را به زمین افکنده بودند و ضربت زده بودند و اوشمشیر به دست داشت و ضربت می‌زد، اسب وی از پای در آمده بود، و چون عربان حمله آوردند دشمن از او کناره گرفت و چون یاران خود را بدید و پارسیان از او کناره گرفتند، پای اسب یکی از پارسیان را بگرفت، پارسى خواست اسب را براند اما اسب رفتن نتوانست، پارسى متوجه عمرو شد و قصد او کرد و مسلمانان بدیدند و به دور وی ریختند و پارسى از اسب به زیر آمد و سوری یاران خویش گریخت، عمرو گفت: «لنگام اسب را به من دهید، یو چون لنگام را بدو دادند برنشست.

اسود بن قیس به نقل از کسانی که در فادسیه حضور داشته بودند گوید: به روز حماس یکی از حجاجان پیامد و چون میان دو صف رسید بغرید و بانگ بر آورد و هم‌آورد خواست. یکی از ما شبر نام، پسر علقمه، که مردی کوتاه قد و کم‌چنه و بلند نظر بود پیامد و گفت: «ای گروه مسلمانان! این مرد انصاف آورد اما کس جواب وی نداد و کس به هم‌آوردی وی نرفت بخدا اگر تحقیرم نکنید به هم‌آوردی وی می‌روم»

و چون دید که کس مانع وی نیست، شمشیر و سپر خویش را برگرفت و سوری آورد و چون مرد پارسى او را بدید بغرید و از اسب فرود آمد و او را به زمین زد و بر سینه اش نشست که خویش بریزد. همان اسب پارسى به کمرش بسته بود و چون شمشیر کشید اسب پس رفت و همان را بکشید و پارسى را از روی علقمه پنداشت و علقمه در آن حال که پارسى به زمین کشیده می‌شد بر او جست و یاران وی بانگ برداشتند، علقمه گفت: «هر چه می‌خواهید بانگ زنیج من از او دست برندارم تا

خونش بریزم و سازوبرگش را بگیرم» و او را بکشت و ساز و برگش بگرفت و پیش سعد آورد که بدو گفت: «وقتی ظهور شد پیش من آی»

هنگام ظهور سازوبرگ پارسی را پیش سعد آورد و او حمد و ثنای خدای بر زبان راند و گفت: «رای من اینست که ساز و برگ را به او ببخشم که هر که در جنگ ساز و برگ دشمن را بگیرد از آن اوست» و علقمه آنرا به دوازده هزار فروخت. زیاد گوید: به روز ارمات وقتی سعد دید که فیل گروهها را پراکنده می کند و کار خویش را از سر گرفته، کس پیش ضحکم و مسلم و رافع و عشتق و دیگر یاران پارسی آنها که مسلمان شده بودند فرستاد که بیامدند و از آنها پرسید: «جای حساس فیل کجاست؟»

گفتند: «خرطوم و چشمها که وقتی آسیب بیند دیگر کاری از فیل ساخته نیست.»

سعد کس پیش فعیق و عاصم هر دو را پسران عمرو فرستاد که کار فیل سپید را بسازند که با فیل مانوس بودند و فیل مقابل آنها بود و کس پیش حمال و ربیع فرستاد که کار فیل سیاه را بسازند که با فیل سیاه مانوس بودند و فیل مقابل آنها بود.

فعیق و عاصم دو تیره کوتاه و نرم برگرفتند و با سواران و پیادگان برفتند و فیل را در میان گیرند که آنرا گپیچ کنند، خودشان نیز با آنها بودند. حمال و ربیع نیز چنین کردند و چون به نزدیک پیلان رسیدند آنرا در میان گرفتند و هر یک از پیلان به چپ و راست نگرستن گرفت که میخواست حمله کند. فعیق و عاصم در آن حال که فیل به اطراف خویش نگران بود نیزه های خویش را در چشمان فیل سفید فرو کردند که سر خود را پس کشید و سخت بجنابید و فیلان را بیفکند و خرطوم بپاویخت که فعیق ضربتی زد و آنرا بیفکند و فیل به پهلو در افتاد و همه فیل سواران را کشتند.

حمال نیز برفت و ربیع گفت: «یکی را انتخاب کن یا خرطوم را بزن و

من به چشمان قبل ضربه می‌زنم ، یا به چشمان خسرو به بزق و مسن خرطوم را می‌زنم . ۴

دبیل خرطوم را انتخاب کرد . حمال به قبل که به دیدن کسان اطراف خود مشغول بود حمله برد فیلبان فقط از پریدن تنگ قبل نگران بود و این دو تن به پیل پرداختند ، حمال با نیزه به چشمان آن زد که به زانودر آمد و باز برخاست و ریسل ضربتی بزد و خرطوم را بیفکند و فیلبان او را بدید و با تبر بینی و پیشانی را بشکافت .

شعبی گوید: دوتن از مردم بنی اسد به نام دبیل و حمال گفتند : « ای گروه مسلمانان، چه مرگی از همه سختتر است. » گفتند: « اینکه به پیل حمله برند.»

آنها اسبان خویش را برجهانیدند و چون روی پایند شد سوی قبل که مقابل آنها بود تاختند و یکیشان به چشمان قبل ضربه زد که از عقب بیفتاد و دیگری خرطوم آنرا بزد ، فیلبان با تبر زین ضربتی سخت به صورت وی زد اما حمال و دبیل قبل را از پای در آوردند.

گوید: قعقاع و برادرش نیز به قبلی که مقابلشان بود حمله بردند و چشمان آنرا کور کردند و خرطومش را ببریدند که میان دو صف می‌دوید و چسبون به صف مسلمانان می‌رسید با نیزه به آن می‌زدند و چون به صف مشرکان می‌رسید آنرا پس می‌راندند.

و هم شعبی در روایت دیگر گوید: در میان فیلبان دو غیل بود که فیلبان دیگر را تسلیم میداد و به روز قاصیه آن‌دورا در قلب سپاه پارمیان نهادند و سعد، قعقاع و حاصم نسیمی و حمال و دبیل اسدی را سوی آن فرستاد .

دنباله روایت چون روایت اول است جز اینکه گوید و فیلبان زنده بود و چون گراز بانگ مزود، آنگاه قبلی که کور بود بدوید تا در حنیق افتاد و قبل دیگر به دنبال

آن رفت وصف عجمان را بشکافت و به دنبال فیل اول از عتیق گذشت، و فیلان با صندوقها که بر آن بود سوی مداین رفت و همه کسانی که در صندوقها بودند تلف شدند.

زیاد گوید: وقتی فیلان بر رفت و مسلمانان سوی پارسیان راه یافتند و سایه بگشت، مسلمانان حمله بردند و سواران که آغاز روز جنگیده بودند به حمایت آنها پرداختند و شجاعت نمودند و فاشبانهگاه جنگه شمشیر روان بود و دو طرف تلفات مساوی داشتند، زیرا وقتی با فیلان چنان کردند شتران رزمه‌دار را به گروه کردند که با فیلان بر آمد و آنرا عقب‌بزد.

زیاد گوید: و چون شبانهگاه رسید و هنگام شب نیز جنگ بود، جنگ بسیار سخت شد و دو طرف پایمردی کردند و مساوی درآمدند و از هر دو سو بانگ و غوغا بود و آنرا الیلة الیهیر نامیدند که پس از آن در فادسیه هنگام شب جنگ نبود.

عبدالرحمان بن جیش گوید: در لیلة الیهیر سعد، طلیحه و عمرو را سوی گسرداری که زیر درگاه بود فرستاد که مراقب باشند مباد دشمن از آنها بیاید و گفت: «اگر دشمن پیش از شما آنجا رسید مقابل آنها بجای گیرید و اگر دیدید که از آن خبردار نشده همانجا بمانید تا دستور من بیاید.»

عمر به سعد دستور داده بود که سران اهل ارتداد را به صد کس نگاهدارد و چون عمرو و طلیحه به گدار رسیدند و کسی را آنجا ندیدند طلیحه گفت: «خوبست از آب بگذریم و از پشت سر عجمان در آییم.»

عمر و گفت: «نه، از پایین تر عبور می‌کنیم.»

طلیحه گفت: «آنچه من می‌گویم برای مردم ما سودمندتر است.»

عمر و گفت: «مرا به کاری می‌خوانی که تاب آن ندارم.»

آنگاه از هم جدا شدند و طلیحه از ماورای عتیق به تنهایی راه اردوگاه گرفت و عمرو با همه کسانی که هر دو را همراه برده بودند پایین رفت که به دشمن تاختند.

و عجمان به جنیش آمدند.

سعد که از اختلاف آنها بیمناک بود قیس بن مکشوح را با هفتاد کس به رتبه ایشان فرستاد؛ قیس از جمله آن سران بود که سالاریشان بر صد کس روان بود اما سعد بدو گفت: «اگر به آنها رسیدی سالارشان هستی»

گوید: قیس سوی آنها رفت و هنگامی به نزدگدار رسید که دشمن به عمرو و باران وی حمله برده بود و آنها را عقب زد و قیس به نزدیک عمرو رفت و وی را به ملامت گرفت و سخنان ناروایه هم گفتند و باران قیس گفت: «وی را بر تو سالاری داده اند»

عمرو خاموش شد و گفت: «کسی را بر من سالاری می دهند که در جاهلیت به اندازه یک صحر با وی جنگیده ام؟» این بیگفت و سوی اردوگاه بازگشت.

طلیحه نیز بر رفت و چون مقابل بند رسید سه بار تکبیر گفت و بر رفت و پارسیان به طلب وی بر آمدند و ندانستند از کدام سو رفته است و او پایین رفت و از کنار گذشت آنگاه سوی اردوگاه بازگشت و پیش سعد آمد و خبر خویش را با وی بیگفت و این کار برای مشرکان ناخوشایند بود و مسلمانان خرسند شدند و ندانستند که چیست؟

قدامة کاهلی گوید: ده برادر از فرزندان کاهلی بن اسد بودند که آنها را بنی حرب می گفتند، در لیلۃ الهیریر یکیشان در نبردگاه رجز می خواند و یکی از آن ده برادر عفاق نام داشت و چون ران مرد رجز خوان قطع شد شعری به این مضمون خواند:

و عفاق صبر کن که اینان چایکسوارانند

صبر کن و یکپای از دست رفته ترانگران نکند

و همان روز از این ضربت بمرد

حمید بن ابی شجاع گوید: سعد طلیحه را به کاری فرستاد اما او کار را رها کرد و

از عتیق گفتشت و سوی اردوگاه پارسیان رفت و چون به محل بند رسید سه بار تکبیر گفت و پارسیان بهرامیدند و مسلمانان شگفتی کردند و دست از همدیگر برداشتنند بدانند این پیوست و هجمان کس برای تحقیق فرستادند و مسلمانان در این باب پرسش کردند و هجمان تعبیه خویش را دیگر کردند و به صورتی در آوردند که در سه روز پیش نبود. مسلمانان همچنان بر تعبیه خویش بودند و طلبیه می گفت: «کاش همیشه یکی برای آشفته کردن پارسیان وجود داشته باشد»

آنگاه مسعود بن مالک اسدی و عاصم بن عمرو تمیمی و ابن ذی البردین هلالی و ابن ذی السهمین و قیس بن هبیره اسدی و کسانی امثال آنها به مقابله پارسیان رفتند و جنگ انداختند و پارسیان فراهم بودند و پروای آنها نداشتند که می خواستند حمله آغازند و صفی پیش فرستادند که دو گوش (؟) داشت و صف دیگر به دنبال آن بود و صف دیگر و صف دیگر تا سیزده صف در قلب و دو پهلو کامل شد. و چون سواران عرب سوی آنها رفتند نبرنداختند و تیراندازیشان پارسیان را از سوار شدن باز نداشت. آنگاه گروههای پارسیان سوی سواران عرب تاختند.

در آن شب خالد بن برم تمیمی کشته شد و فمقاع به جایی که از آنجا تیر سوی خالد انداخته بودند حمله برد و جنگی سخت در گرفت و عربان همچنان با پرچمهای خویش بودند. فمقاع از سعد اجازه نگرفته بود سعد گفت: «خدایا این خطا را بر او ببخش و او را یاری کن اگر از من اجازه نخواسته من به او اجازه دادم.»

مسلمانان بجز گروهی که جنگ انداخته بودند و سوی دشمن رفته بودند همچنان به جای خویش بودند.

سه صف بودند: يك صف پیادگان بودند که نیزه و شمشیر داشتند، يك صف تیراندازان بودند و يك صف سواران بودند که پیش روی پیادگان جسامی داشتند. پهلوئی راست و پهلوئی چپ سپاه نیز چنین بود

سعد گفت: «کار چنان بود که فمقاع کرد و چون من سه تکبیر گفتم حمله آغاز

کتبده کسان آماده شدند که با گرفته وی همدستان بودند و آسیای جنگی بر ارتفاع و یاران وی می‌گشت.

عمر بن مروه گوید: قیس بن هبیره مرادی که روزهای پیش در جنگ قادسیه شرکت نداشته بود به کسانی که اطراف وی بودند گفت: «دشمن شما سر حمله دارد و رای، رای سالار سپاه است، نباید سپاهیان حمله برند و پیادگان همراه نباشند کسه وقتی حمله برند و دشمن بر اسب پیش آید و پیاده همراه نباشد، راهشان را به بند و پیش رفتن نتوانند، برای حمله آماده شوید و منتظر تکبیر باشید و یکسجا حمله کنید.»

و چنان بود که تبرهای عجمان به صیف مسلمانان می‌رسید.

مستیر بن یزید گوید: زید بن کعب نخعی که پرچم قبیله نخع را به دست داشت گفت: «مسلمانان برای حمله آماده شده‌اند، امشب از دیگران سوی خدا و جهاد سبق گیرید که هر که امشب سبق گیرد به اندازه آن ثواب یابد. در کار شهادت با دیگران هم چشمی کنید و دل به مرگ نهید که اگر زندگی را دوست دارید راه زنده ماندن همین است و اگر آخرت نخواهید بدان می‌رسید.»

اجلح گوید: اشعث بن قیس گفت: «ای گروه هربان! روانیست که این قوم از شما در مقابل مرگ جسورتر باشند و آسانتر از جهان بگذرند. از همسران و فرزندان بگذرید و از کشته شدن بیم مکنید که آرزوی کریمان و سرنوشت شهیدان است.» این بگفت و از اسب پیاده شد.

عمر بن محمد گوید: حنظله بن ربیع و سران گروههای ده نفری گفتند: «ای گروه کسان فرود آید و چنان کنید که مامی کنیم و از مرگ بیم مدارید، که پایمردی بهترین وسیله رهایی از بیم است.»

گوید: طلحه و غالب و حمال و دلیران همه لبایل سخنانی از اینگونه گفتند نضر بن سری گوید: ضراب بن خطاب فرسی از اسب فرود آمد و هربان در آنای

تکبیرهای سعد و انتظار تکبیر دیگر سوی پارسیان پیش رفتند و چون تکبیر دوم بگفت عاصم بن عمرو حمله برد و به قعقاع پیوست. قوم نخع نیز حمله بردند و همه کسان نافرمانی سعد کردند و جز سران قوم کس در انتظار تکبیر سوم نماند و چون تکبیر سوم بگفت همگان حمله بردند و به باران خروش پیوستند و با پارسیان در آمیختند، و از آن پس که نماز عشا کرده بودند جنگ شبانه آغاز شد.

ای طیبه گوید: در لیلۃ الہریرہ عریان حمله کردند و در انتظار سعد نماندند. نخستین کس که حمله کرد قعقاع بود که سعد گفت: «خدا یا این را بر او ببخش و یاریش کن» و بانی شب پیوسته می گفت: «ای دریغ ثیمانہ» سپس گفت: «بمنظرم کار چنانست که این می کند و قتی سه تکبیر گفتم حمله برید.»

آنگاه سعد بک تکبیر گفت و بنی اسدیان به حمله کنان پیوستند. بدو گفتند: «بنی اسدیان حمله بردند» گفت: «خدا یا اینرا بر آنها ببخش و یاریشان کن.» و بقیة شب می گفت «ای دریغ از بنی اسدیان.»

آنگاه گفتند: «طایفة نخع حمله بردند» گفت: «خدا یا این را بر آنها ببخش و یاریشان کن.» و بقیة شب می گفت: «ای دریغ از نخع»

پس از آن گفتند: «بجیلہ حمله برد» گفت: «خدا یا این را ببخش ای دریغ از بجیلہ» پس از آن کندیان حمله بردند. گفت: «ای دریغ از کندیان»

آنگاه سران قوم و کسانی که منتظر تکبیر مانده بودند حمله کردند و جنگ سخت تا صبحگاهان دوام داشت و این لیلۃ الہریر بود.

انس بن جنیس گوید: در لیلۃ الہدی حضور داشتیم و ناصیحگاه صدای برخورد
 آهن چون چکش آهنگران بود، سخت با بمردی کردند و سعد شبی داشت که هرگز
 نداشته بود و عربان و عجمان وضعی دیدند که هرگز ندیده بود، غیر از رستم و سعد
 بریده بود و سعد به دعا پرداخت و چون صبح شد عربان دست از جنگ برداشتند و
 از این بدانست که بر نرزد و غلبه از آنهاست.

محمد بن اہور گوید: نخستین چیزی که سعد آنشب شنید و نشان فتح بود،
 صدای قحطاع بن عمرو بود که در نبعۃ دوم شب به گوش وی رسید که رجزی بسدین
 مضمون می خواند:

«ما بلك گروه و بیشتر را بکشیم»

«چهار و پنج و یک»

«که برتر از شیران بودند»

«و چون بمردند صدای خویش را»

«خواندم و سخت بکوشیدم»

ابن ربیع گوید: آنشب از اول شب تا صبحگاه جنگیدند، سخن نمی کردند
 بازنگ می زدند و این را لیلۃ الہدی نامیدند، که هر یو با فنگ باشد.

مصعب بن سعد گوید: در آن شب سعد، بجاد را که توشاخه بود سوی صف
 جنگ، فرستاد که فرستادای نیافت و بدو گفت: «بین وضع آنها چگونه است؟»
 و چون بجاد بازگشت بدو گفت: «پسر کم چه دیدی؟»

گفت: «دیدمشان که بازی می کردند.»

گفت: «با جدی می کردند.»

عابس بن جعفر به نقل از پدرش گوید: به روز عباس جعفری در میان گروهی
 از عجمان بود که سلاح کامل داشتند، نزدیک آنها شدند و با شمشیر ضربت زدند و
 دیدند که شمشیر در آهن کارگر نیست و پس آمدند.

حمیضه گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سلاح در آنها کارگر نیست»

گفت: «باشید تا من به شما نشان بدهم، نگاه کنید.»

آنگاه به یکی از پارسیان حمله برد و پشت وی را با نیزه بشکست و به باران خود نگر بست و گفت: «می بینید که آنها را می شود کشت» و هر بان حمله بردند و آنها را سوی صفشان عقب راندند.

شعبی گوید: بخدا در قادیسه از قبيله كنده بیشتر از هفتصد كس نبود و ترك طبری در مقابل آنها بود.

اشعث گفت: «ای قوم حمله برید و با هفتصد كس حمله برد و ترك كشته شد.»

شب قادیسه

زیاد گوید: شب قادیسه صبحگاه لیلۃ الهمیر بود و از این روزهای جنگ آنرا شب قادیسه نامیده اند و چنان بود که کمان خسته بودند و همه شب چشم برهم نهاده بودند و ققاع میان سپاه بعراء افتاد و گفت: «سپاهی که اکنون جنگ اندازد پس از ساعتی ظفر بیند ساعتی پای سردی کسب و حمله برید که ظفر نتیجه پای سردی است، پای سردی کیند و مستی مکتب»

جمعی از سران سپاه بر اشعث گرد آمدند و سوی رستم حمله بردند و صبحدم با گروهی که پیش روی وی بود درآمیختند.

و چون مردم قبایل این بدیدند کسانی میان آنها به سخن ایستادند. قیس بن عبید یغوث و اشعث بن قیس و عمرو بن معدیکرب و ابن ذی السهمین خشمی و ابن ذی البردین هلالی سخن کردند و گفتند: «ببادا اینان در کار خدا از شما کوشا تر باشند و مبادا اینان، یعنی پارسیان، از شما بهمرگه بی احتیاط تر و در جانبازی بی باک تر باشند در این کار سرف گویند»

گروههای عرب به جمع مقابل خود حمله بردند و با آنها در آمیختند. در میان قوم ربهه نیز کسانی سخن کردند و گفتند: شما در گذشته، پارسیان را بهتر از همه می‌شناخته‌اید و نسبت به آنها جسورتر بوده‌اید چرا اکنون از آنچه بوده‌اید جسورتر نباشید. ۵

هنگام نیمروز نخستین کسانی که عقب تلمشند هر مزان و پیرزک بودند که عقب رفتند و باز موضع گرفتند. هنگام نیمروز قلب سپاه پارسیان بشکافت و غبار بر آنها ریخت و بادی سخت وزیدن گرفت و سایبان رستم از نخت وی کنده شد و در عشق افتاد و این باد دیور بود و غبار روبه پارسیان داشت. فغاق و همراهان وی به نزدیک نخت رسیدند و نخت را خالی یافتند که رستم وقتی باد سایبان را کنده بود از آنجا به پناه اسرانی رفته بود که آنروز باری آورده بود و همانجا نوقف کرده بود و در سایه بک اسر و پاران بود.

هلال بن خلفه باری را که رستم زیر آن بود و فغانهای آنرا ببرد و یکی از نگاهها بر رستم افتاد که هلال او را نمی‌دید و از حضورش خبر نداشت. مهره‌های پشت رستم شکست آنگاه هلال ضررتی بدو زد که بوی مشک بر خاست و رستم سوی عشق رفت و خود را در آن افکند؛ هلال به دنبال او جست که در آب فرو رفته بود و بگریختش هلال ایستاده بود و پای او را بگرفت و بیرون کشید و با شمشیر به پیش سر او زد تا جان داد؛ آنگاه جثه او را بیارزد و زیر پای اسران افکند و روی نخت رفت و بآننگ برداشت که رستم کشته شد شما را به خدای کعبه سوی من آید.

کسان به دور وی فراهم آمدند چندانکه نخت معلوم نبود و او را نمی‌دیدند و تکبیر گفتند و بآننگ برداشتند.

در این هنگام قاپ سپاه مشرکان برآکنده شد و هزیمت شدند. آنگاه جانورس بر بند بایستاد و ندا داد که پارسیان همورکنند و غبار از میان برخاست. آنها که به هم بسته بودند شتاب کردند و در عشق ریختند و مسلمانان با نیزه

آنها را بزدند و کسی از ایشان جان به در نبرد و جمله سی هزار کس بودند .

ضرار بن خطاب درفش کاویان را بگرفت که سی هزار در عوض آن گرفت. قیمت درفش هفت هزار هزار و دویست هزار بود. در نبردگاه ده هزار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که روزهای پیش کشته شده بودند .

عمرو بن سلمه گوید: به روز قادسیه هلال بن عطفه رستم را بکشت.

ابو کعب طائی به نعل از پدرش گوید: پیش از لیلۃ الهربرد و هزار و پانصد کس از مسلمانان کشته شد و در لیلۃ الهربرد و روز قادسیه شش هزار کس از آنها کشته شد که در خندق روی مروی مشرق به خاکشان کردند.

زیاد گوید: وقتی پرسیان از جای برفتند و میان قدیس و عتیق کس از آنها نماند و ما بین خندق و عتیق از کشته پوشیده بود سعد به زهره فرمان داد که پرسیان را تعقیب کند و او بانگ زد و پیشتا از آن را بخواند و نفع را گفت دنبال آنها رود که راه پایین گرفته بودند و شرحیبل را گفت به دنبال آنها رود که راه بالا گرفته بودند . خالد بن عطفه را گفت که ساز و برگ کشتگان را برگرد و شهیدان را به خاک کند.

دو هزار و پانصد تن شهیدان لیلۃ الهربرد و روز قادسیه در اطراف قدیس آنسوی عتیق مقابل مشرق مدفون شدند و شهیدان پیش از لیلۃ الهربرد بر مشرق دفن شدند. آنگاه ساز و برگ و اموال فراهم آمد و چندان بود که هرگز مانند آن فراهم نیامده بود و پس از آن نیز فراهم نیامد.

سعد هلال را پیش خواند و برای وی دعا کرد و گفت: «رفیقت چه شد؟»

گفت: «وی را زیر اسیران افکندم»

گفت: «بر او را بیار»

هلال برقت و رستم را بیاورد

سعد گفت: «برهنه اش کن و هر چه خواستی به تنش واگذار»

هلال ساز و برگ وی را برگرفت و چیزی به تنش نگذاشت.

و چون قطع و شرح حیل بیامدند هر کدام را به سویی که دیگری رفته بود مأمور کرد قطع راه، بالا گرفت و شرح حیل راه پایین گرفت و ناخراره قادیسیه رفتند. زهره این حویه به تعقیب پارسیان رفت تا به بند رسید که آنرا شکسته بودند تا عربان را از تعاقب بازدارند.

زهره گفت: «بکیرا پیش برو» و از اسب خود راهی کرد و چنان بود که وی بر اسب ماده جنگ می کرد و گفت: «احلال بپر» و اسب دست و پا فراهم آورد. آنگاه گفت: «بحق سوره بقره بپر»

زهره نیز که بر اسب نر بود اسب خویش را بجهانید و دیگر سواران نیز اسب بجهانیدند و به آب زدند و سیصد سوار چنین کردند.

زهره به سواران دیگر که مانده بودند گفت: «سوی پل روید و بما برسید» و برفت. کسان سوی پل رفتند و به دنبال وی آمدند که به پارسیان رسید که جانتوس دنباله آنها را حفاظت می کرد. زهره با وی در آویخت و ضربتی در میانه ردوبل شد که زهره او را بکشت و ساز و برگش را بگرفت. عربان همه کسانی را که از خواره تا سلیمان و نجف بودند بکشتند و شبانگاه باز آمدند و شب را در قادیسیه به سر کردند.

شفیق گوید: آغاز روز در قادیسیه پیروی کردیم وقتی بساز آمدیم هنگام نماز بود، مؤذن کشته شده بود و مردم درباره اذان گفتن رقابت کردند چندان که نزدیک بود دست به شمشیر برند. سعد در میانه فرعه زد که به نام یکی افتاد که اذان گفت.

گوید: و باز چنان شد و آنها که به تعقیب فراریان بالا و پایین قادیسیه رفته بودند بیامدند و وقت نماز بود و چون مؤذن کشته شده بود در کار اذان گفتن رقابت گسروند و سعد در میانشان فرعه زد و بقیه روز و شب را به سر بردند تا زهره باز گفت.

صیدگانان همه فراهم بودند و در انتظار کس نبودند، سعد عصبر فتح را با

شمار مقتولان پارسی و مقتولان مسلمان بنوشت و یکی از معارف را با سعد بن عمیه فراری سوی صحر فرستاد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید: سعد مرا خواست و فرستاد که کشتگان را بینم و سران را برای او نام ببرم، باز گشتم و به او خبر دادم. اما رستم را در جای خود ندیده بودم. سعد کس فرستاد و یکی از مردم تیم را که هلال نام داشت پیش خواند و گفت: «مگر نگفتی که رستم را کشته‌ای؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «پس او را چه کردی؟»

گفت: «زیر پای استران افکندم»

گفت: «او را چگونه کشتی؟»

هلال طرز کشتن رستم را به سعد خبر داد تا آنجا که گفت: «به پیش سروینی او ضربت زدم»

گفت: «او را بیار»

گوید: «و چون جثه رستم را بیارم ساز و برگ را بدو بخشید.»

و چنان بود که وقتی در آب بافتاده بود خویشتن را میبک کرده بود و ساز و برگ را به هفتاد هزار فروخت. اگر کلاه رستم را به دست آورده بود قیمت آن یکصد هزار بود.

گوید: تنی چند از عبادیان پیش سعد آمدند و گفتند: «ای امیر پیگو رستم را بر در قصر نوردیدیم که سر دیگری بر آن بود و از ضربت در هم کوفته بود» و سعد بپلندید.

زیاد گوید: دلبمیان و سران پادگانها که دعوت مسلمانان را پذیرفته بودند و بی آنکه مسلمان باشند به کمک آنها جنگیده بودند گفتند: «برادران ما که از آغاز کار به مسلمانان گرویدند بهتر و صایبتر از ما بودند بخدا پارسیان پس از رستم توفیق

نیابتند جز آنها که مسلمان شوند و مسلمان شدند.

آنگاه کودکان اردو بیامدند و فتمه چرمین همراه داشتند و به مسلمانانی که رومی داشتند آب می دادند و مشرکانی را که رومی داشتند می کشتند و شبانگاه از غیب سرازیر شدند.

گوید: زهره به تعقیب جالئوس رفت و قنقاع و برادرش شرحبیل به تعقیب آنها که راه بالا یا راه پایین گرفته بودند رفتند و در دهکده ها و بیشه ها و کنار نهرها آنها را یکشتمند و بازگشتمند و هنگام نماز ظهر رسیدند و سعد به کسان خود شبان گفت و هر طایفه را ثنا گفت و به نیکی یاد کرد.

سعد بن مرزبان گوید: زهره رفت و میان خوار و سلحچین به جالئوس رسید که یکی از شاهان پارسی بود و حاق و دودست بنود و گوشوار داشت و امبش و امانده بود و خوش بریخت.

گوید: بخدا زهره در آنروز براسی بود که همان آن طنابی یافته بود چون نثار و تنگ آن نیز موی یافته بود و ساز و برگ جالئوس را پیش سعد آورد و امیرانی که به نزد سعد بودند آنرا شناختند و گفتند: «این ساز و برگ جالئوس است.»

سعد گفت: «آیا کسی در کشتن وی با تو کمک کرد؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی؟»

گفت: «خدا»

و سعد ساز و برگ را بنود داد.

ابراهیم گوید: سعد ساز و برگ را برای زهره زیاد دانست و مردد این باره باو نوشت که من گنهام هر که کسی را بکشد ساز و برگش شنبیت اوست و سعد ساز و برگ را به وی داد که به مقدار هزار فروخت.

شعبی گوید: زهره به جالئوس رسید و بدو حمله برد و نیز انداخت که به هدف رسید و چون رویه رو شدند ضربتی زد و او را از پای در آورد.

زهره آن روز موهای بافته داشت، وی در جاهلیت اعتباری بافته بود و در اسلام سخت کوشا بود و سابقه نکوداشت. در آنوقت جوان بود و آنچه را جالئوس بش داشت ببوشید که هفتاد و چند هزار مبارزید و چون پیش سعد آمد ساز و برگ را از او برگرفت و گفت: «چرا منتظر اجازه من نمائیدی؟» و به عمر نامه نوشت و عمر به سعد نوشت: «باز زهره چنین می‌کند که چنان شجاعت نمود و هنوز جنگند در پیش داری که می‌خواهی شاخش را بشکنی و قلبش را تپاه کنی، ساز و برگ وی را بده و هنگام عطا از کسان دیگر پانصد بیشتر به او بده»

عصه گوید: عمر به سعد نوشت: «من زهره را بهتر از تو می‌شناسم زهره چیزی از ساز و برگ را که گرفته نماند اگر آنکه درباره او سعایت کرد دروغگو باشد خداوی را با دوماق در بازوان دچار یکی چون زهره کند. من گفته‌ام هر کس مردی را بکشد، ساز و برگ وی از آن او باشد»

سعد ساز و برگ را به زهره داد که آنرا به هفتاد هزار فروخت.

عمر گوید: آنها که در روز قادیسه سخت کوشیده بودند و از عطای عادی پانصد بیشتر گرفتند بیست و پنج کس بودند که زهره و عصه ضعیف و کلیج از آنجمله بودند و جنگاوران ایام پیش سهزار گرفتند که از اهل قادیسه برتر بودند.

یزید ضخم گوید: به عمر گفتند: چه شود اگر اهل قادیسه را نیز چون جنگاوران ایام پیش عطا دهی؟

گفت: «کسانی را که در آن روزها نبوده‌اند به آنها ملحق نمی‌کنم»

گوید: هم درباره اهل قادیسه به عمر گفتند: چه شود اگر کسانی را که نجانه و دبارشان دور بوده بر کسانی که نزدیک خانه خویش جنگیده‌اند امتیاز دهی؟

گفت: چگونه آنها را به سبب دوری دبارشان بر چه امتیاز نزدیک که به دشمن

پیوسته بودند امتیاز دهم؟ آنها را برانهادم که خواستم به نیکی گزینند چرا آنهاجران
با انصاریان که نزدیک خانه خویش می جنگیدند چنین نکردند؟

سید بن مرزبان گوید: وقتی رستم از جای برفت بر استری نشست و چون
هلال به وی نزدیک شد نیری بینداخت که به پایش خورد و بر او کاب و بوخت که گفت:
«وپایه»

آنگاه هلال به وی نزدیک شد و رستم فرود آمد و زیر استر رفت و چون
هلال بدو دست نیافت ریمان را برید که باز بر او افتاد آنگاه فرود آمد و سرش را
در هم کوفت.

شقیق گوید: به روز قادسیه که یکبار به عجمان حمله بردیم خدا هزیمشان
کرد و چنان شد که من به یکی از چابکسواران پارسی اشاره کردم که با سلاح کامل
سوی من آمد و گردنش بزدم و ساز و برگش را بگرفتم.

سید بن مرزبان گوید: در آنروز پارسیان پس از هزیمت چنان شدند که هزیمت
شدگان می شده اند، کشته شدند و کار بدانجا رسید که یکی از مسلمانان یکیشان
را پیش می خواند که می آمد و جلوروی او می ایستاد که گردنش را میزد و چنان میشد
که وی را با سلاح خودش می کشت و چنان می شد که دو مرد بودند و می گفت یکی
رفیقش را بکشد و این بسیار بود.

یونس بن ابی اسحاق گوید: مسلمان بن ربیعۃ با هلی گروهی از عجمان را دید
که زیر پرچم خویش بودند که آنرا به زمین کوفته بودند و گفته بودند از اینجا
نرویم تا بمیریم و حمله برد و همه کسانی را که زیر پرچم بودند بکشت و ساز
و برگشان را بگرفت.

گوید: مسلمان به روز قادسیه یکه سوار مسلمانان بود و از جمله کسانی بود
که پس از هزیمت پارسیان بر آنها که پایمردی می کردند حمله برد. یکی دیگر

گوید: پس از آن سعد، قعقاع و شرحبیل را به دنبال فراریانی فرستاد که راه عبدالرحمان بن ربیعۀ ذوالنور بود که برگرومی از پارسیان که برضد مسلمانان فراهم بودند حمله برد و با سواران خویش در همشان کوفت.

شعبی گوید: سلمان بندهای کسان را بهتر از آن میشناخت که سلاح پنهانهای حیوان کشتنی را می شناسد. جایی که اکنون زندان است خانه عبدالرحمان بن ربیعۀ بود و جایی که میان آن و خانه مختار است خانه سلمان بود و اشعث بن قیس محوطه ای را که جلوان بود و اکنون در خانه مختار افتاده به تیول خسواس است که با او دادند و سلمان بدو گفت: «ای اشعث، نسبت به من سخت جسور شده ای، بخدا اگر زمین را بگیری ترا به شمشیر می زنم، بین از توجه میماند؟» و اشعث از زمین چشم پوشید و متعرض آن نشد.

طلحه گوید: پس از هزیمت، سی و چند گروه پایمردی کردند و نون بمرگ دادند و از فرار شرم داشتند و خدا ایشان نابود کرد که سی و چند کس از سران مسلمانان به آنها پرداختند و دنبال فراریان نرفتند. سلمان بن ربیعۀ به گرومی پرداخت و عبدالرحمن بن ربیعۀ ذوالنور به گروه دیگر پرداخت و کسانی از سران مسلمانان به گروههای دیگر پرداختند.

جنگ این گروهها به دو صورت بود، بعضی تاب نیاوردند و گریزان شدند و بعضی دیگر پایمردی کردند تا کشته شدند.

از جمله سران فراری این گروهها هرمان بود که در مقابل عطار بود و اهو که در مقابل حنظله بن ربیع کاتب پیمبر صلی الله علیه و سلم بود و زاد بن بهیش که در مقابل عاصم بن عمرو بود و قارن که در مقابل قعقاع بن عمرو بود.

گوید: از جمله کسانی که دل به مرگ داده بودند شهریار پسر کناره بود که در مقابل سلمان بود و پسر هر بنده که در مقابل عبدالرحمان بود و فرخان اهوازی که در مقابل پسر بن ابی رهم جهنی بود و خسرو شوم همدانی که در مقابل ابن هذیل کاهلی بود.

بالا وزیر گرفته بودند و زهره بن حویه را به تعقیب جانلوس فرستاد .

ابوجعفر طبری گویند: حدیث ابن اسحاق چنین است که گویند: منی بن حارثه بمرد و سعد بن ابی وقاص سلمی دختر خصفه را که زن وی بوده بود، به زنی گرفت و این سال چهاردهم هجرت بود. آن سال عمر بن خطاب سالار صحیح بود.

گویند: در همین سال ابو عبیده بن جراح وارد دمشق شد و زمستان را آنجا گذراند. در تابستان هرقل یارو میان به انطاکیه آمد و از مستربان از قبیله لخم و جذام و بلقین و بلی و عامله و قبائل قضاعه و غسان، بسیار کس یا وی بود و از مردم ارمینیه نیز بسیار کس بود .

هرقل در انطاکیه بماند و صقلار را که از خواجگان بود بفرستاد تا یکصد هزار کس که دوازده هزار کس از مردم ارمینیه بودند و سالارشان جرجه بود و دوازده هزار کس از مستربان از غسان و قبایل قضاعه که سالارشان جبلة بن ایهم غسانی بود و بقیه از رومیان بودند و صقلار خواجة هرقل سالار همگان بود .

گویند: مسلمانان با بیست و چهار هزار کس که سالارشان ابو عبیده جراح بود برون شدند و در رجب سال پانزدهم در یرموک تلافی شد و جنگی سخت شد که رومیان به اردوگاه مسلمانان درآمدند و کسانی از زنان قریش به وقت در آمدن رومیان به اردوگاه مسلمانان شمشیر گرفتند و مردانه جنگیدند که ام حکیم دختر حارث بن هشام از آنجمله بود.

گویند: و چنان بود که وقتی مسلمانان به مقابله رومیان می رفتند کسانی از قبیله لخم و جذام به آنها پیوسته بودند و چون شدت جنگ را بدیدند گریزان شدند و به دهکده های نزدیک رفتند و مسلمانان را رها کردند.

عروة بن زبیر گویند: یکی از مسلمانان درباره رفتار مردم لخم و جذام شعری

« مردم لخم و جذام در کارگریز بودند »
 « و ما و رومیان در مرج به کشتاکش بودیم »
 « اگر پس از این ببایند با آنها کاری نداریم »
 عبدالله بن زبیر گوید : به سال بر موفک با پدرم بودم و چون مسلمانان آرایش
 جنگگ گرفتند ، زبیر زره پوشید و بر اسب نشست و به دو تن از غلامان خویش گفت :
 « عبدالله را پیش بار نگهدارید که نوسال است »

گوید : پس از آن بوقت و به سپاه پیوست و چون مسلمانان و رومیان جنگگ
 انداختند جمعی را دیدم که بر نهی ای ایستاده بودند و جنگگ نمی کردند . من اسبی را
 که زبیر پیش بار نهاده بود بگیرفتم و بر نشستم و سوی آن جمع رفتم و با آنها ایستادم
 و با خود گفتم : « بینم چه می کنند » و دیدم که ابوسفیان بن حرب با تنی چند از پیران
 خویش از مهاجران فتح مکه ایستاده بودند و جنگگ نمی کردند و چون مرا دیدند که
 نوسال بودم به من توجه نکردند .

گوید : « بخدا چنان بود که وقتی مسلمانان عقب می رفتند و کار رومیان بهتر
 میشد می گفتند : « زردها ، بشتر ، بیشتر » و چون رومیان عقب می رفتند و مسلمانان تفرق
 می یافتند می گفتند : « ای دربیخ از زردها » .

و من از گفتار آنها در شگفت بودم و چون خداوند رومیان را هزیمت کرد و زبیر
 باز آمد قصه آن جمع را با وی بگفتم که خندید و گفت : « خدا ایشان بکشد که از کبسه
 دست بر نمی دارند ، اگر رومیان بر ما غلبه بایند به آنها چه می رسد ؟ ما که برای آنها از
 رومیان بهتریم »

ابن اسحاق گوید : آنگاه خدای تبارک و تعالی نصرت آورد و رومیان و سپاهی
 که هرقل فراهم آورده بود هزیمت شدند و از سپاه روم از مردم از مینه و مسترینان
 هفتاد هزار کسی کشته شد و خدا صقلار و یامان را که هرقل همراه وی فرستاده بود بکشت ،
 و چون هرقل ماجرا را بشنید کس فرستاد که مردان جنگگ و مردم ملطسیه را

پیش وی آوردند و بگفت تا شهر را آتش زدند.

گوید: در جنگ یرموک از مسلمانان از طایفه بنی امیه، عمرو بن سعید بن حاص و ابان بن سعید بن حاص و از بنی مخزوم، عبدالله بن سفیان بن عبدالاسد و از بنی سهم، سعید بن حارث بن قیس کشته شدند.

گوید: در آخر سال پانزدهم هجرت، خداوند در عراق رستم را بکشت و سپاهیان یرموک پس از فراغت از جنگ آنجا به کمک سعد در قاصبه پیکار کردند. و چنان بود که وقتی زمستان برفت سعد از شراف سوی قاصبه روان شد و رستم خبر یافت و به آهنگ وی برون شد و چون سعد از حرکت وی خبردار شد توقف کرد و به عمرنامه نوشت و کمک خواست، عمر مغیره بن شعبه ثقفی را با چهار صد کس از مدینه سوی وی فرستاد، قیس بن مکشوح مرادی را نیز با هفتصد کس فرستاد و به ابو عبیده نوشت که هزار کس از مردان خویش را به کمک سعد بن ابی وقاص سالار عراق فرست و ابو عبیده چنان کرد و عیاض بن غنم قهبری را سالار آن گروه کرد.

گوید: آن سال که سال پانزدهم بود، عمر بن خطاب با سالار حج بود و چنان بود که کسری در قصر بنی مقاتل پادگانی داشت که نعمان بن قبیصه سالارشان بود، نعمان پسر حبه طایبی و پسر عموی قبیصه بن ایاس طایبی فرمانروای حیره، در قصر خویش بود و چون از سعد بن ابی وقاص خبر یافت از عبدالله بن منان اسدی صدا وی در باره وی پرسید که گفت: «یکی از مردم قریش است.»

نعمان گفت: «ببخدا اگر قرشی باشد چیزی نیست بخدا با او جنگ می کنم که قرشیان بندگانی کسی هستند که غالب شود، بخدا از محافظ حمایت نکنند و بی محافظ از دیار خویش بیرون نشوند.»

عبدالله بن منان از این سخن عشمگین شد و صبر کرد تا وقتی بخت بر او درآمد و نیزه را به پیشش فرو کرد و او را بکشت آنگاه پیش سعد رفت و مسلمان

شد.

گوید: و چون مغیره بن شعبه و قیس بن مکشوح با همراهان خویش به سعد بن ابی وقاص پیوستند، سوی رستم روان شد و در قادسی که دهکده‌ای مجاور عذیب بود فرود آمد و مردم، آنجا مقام گرفتند و سعد در قصر عذیب جا گرفت و رستم با سپاه پارسیان در قادسیه فرود آمد. سپاه وی چنان‌که در دیوان وی به شمار آمده بجز تبعه و غلامان شصت هزار کس بود. میان رستم و سپاه مسلمانان عتیق، پل قادسیه، فاصله بود.

و چنان بود که سعد در منزل خویش بیمار بود و قرصه‌ای سخت داشت و ابو مححق بن حبیب ثقی در قصر وی محبوس بود که به سبب شرابخواری او را حبس کرده بود.

و چون رستم پیامد کس فرستاد که مردی هوشیار را پیش من فرستید که با وی سخن کنم که مغیره بن شعبه را سوی او فرستاند، مغیره که موهای خود را به چهار دشته تابیده بود و پشت سرو بالای گوش افکنده بود و بردی به زن داشت برقت نسا پیش رستم که آنسوی پل عتیق در سمت هراق جای داشت و مسلمانان برسوی دیگر در سمت حجاز میان قادسیه و عذیب بودند.

رستم با مغیره سخن کرد و گفت: « شما عربان مردمی تیره روز و مستمند بودید که به بازرگانی یا مزدوری یا سفر پیش ما می آمدید و از غذای ما می خوردید و از آسمان می نوشیدید و در سایه های ما می آرמידید و برفند و باران خویش را خواندید و آنها را نیز بیاوردید، مثال شما چون مردی است که باغ انگوری داشت و شغالی در آن دید و با خود گفت یک شغال چیزی نیست اما شغال برقت و شغالان را به باغ خواند و چون فراهم آمدند صاحب باغ بیامد و سوراخی را که شغالان از آن آمده بودند بگرفت و همه را بکشت.

« می دانیم که مستندی شما عربان را به این کار و داشته، امسال برگردید

که ما را از آبادانی دیارمان و مقابله دشمنانمان باز داشته‌اید و ما شترانستان را گندم و نخر ما بار می‌کنیم و جامه به شما می‌دهیم، از دیار ما بسروید که خدایتان سلامت دارد.»

مغیره گفت: «چنانکه گفتمی مسئمتان بودیم و بدتر از این بودیم، مرفه‌ترین مسائکس بود که پسر عموی خویش را می‌کشت و مال وی را می‌گرفت و می‌خسورد، مردار و خون و استخوان می‌خوردیم، چنین بودیم تا خدا پیغمبری میان ما برانگیخت و کتاب بدو فرستاد که ما را سوی خدا و دین وی خواند، یکی تصدیق او کرد و دیگری تکذیب او کرد و آنکه تصدیق کرده بود با آنکه تکذیب کرده بود بچنگید تا همه از روی یقین یا به ضرورت به دین وی گرویدیم که معلوم شد که وی صادق است و فرستاده خداست و او به ما فرمان داد که با مخالفان خود بچنگیم و به ما گفت که هر کس از ما بدین وی بپیرد به بهشت می‌رود و هر که بماند بملک می‌رسد و بسر مخالف خویش غلبه می‌یابد. ما ترا دعوت می‌کنیم که به خدا و پیغمبر او ایمان بیاری و به دین ما در آیی، اگر چنین کنی دیارت از آلت است و کس جز به رضای تو وارد آن نشود و باید زکات و خمس بدهی و اگر نپذیری باید جزیه بدهی و اگر نپذیری با تو می‌جنگیم تا خدا میان ما و تو داور می‌کند.»

رستم گفت: «گمان نداشتم در عمر خویش از شما عربان چنین سخنانی بشنوم، فردا کارتان را بکسر می‌کنم و همه‌تان را می‌کشم.»
 آنگاه بگفت تا بر عتیق بند زدند و همه شب ناصبحگاه با علف و خالک و نی، بند می‌زدند و راه آماده شد.

گویند: مسلمانان آراپش جنگ گرفتند، معد سالاری قوم را به خالد بن عرفطه هم پیمان بنی‌امیه سپرد، میمنه سپاه را به جریر بن عبدالله بجلی داد و میسر را به قیس بن مکشوح سپرد. آنگاه رستم حمله آورد و مسلمانان نیز حمله بردند. بیشتر آنها جز جل بارها، سپری نداشتند که چوب بدان بسته بودند و سپر محافظت خویش

کرده بودند و غالب سرپوش آنها طناب بارها بود که هر کس طناب بار خود را به سر می‌پیچید تا آنرا محفوظ دارد، پارسیان آهن پوش و قبا پوش بودند و جنگی سخت کردند. سعد در قصر بود و جنگ را امسی نگریست و سلمه دختر خصفه که از آن پیش زن مثنی بن حارثه بوده بود با وی بود و چون سپاهیان به جولان آمدند گفت: «ای دربخ از مثنی که امروز مثنی ندارم.» و سعد سیلی بر چهره اورد.

سلمی گفت: «این کار را از روی غیرت و ترس کردی»

و چون ابو محجن که در قصر عذیب بود حرکت و جولان سپاه را بدید، بسا زیرا که کنیز سعد که به نزد وی محبوس بود گفت: «ای زیرا! مرا رها کن و به قید سوگند خدا تعهد می‌کنم که اگر کشته نشدم باز گردم که بند آهنین به پای من نهی.» زیرا وی در رها کرد و بلقا اسب سعد را بدو داد، ابو محجن به دشمن حمله برد سعد از بالای حصار می‌نگریست و اسب خویش را می‌شناخت و نمی‌شناخت.

وقتی جنگ به سر رفت و نهاد جمیع پارسیان را هزیمت کرد، ابو محجن پیش زیرا بازگشت و پای خویش را در بندوی کرد و چون سعد از بالای حصار پیامد اسب خویش را دید که عرق کرده بود و بدانت که سوار آن شده‌اند و از زیرا پرسید و او قصه ابو محجن را بگفت و سعد آزادش کرد.

محمد بن اسحاق گوید: عمرو بن معدیکرب با مسلمانان در قادسیه بود.

اسود نخعی گوید: در قادسیه حضور داشتم و دیدم که فوجوانی از مردم نخع شصت تا هشتاد تن از فرزندان آزادگان را پیش می‌رانند و گفتیم: «خداوند فرزندان آزادگان را زیون کرد.»

فیس بن ابی حازم بجلی که در قادسیه با مسلمانان بود گوید: در جنگ قادسیه یکی از ثغفیان با ما بود و از دین بگشت و پیش پارسیان رفت و به آنها گفت که محل مقاومت حرمان بجایی است که بجمله آنجاست.

گوید: ما يك چهارم سپاه بودیم و شانزده فیسل سوی ما فرستادند و دو فیسل

سوی باقی سپاه فرستادند و خوارآهینین زیر پای اسپان ما می ریختند و تیر سوی ما می انداختند چندان که گفنی باران است و اسپان خویش را به هم بسته بودند که فرار نکند .

گوید: عمرو بن معدیکرب به ما می گذشت و می گفت: «ای گروه مهاجران ، شیران باشید که هر که نیک بگردد شیر باشد و پارس می چون نیزه خویش را بیندازد بزیاشد .»

گوید: یکی از چاهکسواران پارس می بود که تیرش خطا نمی کرد به عمرو گفتیم: «ای ابو ثوره این سوار را دفع کن که نیروی خطا نمی کند.» عمرو سوی او رفت و پارس می تیری بزد که به کمان وی خورد و عمرو جمله برد و با وی در آویخت و خوش بر بخت و دو طوق و یک کمر بند طلا و یک قبای «دیا از او بگرفت.

گوید: آنگاه خدا رستم را بکشت و اردوگاه وی را پاره چه در آن بود غنیمت مسلمانان کرد. مسلمانان شش یا هفت هزار کس بودند. آنکه رستم را بکشت هلال ابن علفه تبیعی بود که وی را بدید و سوی او رفت و در آن حال که به تعقیب رستم بود تیری بینداخت که به پای او خورد و پایش را به رکاب زین دوخت و رستم به پارس می گفت: «بیایه» یعنی چنین که آمد با چنین که هستی.

آنگاه هلال بن علفه به رستم جمله برد و خوشش بر بخت و سرش را برید و یابوخت و پارسیان عقب نشستند و مسلمانان به تعقیبشان رفتند و از آنها همی گشتند، و چون پارسیان به خواره رسیدند فرود آمدند و شراب نوشیدند و غذا خوردند، آنگاه برون آمدند و در عجب بودند که تیرهایشان در عربان کارگر نبود. جالئوس پیامد و کره ای برداشند که اول تیری زد و آترا سوراخ کرد و در آنجا بودند که سواران مسلمان در رسیدند و زهره بن حویه نیم می به جالئوس جمله برد و او را بکشت و پارسیان هزیمت شدند و سوی دبر قره و آن سوی دبر رفتند و آمد با مسلمانان پیامد و مقابل پارسسانی که آنجا بودند موضع گرفت، در آنجا عیاض بن ضمیم با کمکیان شام

که یکپهزار بودند در رسبد و سعد از ضایع قادمیه به او و همراهانش سهم داد. سعد از دمل خویش دردمی کشید و جریر بن عبدالله شعری گفت بدین مضمون:

«من جریرم و کنبه ابوهریر دارم»

«سعد در قصر بود که خدا فیروزی داد»

و نیز یکی از مسلمانان شعری به این مضمون گفت:

«چنگیدیم تا خدا فیروزی داد»

«و سعد در قادمیه به در قصر پناه برده بود»

«از جنگ آمدیم و بسیار زنان بیوه شده بودند»

«اما در میان زنان سعد کس بیوه نبوده»

گویند و چون این سخنان به سعد رسید به نزدیکان آمد و عنبر خویش بگفت و دملهایی را که در ران و کفل خویش داشت به آنها بنمود و مسلمانان وی را معذور داشتند، که سعد نرسو نبود. سعد به جواب گفته جریر شعری به این مضمون گفت:

«در باره بجلیله آرزوئی ندارم»

«چرا اینکه به روز شمار پاداش یابند»

«که سوارانشان با سواران ربه روشدند»

«و سواران پیکار کردند»

«و فیلان به نبرد گاهشان آمد»

«که گویی به رونق شتران تندرو بود»

پس از آن پارسیان از دیو قره سوی مداین گریختند و آهنگ نهادند داشتند طلائع نقره و دیبا و پرنده و حریر و سلاح و جامه های کسری و دختران وی را ببردند و جز این هر چه بود به جا نهادند و سعد کسان از مسلمانان به تعقیب آنها فرستاد: خالد بن عرفطه هم پیمان بنی امیه را روانه کرد، عیاض بن غنم و یاران وی را همراه خالد کرد، هاشم بن عنبه بن ابی وقاص را پیشدار سپاه وی کرد، جریر بن عبدالله بجلی را

به میمنه گماشتند و زهره بن حویه تمیمی را به میسره گماشتند خود سعد به سبب دردی که داشت بجا ماند و چون درد وی برفت با بقیه مسلمانان به دنبال آن گروه روان شد و در بصره رسید به دجله به آنها رسید و چون بر ساحل دجله اردو زدند و بار نهادند به جستجوی گذار بودند اما نیافتند تا کافری از مردم مداین پیش سعد آمد و گفت: دراهی به شعامی نمایم که پیش از آنکه پارسیان چندان راهی طی کرده باشند به آنها برسند و آنها را از گداری نزدیک قطربل ببرد. نخستین کسی که به گذار زد هاشم بن عتبیه بود که به پای رفت و چون عبور کرد سوارانش به دنبال وی رفتند. آنگاه خالد ابن عرقظه با سواران خود عبور کرد پس از آن عیاض بن غنم با سواران خود عبور کرد. پس از آن جماعت پیاپی بیامدند و به گذار زدند و عبور کردند. گویند: پس از آن کسی این گذار را پیدا نکرد.

آنگاه برفتند ناه سپاه پهل سابط رسیدند و بیم کردند کمین دشمن آنجا باشد و به تردید افتادند و بیمناک شدند و نخستین کسی که با سپاه خویش به آنجا درآمد هاشم بن عتبیه بود و چون گذشت شمشیر نمود را برای مسلمانان نکان داد و بدانستند که چیزی که مایه ترس باشد اینجا نیست و خالد بن عرقظه آنها را عبور داد.

آنگاه سعد به مسلمانان پیوست و به جلولا رسیدند که جماعتی از پارسیان آنجا بودند و جنگ جلولا رخ داد که خدا پارسیان را هزیمت کرد و مسلمانان بیش از آنچه در قادمیه گرفته بودند، غنیمت به دست آوردند و یکی از دختران کسری و به قولی دختر پسر او بنام منجانه کشته شد و یکی از شاعران مسلمان شعری بدین مضمون گفت:

«چه بسیار کرده اسبان نیکوی چاق»

«که باز جوان مسلمان را می برد»

«که در راه رحمان از جهنم رهایی یافته بود»

«و این به روز جلولا بود و روز رستم»

«دوروز حمله کوفه»

دوروزی که دین کافران به رو در افتاد.

آنگاه سعدشجی را که خداوند نصیب مسلمانان کرده بود به عمر نوشت؛ و عمر نوشت که به جای خود باش و جز این چیزی مجویید.
سعد بدو نوشت که اینک چیزی نزدیک به دست آورده ایم و زمین بطوری ما گشاده است.

عمر نوشت: بجای خود باش و پارسیان را تعقیب مکن و برای مسلمانان خانه هجرت و منزلگاه جهادی درست کن و شرط امان من و مسلمانان فاصله مکن.
سعد مسلمانان را در انبار فرود آورد که در آنجا بمانند و به تب مبتلا شدند و به آنها تماخت.

سعد نامه نوشت و ماجرا را به عمر خیر داد.

عمر نوشت: جز آنجا که شتر و گوسفند را نکودارد و هفتزار باشد عربان را نکو نباشد. در مجاورت شط بیابانی پیدا کن و برای مسلمانان منزلی آنجا بجوی.
گردد؛ سعد روان شد تا به محل کوفه عمر بن سعد رسید که پشه و تب داشت و با کسان سازگار نبود. آنگاه سعد حارث بن مسلمه و یقولی عثمان حنیف بنی عمری را که یکی از مردم انصار بود فرستاد که جایی را که اکنون کوفه آنسجاست بیافت و سعد با مسلمانان آنجا فرود آمدند و محل مسجد کوفه را معین کردند و برای مردم محله معین شد.

و چنان بود که عمر بن خطاب آن سال سوی شام آمده بود و در جایبه فرود آمد و ایلیا شهر بیت المقدس گشوده شد.

و هم در این سال ابو عبیده بن جراح حنظله بن طفیل سلمی را سوی حمص فرستاد که خدا شهر را به دست وی بگشود.

سعد بن ابی وقاص شرحبیل بن سمط را که یکی از مردم کنده بود به فرمانروایی

مداین گماشت.

ذکر احوال مردم سواد

قیصه بن جابر گوید: به روز قادمیه وقتی فتح شد یکی از ما شعری گفت و سعد را از اینکه در قصر مانده بود ملامت کرد، شعر وی در دهانها افتاد و به گوش رسید و گفت: بخدا یا اگر دروغگوست یا این سخن را به دیا و طلب شهرت گفته زبان و دست وی را از من ببر»

قیصه گوید: بخدا گوینده شعر میان دو صف بود که به سبب دعای سعد تیری بیامد و به زبان وی خورد و يك نیمه تن وی بخشکید و هرگز کلمه ای نتوانست گفت تا به خدا پیوست.

عثمان بن رجای سعدی گوید: سعد بن مالک از همه کس جسورتر و دلیرتر بود و در قصری نا استوار جا گرفته بود که میان دو صف بود و از آنجا سپاهیان را می نگرست.

ام کلثوم زن همام بن عمارت نخعی گوید: ما با شوهران خود در قادمیه بودیم و چون خیر آمد که جنگ به سر رسید، لباس به خود پیچیدیم و قسمه های آب بر گرفتیم و سوی زخمیان رفتیم و هر که از مسلمانان بود آب به او دادیم و از جاهدان داشتیم و هر که از مشرکان بود خلاصش کردیم. کودکان نیز به دنبال ما آمدند که این کار را به دست آنها دادیم.

سیف بن عطیه گوید: در جنگ قادمیه هیچک از قبایل عرب بیشتر از بجیله و نخع زن همراه نداشتند. نخعیان هفتصد زن بی شوهر داشتند و بجیله هزار زن داشتند و اینان به هزار کس از قبایل عرب شوهر کردند و آنان به هفتصد کس شوهر کردند. نخعیان و بجیلیان را خوبشاوند مهاجران می گفتند آنها در کار انتقال بار و اثاث

بی پروا بودند که خالد زمینه را فراهم کرده بود و مثنی پس از خالد و ابی عیید پس از مثنی. و نیز جنگاوران پیش از قادسیه زمینه فراهم آورده بودند و از آن پس سخنی بسیار بود.

طلحه گوید: بکیر بن عبدالله لبی و عتبه بن فرقد سهی و سمالک بن خرشه انصاری - این سمالک بجز ابودجانة معروف بود در جنگ قادسیه از زنی عواستگاری کردند که عربان که زنان خویش را همراه آورده بودند. نخمیان، هفتصد زن بی شوهر داشتند و آنها را خویشاوند مهاجران می نامیدند. در اثنای جنگ پیش از فتح و پس از فتح مهاجران آنها را به زنی گرفتند و هفتصد کس از مردم قبایل شوهرشان شدند و چون کارها به سر رفت این سه کس از این زن عواستگاری کردند، وی اروی دختر عامر ملالی، هلال نخعی، بود و خواهرش هیده زن قعقاع بن عمرو تیمی بود. اروی به خواهر خویش گفت: «با شوهر خویش مشورت کن که کدام یک را مناسب ما می داند.» و این پس از جنگ بود که هنوز در قادسیه بودند. قعقاع گفت آنها را در شهر وصف می کنم و تو برای خواهر خویش نظر بده و شعری بدین مضمون گفت:

« اگر درهم ما را می خواهی»

« به سمالک انصاری با این فرقد»

« شوهر کن»

« و اگر شجاعت به هنگام جنگ می خواهی»

« روسوی بکیر کن»

« و همشان در اوج بزرگند»

« نیکو بنگرید که این سخن درباره فرداست.»

گوید: از هدیب تا عدن این و از ایله تا ایله عربان در انتظار جنگ قادسیه بودند و چنان می دیدند که بیات و زوال ملک پارسیان وابسته به آنست و در هر کجا

گوش فرا داشته بودند به بیند سر انجام آن چه میشود تا آنجا که یکی کاری در پیش داشت
و می گفت: «هیر گنیم ببینیم کار قادسیه چه می شود؟» و چون جنگ قادسیه رخ داد چنان
برفتند و خبر را با کسانی از آدمیان بگفتند و خبر به همه جا رسید.

گوید: شبانگاه زنی که ندانستند کجست بر کوهی در صفا شعری درباره
جنگ قادسیه خواند و جنگاوران را ستود. مردم پامه نیز شنیدند که يك رهگذر
اشعاری درباره جنگ قادسیه زمزمه می کرد و در همه دیار عرب اشعاری در این باره
به گوش می رسید.

طایفه گوید: سه خبر فتح و شمار کشتگان پارسی و مستولان مسلمان را با
ذکر نام معاریف نوشت و همراه سعد بن عمیله فزاری برای عمر فرستاد.

این سخن در روایت ابن رفیل بن مبسور نیز هست، نامه سعد چنین بود:
«اما بعد از پس جنگی دراز و اضطرابی سخت خدا ما را»
«بر یار سپان فیروزی داد و روشهایی را که اسلافشان داشته بودند از آنها»
«بگرفت، با جمعی به تلافی مسلمانان آمده بودند که کس به شکوه آن»
«ندیده بود، اما سوارشان نداد و خدا شکوه آنها را بگرفت و به مسلمانان»
«داد و مسلمانان پارسیان را بر رودها و دل پیشهها و درهها تعقیب کردند. از»
«مسلمانان سعد بن عبید قاری و فلان و فلان، و کسانی که نمی دانیم و خدا بهتر»
«داند، کشته شدند که هنگام شب قرآن همی خواندند و سران قوم بودند»
«و شیران همانندشان نبود و آنها که رفته اند بر آنها که مانده اند جز به»
«شهادت برتری ندارند که شهادت بر ایشان مقرر نشده بود.»

مجالد بن سعید گوید: وقتی عمر از آمدن رستم به قادسیه خبر یافت از صبحدم
تا نیمروز از کاروانیان درباره مردم قادسیه خبر می جست آنگاه به خانه شویش
می رفت.

گوید: و چون بشارت آور را بدید گفت: «از کجا؟» و او بگفت

عمر گفت: «ای بنده خدا با من سخن کن»

گفت: «خدا دشمن را هزیمت کرده»

عمر با وی پیاده می‌رفت و خیر می‌پرسید و مرد بر شتر خویش می‌رفت و عمر را نمی‌شناخت تا وقتی به مدینه در آمد و کسان به عمر به عنوان امیر مؤمنان سلام می‌کردند، گفت: «خدایت بیامرزاد چرا به من نگفتی که امیر مؤمنانی»

عمر می‌گفت: «برادرم باک نداشته باش»

زیاد گوید: مسلمانان در انتظار وصول مؤده و فرمان عمر، غنایم خود را و ارسای می‌کردند و به باقیمانده سپاه می‌رسیدند و کارهای خود را مان می‌دادند . گوید: مردم عراق از جنگاوران پیشین که در یرموک و دمشق حضور داشته بودند برای کمک سپاه قادیسیه پیوسته آمدند و فردا و پس فردا نیز رسیدند. نخستین گروه آنها روز اغواوت آمدند و آخرینشان پس فردای فنیح رسیدند ... در جمع کتکبان از مردم مراد و همدان و پراکنندگان قبایل، کس بود و به هسمر نوشند که درباره آنها چه باید کرد ؟ و این نامه دوم پس از فتح بود که با سبزی بن عمرو فرستاده شد .

و چون خیر فنیح به عمر رسید میان کسان به سخن ابستاد و نامه فنیح را خواند و گفت : «علاقه دارم که اجنباج را از میان ببرم در صورتی که رفاه همه میسر باشد. و گرنه باید در کار معاش همانند بکدی بگر شویم تا هر کس چیزی داشته باشد. دوست دارم آنچه را درباره شما به دل دارم بدانید و آترا به عمل خواهم دانست. بخدا من شاه نیستم که شمارا بنده خویش کنم، بنده خدایم که امانت را به او سپرده اند؛ اگر آترا بگیرم و به شما پس دهم و دنیا را به شما و در خانه های خویش میرو سیراب باشید، نیکروز باشم و اگر آترا عهده کنم و شما را به خانه خویش بکشانم و کسانه بگیرم که معذور باشم و همچنان بمانم، تیره روز شوم که اندکی خرمند باشم و بسیار مدت غمگین باشم»

گوید: همراه انس بن حلیس به عمر نوشتند که گروههایی از مردم سواد دعوی پیمان دارند و چنانکه دانیم هیچکس جز مردم باقبا و بسما و مردم الیس پایین به پیمانهای پیش از قادیسیه وفات نکرده. مردم سواد ادعا دارند که پارسبان مجبورشان کرده اند و فراهمشان آورده اند اما مخالفت مانکرده اند و به جنگ نیاورده اند. سعد بن سبئه ابوالهیاج امدی نوشت که مردم سواد برفته اند و آنها که به پیمان خویش وفا کرده اند و برضد ما برخاسته اند پیش ما آمده اند و ترتیباتی را که پیش از ما میان آنها و مسلمانان بوده عمل کرده ایم و می گویند که مردم سواد سوی مداین رفته اند تکلیف آنها را کرده اند و آنها که دعوی دارند به اجبار آمده اند و گریخته اند و جنگ نکرده اند و آنها را که پیمان نگهداشته اند یا تسلیم شده اند تکلیف همه را معین کن که در سرزمینی وسیع افتاده ایم و زمین از مردم خالی شده و شمار ما اندک است و آنها که با ما به صلح آمده اند بسیارند و جلب قلوب آنها مایه آبادی زمین و ضعف دشمن است.

عمر میان کسان به سخن ایستاد و گفت: هر که به هوس و گناه کار کند نصیب وی ناپود شود و جز خویشن رازیان نزند و هر که به طلب پاداشی که برای اهل طاعت پیش خداوند هست پیروست شود و به شریعت پای بند باشد و به راه راست رود کارش سامان گیرد و به نصیب خویش دست یابد زیرا خداوند عزوجل گوید: *ووجدوا ما عملوا حاضرا و لا یظلم ربك احدا* یعنی: هر چه کرده اند حاضر یسند که پیرو دگارت به هیچ کس ستم نمی کند.

جنگاوران پیش و پیکار جوان قادیسیه به جمع مقابل خود ظفر یافته اند و مردم آنجا رفته اند، و آنها که بر پیمان بوده اند پیش مسلمانان آمده اند، درباره آنها که ادعا دارند به اجبار به جنگشان آورده اند و آنها که چنین ادعا ندارند و نمانده اند و رفته اند و آنها که مانده اند و ادعایی نکرده اند و رفته اند و آنها که تسلیم شده اند چه

رای داربدلای

قوم مسلمان شدند بر اینکه رعایت پیمان آنها که مانده‌اند و کاری نکرده‌اند، غیر افزای اوست و هر که دعوی کند و راستگو به شمار آید چون گروه اول است و اگر دروشگوبه شمار آیند پیمانشان لغو شود و صلحشان تجدید شود و آنها که سوی پارسبان رفته‌اند مخیر شوند؛ اگر خواهند به صلح آیند و در پناه مسلمانان باشند و اگر خواهند همچنان بمانند اما از زمینشان بازمانند و یا مسلمانان به جنگه باشند و آنها که مانده‌اند و تسلیم شده‌اند مخیر شوند یا جزیه بدهند یا بروند، کشاورز نیز چنین باشد.

عمر جواب نامه انس بن حلیس را چنین نوشت:

«اما بعد: خداوند جل و علا در هر چیز در بعضی موارد تساهلی»
 «آورد» بجز در مورد عدالت و تذکار که درباره تذکار به هیچ حال تساهل»
 «نیست و جزیه بسیار آن رضایت ندهد، در عدالت نیز درباره نزدیک و»
 «دور و در سختی و سستی تساهل نیست که عدالت اگر چه نرم نماید برای»
 «محوستم و از اذای باطل ازستم قویتر است و اگر سخت نماید به محو کفر»
 «رسانتر است» هر کسی از مردم سواد که بر پیمان خویش بمانده و برضد»
 «شما کمک نکرده در پناه شماست و باید جزیه دهد و هر که دعوی اجبار»
 «دارد اما همراه پارسبان سوی شما نیامده و جنگه نکرده و بجای خویش»
 «مانده تصدیقشان نکنید مگر آنکه بخواهید و اگر نخواستید پیمانشان را»
 «لغو کنید و آنها را به امانگاهشان برسانید.»

در باره نامه ابوالهیاج چنین جواب نوشت:

«اما هر که بمانده و نرفته و پیمان ندارد، چون اهل پیمان است»
 «که باشما مانده و مخالفت نکرده، کشاورزان نیز اگر چنین کرده باشند»
 «بچینند و همه کسانی که دعوی دارند که چنین کرده‌اند و سخنشان تصدیق»

«شود، ذمی بمانند و اگر نکذیب شوند پیمانشان لغو شود و هر که بادشمن»
 «کمک کرده و برفته خدا کاروی را با شما گذاشته اگر خواستید و هویشان»
 «کنید که برای شما در زمینشان کسار کنند و در پناه شما باشند و جزیه»
 «دهند و اگر نخواستند هر چه را از آنها به غنیمت گرفته‌اید تقسیم کنید.»

وقتی نامهٔ عمر به سعد بن مالک و مسلمانان رسید به آنها که رفته بودند و از سواد دور شده بودند پیشنهاد کردند که باز گردند و ذمی باشند و جزیه دهند و آنها باز آمدند و همانند آنها که بر پیمان مانده بودند، ذمی شدند ولی خراج آنها سنگین تر بود و آنها را که دعوی اجبار داشتند و گریخته بودند به صفت آنها بردند و پیمان دادند و آنها را که مانده بودند، و نیز کشاورزان را، به صفت پیمانداران بردند. اموال خاندان کسری و نیز اموال کسانی را که با پارسیان رفته بودند و به اسلام یا جزیه گردن نهاده بودند مشمول صلح ندانستند و غنیمت مسلمانان شد و با اموالی که از پیشی مصادره شده بود غنیمت کسانی شد و باقی سواد مشمول ذمه بود و خراجی که کسری از آن می‌گرفته بود گرفتند. خراج کسری از سر کسانی به نسبت اموال و دار ایشان بود. از جمله چیزها که خدا غنیمت مسلمانان کرد اموال خاندان کسری بود و کسانی که با آنها رفته بودند و زن و فرزند و مال کسانی که به کمک آنها جنگیده بودند و اموال آتشکده‌ها و بیشه‌ها و مردابها و گذرها و متعلقات خاندان کسری.

اما تقسیم غنیمتی که از اموال کسری بود یا کسانی که همراهشان رفته بودند میسر نشد که در همه سواد پراکنده بود و کسان معتمد و منتخب، آنرا برای غنیمت گیران اداره می‌کردند و غنیمت گیران دربارهٔ همین قسمت سخن داشتند نه همه سواد و ولایتداران هنگام تنازع کسان در کار تقسیم آن تعلل می‌کردند از این رو خاندان در کار اراضی سواد به خطا افتاده‌اند، اگر خردمندان قوم با سبک عقلان که تقسیم اینگونه غنایم را می‌خواستند همسخن شده بودند، تقسیم میشد ولی خردمندان رضا ندادند و متصدیان از رای خردمندان تبعیت کردند و گفستند سبک عقلان بی اثر ماند، علی

رحمه الله نیز چنین کرد و همه کسانی که به معرض نفاذی تقسیم آن بودند تابع رای خردمندان بودند و گفتار سبک عفلان را ندیده گرفتند و گفتند: «بنا بر درمیانه اختلاف افتد.»

محمد بن قیس گوید: از عامر شمی پرسیدم: «وضع سواد چیست؟»

گفت: «به جنگگ گرفته شد، همه زمینها چنین بسود، بجز قلعه‌ها، و مردمن برفتند، آنگاه به صلح و اذمه دعوت شدند که پذیرفتند و بیامدند و ذمی شدند و جزیه بر آنها مقرر شد و در حمایت مسلمانان قرار گرفتند، و رویه چنین بود، پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم نیز در دومه چنین کرد، و اموال خاندان کسری و کسانی که همراه آنها رفته بودند غنیمت مسلمانان شد.»

ماهان گوید: خدا سواد را به جنگگ گشود و همه زمینهای میان آنها و نهر بلخ چنین بود، مگر قلعه‌ها، صاحبان زمینها به صلح دعوت شدند و ذمی شدند و زمینها به آنها تعلق گرفت، اما اموال خاندان کسری و کسانی که پیرو آنها شده بودند چنین نبود و غنیمت مسلمانان شد. زمینهای مفتوح غنیمت نبود تا تقسیم شود، خدای عز و جل فرموده: هر چه غنیمت شما شد، یعنی تقسیم کردید.

حسن بن ابی الحسن گوید: همه سواد به جنگگ گرفته شد و کسان را دعوت کردند که بیایند و ذمی شوند و جزیه بدهند آنها نیز پذیرفتند و به حمایت مسلمانان آمدند.

عمرو بن محمد گوید: به شعبی گفتم: «بعضی‌ها پنداشته‌اند که مردم سواد بندگانهند.»

گفت: «بس چرا از بندگان جزیه می‌گیرید، سواد و همه زمینهایی که می‌دانی به جنگگ گرفته شد مگر قلعه‌ای بر کوهی و امثال آن. آنگاه کسان را به بازگشت خواندند که بازگشتند و سرانه از آنها پذیرفته شد و ذمی شدند. از گرفته‌ها آنچه غنیمت بحساب آید تقسیم شود اما آنچه غنیمت به حساب نباید و پیش از آنکه

تقسیم شود صاحبانش جزیه دادن را بپذیرند. به خودشان تعلق دارد، رویه چنین بوده است.

محمد بن سیرین گوید: همه ولایتها به جنگ گرفته شد مگر بعضی قلعه‌ها که پیش از تسلیم پیمان بستند و آنها که اموالشان به جنگ گرفته شده بود دعوت شدند که باز آیند و جزیه بدهند و همه مردم سواد و جبل ذمی شدند در باره غنیمتیان چنین عمل می‌شود، عمر و مسلمانان در کار سرانته و ذمه طبق آخرین عمل پیغمبر خدای صلی الله علیه و سلم عمل کرده‌اند.

و چنان شد که پیغمبر خالد بن ولید را از ثبولک به دومه و الجندل فرستاد که آنجا را به جنگ گرفت و پادشاه دومه اکیدر بن عبدالملک را امیر کرد و او را دعوت کرد که ذمی شود و جزیه بدهد که دیار وی به جنگ گرفته شده بود و امیر شده بود. با درپس عریض نیز چنین کرد که گرفته شده بودند و گفتند که سوی وی می‌آمده‌اند و با آنها قرار جزیه و ذمه نهاد.

کار بخت بن رویه فرمانروای ایله نیز چنین بود. رویه معسول چون روایست خاص نیست و هر که چیزی جز عمل پیشوایان عادل و مسلمان روایت کند دروغ آورده و مخالفت آنها کرده است.

مسلم وابسته حدیثه گوید: مهاجران و انصار از مردم سواد که اهل کتاب بودند زن گرفتند اگر برده بودند این را روا نمیدانستند و روانی بود که کنیزان اهل کتاب را به زنی بگیرند که خدای تعالی می‌گوید:

«ومن لم يستطع منكم طولا ان ينكح المحصنات فمن ما ملكت ايمانكم من فتياتكم المؤمنات»

یعنی؛ و هر کس از شما که از جهت مکنت نتواند زنان عصفیه مؤمن بنکاح آورد از

آنچه مالک آن شده‌اید از کنیزان مومنان بگیرید.

و نگفته دختران اهل کتاب.

سعید بن جبیر گوید: عمر بن خطاب از آن پس که حدیقه را فرمانروای مداین کرد و زنان مسلمانان بسیار شدند به او نوشت: شنیده‌ام زنی از مردم مداین را که اهل کتاب است به زنی گرفته‌ای، طلاقش بده.

حدیقه به عمر نوشت: چنین نکنم تا به من بگویی حلال است یا حرام و مقصودت چیست؟

عمر نوشت: حلال است ولی زنان عجم دل‌انگیزند و اگر به آنها رو کنی شما را از زنان عرب باز دارند.

حدیقه گفت: و هم اکنون، و آن زن را طلاق داد.

جابر گوید: با سعد در قادیسه بودیم و زنان کثیری را به زنی گرفتیم که زن مسلمان بقدر کافی نمی یافتیم و چون بازگشتیم بعضیها طلاقشان دادند و بعضیها نگاهداشتند.

سعید بن جبیر گوید: سواد به جنگ گرفته شد و آنها را دعوت کردند که باز آیند و جزیه بدهند که پذیرفتند و ذمی شدند، مگر اموال خاندان کسری و پسرانشان که غنیمت مسلمانان شده‌هیمین است که مردم کوفه از آن سخن دادند و مطلب مجهول مانده و پنداشته‌اند که همه سواد چنین بود اما غالب اهل سواد چنان بودند.

ابراهیم بن یزید نخعی گوید: سواد به جنگ گرفته شد و دعوت شدند که پس آیند و هر که پذیرفت جزیه بر او مقرر شد و ذمی شد و هر که نپذیرفت مال وی غنیمت شد. خرید و فروش چیزی از این غنیمت، از زمینهای سواد، مابین جبل تعذیب و نیز زمین جبل روانیست.

شمعی نیز گوید: خرید و فروش چیزی از این غنیمت مابین جبل و تعذیب روا

عمر گوید: زبیر و عیاب و ابن مسعود و ابن یاسر و ابن هبار در زمان عثمان (از زمینهای سواد) تیول گرفتند، اگر عثمان خطا کرد، آنها که از وی پذیرفته‌اند خطا کار نرند و همینها بودند که دین خویش را از آنها گرفته‌ایم. عمر نیز به طلحه و جریر بن عبدالله و ربیع بن عمرو تیول داد. دارالقیل را نیز به تیول ابامقور داد و به کسان دیگر نیز که از آنها تعلیم گرفته‌ایم تیول داد، نیولها بصورت بخشش از خمس خیمت بود.

گوید: عمر بوسیله جریر به عثمان بن حنیف نوشت: «اما بعد به جریر بن عبدالله تیول بده به اندازه قوتش نه کمتر و نه بیشتر.» عثمان بن حنیف به عمر نوشت که جریر نامه‌ای از تو آورد که به اندازه قوتش به او تیول داده و من نخواستم این را بکار بندم تا از تو بپرسم. عمر بدو نوشت: جریر راست می‌گوید، چنین کن و نسکو کردی که به من مراجعه کردی.

گوید: ابوموسی نیز تیول داد، علی رحمه الله نیز کرد و سیه را به کردوس بن هانی به تیول داد، به سوید بن غفله جعفری نیز تیول داد. سوید بن غفله گوید: از علی رحمه الله تیول خواستم. گفت: «بنویس این نامه است که علی زمین دادویه مابین کجا و کجا، و آنچه خدا خواهد، تیول سوید می‌کند.»

ابراهیم بن یزید گوید: عمر می‌گفت: «وقتی با قومی پیمان می‌کنی خرابی سپاهیان را بعهده نگیری. پو مسلمانان در نامه صلح کسانی که با آنها پیمان می‌کردند می‌نوشند که خرابی سپاهیان بعهده ما نیست.»

واقعی گوید: جنگ قادسیه به سال شانزدهم هجرت بوده بعضی مردم کوفه نیز گفته‌اند جنگ قادسیه به سال پانزدهم بود ولی بنظر ما درست این است که به سال چهاردهم بود.

محمد بن اسحاق گوید: به سال پانزدهم بود و روایت وی را از پیش آورده‌ام.

سخن از
بنیان بصره

ابو جعفر گوید: به پندار واقعی به سال چهاردهم عمر بن خطاب رضی الله عنه به مردم مدینه گفت که ماه رمضان را در مسجدها باشند و به ولایتها نوشت که مسلمانان چنین کنند.

گوید: به روایت مدائنی و در همین سال، یعنی سال چهاردهم، عمر بن خطاب عتبه بن غزوان را سوی بصره فرستاد و گفت با همراهان خویش آنجا مقیم شود و ارتباط پارسیان مداین و اطراف را از آنجا ببرد.

به پندار سیف، بصره در ماه ربیع سال شانزدهم بنیان گرفت و از آن پس که سعد از جلولا و کربت و حصین فراض یافت عتبه بن غزوان از مداین سوی بصره رفت که سعد به فرمان عمر وی را آنجا فرستاد.

شعبی گوید: مهران به سال چهاردهم در ماه صفر کشته شد و عمر به عتبه یعنی ابن غزوان گفت: «خدا عزوجل حیره و اطراف آن را برای برادران شما گشود و یکی از بزرگان آنها کشته شده و بیم دارم که برادران پارسی‌شان به کمک آنها آیند می‌خواهم تو را به سرزمین‌ها بفرستم که نگذاری مردم حیره از برادرانشان براض برادران شما کمک گیرند و با آنها بجنگی، شاید خداوند فتوحی نصیب شما کند. به برکت خداوند روان شو و تا آنجا که توانی از خدا بترس و به عدالت حکم کن و به وقت نماز کن و ذکر خدا بسیار گوی.»

عتبه با سیصد و چند کس روان شد و جمعی از اعراب و بادیه نشینان بدر پیوستند و با پانصد کس، کمی پیشتر یا کمتر، به بصره رسید و در ماه ربیع الاول، یا ربیع الآخر

سال چهاردهم آنجا فرود آمد. در آن هنگام بصره را سرزمین هند می‌خواندند و سنگهای سفید سخت داشت.

عنه در خریبه فرود آمد. در حدود خریبه و رابوکه و محل بنی تمیم و ازد پیش از هفت بنا نبود که؛ دوتا در خریبه بود و دوتا در محل ازد بود و دوتا در محل بنی تمیم بود و یکی در رابوکه بود.

عنه به عمر نامه نوشت و محل خویش را برای وی وصف کرد. عمر بنو جواب داد که مردم را به یکجا فراهم کن و پراکنده مکن. عنه چند ماه آنجا بود که جنگی نکرد و با کسی روبرو نشد.

خالد بن عمیر گوید: عمر بن خطاب عنه بن خزوان را فرستاد و گفت: «ای همراهان خود برو و چون به نهایت سرزمین عرب رسیدید و نزدیک دیسار عجم شدید آنجا بمانید.»

گوید: عنه و همراهان برفتند تا بمرید رسیدند و آن دو سنگ را بدیدند و گفتند این بصره نیست و برفتند تا مقابل پل کوچکی رسیدند که در آنجا نی‌روینده بود و گفتند: «باید این جا بمانید.» و نزدیک فرمانروای فرات فرود آمدند و کسان برفتند و به فرمانروای فرات گفتند: «این جا قومی آمده‌اند که پرچمی دارند و آهننگ تسو دارند.»

فرمانروای فرات با چهار هزار چابکسوار بیامد و گفت: «امینهارا می‌خواستم طناب به گردنشان اندازید و پیش من آرید.»

عنه رجز خواندن آغاز کرد و می‌گفت: «من همراه پیغمبر خدا در جنگها حضور داشتم.»

و چون آفتاب فروشد عنه گفت: «حمله برید» و قوم حمله کردند و همه را بکشند و از آنها جز فرمانروای فرات کس جان نبرد که او را امیر گرفتند.

آنگاه عنه بن خزوان گفت: «منز لگاهی با کبزه تو از این بجوید.»

روزی سخت گرم بود و نسیمی نبود، منبری برای عتبه بر آوردند و او به سخن ایستاد و گفت: «دنيا بسر رسیده و از آن چیزی همانند سر ریسز طرف بهمانده، شما از اینجا به دارالفرار میروید، با اعمال نیک آنجا روید، به من گفته اند که اگر از لب جهنم سنگی فروانکنند، هفتاد پاییز همچنان فرورود و آن را پرمبکند، آیا تعجب می کنید؟»

«به من گفته اند که میان دولتنگه از درهای بهشت چهل سال راه است و روزی نیاید که آنجا برشود، روزی بود که من هفتمین بار پیغمبر صلی الله علیه و سلم بسوادم و غذایی جز برگ درخت بیابانی نداشتیم چندان که لبهای ما متورم شد و من بر دی برگرفتم و پاره کردم و با سعد تقسیم کردیم، هر یک از این هفت کس امریکتی از ولایتهاست. پس از ما کسان را نجر به خواهید کرد.»

عمر و گوید: وقتی عتبه بن غزوای مازنی، از بنی مازن منصور از مداین سوی دروازه هند رفت، بر ساحل مقابل جزیره العرب فرود آمد و آنجا همانند آنگاه منزل عوض کرد و کسانش کاپیت همی کردند. عمر بدو فرمود که در سنگستان منزلگاه گیرد، پیش از آنکه جا که عوض کرده بودند که جای گلی را خوش نداشتند، منزلگاه چهارم بصره بود، بصره سرزمینی است که همه سنگ آن گچ است. به آنها دستور داده شد نهری از دجله روان کنند و نهری برای آب خوردن کشیدند. و اسکان مردم بصره در بصره و اسکان مردم کوفه در کوفه کنونی، در یک ماه بوده مردم کوفه پیش از آنکه در آنجا منزلگاه گیرند در مداین بودند تا در کوفه اقامت گرفتند، مردم بصره در ساحل دجله بودند و چند بار جا عوض کردند تا آنجا مقیم شدند، در آغاز یک فرسخ بر فتنند و نهری کشیدند آنگاه فرسخی بر فتنند و نهر را کشیدند، پس از آن باز فرسخی بر فتنند و نهر را کشیدند، پس از آن به سنگستان رسیدند و نهر را کشیدند، طریح محلات بصره را همانند کوفه ریختند. کار اسکان بصره با ابوالجریا حاصم بن دلف بود که از مردم بنی عیلان تمیم بود.

نصر بن اسحاق سلمی گوید: چنان بود که قطیبه بن قناده سدومی به ناحیه خوریه بصره هجوم می برد چنانکه منتهی بن حارثه شیبانی به ناحیه حیره هجوم می برد، قطیبه به عمر نامه نوشت و وضع خویش را خبر داد و گفت که اگر عده کمی داشته باشد بر عجمان آنجا ظفر می یابد و آنها را از دیارشان بیرون می کند و چنان بود که پس از جنگ خالد در رود زین عجمان این ناحیه از قطیبه بیهتلاک بودند.

عمر بدو نوشت: نامه توبه من رسید که نوشته بسودی بر عجمان مجاور خود هجوم می بوی، نکو کرده ای و توفیق یابی، به جای خویش باش و باران خویش را مراقبت کن تا فرمان من به تو رسد.

گوید: آنگاه عمر، شریح بن عامر بنی سعفی را سوی بصره فرستاد و گفت: «در آنجا عقیدار مسلمانان باش، با او به سوی بصره آمد و قطیبه را آنجا نهاد و سوی اهواز رفت تا به دارس رسید که پادگانی از عجمان آنجا بود که آن را بکشند، آنگاه عمر حنبله بن غزوان را فرستاد.

عبدالملک بن عمیر گوید: وقتی عمر حنبله بن غزوان را سوی بصره می فرستاد بدو گفت: «ای حنبله! ترا به سرزمین هند می گمارم که بکوی از تو احمی دشمن است و امیدوارم خدایت کمک کند و بر اطراف آن تسلط یابی، به علاء بن حضرمی نوشته ام که عرفجه بن هرثمه را که در خدعه و جنگش دشمن ورزیده است، به کمک تو فرستد، وقتی آمد با او مشورت کن و حرمت کن و کسان را سوی خدای دعوت کن هر که پذیرفت از او بپذیر و هر که دروغ کرد با ذلت و حضارت جزیه دهد و گرنه بی تأمل شمشیر به کلر است. در کاری که به تو سپرده اند از خدایت ترس، مبادا دلت به تکبیر گراید و یارانت را با توبه دل کند. تو صحبت پیمبر داشته ای و به سبب وی از پس ذلت، عزت یافته ای و از پس ضعف نیرو گرفته ای و امیر صاحب قدرت و شاه مطاع شده ای که می گویی رمی شنوند و فرمان می دهی و فرمانت را اطاعت می کنند، چه نعمتی است اگر ترا بالاتر از آنچه هستی نبرد و با زهر دستان گردنفر از نکند، از نعمت نیز چون

گناه بهره‌یز که به نزد من از گناه بیم‌انگیزتر است، مبادا که نعمت‌ترا بکشاند و فریب دهد و خطایی کنی که به سبب آن به جهنم روی که خدا ترا و مرا از این خطر مصون دارد، مردم وقتی دنیا به آنها رخ نمود سوی خدا شناختند کس منظورشان دنیا بود خدا را منظور دارو دنیا را منظور مدار و از سقوط ستمگران بیمناک باش.»

شعبی گوید: عتبه بن غزو ان با سبصد کس به بصره رسید و چون نزارها را بدید و صدای قورباغه‌ها را بشنید گفت: «امیر مومنان به من فرمان داده در اقصای سرزمین عرب و روستای نزدیک یزیدار عجمان منزلگاه گیرم که این جاست و اطاعت پیشوایمان بر ما واجب است.» و در خریه فرود آمد.

و چنان بود که پانصد تن از چابکسواران در ابله بودند و حفاظت آن می‌کردند که ابله بنظرگاه کشتی‌هایی بود که از چین و جاهای دیگر می‌رسید. عتبه برفت و نزدیک ابله منزلگاه گرفت و در حدود یک ماه بماند، آنگاه مردم ابله سوی وی آمدند که به مقابله برخاست و قطبه بن قناده سدوسی و قسامة بن زهیر ما زنی را با ده سوار ممین کرد و گفت پشت سر ما باشید و فراری را بازپس رانید و هر کس را از پشت سر آهنگ ما کند برانید.

وقتی تلاقی شد به اندازه کشتن و تقسیم کردن یک شتر جنگ‌نگ کردند که عربان غلبه یافتند و عجمان به هزیمت رفتند تا وارد شهر شدند و عتبه به اردوگاه خویش بازگشت. و عجمان چند روز در شهر بماندند و جدا ترس در دلهاشان افکند که برفتند و چیزهای سبک وزن را ببردند و از فرسات گذشتند و شهر را رها کردند و مسلمانان وارد آنجا شدند و مقداری کالا و سلاح و اسیر و نقد به دست آوردند و تقدرا تقسیم کردند که به هر یک دودرم رسید.

عتبه، نافع بن حارث را به ضبط ابله گذاشت و نحسی را بر گرفت و بسائی را میان جنگجویان تقسیم کرد و ما وقع را به وسیله نافع بن حارث برای هم نوشت. داود بن ابی‌هند گوید: مسلمانان در ابله شصت درم به دست آوردند و هر کس

دودرم گرفت و عمر برای هر کدام از دودرم گرفتگان فتح ابله، که سیصد کس بودند،
دو هزار درم عطا مقرر کرد.

فتح ابله در رجب با شعبان همین سال بود.

شعبی گوید: در فتح ابله دو بیست و هفتاد کس حضور داشتند که ابو بکره و
نافع بن حارث و شبل بن معبد و مغیره بن شعبه و مجاشع بن مسعود و ابو مریم بلوی و ربیعة
ابن کلدۀ بن ابی الصلت ثقفی و حجاج از آن جمله بودند.

عبایه بن عبد عمرو گوید، با عتبه در فتح ابله بودم، نافع بن حارث را یاخیر
فتح سوی عمر فرستاد، آنگاه مردم دشت میشان برضد ما فراهم شدند، عتبه گفت:
«رای من اینست که سوی آنها رویم» و برقتیم و با مرزبان دشت میشان رو برو شدیم
و با وی جنگ کردیم که یارانش هزیمت شدند و او را اسیر گرفتیم و قبا و کمرش
گرفته شد که عتبه آن را همراه انس بن ححبیه پیشگری فرستاد.

ابو ملیح هذلی گوید: عتبه انس بن ححبیه را یا کمر بند مرزبان دشت میشان پیش
عمر فرستاد و عمر بدو گفت: «مسلمانان چطور بودند.»

گفت: «دینا به آنها رو کرده و از بسیاری ظلوانفره در زحمتند» به همین سبب
کسان به بصره راهب شدند و روسوی آن کردند.

عابی بن زید گوید: وقتی عتبه از ابله فراغت یافت مرزبان دشت میشان کسان
را برضد وی فراهم آورد و عتبه از ابله سوی وی رفت و او را بکشت، آنگاه مجاشع
ابن مسعود را سوی فرات فرستاد که شهری آنجا بود و عتبه سوی عمر رفت و به
منیره بن شعبه گفت که پیشوای نماز باشد تا مجاشع باز آید و چون پیامد سالار قوم
اوست. *

گوید: مجاشع بر مردم فرات ظفر یافت و سوی بصره باز گشت. فیلکان یکی
از بزرگان ایزقباد جمعی را برضد مسلمانان فراهم آورد و منیره بن شعبه سوی او
رفت و در مرخاب تلاقی شد که منیره ظفر یافت و خبر فتح را برای عمر نوشت.

و چون بعیر رسید، عمر به عتبه گفت: «کی را بر بصره گماشته‌ای؟»

گفت: «مجاهد بن مسعود را»

عمر گفت: «چگونه يك مرد بادیه نشین را سالار مردم شهر نشین می‌کنی؟»

می‌دانی چه شده؟»

گفت: «نه».

عمر کار مغیره را بدو خبر داد و فرعان داد که بر سر کار خویش باز گردد. اما

عتبه در راه بمرد و عمر، مغیره بن شعبه را سالار کرد.

فناده گوید: مردم می‌شان بر ضد مسلمانان فراهم آمدند و مغیره سوی آنها رفت

و بارهای سنگین را پشت سر گذاشت و نورمیده به دجله بادشمن روپرو شد. ارده دختر

حارث بن کلدی گفت: «خوب است به مسلمانان پیوندیم و با آنها باشیم.» آنگاه با

سپهوش خود پرچی بست و زنان سرپوشهای خویش را بر چمها کردند و به آهنگ

مسلمانان برون شدند و وقتی به آنها رسیدند که با مشرکان به جنگ بسوزند که چون

پرچمها را بدیدند پنداشتند که برای مسلمانان کمک رسیده و عقب نشستند و مسلمانان

تعقیبشان کردند و تعدادی از آنها را بکشتند.

حارثه بن مضرب گوید: ابله به جنگ گشوده شد و عتبه میان مسلمانان ککبه،

یعنی نان سفید، تقسیم کرد.

طبری گوید: از جمله کسانی که در می‌شان اسیر شدند یسار بود که ابوالحسن

بصری کنیه یافت و ارضیان جد عبدالله بن عون بن ارضیان.

سلمه گوید: در فتح ابله حضور داشتم و يك دینگ مسین جزو سهم من شد، چون

يك نگریستم طلا بود و هشتاد هزار مثقال طلا در آن بود. در این باره به عمر نامه

نوشتند که به جواب نوشت: «سلمه به خدا قسم یاد کند که وقتی دینگ را می‌گرفته

بنظرش مسین بوده. اگر قسم یاد کرد بدو تسلیم کنید و گرنه میان مسلمانان تقسیم

شود.»

گوید: پس من قسم یاد کردم و دیدگت را به من تسلیم کردند و ریشه اموال ما از آنجاست.

عمره دختر قیس گوید: وقتی که آن برای جنگ مردم ابله برون شدند شوهر و پسر من نیز با آنها برفتند و دودرم و پیمانان پیمانان مویز گرفتند، و چون برفتند و مقابل ابله رسیدند به دشمن گفتند: «ما بطرف شما عبور کنیم؟ یا شما بطرف ما عبور می کنید؟»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید.»

مسلمانان چو درختان را بگرفتند و به هم بستند و سوی دشمن عبور کردند، مشرکان گفتند: «با اولیسان کاری نداشته باشید تا آخر ایشان عبور کند.» و چون به زمین رسیدند تکبیری گفتند، آنگاه تکبیر دوم گفتند و مرکه‌هایشان روی پا بلند شد، آنگاه تکبیر سوم گفتند و چهار پایان بنا کرد و اکب خویش را به زمین افکند و ما سرها را می دیدیم که روی زمین می افتاد اما نمی دیدیم کی به آن ضریح می زدند و خدا فتح نصیب مسلمانان کرد.

مدائنی گوید: صفیه دختر حارث بن کلهه زن عتبه بن غزوان بود و خواهر وی ارده دختر حارث، زن شیل بن معبد بجلی بود و چون عتبه سالاری بصره یافت خویشاوندان وی ابو بکره و نافع و شیل بن معبد با وی آمدند و زیاده نیز با آنها بود و چون ابله را بگشودند کسی نبود که میان آنها تقسیم کند و زیاده فسنگرشان شد، در این وقت چهارده ساله بود و گیسوی آویخته داشت و هر روز دودرم به او می دادند.

گویند، سالاری عتبه بر بصره به سال یازدهم و بیه قولی به سال شانزدهم بود و گنگتار اول درست تر است. مدت سالاری عتبه بر بصره ششماه بود پس از آن عمر مغیره بن شعبه نفقی را سالار بصره کرد و دو سال در این کار بود و در باره وی گفتند آنچه گفتند و عمر ابو موسی را سالار بصره کرد، بقول دیگر عمر پس از عتبه ابو موسی و

پس از او مغیره را سالار کرد.

و هم در این سال ، یعنی سال چهاردهم ، عمر پسر خویش عبیدالله و باران وی را به سبب شرابی که نوشیده بودند حد زد و ابو محسن را نیز حد زد. در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود. بقولی سالار مکه عتاب بن اسید بود و سالار یمن یعلی بن منبه بود و سالار کوفه سعد بن ابی وقاص بود و سالار شام ابو عبیده ابن جراح و سالار بحرین عثمان بن ابی العاص و بقولی علاء بن حضرمی بود و سالار عمان حذیفه بن محسن بود .

آنگاه سال پانزدهم هجرت در آمد

این جریر گوید: به گفته بعضیها در این سال سعد بن ابی وقاص کوفه را شهر کرد. ابن عقبه مسلمانان را به محفل کوفه و نهایی کرد و به سعد گفت: «تو را به سرزمینی رهبری کنم که پشه ندارد و از فلات پایین تر است.» و بجایی را که اکنون کوفه است به آنها نشان داد.

سخن از جنگ مرج الروم

در این سال جنگ مرج الروم رخ داد و ماجرا چنان بود که ابو عبیده با خالد ابن ولید از دمشق آهنگ حمص کرد و با کسانی که از یرموک به آنها پیوسته بودند پرفتن و همگی در مقابل ذوالکلاغ اردوزند و خبیر به هر قس رسید و نوزدای بطریق را بفرستاد که در سبزه زار (مرج) دمشق در غرب شهر اردوزد و ابو عبیده به مرج الروم و جمیع آنها پرداخت و چنان بود که زمستان به مسلمانان ناخنه بود و بسیار کس زخمی بود و چون ابو عبیده در مرج الروم اردوزد همان روز شنس رومی با سپاهی

همانند سپاه توذرا به کمک وی و حفاظت مردم حمص رسید و جداگانه اردو زد و چون شب در آمد اردوگاه توذرا که خالد مقابل آن بود خالی شد، اردوگاه ابو عبیده در مقابل شنس بود. خالد خبر یافت که توذرا سوی دمشق می رود و رای وی و ابو عبیده چنان شد که خالد او را تعقیب کند، همان شب خالد با گروهی سوار به دنبال توذرا رفت و چون یزید بن ابی سفیان از کار خالد خبر یافت به مقابله توذرا شتافت و جنگ درگیر شد و وقتی خالد رسید که جنگ بود و از پشت سر به رومیان حمله برد و از پیش رو پشت سر کشته می شدند تا همه از پای درآمدند و مسعودی از ایشان جان بدر بردند، و مسلمانان از مرکب و لوازم و خانه هر چه می خواستند گرفتند که یزید بن ابی سفیان آن را بر باران خود و باران خالد تقسیم کرد، آنگاه یزید سوی دمشق رفت و خالد سوی ابو عبیده باز گشت. خالد که توذرا را کشته بود شعری بدین مضمون گفت:

وما توذرا و شوذرا را بکشتیم»

« و پیش از اونیز حیدر را بکشتیم»

« و او کید را»

از آن پس که خالد به تعقیب توذرا رفت ابو عبیده به شنس حمله برد و در مرج الروم جنگ کردند و بسیار کس از رومیان کشته شد و ابو عبیده شنس را بکشت و مرج از کشتگان رومی پر شد و زمین از آن بوگرفت و بسیار کس فراری شدند که جان بدر نبردند و تعقیب کنانشان تا حمص برفتند.

سخن از

فتح حمص

سیف در کتابی که درباره ابی عثمان دارد گوید: وقتی هرقل از کشتار مردم مرج خبر یافت، امیر حمص را فرمان داد که حرکت کند و سوی حمص رود و گفت:

« شنیده‌ام که غذای عربان گوشت شتر است و نوشیدنی‌شان شیر شتر، اکنون زمستان است، فقط در روزهای سرد با آنها بچنگید که تا تابستان یکی از جباهنی که بیشتر غذا و نوشیدنی‌شان پنبه است زنده نخواهد ماند. آنگاه از اردوگاه خویش سوی رها رفت و عامل وی حمص را بگرفت. آنگاه ابو عبیده پیامد و مقابل حمص اردو زد و خالد از پس وی به آهنگ حمص آمد.

و چنان بود که رومیان در روزهای سرد، صبح و شب به مسلمانان حمله می‌بردند و مسلمانان از سرمای سخت و رومیان از طسول محاصره به زحمت بودند، اما مسلمانان پایداری کردند و همچنان بماندند و خدا تحملشان داد و فیروزی به تاخیر افتاد تا زمستان برفت و رومیان حصار را بردند به این امید که زمستان مسلمانان را نابود کند.

ای الزهرای فشری گوید: مردم حمص به همدیگر می‌گفتند: «در حصار بمانید که اینان پا برهنه‌اند و چون سرما بدانها رسید با این خوردنی و نوشیدنی که دارند پاهایشان ببرد.»

گوید: و چنان بود که وقتی رومیان از جنگ باز می‌رفتند با وجود خوردنی و نوشیدنی که داشتند بای بعضی‌شان در پاهوشها می‌افتاد و مسلمانان که پاهوش‌ها داشتند يك انگشتشان آسیب ندیده بود.

همینکه زمستان برفت یکی از پیران قوم با ایشان سخن کرد و گفت که: «با مسلمانان صلح کنید.»

گفتند: «چرا صلح کنیم که شاه در قدرت و قوت خویش بجاست و میان ما و مسلمانان حادثه‌ای رخ نداده و پیر آنها را رها کرد.»

پس از آن یکی دیگر از آنها سخن کرد و گفت: «زمستان برفت و امیدمانند، در انتظار چیستید؟»

گفتند: «انتظار می‌بریم بیماری برسام بیاید که در زمستان نیست و تابستان

می آید.»

گفت: «اینان مردمی بر نمهند، اگر با آنها پیمانی داشته باشید بهتر از آنست که شما را بچنگله بگيرند. رای مرا به دلخواه بپذیرید پیش از آنکه به ضرورت تسلیم شوید.»

گفتند: «پیری خرف است و از چنگله بی خبر.»

بعضی پیران غسان و بقیین گفته اند: «خدا صیوری مسلمانان را در ایام حمص پاداش داد و مردم حمص را دچار زلزله کرد و چنان بود که مسلمانان به آنها حمله کردند و تکبیر گفتند که رومیان در شهر دچار زلزله شدند و دیوارها فرو ریخت و هراسان پیش سران و صاحب نظران خویش رفتند که از پیش رای به صلح داشته بودند اما آنها پاسخ ندادند و قوم را تحقیر کردند. آنگاه مسلمانان تکبیر دیگر گفتند و خانه های بسیار در شهر فرو ریخت و باز قوم هراسان پیش سران و صاحب نظران خویش رفتند و گفتند: «مگر عذاب خدا را نمی بینید.»

گفتند: «شما باید تقاضای صلح کنید.»

قوم از بالای حصار ندا دادند: صلح ا صلح ا

مسلمانان از ماجرا خبر نداشتند و پذیرفتند و بویگت نیمه خانه هاشان صلح کردند بشرط آنکه املاک و بناهای رومیان را رها کنند و در آنجا منزل نگیرند و به خودشان واگذارند، بعضی شان به ترتیب صلح دمشق صلح کردند که یلدرینار بدهند و غله ای از حاصل هر جریب بطور دایم، در گشایش و مسخنی. بعضی دیگر به اندازه توان صلح کردند که اگر حاصل بیشتر شد بیشتر دهند و اگر کمتر شد بکاهند.

صلح دمشق واردن چنین بود که بعضی تعهد چیزی کرده بودند چه در گشایش باشند و چه در مسخنی و بعضی به اندازه توان صلح کرده بودند، اداره املاکی را که شاهان قوم واگذار شده بودند به خود آنها سپردند.

ابو عبیده، سمط بن اسود را با بنی معاویه و اشعث بن مناس را با مردم سکون و

ابن عباس و مقداد را با مردم بلی و بلال و خالد و صباح بن شبیر و ذهیل بن عطیه و ذوالشمستان را با سپاه فرستاد که در مرکز ولایت مقیم شدند و او خود در اردوگاه بماند و خبر فتح را برای عمر نوشت و شخص ها را همراه عبدالله بن مسعود فرستاد.

و چون ابن مسعود را فرستاد خبر آمد که هرقل از آب گذشته و سوی جزیره رفته و در رها مقیم شده که گاهی نهان می شود و گاهی نمودار. وقتی ابن مسعود پیش عمر رسید او را پس فرستاد، پس از آن وی را سوی کوفه به نزد سعد فرستاد. آنگاه به ابو عبیده نوشت در شهر خویش بمان و مردم نیرومند و دلیر از عربان شام را بخوان، من نیز ان شاء الله از فرستادن کسانی که کمک تو باشند باز نمی مانم.

سخن از
قنسرین

ابن هثمان گوید: از پس فتح حصص ابو عبیده، خالد بن ولید را سوی قنسرین فرستاد و چون به حاضر رسید، رومیان بالای میناس که پس از هرقل سر رومیان و بزرگ ایشان بود سوی او تاختند و در حاضر تلافی شد و میناس کشته شد و از همراهان وی چندان کشته شد که نظیر آن دیده نشده بود و رومیان به پای کشته وی جانشانی کردند و کس از آنها نماند و مردم حاضر نیز کس سوی خالد فرستادند که عربان تسلو آنها را به اجبار به جنگ کشانیده اند و سر جنگی نداشته اند و خالد از آنها پذیرفت و آنها را واگذاشت.

و چون عمر از ماجرا خبر یافت گفت: «خالد سعادتش را سالار کسرد خدا ابو بکر را پیامرزا که سر مردان را بهتر از من می شناخت.» زیرا وقتی به خلافت رسید به خالد و عثی را عزل کرده بود گفت: «عزلشان به سبب خلف نبود ولی مردم آنها را بزرگ می شمردند و بیم داشتیم به

آنها تکیه کنند. و چون خالد در قنسرین چنان کرد، نظر عمر درباره او تغییر کرد.

آنگاه خالد برفت تا بدرقنرین فرود آمد و مردم شهر حسهاری شدند، خالد گفت: «اگر در ابر باشید خدا ما را سوی شما بر آورد، با شما را سوی ما فرود آورد.»

گوید: «مردم قنسرین در کار خویش نگر بستند و سرگذشت اهل حمص را به یاد آوردند و با خالد به ترتیب صلح حمص صلح کردند اما نپذیرفت مگر آنکه شهر را ویران کند و آن را ویران کرد و چون حمص و قنسرین گشوده شد هر قتل واپس رفت.

سبب واپس رفتن وی آن بود که وقتی خالد بنیامس را بکشت و رومیان به پای کشته وی جان باختند و با مردم حاضر پیمان کرد و قنسرین را رها کرد عمرو بن مالک از کوفه از راه فرقیبیا آمد و ولید بن عقبه از دیار بنی تغلب با تغلبیان و عربان جزیره آمد و شهرهای جزیره را از توجه به هر قتل منصرف کردند، مردم جزیره در حران ورقه و نصیبین و امثال آن به رومیان پیوسته بودند که با کردند ولی ولید را در جزیره بجای گذاشتند که از پشت سر در امان باشند و خالد و عیاض از حدود شام و عمرو عبیدالله از حدود جزیره بسرزمین روم، تاختند و بازگشتند، پیش از آن په سرزمین روم تاخته بودند و این نخستین تاخت و تازی بود که بدوران اسلام در خاک روم رخ داد و به سال شانزدهم بود و چون خالد سوی قنسرین آمد و آنجا منزلگاه کرد امارت یافت و چون معزول شد گفت: «عمر مرا به امارت شام گماشت و چون کار شام رونق گرفت معزولم کرد.»

ابو جعفر طبری گوید: آنگاه هر قتل سوی قسطنطنیه رفت. در وقت رفتن وی و رها کردن ولایت شام خلاف است. این اسحاق گوید پس سال شانزدهم بود و سیف گوید پس سال شانزدهم بود.

سخن از رفتن هرقل سوی قسطنطنیه

ابوالزهرای قشیری گوید: وقتی هرقل از رها برفت وخواست مردم آنجا را همراه ببرد، گفتند: «اینجا باشیم بهتریم تا همراه تو باشیم.» و از همراهی وی دریغ کردند و از او و از مسلمانان کناره گرفتند و نخستین کس از مسلمانان که آنجا رسید زیاد بن حنظله بود که صحابی بود و با عمرو بن مالک در امارت شریک بود و هم پیمان بنی عبد قسی بود.

و چنان بود که پیش از آن هرقل تا شمشاط عقب نرفته بود و چون عربان به رها آمدند آماره باش داد و راه قسطنطنیه گرفت و یکی از رومیان که به دست مسلمانان اسیر بود و جسته بود پیش وی آمد که گفت: «مرا از این قوم خبر بده.»

گفت: «با تو چنان سخن کنم که گویی آنها را می نگیری به روز سوارانند و به شب راهبان، در قلمرو خوبش چیزی نگیرند جز به بها و در نیابند جز باسلام و هر که با آنها بچنگد چندان در مقابل وی بماند که از میانش بردارند.»

هرقل گفت: «اگر راست گفته باشی اینجا را که اکنون زیر پای من است به تصرف خواهند آورد.»

عباده گوید: هرقل هر وقت به زیارت بیت المقدس می آمد و سوره را ترک می کرد سوی روم بازمی گشت، می گریست و می گفت: «درود بر تو ای سوره، درود کسی که از نو سیر نشده و باز خواهد آمد.»

و چون مسلمانان سوی حمص آمدند از آب گفشت و رها را منزلگاه کرد و آنجا بود تا مردم کوفه بیامدند و قنسرین سقوط کرد و میانس کشته شد و هرقل سوی شمشاط واپس رفت و چون از آنجا به آهنگ روم در آمد بر تپه ای بالا رفت و سوی سوره نگر بست و گفت: «درود بر تو ای سوره! درود و داغ آخرین که پس از این

رومی سوی تونیاید مگر با ترس، تا وقتی که مولود شوم تولد یابد وای کاش تولد یابد که کار وی برای رومیان شیرین است اما سرانجام تلخ دارد.

عمرو بن میمون گوید: وقتی هرقل از ششاط درآمد و وارد روم شد سوی سوریه تگریست و گفت: «پیش از این درود مسافر بتومی گفتم اما اینک درود بر تو ای سوریه، درود جدایی، که هرگز رومی سوی تونیاید جز با ترس، تا مولود شوم تولد یابد و ای کاش تولد یابد.» این بگفت و پرفت تا به قسطنطنیه رسید و مردم قلمه های میان اسکندریه و طرسوس را با خود ببرد تا مسلمانان مابین آنها کینه و دیرار روم در آبادی عبور نکنند و قلعه ها را خالی کرد که مسلمانان کسی را آنجا نمی یافتند و بسا می شد که رومیان نزدیک آن کمین داشتند و پس ماندگان سپاه را غافلگیر می کردند. بدین جهت مسلمانان محیاط بودند.

سخن از فتح قیساریه

و محاصره غزه

عباده گوید: وقتی ابو عبیده و خالد از فصل سوی حمص رفتند عمرو و شریحیل به نزد بیسان فرود آمدند و آنجا را تصرف کردند و مردم اردن با آنها به صلح آمدند و سپاه روم در اجنادین و بیسان و غزه فراهم آمد، پراکنندگی آنها را به عمر توشتند و او به یزید بن ابوسفیان نوشت که پشت مسلمانان را با فرستادن گسان گرم کند و معاویه را سوی قیساریه فرستاد و به عمرو نوشت که با ارطهون مقابله کند و به علقمه نوشت که با لبقار تلافی کند.

نامه عمر به معاویه چنین بود :

« اما بعد: من ترا به قیساریه گماشتم، سوی آنجا روواز خدا بر رومیان نصرت بخواه و پیوسته بگویی لا حول ولا قوة الا بالله، اللهم ربنا و نقتنار و جازنا، و مولانا، نعم المولى و نعم النصير.»

عمرو و علقمه سوی مأموریت خویش رفتند و معاویه با سپاه برفت تا مقابل سپاه قیساریه فرود آمد، که سالارشان ابنی بسود او را هزیمت کرد که در قیساریه حصاری شد، آنگاه مردم قیساریه هجوم به معاویه را آغاز کردند ولی هر بار هجوم می بردند، هزیمتشان می کرد و سوی قلعه پس می راند.

آنگاه برای آخرین بار حمله آوردند و از قلعه های خویش بسرون شدت و سخت بجنگیدند که در اثنای معرکه هشتاد هزار کس از آنها کشته شد و در اثنای هزیمت به صدهزار رسید. معاویه خبر فتح را همراه دو کس از بنی ضیب بفرستاد، سپس از ضعف آنها بیمناک شد و عبدالله بن علقمه فراسی و زهیر بن جلاب خنثی را فرستاد و گفت بدنبال آن دو تن بروند و از آنها پیشی گیرند. فرستادگان بعدی برفتند و به آن دو تن رسیدند که خفته بودند و از آنها گذشتند.

علقمه بن محرز برفت و قیصار را در غزه محاصره کرد و با وی مکاتبه آغاز کرد اما سودمند نیفتاد. آنگاه خود او سوی قیصار رفت به صورتی که گویی فرستاده علقمه بود قیصار یکی را گفت که در راه وی بنشینند و چون بیامد خونش بریزد، علقمه این را حدس زد و گفت: «چند نفر همراه من هستند که در رای من شریکند بروم آنها را بیارم.» قیصار به آن مرد پیام داد متعرض علقمه نشود و او از پیش قیصار برون شد و بازنگشت و چنان کرد که عمرو با اربطون کرده بود.

فرستاده معاویه خبر را به عمر رسانید و او شبانه مردم را فراهم آورد و خیر خوش را بگفت و حمد خدا کرد و گفت: «برای فتح قیساریه حمد خدا گویند.» و چنان بود که معاویه پیش از فتح و پس از آن اسیران را پیش خود نگاه میداشت و می گفت: «هر چه میخائیل با اسیران ماکند، یا اسیران رومی چنان کنیم.» و او را از بد رفتاری با اسرای مسلمانان بازداشت، تا قیساریه گشوده شد.

سخن از فتح بيسان
وجنگ اجنادين

و چون حلقه سوی غزه رفت و معاویه سوی قیساریه رفت، عمرو بن عاص
به مقابله از طَبُون رفت، شرحبیل بن حسنہ بر مقدمه وی بود، ابوالاعور را در اردن
جانشین خویش کرد و دو پهلوی سپاه را به عبدالله بن عمرو و جناده بن تمیم مالکی
سپرد و بر رفت تا در مقابل اجنادین فرود آمد. رومیان در قلعه‌ها و خندقهای خویش
بودند و سالارشان از طَبُون بود که از همه رومیان عمیقتر و دلیرتر و مدبرتر بود و سپاهی
بزرگ در رمله و سپاهی بزرگ در ایلیا نهاده بود.

عمرو خبر را برای عمر نوشت و چون نامه به عمرو رسید گفت: از طَبُون عرب
را به مقابله از طَبُون روم فرستاده‌ایم، بنگرید نتیجه چه می‌شود.

و چنان بود که عمر وقتی سالاران شام را فرستاد برای هر یک از سالاران سپاه
کمک می‌فرستاد، و چون نامه عمرو آمد که سپاه روم پراکنده شده به یزید بن
ابی سفیان نوشت که معاویه را با سپاهش سوی قیساریه فرستند و به معاویه نوشت
که سالاری جنگ با مردم قیساریه را بدو می‌دهد که آنها را از عمرو مشغول
دارد.

و چنان بود که عمرو، حلقه بن حکیم قراسی و مسروق بن فلان حکمی را به جنگ
مردم ایلیا فرستاد بود که با مردم انجا مقابله کردند از عمرو مشغولشان
داشتند و هم او ایوب مالکی را سوی رمله فرستاد که سالاران تذارق بود. و
چون برای عمرو پیوسته کمک می‌رسید محمد بن عمرو را به کمک خلفه و مسروق
فرستاد و عماره بن عمرو بن امیه ضمری را به کمک ابی ایوب فرستاد.

عمرو در مقابل اجنادین بود اما هر از ملبوندست نمی‌یافت و از فرستادگان کاری
ساخته نبود و خود او این کار را به عهده گرفت و به صورت فرستاده پیش وی رفت و

آنچه را می‌خواست با وی بگفت و سخن وی را بشنید و قلعه‌های وی را بدید و آنچه را می‌خواست بداند، ارطیون با خود گفت بخدا این عمرو است یا کسی است که عمرو به رای وی کار می‌کند و برای مسلمانان بلبه‌ای بزرگتر از کشتن وی نیست. آنگاه نگهبانی را بخواست و قتل عمرو را با وی در میان نهاد و گفت: «برودر فلان جا بمان و چون بر تو گذشت او را بکش.»

عمرو این را حدس زد و گفت: «سخن مرا شنیدی و سخن ترا شنیدم، آنچه گفنی در من اثر کرد و من یکی از ده نفرم که عمر بن خطاب ما را با این ولایتدار فرستاده که با وی همکاری کنیم و ناظر کارهای وی باشیم. من می‌روم و آنها را پیش تو می‌آورم اگر رای آنها نیز درباره گفتار نوه‌مانند رای من باشد، رای مردم سپاه و سالار نیز چنین است و اگر رای آنها چون من نبود آنها را به اماگاهشان باز می‌فرستی و بر سر کار خویش هستی.»

ارطیون گفت: «چنین باشد» و مردی را بخواست و با وی سخن کرد و گفت: «پیش فلانی رو آورده پیش من آ. و آن مرد پیش ارطیون باز آمد آنگاه به عمرو گفت: «برو یاران خود را ببار.»

عمرو رفت و در نظر گرفت دیگر چنان‌کاری نکند و رومی بداند که فریب‌خورده و گفت: «این مرد مرا فریب‌داد وی از همه مردم مدبرتر است.»

و چون این سخن به عمر رسید گفت: «عمرو بر او چیره شد. آفرین بر عمرو.» آنگاه عمرو که از وضع ارطیون آگاه شده بود سوی وی حمله برد و تلافی شد که از این کار چاره نبود، در اجنادین مقابل شدند و جنگی سخت کردند که چون جنگ یرموک بود و بسیار کس از دو طرف کشته شد و ارطیون و سپاهش هزیمت شدند و اوموی ایلیا رفت و عمرو در اجنادین منزل گرفت.

و چون ارطیون به ایلیا رسید مسلمانان راه دادند که وارد آنجا شد و آنها را سوی اجنادین عقب‌رانند و طعنه و مسروق و محمد بن عمرو و ابویوب در اجنادین به

عمرو و پیوستند. ارطیون به عمرو نامه نوشت که تو دوست و هممانند منی. نود در قوم خویش چنانی که من در قوم خودم. بعدها پس از اجنادین در فلسطین بجایی رانده و او را می گشود، باز گردد و مغرور مشو که تو نیز مانند کسانی که پیش از تو بوده اند هزیمت شوی.

عمرو یکی را که به رومی سخن می کرد پیش خواند و او را سوی ارطیون فرستاد و دستور داد که به زبان رومی آشنایی نکند. گفت: «سخنان وی را بشنو که انشاء الله وقتی باز گشتی به من بگویی» و به ارطیون نوشت که نامه تو به من رسید نود در میان قوم خویش چنانی که من در قوم خودم، اگر چیزی کم و کاست داشتی فضیلت مرا می شناسختی. تومی دانی که من فاتح این شهرم اما فلان و فلان و فلان، وزیران او را نام برد، بر تو تسلط یافته اند، نامه مرا بر آنها بخوان که در کار میان من و تو بنگرند.

فرستاده با دستور عمرو برفت و چون پیش ارطیون رسید نامه را در حضور کسان بدو داد که آن را دروغ نامید و آنها بخندیدند و شکفتی کردند و به ارطیون گفتند: «از کجا میدانی که وی فاتح این شهر نیست.»

گفت: «فاتح شهر مردی است که عمر نام دارد و همه حرف است.»

فرستاده پیش عمرو باز گشت و او بدانست که مقصود عمر است و نامه نوشت و از او کمک خواست.

نوشت: «من در مقابل شهری که بنام تو ذخیره شده به جنگی سخنم دست زده ام بین رای تو چیست؟»

و چون نامه عمرو به عمر رسید بدانست که وی این سخن بیسوده نگفته و مردم را خیر کرد و با آنها روان شد تا به جایبه رسید. عمر چهار بار راه سفر شام گرفته بود. بار اول سوار اسب بود، بار دوم بر شتر بود، سفر سوم بر ترمید کبسه طاعون در کسار بود، سفر چهارم بر خمری سوار بود و وارد شام شد و کس در آنجا

گماشت و باز گشت.

وقتی می‌خواست سفر کند به سالاران سپاهها نوشت که به روز معین با یکم سواران در جایبه پیش وی آیند و کس را به کار خویش گمارند، و آنها چنانکه گفته بود در جایبه بدیدار وی آمدند، نخستین کس که او را بدید بزد بود پس از آن ابو حبیبه، پس از آن خالد بود که سوار اسبان بودند و دینار و حریر پوشیده بودند، عمر فرود آمد و سنگ بر گرفت و با آنها زد و گفت: «چه زود از رای خویش بگشته‌اید، شما که از دو سال پیش سیر شده‌اید مرا با این لباس استقبالی می‌کنید! چه زود از پر خوری خودتان را گم کرده‌اید، بخدا اگر سالار دوست کس بودید و چنین رفتار کرده بودید کسان دیگر را به جای شما می‌نهادم.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان، این قباست که پوشیده‌ایم و سلاح بتن داریم.»

گفت: «در این صورت بسیار خوبه.»

آنگاه سوار شد و وارد جایبه شد، عمرو و شرحبیل در اجنادین بودند و از جای خود تکان نخوردند.

سخن از فتح

بیت المقدس

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عمر رحمه الله به جایبه آمد يك مرد یهودی به او گفت: «ای امیر مؤمنان سوی دیار خویش بار نگسرد تا خدا ایلیا را برای تو بگشاید.»

در آن اثنا که عمر در جایبه بود يك دسته سوار را دید که می‌آمدند و همینکه نزدیک او رسیدند شمشیرها را از نیام در آوردند.

عمر گفت: «این گروه امان می‌خواهند.»

و چون پیش آمدند معلوم شد از مردم ایلیا هستند و با عمر صلح کردند که جزیه

بندند و شهر را برارگشودند. و چون شهر گشوده شد یهودی را پیش خواند که بسو گفته بودند دانشی به نزد او هست.

گريد: عمر از يهودی دربارہ دجال پرسيد که در اين بارہ بسيار پرس و جسو می کرد.

يهودی گفت: وای امير مومنان دربارۀ او چه می پرسی که بخدا شما عربان در فاصله ده و چند ذراع از دروازہ لک او را می کشيد.

سالم گويد: وقتی عمرو ارد شام شد يکی از يهودان دمشقوی را بديد که گفت: و سلام بر توای فاروق که فاتح ايلياي، بخدا از اينجا نروى تا خدا ايليا را برای تو بگشايد.

و چنان بود که مردم ايليا عمرو را به زحمت انداخته بودند و از وی به زحمت بودند و گشودن آن نتوانسته بود، رمله را نیز نگشوده بود.

گريد: در آن اثنا که عمر در بيامه اردو زده بود، کسان دست به سلاح بردند.

عمر گفت: وجه شده؟

گفتند: «مگر سواران و شمشيرها را نمی بينی؟»

و چون نيك نگريست گروهی سوار ديد که شمشيرها را تکان می دادند و گفت: «اينان امان می خواهند، بيم مکنيد و امانشان بنديد.

به آنها امان دادند و معلوم شد مردم ايليا بودند که مطيع وی شدند و نامه ای دربارۀ ايليا و اطراف و رمله و اطراف آن گرفتند و مردم فلسطين دو گروه شدند: گروهی با مردم ايليا بودند و گروه ديگر با مردم رمله بودند که جمله ده ولايت بود و فلسطين به اندازه همه شام بود و آن يهودی شاهد صلح شد.

آنگاه عمر از يهودی دربارۀ دجال پرسيد.

گفت: ووی از فرزندان بنيامين است، بخدا شما عربان در فاصله ده و چند

زراع از دروازه لد اورا می کشیدند.

عباده گوید: مردم فلسطین درباره ایلیا ورمه صلح کردند و چون عمر به جایبه آمد اربطون و تذاوق سوی مصر رفتند و پس از آن در یکی از جنگهای تابستانی کشته شدند.

گوید: سبب رفتن عمر به شام آن بود که ابو عبیده بیت المقدس را محاصره کرده بود و مردم آنجا از او خواستند که با شرایط شهرهای شام با آنها صلح کند و پیمان صلح به وسیله عمر بن خطاب بسته شود، ابو عبیده قضیه را برای عمر نوشت که از مدینه حرکت کرد.

عدی بن سهل گوید: وقتی سپاه شام از عمر درباره فلسطین کمک خواست علی را جانشین خود کرد و به کمک آنها برون شد.

علی گفت: «چرا خودت می روی که سوی دشمنی سرسخت می روی.»
گفت: «می خواهم با جهاد و دشمن مرگت عباس را پس اندازم که اگر عباس را از دست بدهد شربدور شما جمع شود چنانکه سرطاب جمع می شود.»
عباده گوید: عمر در جایبه با مردم ایلیا صلح کرد و پسرای آنها نامه صلح نوشتند بجز مردم ایلیا برای هر ولایت نامه ای جداگانه نوشت به ابن مضمون:

«این نامه امانی است که عمر امیر مومنان به مردم ایلیا می دهد،
«خودشان و اموالشان و کلیساهایشان و صلیبهایشان، سالم و بیمارشان و دیگر
«مردمشان را امان می دهد که کلیسایشان مسکون نشود و ویران نشود و از
«آن نگاهند و حدود آن را کم نکنند، از صلیب و اموالشان نیز، و در کار
«دشمنان مزاحمت نبینند و کسی شان زیان نبیند و کسی از یهودان در ایلیا
«با آنها مفیم نشود.»

«مردم ایلیا باید جزیه دهند چنانکه مردم شهرها می دهند و باید
«رومیان و دزدان را از آنجا بیرون کنند. کسانی که بروند جان و مالشان در

وامان است تا به امانگاهشان برسند و هر که بماند در امان است و او نیز باید
 چون مردم ایلیا جزیه بدهد و کسانی از مردم ایلیا که بخواهند با اموال خود
 و همراه رومیان بروند و کلیساها و صلیبها را رها کنند چنان و کلیساها و
 صلیبها باشند در امان است، تا به امانگاهشان برسند. زمیندارانی که پیش
 از کشته شدن فلان در آنجا بوده‌اند، هر کس از آنها که بخواهد، بماند و
 باید چون مردم ایلیا جزیه دهد و هر که خواهد با رومیان برود و هر که
 نخواهد سوی زمین خود بازگردد و از آنها چیزی نگیرند تا وقت درو برسد. تا
 وقتی که جزیه مقرر را بدهند پیمان خدا و عهد پیمبر خدا و عهد خلیفگان
 و عهد مومنان، ضامن این مکتوب است. خالد بن ولید و عمرو بن عاص و
 عبدالرحمان بن عوف و معاویه بن ابی سفیان شاهد شدند و به سال پانزدهم
 نوشته و آماده شد.

از نامه‌های دیگر، نامه لعینین بود :

بسم الله الرحمن الرحيم. این امانت است که بنده عبد الله بن عمر، امیر مومنان،
 به مردم لد می‌دهد و کسانی از مردم فلسطین که به آنها پیوسته‌اند. امانشان
 می‌دهد بر جانهاشان و اموالشان و کلیساهاشان و صلیبهاشان، بیسارشان و
 مسلمانشان و دیگر مردمشان که کلیساهاشان مسکون نشود و ویران نشود و
 از آن نگاهند و حدود مردم آن را کم نکنند، و از صلیبها و اموالشان نیز، و در
 کار دینشان مزاحمت نبیند.

«مردم لد و کسانی از مردم فلسطین که با آنها پیوسته باشند باید جزیه
 بدهند چنانکه مردم دیگر شهرهای شام می‌دهند و اگر بروند، ترتیب همان
 است... تا آخر نامه.»

آنگاه عمر کس سوی آنها فرستاد: فلسطین را میان دو کس تقسیم کرد، علفمه
 این حکم را سالار بک تبمه کرد و او را در رمله مقرر داد و علفمه بن مجروز را سالار تبمه

دیگر کرد و او را در ایلیا مقرر داد و هر کدام با سپاهی که همراه داشتند در نلمرو عمل خویش جای گرفتند.

سالم گوید: عمر هفتمه بن مجزز را به کار ایلیا گذاشت و هفتمه بن حکیم را به کار رمله و سپاه عمرو گذاشت و عمرو و هر حیل را در جایبه به حضور خواند و چون به جایبه رسیدند عمر سوار شده بود، زانوی وی را ببوسیدند و عمرو هر یک از آنها را پیر گرفت.

عباده گوید: وقتی عمر نامه امان مردم ایلیا را فرستاد و سپاه آنجا مقیم شد از جایبه آهنگ بیت المقدس کرد و اسب خویش را لنگان دید و از آن پیاده شد، یابویی بیاوردند که بر آن نشست اما عمر راست تکان داد که فرود آمد و با عجبی خویش به صورت آن زد و گفت: «خدا زشت کند آنکه این را به تو آموخت.» و آنگاه چند روز اسب خود را استراحت داد و سم آن را علاج کرد و بر آن نشست و برفت تا به بیت المقدس رسید.

ابی صفیه یکی از مشایخ بنی شیبان گوید: وقتی عمر به شام آمد یابویی برای وی آوردند که بر نشست و چون بر راه افتاد او را سخت تکان می داد که از آن فرود آمد و به صورتش زد و گفت: «خدا به کسی که این خودنمایی را به تو آموخت چیزی نیاموزد.» پیش از آن بر یابویی سوار نشده بود پس از آن نیز سوار نشد.

گوید: ایلیا و همه سرزمین آن به دست عمر گشوده بجز اجنادین که به دست عمرو گشوده شد و قیساریه که به دست معاویه گشوده شد.

ابوحارثه گوید: ایلیا و سرزمین آن در ربیع الآخر سال شانزدهم به دست عمر گشوده شد.

ابی مریم وابسته سلامه گوید: در فتح ایلیا با عمر بودم وی از جایبه به ایلیا رفت و وارد مسجد شد، آنگاه سوی محراب داود رفت، ما با وی بودیم، سجده داود را قرائت کرد سجده کرد، ما نیز با وی سجده کردیم.

رجاء بن حیوه به فضل از کسی که حضور داشته گوید: وقتی عمر از جایبه با ایلیا آمد و نزدیک در مسجد رسید، گفت: «کعب را پیش من آرید.» و چون بدر رسد گفت: «آماده ام، خدا یا آماده ام. برای هر چه بیشتر دوست داری.» آنگاه سوی محراب داود علیه السلام رفت، و این هنگام شب بود، آنجا نماز کرد و چیزی نگفت که صبح دمید و مؤذن را گفت تا اقامه گوید و پیامد و با کسان نماز کرد و سوره قصص را در نماز خواند و ضمن آن سجده کرد، آنگاه برخاست و در رکعت دوم قسمت اول سوره بنی-اسرائیل را خواند. پس از آن رکوع کرده و نماز را به سر برد و گفت: «کعب را پیش من آرید.»

و چون کعب را بیاوردند بدو گفت: «به نظر تو نمازگاه را کجا قرار دهیم؟»

گفت: «پای صخره»

گفت: «ای کعبا بخدا، روش یهودی پیش گرفتی، دیدمت که هر دو پاهویش از پای در آوردی.»

گفت: «می خواستم با پایم زمین را لمس کنم.»

گفت: «دیدمت، ما بالای مسجد را قبله گاه می کنیم که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم قبله مسجدهای ما را چنین کرده است. این سخن را واگذار که در باره صخره امری نداریم، اما در باره کعبه امر داریم» و بالای مسجد را قبله گاه کرد.

آنگاه از نمازگاه خویش به خاکدانی رفت که رومیان به روزگار بنی اسرائیل بیت المقدس را زیر خاک کرده بودند و چون به بازیدستان افتاد قسمتی از آن را از خاک بر آوردند و قسمتی را همچنان رها کردند، گفت: «ای مردم چنین کنید که من می کنم.» این بگفت زنان و بکی از شکافهای قبای خود را از خاک بر کرد. در این وقت از پشت سر تکبیر شنید و چنان بود که بی تویی و خوش نداشتن گفت: «این

چیست؟»

گفتند: «کعب تکبیر گفت و مردم به تبعیت او تکبیر گفتند.»

گفت: «اورا بیارید.»

کعب گفت: «ای امیرمومنان، یکی از پسران، پانصد ساله پیش کاری را که

امروز کردی پیش بینی کرده است.»

گفت: «چطور؟»

گفت: «رومیان به بنی اسرائیل هجوم آوردند و بر آنها غلبه یافتند و یسوع مسیح

را زیر خاک کردند و باز دیگر که غلبه یافتند، بدان نپرداختند تا وقتی که یارسیان بر

آنها هجوم آوردند و بر بنی اسرائیل تسلط یافتند، آنگاه رومیان تا بروزگار تو بر آنها

غلبه داشتند و خدا پیمبری را سوی این خاکدان فرستاد که گفت: «اورای شلم بشارت

که فاروق تو را از آنچه در تو هست پاکیزه می کند.» پیمبری نیز به قسطنطنیه فرستاد

که بر تپه آن ایستاد و گفت: «ای قسطنطنیه، مردم تو با خانه من چه کردند، آن را

ویران کردند و تو را همانند عرش من شمردند و تاویل آوردند، مفلح کردم که روزی

بدست بنی قاضیها و دان ویرانت که کس سویت نیاید و کس در سایه ات نشیند و

شب نیاید مگر چیزی از آن به جای نماند.»

و بینه شامی روایتی چون این دارد با این اضافه که فاروق با سیه مطیح من

سویت آید و انتقام مردم را از رومیان بگیرد. و در باره قسطنطنیه گفت: «ویرانت کس که

کس سویت نیاید و بر کس سایه نکنی.»

انس بن مالک گوید: یا عمر در ایلیا بودم، یک روز که آنجا کمان را گذا

می داد راهب ایلیا بیامد، نمی دانست که شراب حرام است و گفت: «می خواهی

نوشدنی ای برای تو بیارم که در کتابهای ما آمده که وقتی شراب حرام شود، همچنان

حلال است؟»

گفت بیارد و پرسید این از چیست؟

گفت: «جوشیده فشرده انگور است که دولت آن برفته»

عمر انگشت در آن فروبرد و گفت: «اینکه روغن مالیدنی است، یعنی آنرا به طران تشبیه کرد و از آن بخورد و به سالاران سپاه شام گفت و بولایات نوشت که نوشیدنی ای برای من آورده اند که از فشرده انگور پخته اند تا دولت آن برفته و یک نعلت بمانده. شما نیز بیزید و روزی مسلمانان کنید.

ابو عثمان گوید: وقتی عمر به جایبه آمد از طبرستان به مصر رفت و آنها که به صلح گردن نهاده بودند به وی پیوستند و چون با مردم مصر صلح شد و رومیان مطلوب شدند به دریا رفت و مدتها بیود و سالار جنگهای تابستانی روم بود و با سالار جنگ تابستانی مسلمانان تلافی کرد و با مردی از قبیله قیس به نام ضریس در او پختن دوست او را قطع کرد و قیسی او را بگشت.

سخن از تعیین مقرری

و ترتیب دیوان

در این سال عمر برای مسلمانان مقرری معین کرد و دیوانها ترتیب داد و مقرری را به ترتیب سابقه معین کرد؛ صفوان بن امیه و حارث بن هشام و مهبل و کسانی را که در فتح مکه مسلمان شده بودند مقرری از مسلمانان پیشین کمتر داد که از گرفتن آن خود داری کردند و گفتند: «قبول نداریم که کمی از ماگسرامپتر باشد.»

عمر گفت: «مقرری به ترتیب سابقه در اسلام می‌دهم، نه اعتبار»

گفتند: «چنین باشد.» و گرفتند.

آنگاه حارث و مهبل یا کسان خویش سوی شام رفتند و جهاد کردند تا در یکی از حمله‌ها به سرزمین دشمن کشته شدند و به قولی از طاهون هم‌اوس مردند. و چون عمر خواست دیوان را مرتب کند علی و عبدالرحمان بن عوف گفتند:

«از خوبش آغاز کن.»

گفت: «نه، از صوی پیمبر خداصلی الله علیه وسلم آغاز می کنم، آنگاه هر که باو نزدیکتر است.»

برای عباس مقرری معین کرد و از او آغاز کرد. آنگاه برای جنگاوران پدر پنجهزار پنجهزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از پدر تا حدیبیه چهار هزار چهار هزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از حدیبیه تا وقتی که ابوبکر از مرقد شدگان دست برداشت، سه هزار سه هزار مقرر کرد. آنها که در فتح مکه حضور داشته بودند پدر ابام ابوبکر جنگیده بودند و جنگاوران پیش از فادسیه همگان سه هزار سه هزار گرفتند. برای جنگاوران فادسیه و جنگاوران شام دو هزار دو هزار مقرر کرد و برای آنها که سخت کوشیده بودند دو هزار و پانصد دو هزار و پانصد مقرر کرد.

پدر گفتند: «چه شود اگر جنگاوران فادسیه را به جنگاوران پیشین ملحق کنی.»

گفت: «آنها را به مرحله ای که نرفته اند ملحق نمی کنم.»

گفتند: «چرا، آنها را که دیارشان دور بود با کسانی که دیارشان نزدیک بوده و از خانه خود دفاع کرده اند برابر گرفته ای؟»

گفت: «کسانی که دیارشان نزدیک بوده حق بیشتر دارند که در معرض خطر و رحمت دشمن بوده اند. چرا مهاجران که سابقه دارانشان را با انصار برابر گرفتیم چنین نگفتند، که انصار نیز در خانه خود نصرت اسلام کرده اند و مهاجران از راه دور سوی آنها آمده اند.»

برای جنگاوران پس از فادسیه و یرموک هزار هزار مقرر کرد. برای طبقه دوم پانصد پانصد مقرر کرد و برای طبقه سوم سیصد سیصد مقرر کرد. مقرری همه افراد طبقه را از قوی و ضعیف و عرب و عجم برابر گرفت. طبقه چهارم دو بیست و پنجاه مقرر کرد و برای طبقه بعدی که مردم هجر و عبادیان بودند دو بیست مقرر کرد. چهارتن از

خبر بدریان یعنی حسن و حسین و ابوذر و سلمان را ببدریان پیوست، مقرری عباسی بیست و پنج هزار و بتولی دوازده هزار بود. به زنان پیمبر ده هزار ده هزار مقرری داد مگر آنها که سابقه بردگی داشتند، زنان پیمبر گفتند: «پیمبر نصیب ما را بیشتر از آنها نمی‌داده ما را برابر کنید.» و چنان کرد. قصوری هایشه را دو هزار بیشتر کرد که پیمبر او را دوست می‌داشته بود اما نگرفت.

زنان جنگاوران بدر را جزو پانصد پانصدی‌ها آورد. زنان طبقه بعد را تا حد پیمبر چهارصد چهارصد داد و زنان بعدی‌ها را تا جنگهای پیش از قادیسیه سیصد سیصد داد. زنان جنگاوران قادیسیه را دویست دویست داد و پس از آن همه‌زنیهای دیگر را برابر گرفت. کودکان را بیکه نواخت صدصد داد آنگاه شصت مستند را فراهم آورد و تسان به آنها خورانید و مقدار آن را حساب کردند که دو انبان شد و برای هر يك از آنها و هیالش ماهانه دو انبان مقرر کرد.

عمر پیش از مرگ گفته بود: «می‌خواهم مقرری را چهار هزار چهار هزار کنم که مرد يك هزار را به نزد کسان خود نهد، يك هزار را نوشته کند، يك هزار را خرج سلاح کند و يك هزار را خرج رفاه کند.» اما پیش از آنکه چنین کند درگذشت.

ابی‌ملحه گویند: عمر مقرری را برای غنیمت‌گیران که خدا غنیمت را به آنها داده بود معین کرد که سپاه مداین بودند و بعد به کوفه راه یافتند و از مداین به کوفه و بصره و دمشق و حمص و اردن و فلسطین و مصر انتقال یافتند عمر گفت: «غنیمت از مردم این شهرهاست و هر که به آنها ملحق شود و کمکشان کند و از آن دیگران نیست، که به وسیله آنها شهرها و دهکده‌ها مسکون شده و صلح با آنها انجام گرفته و جزیه به آنها پرداخت شده و مرزها به وسیله آنها بسته شده و دشمن به کمک آنها در هم شکسته است.»

آنگاه نوشت که مقرری سال پانزدهم هجرت را يك جا بدهند.

یکی گفت: «ای امیرمومنان، چه شود اگر برای حادثه محتمل ذخیره‌ای در دست‌اندالها بجای گذاری.»

گفت: این سخن را شیطان بدهان تو نهاده، خدا مرا از شر آن مصونت داده که فتنه‌آپندگان خواهد شد، برای آنها چیزی را که خدا و پیمبر وی فرمان داده‌اند ذخیره می‌کنم، یعنی اطاعت خدا و پیمبر را که بهترین ذخیره ماست و به کمک آن به اینجا رسیده‌ایم که می‌بینی. اگر این مال بهای دین یکی از شما شود به هلاکت افتید.»
سعد گوید: وقتی خدا فتح نصیب مسلمانان کرد ورستم کشته شد و خسیب فیروزهای شام به عمر رسید مسلمانان را فراهم آورد و گفت: «برای خلیفه از این مال چه مقدار رواست.»

گفتند: «برای مصرف خاص او، قوت خودش و قوت عیالش نه کمتر و نه بیشتر پوشش آنها و پوشش خودش برای زمستان و تابستان و دو مرکب برای جهاد و حوایج و سواری راه حج و عمره، و تقسیم بر ابرو آنست که مردم کوشا را به اندازه کوشش و هدو کارهای مردم را سامان دهد و به هنگام سختی و بلیه امورشان را به عهده گردانا برود و از اهل ضیعت آغاز کند.»

این عمر گوید: وقتی خبر فتح قادسیه و دمشق به عمر رسید کسان را فراهم آورد و گفت: «من مردی بازرگان بودم که خدا عیال مرا به سبب بازرگانیم می‌نواز می‌داشت، شما مرا به کار خودتان مشغول داشته‌اید، به نظر شما از این مال چه مقدار بر من حلال است؟»

قوم بسیار سخن کردند و علی خاموش بود.

عمر گفت: «ای علی، توجه می‌گویی.»

گفت: «چندان که ترا و عیال ترا به طور معمول کفایت کند، و از این مال جز

آن حق نداری.»

قوم گفتند: «سخن، سخن پس ای مطالب است.»

اصلم گوید: یکی پیش عمر ایستاد و گفت: «از این مال چه مقدار بر تو رواست؟» گفت: «چندانکه برای من و عیال من به اندازه معمول کفایت کند و حله زمستان و حله تابستان و مرکبی برای عمر که حج و صمره کند و مرکبی برای حوایج او و جهاد.»

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عمر به خلافت رسید همان مقرری را که بسرای ابوبکر معین شده بود می گرفت، چنین بود تا سخت محتاج شد و جسمی از مهاجران و از جمله عثمان و علی و طلحه و زبیر فراهم آمدند، زبیر گفت: «چه شود اگر به عمر بگوییم که چیزی بر مقرری وی بیفزاییم.»

علی گفت: «چه خوش بود این کار را زودتر کرده بودیم، بیایید برویم.» عثمان گفت: «عمر را می شناسید، بیایید، نظری را از راه دیگر کشف کنیم، پیش حفصه رویم و از او به پرسیم و بگوییم مکنوم دارد.» آنگاه پیش حفصه رفتند و گفتند از جانب گروه از عمر پرسد و کسی را نام نبرد، مگر در صورتی که افزایش را بپذیرد. «این بگفتند و از پیش وی بیرون آمدند.

حفصه عمر را بدید و با وی سخن کرد که آثار خشم در چهره اش نمودار شد و گفت: «اینان کیانند.»

گفت: «تا رای تو را ندانم نخواهم گفت.» گفت: «اگر می دانستم کیانند روسیاهشان می کردم تو که میان من و آنها می ترا بخدا بهترین لباسی که پیمبر در خانه نداشت چه بود؟»

گفت: «در جامه نخطدار که در حضور واردان و بوقت سخن برای جماعت به تن می کرد.»

گفت: «غذایی که پیش تو می خورد چه بود؟ بگو؟» گفت: «چنان ما نان جو بود وقتی گرم بود ته مانده طرف روغن را روی آن

می‌ریختیم که چرب و نرم می‌شد و از آن می‌خورد و آن را خوشمزه می‌یافت. »
گفت: «به نزد توری چه فرشی می‌نشست که از همه نرمتر بود؟»
گفت: «پارچهٔ خشنی داشتیم که در تابستان آن را تا می‌کردیم و زبر خودمان
می‌انداختیم و چون زمستان می‌شد نصف آن را بهن می‌کردیم و نصف آن را روی
خودمان می‌کشیدیم. »

گفت: «ای حفصه، از جانب من به این کسان بگو که پیغمبر خدا صلی الله علیه
و سلم تمکن یافت و زواید را رها کرد و به کفاف قناعت کرد، من نیز تمکن یافته‌ام و
زواید را رها می‌کنم و به کفاف قناعت می‌کنم، که مثال من و دویارم مانند سه کس
است که راهی را پیمودند اولی برفت و نوشه‌ای برگرفت و به منزل رسید، آنگاه
دومی به دنبال وی رفت و راه خود را سپرد و بدور رسید و سومی از دنبال او برفت،
اگر براه آنها رود و به توشهٔ آنها رضایت دهد به آنها ملحق شود و با آنها باشد و اگر
براهی دیگر رود با آنها نرسد. »

ابن عباس گوید: وقتی قادیسیه گشوده شد و مردم مواد صلح کردند و دمشق
گشوده شد و مردم دمشق صلح کردند، عمر بکسان گفت: «فراهم آید و دانستهٔ خویش
را دربارهٔ غنایمی که خداوند به جنگاوران قادیسیه و جنگاوران شام داده‌ام بگویید.»
عمر و علی و عثمان همسخن شدند که از قرآن بگیرند گفتند: «طبق گفتهٔ قرآن هر چه
خدا از اموال این دهکده‌ها عاید پیغمبر خویش کرده خاص خدا و پیغمبر است، (یعنی
مربوط به خدا و پیغمبر است که خدا فرمان دهد و پیغمبر تقسیم کند) و خویشاوندان پیغمبر و
یتیمان و مسکینان و براهمانند و این را به آیهٔ دنبال آن توضیح کردند که گوید: و خاص
فقرای مهاجران که از دیارشان و اموالشان بیرون شده‌اند چهار خمس غنایم را برای
مستحقان آن نهادند، خمس از آن طبقه اول و دوم و سوم شد و چهار خمس خاص

گیرندگان غنیمت بود و آیه دیگر را شاهد این معنی گرفتند که گوید هر چه غنیمت
گیرید خمس آن از خداست و خمسها را بدین ترتیب تقسیم کردند و عمرو علی بر این
همسخت شدند و مسلمانان بدان عمل کردند.

برای تقسیم از مهاجران آغاز کردند، پس از آن انصار بودند سپس تابعان که
با آنها بوده بودند و کمکشان کرده بودند، آنگاه از حاصل جزیه برای کسانی که
صلح کرده بودند یا به صلح دعوت شده بودند، مقرر می کردند که سه درستی
داده می شد، جزیه خمس نداشت و حاصل آن از آن کسانی بود که حمایت زمین
می کردند و عهد دار انجام پیمان بودند و کسانی که اعانت آنها می کردند، مگر که
اینان به دلخواه به کسانی که سهمی نداشتند از مازاد آن بخشش کنند.

طبری گوید: به گفته سیف بن عمرو در این سال یعنی سال پانزدهم، جنگها بود
اما به گفته ابن اسحاق این جنگها به سال شانزدهم بود و روایت وی را در این باب از
پیش آورده ایم و نیز گفته اقدی را نقل کرده ایم.

اکنون خبر حوادثی را که در فاصله جنگها بود تا انقضای سالی که چنانکه
گفتیم درباره حوادث آن اختلاف بود یاد می کنیم.

سعید گوید: وقتی عمر به سعد فرعان داد که سوی مداین رود، به او گفت زنان
و نانخوران را در عنیق واگذار و گروهی سپاه نزد آنها بجای گذارد و سعد چنان
کرد. و هم به او گفت که این گروه را که با قبایل مسلمانان آنجا مانده اند در همه شپمتها
شریک کند.

گوید: سعد از پس فتح، دوماه در قادسیه بماند و با عمر درباره آنچه باید
کرد نامه نوشت و زهره را سوی زبانه فرستاد. زبانه قسمتی از دشت بود که در
روستا پیش رفته بود و کوفه کنونی آنجاست و حیره سابق آنجا بود. تخیر جان آنجا
اردو زده بود و چون از آمدن هر بان خبر یافت برفت و بجای نماند و به یاران خود

پیوست.

گوید: از جمله سخنانی که کودکان در اردوگاه به بازی می‌گفتند و زنان وقتی بر ساحل حنیق بودند به آنها یاد می‌دادند کلماتی بود که زنان در زرود و ذی‌قار و آن نواحی به بازی می‌گفته بودند از آن رو که در ماه جمادی دستور رسیده بود که سوی قادسیه حرکت کنند و این از جمله اشعار عامیانه بود که بر زبانها می‌رفت زیرا میان جمادی و رجب حادثه‌ای نبوده بود می‌گفتند:

«عجب است و بسیار عجب

«میان جمادی و رجب

و کار قضای مقرر است

«و آنکه در طیار و همه‌مه دلیران

و بهلاکت رسیده

«از آن خبر می‌دهد.»

سخن از

جنگل پارس

گوید: وقتی سعد از کار قادسیه فراغت یافت چند روز از ماه شوال مانده بود که زهره بن‌حویره را با مقدمه سپاه سوی زبانه فرستاد آنگاه عبدالله بن معتم را به دنباله‌وی فرستاد، آنگاه شرحبیل بن مسط را به دنبال عبدالله فرستاد، آنگاه هاشم بن عتبّه را به دنبال آنها فرستاد. هاشم را به نیابت خود گماشته بود و کار خالد بن هرطله را به اوسپرده بود و خالد را به دنباله روان سپاه گماشته، آنگاه خود از دنباله آنها رفت، همه مسلمانان سوار و سنگین بار بودند که خداوند همه سلاح و مرکب و مال اردوگاه پارس میان را به آنها داده بود.

زهره برفت تا در کوفه جای گرفت. کوفه به معنی ریگزار و دشت سرخگون

درهم آمیخته است، پس از آن عبدالله و شرحبیل آنجا فرود آمدند و زهره راه مداین گرفت و چون به برس رسید با بصهری و جمع همراهان وی تلافی کرد که به جنگی وی آمدند و هزیمتشان کرد و بصهری سوی بابل گریخت که باقیماندهگان قادیسه و باقیمانده سرائی پاریسی نخبر جان و مهران رازی و هرمزان و امثالشان آنجا بودند. وقتی بصهری آنجا رسید زخمدار بود و از آن زخم جان داد.

ابن رفیل گوید: زهره در جنگ برس زخمی به بصهری زد که در رود افتاد و از آن پس که به بابل رسید از آن زخم بمرد. و چون بصهری هزیمت شد بسطام دهقان برس بیامد و با زهره پیمان کرد و برای او پهلای بست و خیر فراهم آمدگان بابل را برای وی آورد.

جنگ بابل

گوید: و چون بسطام برای زهره خبر آورد که باقیماندهگان قادیسه در بابل فراهم آمده اند وی پیمان و خیر را برای سعد نوشت و چون سعد بستزد هاشم بن عصبه رسید که یاران وی در کوفه جای گرفته بودند از زهره خبر رسید که پارسبان در بابل بدور فیروزان اجتماع کرده اند و عبدالله را پیش فرستاد و شرحبیل و هاشم را از دنبال وی روانه کرد. آنگاه با سپاه روان شد و چون به برس رسید زهره را از پیش فرستاد و عبدالله و شرحبیل و هاشم را از دنبال وی روانه کرد و خود از دنبالشان حرکت کرد و در بابل مقابل فیروزان فرود آمدند که همراهانش گفته بودند: پیش از آنکه پراکنده شویم به اتفاق با آنها جنگ می کنیم.

در بابل جنگ انداختند و پارسبان را زودتر از آنکه عباسی در هم پیچیده شود، هزیمت کردند که هر کدام به راه خود رفتند و هدفی جز جدا شدن نداشتند. هرمزان سوی اهواز رفت و پیر آنجا و مهرگان قادیسی تسلط یافت، فیروزان نیز با وی رفت و چون به نهاوند رسید گنجهای خسرو را که آنجا بود بگرفت و ولایت

را به تصرف آورد. نخیرجان و مهران را زی که آهنگ دفاع از مداین داشتند. از بهر سیر به آنسوی دجله گذاشتند و پل را بریدند.

سعد چند روزی در بابل بود و خبر یافت که نخیرجان، شهریار را که یکی از دهقانان در بود یا جمعی در کوئی نهاده و زهره را از پیش فرستاد آنگاه سپاهها را از دنبال وی روان کرد و زهره برفت و از آن پس که میان سورا و دیر، فیومان و فرخان را بکشت در کوئی مغایل شهریار فرود آمد.

این رنیل گوید: سعد از قادسیه زهره را پیش فرستاد که جنگهای مکرر داشت و با هر گروهی تلافی کرد و بیستشان کرد و تعقیب کرد و بهر که رسیدند خوشش بر بختند و چون زهره را از بابل پیش فرستاد زهره پس از آنکه از صراط عبور کرد بکیر بن عبیدالله لیبی و کثیر بن شهاب سعدی را فرستاد که به باقیمانده قوم حمله بودند که فیومان و فرخان یکی میسانی و دیگری اهوازی، جزو آنها بودند. نزدیک سورا بکیر، فرخان را کشت و کثیر فیومان را کشت، آنگاه زهره روان شد و از سورا گذشت و آنجا فرود آمد و هاشم نیز پیش وی آمد و سعد نیز آنجا رسید و زهره را پیش فرستاد که سوی پارسیانی رفت که مابین دیر و کوئی برای مغایله وی فراهم آمده بودند.

گوید: و چنان بود که نخیرجان و مهران، شهریار، دهقانان در را بر سپاهیان خویش گماشته بودند و سوی مداین رفته بودند و شهریار میان دیر و کوئی اقامت گرفته بود و چون در اطراف کوئی میان سپاه شهریار با مقدمه سپاه عربان تلافی شد، شهریار پیش آمد و بانگ زد که یکی از سواران دلیر و نیرومند شما بیاید تا به خاکش افکنم.

زهره گفت: «می خواستم به مقابله تو آیم اما اکنون که سخت را شنیدم غلامی را سوی قوم فرستم که اگر بجای مانی از شاه الله نورا به گناه طغیان بکشد و اگر فرار کنی از غلامی گریخته باشی.»

گوید: اما با وی خدعه کرد و با بنیاده نائل بن جعشم ارجی را که از دیران

بنی‌نمیم بود سوی او فرستاد؛ هر دو نیزه داشتند و هر دو تنومند بودند اما شهریار چون
شتر بود و چون نائل را بدید نیزه بینداخت که با وی دست و گریبان شود. نائل نیز
نیزه خویش را بینداخت که با وی دست و گریبان شود شمشیر کشیدند و جنگ
آغازیدند و در هم آویختند و هر دو از مرکب بیفتادند و شهریار بر نائل افتاد گوی بنایی بود
و باران خویش او را فشرد و خنجر برگرفت و به گشودن د کمه‌های زره او پرداخت ،
نائل انگشت وی را با دهان بگیرفت و استخوان آن را بشکست و او راست کرد و
برجست و به زبانش انداخت و بر سینه‌اش نشست و خنجر برگرفت و زره از شکم
وی پس زد و بشکم و پهلوئی وی چندان ضربت زد که جان داد و اسب و دو طوق و
سلاح وی را برگرفت.

یاران شهریار هزیمت شدند و بهر سو رفتند، زهره در کوئی پماند تا سعد بیامد
و نائل را پیش وی برد که سعد بدو گفت: « ای نائل بن جعشم برو و طوقها و قبای وی را
پس کن و بر اسب وی بنشین. » و این همه را انجیمت وی کرد.

نائل برفت و حجامه شهریار را بتن کرد و با سلاح وی بر مرکب او بیامد، سعد
گفت: « طوقهای وی را در آرمگر بوقت جنگ که آن را برگیر، و او نخستین کس از
مسلمانان بود که در عراق طوق گرفت.

سعد گوید: سعد چند روز در کوئی بیود و به محلی که ابراهیم علیه السلام در
آنجا نشسته بود رفت و پیش کسانی که مشران ابراهیم بودند فرود آمد و به خانه‌ای
که ابراهیم در آنجا محبوس شده بود رفت و آنجا را بدید و بر پیمبر خدا و بر ابراهیم
و پیمبران خدا علیهم السلام صلوات گفت و آیه و نساك الايام تداولها بین الناس را
بخواند .

سخن از واقعهٔ بهر سیر
 که به گفتهٔ سیف در
 ذی حجه سال پانزدهم بود

ابن رفیل گوید: آنگاه سعد زهره را سوی بهر سیر فرستاد، در ساباط، شیرزاده به صلح و نهد جزیه پیش وی آمد که او را پیش سعد فرستاد که با وی بیامد و بدک کشان همراه داشت.

آنگاه هاشم پیامد و سعد از دنبال وی روان شد و چنان بود که زهره در اطراف میاهچال ساباط بماند تا سعد به او رسید و این مغازن بازگشت مقرر بود که از دلبران خسرو بود که با وی الفت داشت و از همه دلبران میاهچال وی را برگزیده بود. سپاه خسرو توران در آنجا بودند و هر روز قسم یاد می کردند که تا زنده ایم ملک پارسیان زوال نیابد.

و چون سعد در رسید مقرر به مسلمانان حمله برد و هاشم به مقابلهٔ وی رفت و خونش بر بخت و شمشیر وی را متن نامید. سعد سر هاشم را بوسید و هاشم پای سعد را بوسید، آنگاه سعد هاشم را سوی بهر سیر فرستاد که نزدیک میاهچال فرود آمد و این آیه را خواند که: «اولم تکنونوا اقستم من قبل مالکم من زوال» یعنی: مگر شما نبودید که پیش از این قسم خوردید که زوال ندارید، و چون پامی از شب گذشته، هاشم روان شد و پیش مسلمانان که در بهر سیر بودند فرود آمد.

و چنان بود که وقتی سپاهی به بهر سیر می رسید مسلمانان به پا می ایستادند و تکبیر می گفتند و چنین بود تا آخرین کسانی که همراه سعد بودند در رسیدند سعد و مسلمانان دو ماه در بهر سیر مقیم بودند و ماه سوم از آنجا برفتند.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی برمکه عتاب بن اسید بود، عامل طایف بعلی بن منیه بود، عامل بعامه و بحرین عثمان بن ابی العاص بود، عامل عمان حذیفه بن محسن بود، عامل ولایت شام ابو عبیده بن جراح بود، عامل کوفه و سرزمین آن سعد بن ابی وقاص بود و قضای آن با ابو قروه بود، عامل بصره و سرزمین آن مغیره بن شعبه بود.

آنچه سال شازدهم در آمد

ابو جعفر گوید: در این سال مسلمانان وارد شهر بهر سیر شدند و مداین را گشودند و بزدگرد پسر شهریار از آنجا گریخت.

سخن از بقیه
اخبار ورود مسلمانان
به شهر بهر سیر

مطلب گوید: وقتی سعد در بهر سیر اقامت گرفت، سپاهیان به مر سو فرستاد که مابین فرات که مردمش پیمان داشتند تا حدود دجله بکسان تاختند و یکصد هزار از کشاورزان را بگرفتند و بداشتند چون شمار کردند به هر یک از مسلمانان یک کشاورز می رسید، زیرا همه آنها که در بهر سیر منزل گرفته بودند سوار بودند و سعد به دور آنها خندق زد.

شیرزاد دهقان ساباط گفت: «اینان تبعه پارسیانند و به جنگ شما نیامده اند، رهانشان کن تا رای شما درباره آنها روشن شود.» سعد نام آنها را بنوشت و همه را به شیرزاد داد که به آنها گفت: «به دهانت خودتان باز گردید.»

سعد به عمر نوشت پس از آنچه مابین قادمیه و بهر سیر رخ داد به بهر سیر

رسیدیم و کس به جنگه ما نیامد اما سپاهیان فسرستانم و کشاورزان را از دهکده‌ها و پیشه‌ها فراهم آوردم، رای خویش را بگری .

حسرت نوشت: کشاورزانی که سوی شما آیند اگر مقیم باشند و برضد شما حاکم نکرده باشند ، همین امان آنهاست و هر که گریخته باشد و او را گرفته باشید ، نگاهدارید .

و چون نامه عمر رسید سعد آنها را آزاد گذاشت .

و هفتادان به سعد نامه نوشنند و آنها را دعوت کرد که باز آیند و اسلام بیاورند با جزیه دهند و ذمی شوند و در پناه باشند و آنها جزیه دادن و در پناه بودن را پذیرفتند و باز آمدند، اما کسانی که از خاندان عسرو بودند یا با آنها رفته بودند با ین شمار نیامدند . در مغرب دجله تا سرزمین عرب همه مردم سواد امان یافتند و از تسلط اسلام نحو شدل بودند و خراجگزار شدند .

مسلمانان دو ماه در بهر سیر بودند که با منجیق شهر را می گرفتند و با بهایکار بود و با همه وسایل جنگ می کردند .

مقدم بن شریح حارثی گویند: وقتی مسلمانان به بهر سیر آمدند آنجا خندقها و نگهبانان و وسائل جنگ بود و آنها را با منجیق و عراذه بگرفتند، سعد از شیرزاد خواست که منجیق بسازد که بیست منجیق در مقابل بهر سیر نصب کرد و دشمن را بدان مشغول کرد .

این رقیل گویند: وقتی سعد در بهر سیر فرود آمد عربان در آنجا روان بودند و عجمان قلعه کی بودند، گاه می شد که عجمان برون می شدند و به جسعاعت و سلاح جنگ بر بناهای کنگره دار مشرف به دجله قدم می زدند، اما کسی به مقابله نمی رفت و آخرین بار که با پیاده و تیرانداز در آمدند برای جنگ آماده شدند و پیمان کردند که با مردمی کنند چون مسلمانان به جنگ آنها رفتند با مردمی نکردند که دروغ گفته بودند و پشت بگردند .

و چنان بود که زهره بن حریزه زره ای پاره داشت، گفتندش بهتر است بگویی
این پاره را بگیرند.

گفت: «برای چه؟»

گفتند: «مبادا از آنجا آسیبی به تو رسد.»

گفت: «حرمت من پیش خدا بیش از آن است که تیر پارسیان همه سپاه را
بگذارد و از این پاره بیاید و در من جای گیرد.»
وی نخستین کس از مسلمانان بود که در آن روز تیری بدور مید و در او جای
گرفت.

گفتند: «تیر را از تو آورد آرید.»

گفت: «بگذارید بماند که تا این تیر در من است جانم با من است، شاید ضربتی
به آنها برانم و کاری بکنم.»

این بگفت و سوی دشمن رفت و با شمشیر محمود شهر براز را که از مردم
اصطخر بود بزد و بکشت، آنگاه پارسیان وی را در میان گرفتند که کشته شد و پارسیان
غضب نشستند.

عایشه ام المؤمنین گوید: وقتی خدا عزوجل در قادسیه فبروزی داد و رستم و
یاران وی کشته شدند و جمعشان پراکنده شد، مسلمانان به تعقیب آنها تا مداین رفتند
و جمع پارسیان پراکنده شد و به کوهستانها گریخت و گروهها و سواران پراکنده
شدند اما شاه با جمعی از پارسیان که به وی وفادار مانده بودند در شهر مقیم بود.
انس بن حلیس گوید: هنگامی که از پس حمله و هزیمت پارسیان بهر سیر را
محاصره کرده بودیم، فرساده ای پیش ما آمد و گفت: «شاه می گوید می خواهید صلح
کنید که این سوی دجله و کوهستان ما از آنجا باشد و آن سوی دجله تا کوهستان شما،
از آن شما باشد؟ هنوز سیر نشده اید که خدا شکمها تا نبره سیر نکند.»

گوید: مردم ابو قهره، اسود بن قطبه، را پیش انداختند و خدا سخنانی بر زبان

اوراند که ندانست چیست و ما نیز ندانستیم. فرستاده باز گشت و دیدم که پارسبان سوی مداین می‌دوند، گفتم: «ای ابو مغزر به او چه گفتی؟»

گفت: «به خدایی که محمد را به حق فرستاده ندانستم چه بود، جز اینکه جلسه‌ای داشتیم و امپراتور سخنانی بر زبانم رفته باشد که نکو باشد. مردم پساپی از اومی پرسیدند، تا سخن به سعد رسید و پیش ما آمد و گفت: «ای ابو مغزر چه گفتی بخدا که آنها به فرار می‌روند.»

ابو مغزر همان سخنانی را که با ما گفته بود با وی یگفت.

سعد ندای جنگی داد و حمله آورد و منجنیقهای ما به کار افتاد اما هیچکس از شهر نمودار نشد و کس پیش ما نیامد مگر یکی که امان می‌خواست و امانش دادیم و گفت: «هیچکس در شهر نمانده چرا نمی‌آید؟»

مردان از دیوارها بالا رفتند و شهر را گشودیم و چیزی در آنجا نبود و کس به جا نمانده بود به جز کسانی که بیرون شهر به اسارت گرفتیم و از آنها و از آن مرد پرسیدیم برای چه فرار کرده‌اند؟

گفتند: «شاه کس پیش شما فرستاد و صلح عرضه کرد و شما جواب دادید که صلحی میان ما و شما نخواهد بود تا غسل افریدین را با اترج کوئی بخوریم.»

و شاه چون این بشنید گفت: «و او یلاً فرشتگان به زبان اینان سخن می‌کنند و از جانب عربان به ما جواب می‌دهند، اگر چنین نبود این چیزی نبود که از دهان این مرد در آید، بس کنیم.» آنگاه سوی شهر دورتر رفتند.

سعد گوید: وقتی سعد و مسلمانان وارد بهرسیر شدند، سعد مردم را آنجا منزل داد و سپاه آنجا رفت و می‌خواست عبور کند معلوم شد پارسبان کشتی‌ها را میان هورها و تکریت برده‌اند. و چون مسلمانان وارد بهرسیر شدند، و این در دل شب بود، سپید بر آنها نمودار شد و ضرابین خطاب گفت: «الله اکبر این سپید خسرو است همین است که خدا و پیمبر او وعده داده‌اند.» و همچنان تکبیر گفتند تا صبح شد.

طلحه گوید: این حادثه همان شب رخ داد که وارد بهر سیر شدند.

ابوالمکثرب، حبیب بن مهران، گوید: سوی مداین یعنی بهر سیر رفتیم که شهر نزدیکتر، بسود و پادشاهشان را با پسرانش محاصره کردیم تا سنگها و گربه‌ها را خوردند.

گوید: وارد شهر نشدند تا وقتی منادی ای نداد که بخدا هیچکس آنجا نیست و چون وارد شدند هیچکس آنجا نبود.

سخن از مداین دورتر
که جایگاه کسری بود

سیف گوید: واقعه مداین دور در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد در بهر سیر فرود آمد که شهر نزدیک بود، کشتی می‌جست که مردم را سوی شهر دورتر عبور دهد اما بدست نیاورد و معلوم داشت که پارسبان کشتی‌ها را برده‌اند و چند روز از صفر را در بهر سیر ماندند و می‌خواستند عبور کنند اما سعد بخاطر حفظ مسلمانان مانع اینکار بود تا چند تن از کافران بیامدند و گذاری را به او نشان دادند که می‌شد از آن گذشت و به دل دره رفت، اما دریغ کرد و مردد ماند و بخلاف انتظار آب بالا آمد.

آنگاه سعد شبانگاه به خواب دید که سواران مسلمان به گذار زدند و عبور کردند و معجز آسا از میان مد برون آمدند و تصمیم گرفت برای تحقیق رؤیای خویش عبور کند که آنسال هوای خوب تابستان، پیوسته بود.

پس سعد مردم را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: دشمن شما به سبب این شغل از شما مصون مانده و با وجود شغل به او دسترس ندارید اما آنها هر وقت بخواهند به شما دسترس می‌یابند و از کشتی‌های خویش به شما تیراندازی می‌کنند، اکنون پشت سر شما چیزی نیست که بیم داشته باشید از آنجا به شما حمله کنند که

جنگاوران خطر آنها را دفع کرده اند و گذرگاههایشان را بسته اند و چراگاههایشان را ویران کرده اند، رأی من اینست که از آن پیش که دنیا شما را پای بند کند آهنگت جهاد دشمن کنید من قصد دارم از شعله بگذردم و سوی دشمن روم.»

هنگام گفتند: «خدا برای ما و تو خبریست آرد، چنین کن.»

آنگاه سعد ندای عبور داد و گفت: «کی پیش می رود تا کناره نهر را حفاظت کند که وقتی مردم آنجا می رسند پارسبان مانع خروج آنها نشوند؟»

عاصم بن عمرو که مردی دلیر بود داوطلب شد و پس از ازشخصد کسی از مردم دلیر داوطلب شدند و سعد عاصم را سالارشان کرد که با آن جمیع برفت و بسواحلی دجله بایستاد و گفت: «کی با من می آید که کناره نهر را از دشمن حفظ کنیم و از شما حمایت کنیم تا بگذرید؟»

شصت نفر داوطلب شدند که اصم بنی ولاد و شرحبیل و امثالشان از آن جمله بودند که آنها را دو نیمه کرد و هر سه پن ماده و نر سوار کرد که شنای اسبان آسانتر باشد آنگاه به دجله زدند و بقیه شخصد نفر بدنبالشان آمدند، از جمله شخصت بن، اصم تیم و کلج و ابومقزر و شرحبیل و حجل عجلی و مالک بن کعب همدانی با سوجوانسی از بنی الحارث بن کعب زودتر از همه به راه افتادند.

و چون عجمان آنها را بدیدند گروهی را برای مقابله با جمعی که سعد پیش فرستاده بود آماده کردند و به دجله زدند و شناکنان سوی آنها آمدند و عاصم را دیدند که جزو پیشتازان به کناره نزدیک شده بود.

عاصم گفت: «نیزه ها، نیزه ها را بلند کنید و چشمان را بزنید.»

دو گروه تلافی کردند و ضربت زدن آغاز شد، مسلمانان چشمان را می زدند، پارسبان سوی کناره گریختند و مسلمانان اسب سوی آنها راندند، مردان پارسایی تاب جلوگیری نداشتند و مسلمانان در کناره به آنها رسیدند و همه را کشتند و آنها که جان به در بردند برهنه بودند و سواران به دنبال آنها رفتند تا الکناره دور شدند، آنگاه گروه

ششصد نفری بیدرنگک به پیشروان شصت نفری پیوستند.

و چون سعد عاصم را برکنار دید که آنجا را حفظ می کرد به کسان اجده از هوداد که به آب بزنند و گفت: «بگو بیدرنگمین بالله و تو کل علیه حسینا الله ونعم الوکیل۔ لاجول ولا فر إلا بالله العلی العظیم.»

عمده سپاه از پی هم روان شدند و در آب فرو رفتند، دجاه کف آلود بود و سیاه، و کسان که در حال شنا با هم می رفتند و با هم سخن می کردند چنانکه در حال عبور از زمین سخن می کرده بودند، پارسیان را بوضعی نا منتظر غافلگیر کردند و به آنها حمله بردند و بی تأمل غالب اموالشان را به تصرف آوردند.

مسلمانان در صفر سال شانزدهم وارد شهر شدند و اموال خزاین خسرو را که باقیمانده سه هزار هزار فرام آورده شیری و اخلاف وی بود گرفتند.

عبدالله بن ابی طیبه گوید: وقتی سعد برکنار دجله بود یکی از کافران پیش وی آمد و گفت: و چرا اینجا مانده ای اگر سه روز بگذرد یزدگرد هرچه را در مداین هست می برد و این سخن وی را ترغیب کرد که کسان را به عبور بخواند.

ابی عثمان نهدی نیز درباره سخن سعد با کسان و دعوتشان به عبور روایتی چنین دارد و در دنبال آن گوید: دجله را پر از اسب و مرد و چهار پا کردیم تا آنجا که آب از کنار دجله دیده نمیشد و اسبانمان که آب از بالای آن می چکید و شیهه می زد ما را از آب سوی آنها کشید، پارسیان که چنین دیدند گریختند و پروای چیزی نداشتند، بر فتم تا به قصر رسید رفتیم که جمعی در آنجا حصاری شده بودند و یکیشان از بالاسخن کرد و ما دعوتشان کردیم و گفتیم: «سه چیز است که هر یک را می خواهید انتخاب کنید.»

گفتند: چیست؟

گفتیم: «یکی اسلام که اگر اسلام بیارید حقوق و تکالیف شما همانند ماست و اگر نمی خواهید جزیه بدهید و اگر نمی خواهید جنگ می کنیم تا خدا میان ما و شما

حکم کند.

گوینده قسم با مسخ داد به اولی و آخری حاجت ندریسم و سیانی را می پذیریم .

علیه روایتی چون این دارد و گویند: فرستاده سلمان بود.

این رفیل گویند: وقتی پارسیان را در آب هزیمت کردند و به کناره راندند و از کناره فراری کردند همه اموالشان را گرفتند مگر آنچه از پیش فرستاده بودند، در خزاین خسرو سه هزار هزار گرام آمد، بود که یک نیمه آنرا بهرستم داده بودند و نیمه دیگر را در خزاین نهاده بودند.

ابوبکر بن حفص بن عمر گویند: آنروز هنگامی که هنوز مسلمانان به آب نروده بودند و محافظان برای تصرف کناره می جنگیدند و معد ابناء بود و آنها را می نگریست گفت: «بخدا فقط گروه خرساء یعنی گروه عمق بن عمرو و جمال بن مالک و ربیل بن عمرو می توانست مانند این جماعت با دشمن بجنگد و کار را بکمره کند، گروه عاصم گروه احوال بود و گروه احوال را که هنر نماییشان را در آب و بر کناره دیده بود به گروه خرساء همانند می کرد.

گویند: بعد از خورده حادثه ها که به نفع و ضرر آنها رخ داد بانگ بر آوردند و رفتند تا به گروه پیشرو پیوستند و چون با همه گروه احوال بر کناره جای گرفتند سعد با مردم به آب زد. سلمان فارسی در آب همراه سعد بود و اسبانشان شناکتان می برد. سعد می گفت: «حسینا لله و نعم الوکیل بخدا که خداوند دوست خویش را بسازی می دهد و دین خویش را غالب می کند و دشمن خویش را هزیمت می کند بشرط آنکه در سپاه طغیان باگتاهی نباشد که نیکبهارا محو کند».

سلمان بدو گفت: «اسلام تو ظهور است و در باها مطیع آنها شده چنانکه دشمنها مطیع آنها شده بود، بخدایی که جان سلمان به فرمان اوست از اسلام گروه گروه برون میشوند چنانکه گروه گروه وارد آن شده اند.»

مسلمانان روی آب را گرفته بودند چنانکه آب در ساحل دیده نمی شد و در آب بیشتر از دشت سخن می کردند تا از آب بیرون شدند و چنانکه مسلمان گویند چیزی از دست نداده بودند و کسی از آنها غرق نشده بود.

ابو عثمان نهدی گوید: همگی سالم رسیدند فقط یکی از مردم بارق بنام غرقده از پشت اسب سر خموی خویش یافتاده گویی اسب را می بینم که از بالاش آب می چکد و غریق غوطه می خورد. قعقاع بن عمرو عنان اسب خویش را کشید و سوی او رفت و دستش بگرفت و او را بکشید تا عبور کرد.

گوید: مرد بارقی که مردی دلیر بود گفت: «وای قعقاع خواهی مرا از آوردن همانند تو عاجز کنی» این سخن از آنرو می گفت که قعقاع با طایفه بارق خویشاوندی داشت.

سعید گوید: آنروز در آب از مسلمانان چیزی از دست نرفت بجز کاسه ای که بندش سست بود که پیرید و آب آنرا برد و کسی که با صاحب کاسه شنا و عبور می کرد گفت: «تقدیر رسید و کاسه برفت».

صاحب جام گفت: «من یقین دارم که خدا از میان همه مسودم اردوگاه آورد کاسه مرا نمی برد».

گوید: و چون عبور کردند یکی از آنها که کنار را حفظ می کردند و وقتی با نخستین رسیدگان نمودار شدند پایین رفت و کاسه را که باد و موج سوی کناره کشیده بود با نیزه خویش بگرفت و سوی اردوگاه آورد و صاحب کاسه آنرا شناخت و بگرفت و با آنکه همراه وی شنا کرده بود گفت: «مگر بتو نگفتم».

همراه وی یکی از وابستگان قریش بود از طایفه هنز بنام مالک پسر صامرو آنکه در آب افتاد و نام داشت پسر مالک.

صیر صالدی گوید: وقتی سعد و کمان به دجله زدند هر کس همراهی داشت مسلمان همراه سعد بود و با هم در آب می رفتند. سعد گفت: «این تقدیر خدای

نیرومند داناست» و آب آنها را بالای برد و هیچ آسیبی بجایی قرار نداشت و چون حسنه می شد برجستگی ای پیش می آمد که بر آن آرام می گرفت چنانکه گویی بر زمین بود و در مداین چیزی از این عجیب تر نبود و این زور آب بود که آنرا روز جرم ها نامیدند.

سعد گوید: روزی را که از دجله گذشتند روز جرم ها نامیدند و هر که خسته میشد جرمی پدید می شد که بر آن آرام میگرفت.

قیس بن ابی حازم گوید: از دجله بر آب عبور کردیم و همینکه به جای بر آب رسیدیم سوار چنان بود که آب به تنگ اسب وی نمی رسید.

ابومالک، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی سعبه شهر نزدیک، درآمد و یارمیان پل را پیریدند و کشتی ها را پیریدند مسلمانان گفتند: «چرا به آب نگاه می کنید یکی به آب زد و همه به آب زدند و کس از آنها غرق نشد و چیزی از دست نرفت، چسز آنکه یکی از مسلمانان کاسه ای را از دست داد که بند آن بریده بود و من کاسه را دیدم که بر آب می رفت»

طلحه گوید: محافظان پارس بر ساحل دجله می جنگیدند تا یکی پیامد و گفت: «برای چه خودتان را به کشتن می دهید، بخدا هیچکس در مداین نیست.»

سعد گوید: وقتی مشرکان بدیدند که مسلمانان آهنگ عبور دارند کس فرستادند که مانع عبورشان شوند اما مسلمانان حمله آوردند و آنها فراری شدند. پس از فتح بهر سیر یزدگرد کسان خویش را به حلوان فرستاده بود آنگاه خود او نیز آهنگ حلوان کرد و به کسان خویش پیوست و مهران رازی و نخیرجان را که عهددار خزانه نهر و ان بود بجای گذاشت و آنها هر چه گرانها و سبک بود بازن و فرزند همراه بردند و در خزانه ها از جامه و کالا و آبیگینه و لوازم و تحفه ها و روشها چندان بجای نهادند که کس بهسای آن ندانست و همه گاو و گوسفند و خوردنی و نوشیدنی را که برای ایام معاصره فراهم کرده بودند بجانهادند.

گوید: نخستین کسانی که وارد مداین شدند گروه احوال بودند. پس از آن گروه خرساء وارد شدند و در کوچها همی رفتند و به کس بر نمی خوردند که کس نبود جز آنها که در قصر سپید بودند، آنها را در میان گرفتند و دسوتشان کردند و پذیرفتند که جزیه دهند و ذمی شوند، مردم مداین نیز به همین شرط باز آمدند بجز خاندان خسرو و کسانی که با آنها رفته بودند که مشمول آن نشدند.

گوید: سعد در قصر سپید منزل گرفت و زهره را با پستانان سپاه به دنسپال پارسیان سوی نهر وان فرستاد. زهره برفت تا به نهر وان رسید، در جهت جای دیسگر نیز کسان به دنبال پارسیان فرستاد که بهمین مسافت رفتند.

ابومالک، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی در جنگ مداین مسلمانان از دجله می گذشتند پارسیان با آنها می نگر بستند و می گفتند: «دیوان آمده» و بهمی بگر می گفتند: «بخدا با انسانها جنگ نمی کنید، با جنیان جنگ می کنید»

ابی الیختری گوید: پستانان مسلمانان سلمان پارسی بود و مسلمانان وی را دهونگر پارسیان کرده بودند.

گوید: بدو گفته بودند مردم بهر سیر را دعوت کند. بر در قصر سپید بزرگ گفتند که آنها را سه بار دعوت کرد و دعوت وی چنان بود که می گفت: «اصل من از شماست و دلم بچالتان میسوزد شمارا به سه چیز می خوانم که به صلاح شماست. اینکه مسلمان شوید و برادران ما باشید و حقوق و نکالیف شما همانقدر باشد و گرنه جزیه دهید و گرنه باشما متصفان جنگ می کنیم که خدا جنایتکاران را دوست ندارد.»

گوید: در بهر سیر چون روز سوم رسید و پاسخی نرسید مسلمانان با آنها بچنگیدند. اما در مداین چون روز سوم رسید مردم قصر سپید پذیرفتند و برون آمدند و سعد در قصر سپید منزل گرفت و ایوان را نمازگاه کرد و تصویرهای گچی را که آنجا بود بجای نهاد.

سماک هجیمی گوید: به وقت سقوط بهر سیر شاه کسان خود را به جلو انداخته بود و چون مسلمانان به آب زدند پارسیان بفرار بیرون شدند و سپاهشان بر ساحل، مانع عبور مسلمانان و اسبان آنها شدند و جنگی سخت در میان رفت تا یکی نداد که برای چه خردتان را به کشتن می‌دهید بخدا هیچکس در مداین نیست و پارسبان گریزان شدند و اسبان از دجله عبور کرد و سعد نیز با بقیه سپاه گذشت.

مهلب گوید: پیشتر از مسلمانان به دنباله های پارسبان رسیدند و یکی از مسلمانان بنام تقیف از طایفه بنی‌علی بن شریف یکی از پارسیان رسید که راهی را گرفته بود تا دنباله بزان خویش را حمایت کند. پارسی اسب خویش را بزود که به مرد ثقیلی حمله کند اما اسب پیش رفت. آنگاه اسب را بزود که فرار کند اما اسب فرمان نبرد تا مسلمان بدور رسید و گردنش را یزد و ساز و برگش را بگرفت. ابو عمر گوید: آنروز یکی از چابکسواران عجم در مداین در ناحیه جازر بود بدو گفتند: «هر بان آمدند و پارسیان گریختند» اما بگفتند کسان اعتنا نکرد که به نحو پیش اعتماد داشت و بر رفت و به خانه مزدوران خود در آمد که جامه‌های خویش را جابجا می‌کردند.

گفت: «چه می‌کنید؟»

گفتند: «زنبوران ما را برون کرده و بر خانه‌های ما چیره شده»

چابکسوار پارسی تفک و گل خواست و زنبوران را هدف کرد و به دیوارها کوفت و نابود کرد. آنگاه خبر حمله عربان بدور رسید که برخواست و بگفت تا مرکب اورازین کنند اما تنگه بپرید و با شتاب آنرا بیست و یرفت و بیرون شد و جایی توفیق کرد و یکی بر او گذشت و ضربتی زد و گفت: «بگری که من این مختارم» و او را بکشت و بر رفت و بدو توجه نکرد.

سعید بن مرزبان نیز روایتی چون این دارد و نام قاتل پارسی را ابن مسارق پسر شهاب یاد می‌کند.

ابوعمر و گوید: یکی از مسلمانان يك پارسى را دید که گروهى با وی بودند و همدیگر را ملاقت مى کردند و مى گفتند: « از چه چیز فرار کردیم؟ »

یکیشان به دیگری گفت: « گویى بمن ده » و آنرا بیداخت و به نشانه زد و چون این بدید باز گشت و آنها که با وی بودند باز گشتند و او پیشاپیشی جمع بود و به آن مرد مسلمان رسید و از فاصله ای نزدیکتر از آنچه گویى را انداخته بود نسیری سوى وی انداخت که به هدف نرسید و مرد مسلمان بدور رسید و کله اش را بشکافت و گفت: « من سنگى شکن زاده ام » و یاران پارسى از اطراف وی بگریختند.

گوید: و چون سعد وارد مداین شد و شهر را تحالی دید و به ایوان کسرى رسید و این آیه را همی خواند:

« کم تر کوا من جنات و عیون و زروع و مقام کریم . و نعمة کانوا قبلها فا کھین . کذک
 و اورنھا غوما آخرین »

یعنی: چه پادشاهها و چشمه سارها و کشتزارها و جاهای خوب و نعمتى که در آن متعم بودند را گذاشتند، بدینسان و ما آنرا بگروهى دیگر دادیم.

و در آنجا نماز فنج کرد که به جماعت خوانده نمیشود، و هشتر کعت بی فاصله کرد و ایوان را نماز گاه کرد، در آنجا تصویرهای گچی بود از مرد و اسب که سعد و مسلمانان آنرا ناخوش نداشتند و به جای گذاشتند.

گوید: روزی که سعد وارد مداین شد نماز را تمام کرد به سبب آنکه قصد اقامت داشت و نخستین بار که در عراق نماز جمعه به باشد در مداین بود، در ماه صفر سال شانزدهم.

سخن از آنچه از
شنایم مدالین فراهم آمد.

سعید گوید: سعد در ایوان کسری مقام گرفت و زهره را فرستاد و گفت تا
نهر روان برود و زهره سوکسان را به همین مسافت فرستاد که مشرکان را برانند و غنیمت
فراهم آرند و پس از سه روز به قصر رفت و عمرو بن عمرو بن مقرن را به ضبط گماشت
و گفت آنچه در قصر و ایوان و خانهها هست فراهم آرد و هر چه را تعاقب کنندگان
میاورند شمار کند.

و چنان بود که مردم مداین هنگام عزیمت دست به غارت برده بودند و بهر
سوگریخته بودند، اما از آنچه از اردوگاه مهران در نهر و آنجا بوده بودند حتی يك نخ به
در نبردند و ضمن تعاقب هر چه را به دست آنها بود پس گرفتند و هر چه گرفته بودند
به ضبط سپردند که به آنچه فراهم آمده بود ملحق شد نخستین چیزهایی که فراهم آمد
موجودی قصر سپید و خانههای خسرو و دیگر خانههای مداین بود.

عیب بن صهبان گوید: وارد مداین شدیم و به يك قلعه ترکی رفتیم که بر از
سپههایی بود که مهر سوری داشت و پنداشتیم خوردنی است ولی ظرفهای طلا و نقره
بود که پس از آن میان کسان تقسیم شد.

گوید: یکی را دیدم که بهر سومی رفت و می گفت: «کی سفید می دهد که زرد
بگیرد؟» مقدار زیادی کافور گرفتیم و پنداشتیم نمک است و به خمیر زدیم و تلخی آن
را در نان یافتیم.

رفیل بن میسور گوید: زهره با پیشنهاد آن به تعاقب تاهل نهر روان رفت که پارسبان
آنجا بودند، بریل از حجام شد و استری در آب افتاد که با شتاب بدان پرداختند.
زهره گفت: قسم می خورم که این اسیر همیشه دارد که اینان در این تنگنا چنین به
آن پرداخته اند و در مقابل شمشیرها پابردی می کنند و معلوم شد لوازم کسری از

اباس و جواهر و شمشیر و زره جواهر نشان که در مراسم به تن می‌کرد دربار آن بوده است.

زهره پیاده شد و چون پارسبسان را پس زد به باران خویش گفت که امیر را از آب در آوردند و بار آن را بیاوردند که به ضبط سپردند و نمی‌دانستند چیست. کلمح گوید: من جزو تعاقب کنانم بودم و دو اسیران را دیدم که سواران را به تیر می‌زدند و جزو تیر برای آنها نمانده بود. به سوی آنها رفتم که فراهم آمدند و بکیشان به دیگری گفت: «باتو تیر بزنی و من ترا حفاظت می‌کنم یا من تیر می‌زنم و تو مرا حفاظت کن.» و هر يك دیگری را حفاظت کرد، تا تیرها را ببنداختند.

آنگاه من حمله کردم و آنها را بکشتم و دو اسیر را بیاوردم و نمی‌دانستم بار آن چیست تا پیش صاحب ضبط رسیدم که آنچه را کسان می‌آوردند و آنچه را در خزینه‌ها و خانه‌ها بود می‌نوشت. گفت: «صبر کن تا ببینیم چه آورده‌ای و من بارها را فرود آوردم، معلوم شد باریکی دو جعبه است که در آن ناج خسرو بود که قطعه قطعه بود و آنرا بر دو ستون می‌آویختند و جواهر نشان بود و بار دیگری جامه‌های خسرو بود که به تن می‌کرده بود، از دیبای زربفت جواهر نشان و جواهر نشان غیر دیبا.

مطلب گوید: قهقاع بن عسمر و به تعاقب رفت و به بک پارسی بسر خورد که حفاظت پارسیان می‌کرد و بچنگیدند و او را بگشت، همراه مقتول اسبی بود که دو صندوق بار داشت با دو غلاف که در یکی پنج شمشیر بود و در دیگری شش شمشیر بود و در صندوقها چند زره بود از آن جمله زره خسرو و زره سر با پوشش پا و دست، زره هرقل و زره خاقان و زره داهر و زره بهرام چوبین و زره سیاوخش و زره نعمان که آنچه را از پارسیان نبود در جنگهایی که با خاقان و هرقل و داهر داشته بودند گرفته بودند.

زره نعمان و بهرام از وقتی گریخته بودند و مخالفت خسرو کرده بودند بجا

مانده بود، در یکی از غلافها شمشیر خسرو بود و هر مز و قباد و فرروز و شمشیر های دیگر شمشیر هرقل و عاقان و داهرو بهرام و سیاوش و نعمان بود که همه را پیش سعد آورد.

سعد گفت: یکی از این شمشیرها را انتخاب کنی و او شمشیر هرقل را انتخاب کرده، سعد زره بهرام را نیز به اوداد و بقیه راه گروه خرماء بخشید، اما شمشیر خسرو و نعمان را نگهداشت که پیش عمر فرستند، تا عربان این را بشنوند که آن دو کس را می شناخته بودند. دو شمشیر را یازبور و ناج و جامه خسرو جزو خمس نگهداشتند و پس از آن پیش عمر فرستادند تا مسلمانان ببینند و عربان بشنوند. به همین منظور بود که خالد بن سعید در جنگهای ارتداد شمشیر صمصامه را از عمرو بن معدی کرب گرفت که عربان این را مایه تنگ می دانستند.

عصمه بن حارث ضعی گوید: جزو عاقب کنندگان بودم و به راهی می رفتم الاغبانی به راه می رفت که چون مرا دید الاغ را براند و به الاغبان دیگر رسید که جلوتر از او بود که از راه به در شدند و الاغها را براندند و به جویی رسیدند که پل آن شکسته بود و همانند تا من رسیدم، آنگاه جدا شدند و یکیشان به من تبر انداخت که با حمله برم و خونش بر بختم و دیگری بگریخت و من دو الاغ را پیش صاحب ضبط آوردم، دو جعبه بود، در یکی اسبی طلایی بود با زین نقره، که سینه بندم بند وزین، یا قوت زمره نشان بود، لگام اسب نیز چنین بود، یا سواری از نقره جواهر نشان. در جعبه دیگر شتری از نقره بود پادم بند و تنگ و افسار، یا سوزنده طلای یا قوت نشان که یک مرد از طلای جواهر نشان بر آن بود و خسرو آنرا برد و منون حامل تاج بنهاده بود.

ابو عبیده عنبری گوید: وقتی مسلمانان در مداین فرود آمدند و ما را با هم مضبوط فراهم آمد یکی بیامد و جعبه ای آورد و به صاحب ضبط داد و او و همراهانش گفتند: هرگز چنین چیزی ندیده ایم، و چیزهایی که پیش ماست همانند یا نزدیک آن

نیست، »

آنگاه گفتند: «آیا چیزی از آن پادشاه می‌آید؟»

گفت: «بخدا اگر به رعایت خدا نبود آنرا پیش شما نمی‌آوردیم.» و بدانستند که مردی بیک اعتقاد است و گفتند: «کبستی؟»

گفت: «به شما نمی‌گویم که ستایش من گوید، به دیگران نیز نمی‌گویم که تسبیح من کنند، خدا را ستایش می‌کنم و به ثواب او خوشنودم.» یکی را فرستادند که وی را تا پیش یارانش دنبال کرد و معلوم شد که عامر بن عبدقیس بود.

سپید گوید: سعد می‌گفت: «سپاه امین است تا اگر حرمت جنگاوران بدر نیسود می‌گذرم که با وجود فضیلت بدریان به ضعیفی از آنها در غنایمی که گرفتند دست بردند که در یارانه این جماعت نمانم و نشنیدم.»

جایز بن عبدالمطلب گوید: به خدا بی که جز او خدا بی نیست، کسی از جنگاوران قادیسیه را ندیدم که دنیا و آخرت را با هم خواهد، سه نفر را منهم کردیم اما امانت و زهدشان را از خلل به دور دیدیم؛ طلب حقیقت خوبلد بود و عمرو بن معدیکرب و قیس بن مکشوح.

قیس عجللی گوید: وقتی شمشیر خسرو و کمر بند وزیر وی را پیش عمر آوردند گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤمن بوده‌اند.»

علی گفت: «نوح و پسران داری، رعیت نیز خویشانش در شده.»

شمی نیز گوید: عمرو وقتی سلاح خسرو را بدید گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤمن بوده‌اند.»

سخن از تقسیم غنائیم مداین
 میان جنگاوران که بگفته سید
 شصت هزار کس بوده‌اند.

مهرب گویید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و کس به تعقیب عجمان فرستاد،
 تعاقب کنندگان تا نهر و ان برفتند و باز گشتند و مشرکان سوی حلو ان رفتند. سعد غنائیم
 را پس از برداشت خمس میان کسان تقسیم کرد که به سوار دوازده هزار رسید ،
 همه سوار بودند و کسی پیاده نبود و اسب بدار در مداین بسیار بود.

شعیب گویید: سعد از خمس غنائیم به مردم سخت کوش چیزی داد اما افراط
 نکرد .

و ابز گویید : سعد خانه‌های مداین را میان کسان تقسیم کرد که در آن سکونت
 گرفتند، صاحب ضبط مروین عمروزی بود و مامور تقسیم مسلمانان ریمه بود .
 فتح مداین در صفر سال شانزدهم بود.

گویید: وقتی سعد وارد مداین شد، نماز را تمام کرد و روزه گرفت و بگفت
 تا ایران کسری را نمازگاه ایام عهد کنند و منبری در آن نهاد و آنجا نماز می کرد و
 تصویرها همچنان بود و نماز جمعه نیز می کرد و چون عهد فطر آمد گفتند: « به صحرا
 روید که سنت در نماز دو عید چنین بوده است»

سعد گفت: «ببین چا نماز کنید»

گویید: سعد آنجا نماز کرد و گفت: «پیرون دهکده و داخل آن یکیست»
 گویید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و منزلها را تقسیم کرده زن و فرزند
 کسان را بیاورد و در خانه‌ها جای داد که وسایل داشت و در مداین قنات داشتند تا
 از جنگ جلولا و تکریت و موصلی فراغت یافتند، آنجا سوی کوفه رفتند .

سعد گویید: سعد خمس را فراهم آورد و هر چه را که میخواست همراهِ آن

شگفتی کند از جامه‌ها و زیور و شمشیر خسرو و امثال آن، بر آن بیفزود با چیزها که دین آن برای عربان خوشایند بود. از خمس به کسان چیز داد و پس از تقسیم میان کسان و برداشت خمس، فرش بجا ماند که تقسیم آن میسر نبود، به مسلمانان گفت: «مواقفید که چهار خمس آنرا به دلخواه واگذاریم و آنرا پیش عمر فرستیم که هر چه خواهد کند که تقسیم آن میسر نیست و پیش ما اندک می‌نماید و در نظر مردم مدینه جلوه می‌کند؟»

گفتند: «آری، برای خدا چنین کن»

سعد فرس را بر این قرار فرستاد. فرش شصت ذراع در شصت ذراع بود. یکپارچه، به اندازه یک جریب که در آن راههای مصور بود و آب‌نماها چون نهرها، و لابه‌لای آن همانند مروارید بود و حاشیه‌ها چون کشتزار و سبززار بهاران بود، از حریر برپوده‌های طلا که گل‌های طلا و نقره و امثال آن داشت.

وقتی فرش را پیش عمر آوردند، از خمس به کسان چیز داد و گفت: «از خمسها به همه جنگاورانی که حضور داشته‌اند بسا میان حبه‌صول دو خمس کوشا بوده‌اند باید داد و گمان ندارم از خمس بسیار داده باشند. آنگاه خمس را به مصارف آن تقسیم کرد و گفت: «در باره این فرش چه رای می‌دهید؟»

جماعت همسخن شدند و گفتند: «این را به رای تو واگذار داشته‌اند رای تو چیست؟»

اما علی گفت: «ای امیر مؤمنان، کلز چنانست که گفتند، اما تأمل باید که اگر اکنون آنرا بپذیری فردا کسانی به دستاویز آن به ناحق چیزها بگیرند»

عمر گفت: «راست گفنی و اندرز دادی» و آنرا پاره پاره کرد و به کسان داد.

عبدالمملک بن همیر گوید: مسلمانان در جنگ مداین بهار کسری را گرفتند که سنگین بود و نتوانسته بودند ببرند، آنرا برای زمستان کرده بودند که گل و سبزه نبود

و چون میخواستند میخواری کنند، بر آن می نشستند که گویی در باغی بودند، فرشی بود شصت در شصت، زمینه از طلا بود و زینت آن نگین ها، و مویه آن جواهر ابریشم و برگها از ابریشم و آب طلا بود و عرب آنرا قطف می گفتند.

گویند: و چون سعد خنابم را تقسیم کرد فرش بهمانند که تقسیم آن میسر نبود، پس مسلمانان را فراهم آورد و گفت: «خداوند دستهای شما را پر کرد، تقسیم این فرش مشکل است و کس ناب خریدن آن ندارد، رأی من اینست که آنرا به امیر مؤمنان واگذارید که هر چه خواهد کرد و چنان کردند.

گویند: و چون فرش را در مدینه پیش عمر بردند، خوابی دید و کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و درباره فرش رأی خواست و قصه آنرا بگفت، بعضی ها گفتند آنرا بگیرد، بعضی دیگر به نظر او واگذارند، بعضی دیگر رأی مشخص نداشتند. علی که سکوت عمر را دید برخاست و نزدیک او رفت و گفت: «هر اعملم خود را جهول می کنی و یقین خود را به مقام شک می بری؟ از دنیا جز آن نداری که عطا کنی و از پیش برداری با بپوشی و پاره کنی یا بخوری و ناچیز کنی»

گفت: در است گفتی و فرش را پاره کرد و میان کسان تقسیم کرد. بنگه پاره آن به علی رسید که به بیست هزار فروخت و از پاره های دیگر بهتر بود.

سعید گوید: آنکه خمس مداین را برد بشیر بن خصاصیه بود و آنکه خیر فتح را برد حلیم بن فلان اسدی بود، متصدی ضبط عمر و بود و متصدی تقسیم سلمان بود.

گویند: وقتی فرش را تقسیم کردند، کسان در نصیحت جنگاوران فارسیه بسیار سخن کردند. عمر گفت: «اینان اعیان و برجستگان عربند که دین و بزرگی را با هم دارند، رزم آوران جنگهای پیشند و جنگاوران فارسیه.»

گویند: وقتی زیور و لباس باز و دیگر لباسهای خسرو را - که لباسهای متعدد داشت و برای هر مقام لباسی بود - پیش عمر آوردند گفت: «محلّم را پیش من آرید.»

محلّم فنومندترین حرب مدینه بود، تاج خسرو را برد و ستون چوبین بر او آویختند و قلابه و لباس زینت را به تن وی کردند و برای نماشای مردم نشانیدند، عمر در او نگریست و مردم در او نگریستند و از کار و رونق دنیا چیزی شگفت دیدند .

آنگاه محلّم لباس دینگر خسرو را پوشید و یازچنان دیدند تا همه را به نوبت پوشید. آنگاه سلاح خسرو را به وی پوشانید و شمشیر وی را بدو آویخت که وی را نماشا کردند. آنگاه شمشیر و سلاح را برگرفت و گفت: «بخدا کسانی که این چیزها را تسلیم کرده اند مردمی امین بوده اند»

آنگاه عمر شمشیر خسرو را به محلّم داد و گفت: «هر مسلمانی که فریب دنیا خورد احمق است، مغرور دنیا هر چه بدست آرد کم از این یا همانند اینست. مسلمان را از چیزی که خسرو در آن سبق برده و سودش ندهد و زیانش نکند چه فایده؟ خسرو به آنچه داشت از آخرت مشغول ماند و برای شوهر زنی با شوهر دخترش یا زن پسرش اندوخت و برای خویش از پیش نرستاد، آنچه مرد از پیش فرستد و زواید را بمصرف آن رساند به کار اومی خورد و گرنه به کار آنسه کس می خورد، چه احمق است کسی که برای آنها فراهم آرد با برای دشمنی ریشه برانداز.»

ناقص بن جبیر گوید: وقتی خمشها رسید و عمر سلاح و جامه ها و زیور خسرو را با شمشیر نعمان بن منذر بدید گفت: «کسانی که این چیزها را تسلیم کرده اند مردمی امین بوده اند. نسب نعمان را به کی می رسانید بد؟»

جبیر گفت: «عربان نسب وی را به تیره های قنص می رسانند و از بنی عجم ابن قنص بود»

عمر گفت: «شمشیر را بردار» و شمشیر را به او بخشید و مردم که عجم ندانستند بنی لخم گفتند.

گوید: عمر، سعد بن مالک را پیشوای نماز و سالار جنگ قلمرو متصرفیش کرد و خراج آبخوران فرات را به نعمان و سوید پسران عمرو بن مقرن سپرد و خراج

آب‌خوران دجله را به نعمان سپرد و اینان پلها زدند. آنگاه کنار رفتند و کار آنها را به حدیقه ابن اسید و جابر بن عمرو مزنی دادند و پس از آن کارشان به حدیقه بن یمان و عثمان بن حنیف داده شد.

طبری گوید: چنانکه در روایت ابن اسحاق و سبأ آمده، جنگت جلولا در همین سال، یعنی سال شانزدهم رخ داد.

سخن از

جنگت جلولا

قیس بن ابی حازم گوید: وقتی در مداین اقامت گرفتیم و غنایم آنرا تقسیم کردیم و بخشها را پیش عمر فرستادیم و آنجا بیودیم خبر آمد که مهرا ن در جلولا اردوزده و خندق کنده و مردم موصل در تکریت اردوزده اند.

ابوطیة بجلی روایتی همانند این دارد با این اضافه که گوید: سعد ابن خبیر را برای عمر نوشت و عمر نوشت که هاشم بن عنبه را با دوازده هزار کس سوی جلولا فرست و مقدمه سپاه او را به قحاح بن عمرو و میسمنه را به عمرو بن مالک مپار و سپره او را به عمرو بن مالک بن عنبه سپار و عمرو بن جهنی را به دنباله وی گمار.

مطلب گوید: و نیز عمر به سعد نوشت که اگر خدا و سپاه، سپاه مهرا ن و سپاه انطاق را هزیمت کرده، قحاح را بفرست که مابین سواد و جبل در حدود سواد شما موضع گیرد.

گوید: وقصه سپاه جلولا چنان بود که وقتی عجمان از مداین گریختند و به جلولا رسیدند که راه مردم آذربایجان و باب و مردم جبال و فارس جدا می شد، یکدیگر را به ملامت گرفتند و گفتند: «اگر مشرق شوید هرگز فراهم نشوید. اینک جایی است که ما را از همدیگر جدا میکند، بیایید بر ضد هر بان هم سخن شویم و با آنها بچنگسیم اگر نظر یافتیم مطلوب بدست آمده و اگر کار صورت دیگر گرفت تلاش خویش را

کرده ایم و معذور باشیم.

آنگاه خندق زدند و آنجا به دور مهران رازی فراهم شدند.

بردگردد نیز به حلوان رسید و آنجا فرسود آمد و مردان فرستاد و مال داد و جماعت در پناه خندقشان بماندند که اطراف آن بجز راهها خارهای چوبین ریخته بودند.

شعبی گوید: ابو بکر تا وقتی بمرد از مرند شدگان کمک نمی گرفت، عمر از آنها کمک گرفت اما بهیچکس از آنها جز برده نفر و کمتر سالاری نمی داد و تا وقتی در میان صحابیان مرد با کفایت بود سالاری جنگها را به آنها میداد و گرنه به تابعان میداد و آنها که در ایام ارتداد قیام کرده بودند امید سالاری نداشتند و همه سران اهل ارتداد در حاشیه بودند تا اسلام بسط گرفت.

سعد گوید: در صفر سال شانزدهم هاشم بن حنیبه با دوازده هزار کس و از جمله سران مهاجر و انصار و بزرگان عرب از مرندشدگان و مرندشدگان، روان شد و چهار روزه از مداین به جلولاء رسید و سپاه پارسیان را محاصره کرد. پارسیان دفع الوقت می کردند و هر وقت می خواستند بیرون می شدند، مسلمانان در جلولاء هشتاد هزار آنها حمله بردند و پیوسته خدا مسلمانان را ظفر میداد، مشرکان از خارهای چوبی نتیجه نبردند و خارهای آهنی بکار بردند.

بطان بن بشر گوید: وقتی هاشم در جلولاء در مقابل مهران فرود آمد پارسیان را در محوطه خندقشان محاصره کرد و آنها با سرگرانی و گردنفرازی بمقابله مسلمانان میامدند. هاشم با کسان سخن می کرد و می گفت: «این منزلگاهی است که از پس آن منزلهاست» سعد پیوسته سوار به کمک او می فرستاد. حاجت پارسیان آماده جنگ مسلمانان شدند و بیرون شدند و هاشم با کسان سخن کرد و گفت: «دور راه خدایتان بگوشید که پادشاه و غنیمت شما را کامل دهد، برای خدا کار کنید»

به هنگام تلافی، پارسیان سخت بجنگیدند اما خدا پادشاهی به آنها فرستاد که همه

جا را تارک کرد و چاره‌ای جز ترک نبردگاه نبود، سواران پارسی در خندق افتادند و بناچار برکنار خندق گذر نگاه کردند که اسبان از آن بالا رود و بدینسان حصار خویش را تباه کردند و مسلمانان از ماجرا خبر یافتند و گفتند: «بار دیگر سوی آنها رویم و داخل حصار شویم با جان بدهیم.»

و چون بار دیگر مسلمانان حمله بردند پارسبان بیرون شدند و به دور خندق آنجا که مسلمانان بودند خارهای آهنین ریختند تا اسبان سوی آنها نرود و برای عبور جایی واگذاشتند و از آنجا سوی مسلمانان آمدند و سخت بجنگیدند که هرگز نظیر آن رخ نداده بود مگر در لیلۀ لهریز، اما این جنگ سریعتر و مجدانه‌تر بود.

و چنان شد که قعقاع بن عمرو در جهت حمله خویش به مدخل خندق رسید و آنجا را یگرفت و بگفت تا منادی نداده که ای گروه مسلمانان اینک سالار شما وارد خندق پارسبان شده و آنجا را گرفته سوی او روید و پارسبانی که میان شما و سالارتان هستند مانع دخول خندق نشوند.

قعقاع چنین گفته بود که مسلمانان را دلگرم کند، آنها نیز حمله بردند و تیریدند نداشتند که هاشم در خندق است و در مقابل حمله آنها مقاومتی نشد تا به در خندق رسیدند که قعقاع بن عمرو آنجا را گرفته بود و مشرکان از راست و چپ از عرصه‌های مجاور خندق فراری شدند و دچار بلیه‌ای شدند که برای مسلمانان فراهم کرده بودند و مرکبهایشان لنگ شد و پیاده‌گریزان شدند و مسلمانان تعقیبشان کردند و جز معدودی ناجیز از آنها جان به در نبردند، خدا در آنروز یکصد هزار از آنها را بکشت و کشتگان همه عرصه را پوشانیده بود به این جهت جلولا نام گرفت از بس کشته که دست را پوشانیده بود که نمودار جلال جنگ بود.

عبیدالله بن محرز به نقل از پدرش گوید: من جزو نخستین دسته سپاه بودم که وارد سابط و سیاهچال آن شدند و جزو نخستین دسته سپاه بودم که از دجله گذشتند و وارد مداین شدند. در آنجا نمثالی به دست من افتاد که اگر بر مردم بکرم و ائیل

تقسیم میشد همه را به نوامی رسانید که جواهر نشان بود و آنرا تطمیع کردم. اندکی در مداین مانده بودیم که خبر آمد که عجمان در جلولا گروهی بزرگ بر ضد ما فراهم آورده اند و زن و فرزند را به جبال فرستاده اند و اموال را نگهداشته اند.

سعد، عمرو بن مالک را سوی آنها فرستاد، همه سپاه مسلمانان در جنگه جلولا دوازده هزار کس بود، مقدمه دار سپاه قعقاع بن عمرو بود و سران سپاه و بکه سواران آمده بودند، وقتی سپاه به بابل مهرود رسید دهقان آنجا با عمرو صلح کرد که بسک جریب زمین را با درم فرشی کند و چنین کرد و بنا و صلح کرد و از آنجا برفت تا به جلولا رسید و دید که پارسیان خندق زده اند و در محسوطه خندق حصار می شده اند و اموالشان با آنهاست و پیمان کرده اند و به آتش قسم خورده اند که فرار نکنند.

گوید: مسلمانان نزدیک آنها فرود آمدند. برای مشرکان همخوזה از حلوان کمک می رسید و شاه همه مردم جبال را که به کمک وی می آمدند به کمک آنها می فرستاد. مسلمانان از سعد کمک خواستند که دو بیست سوار به کمکشان فرستاد، پس از آن دو بیست سوار دیگر، سپس دو بیست سوار دیگر.

وقتی پارسیان متوجه شدند که برای مسلمانان کمک می رسد، جنگه آغاز کرد و سالار سواران مسلمان طلیحه بن فلان بود، از طایفه بنی عبدالدار، سالار سواران عجم خوزاد پسر خرهمز بود. جنگی سخت شد که هرگز مسلمانان نظیر آن ندیده بودند. تیرها را تمام کردند، نیزه ها شکسته شد و به شمشیرها و تبرینها متوسل شدند.

از آغاز روز تا ظهر چنین بود و چون وقت نماز رسید مردم به اشاره نماز کردند و میان دو نماز بودند که گروهی از پارسیان عقب نشستند و گروه دیگر بیامد و جای آنرا گرفت.

قعقاع بن عمرو به کسان کرد و گفت: آیا از این بیعتناک شدید؟ گفتند: آری، ما خسته ایم و آنها تازه نفسند و خسته، در خطر ناتوانی است.

مگر آنکه تأخیر باشد.

بفصاحت گفت: و ما حمله می‌بریم و با آنها جنگ می‌کنیم و دست بر نمی‌داریم و بار نمی‌مانیم تا خدا میان ما حکم کند، به یکباره بر آنها حمله کنید و با آنها در آمیزید و هیچکس از شما کوتاهی نکند.

این بگفت و حمله برد که پارتیان عصب رفتند و تار خندق توقف نکرد. در این اثنا شب در آمد و پارتیان راه چپ و راست گرفتند. علیحه و قیس بن مکشوح و عمرو بن معدی کرب و حجر بن عدی همراه کمک آمده بودند، و وقتی رسیدند که به سبب رسیدن شب دست کشیده بودند، امامتاری قعقاع بن عمرو ندا داد: شما از جنگ دست‌های کشید و سالاران در خندق است. مشرکان رویه فرار نهادند و مسلمانان حمله بردند.

گوید: من وارد خندق می‌شوم و به غنیمه‌ای می‌روم که لوازم و جامه در آن است و فراشی بر کسی کشیده که آنرا پس می‌زنم زنی است چون غزال بهزیبایی خورشید که او را با جامه‌هایش گرفتم و جامه‌ها را تسلیم کردم و در باره آن چندان کوشیدم تا از آن من شدواز او فرزندی آوردم.

حماد بن فلان برجسی گوید: آنروز خارج از بن سلسله شتری به دست آورد که از حلالا با نقره مروارید و با قوت نشان بود همانند بسزغاله و چون به زمین جای می‌گرفت مردی از حلالای مرصع بر آن نمودار میشد و شتر و مرد را بیاورد و تسلیم کرد.

عقیبه بن مکرّم گوید: ما هم، قعقاع بن عمرو را به تعقیب فرستاد و او به تعقیب پارتیان تا خانقین رفت. و چون یزدگرد از هزیمت خبر یافت از حلووان سوی جبال رفت و قعقاع به حلووان رفت از آنرو که عسره سعد نوشته بود اگر خدا این دو سپاه یعنی سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت کرد قعقاع را بفرست تا میان سواد و جبل در حدود سواد شما اقامت گیرد. و قعقاع با سپاهی از پراکنندگان قبایل در حلووان اقامت گرفت و تا وقتی که مسلمانان از هداین سوی کوفه رفتند آنجا بود. و پسون

سعد از مداین به کوفه رفت، نفع از بدویوسست و قباد را که از عجمان بود و اصل وی از خراسان بود بر مرز گذاشت و از غنایم آن به کسانی که حضور داشتند و بعضی کسانی که در مداین بودند چیز داد.

گوید: در این باب همسخن بودند و چون خبر فتح جلولا و اقامت قفقاع را در حلوان برای عمر نوشتند از او اجازه خواستند که پارمیانرا تعقیب کنند، اما عمر دریغ کرد و گفت: «دلم می‌خواست میان سواد و جبل سدی بود که آنها سوی ما نیایند و ما سوی آنها نرویم. از آن روستاها سواد برای ما بس، سلامت مسلمانان را بر غنایم ترجیح می‌دهیم.»

گوید: وقتی هاشم قفقاع را به تعقیب پارسیان فرستاد در خانتقین به مهسران رسید و او را بکشت، به فیروزان نیز رسید که از اسب فرود آمد و به تپه‌ها پناه برد و اسب خود را رها کرد.

نفع اسیرانی گرفت و پیش هاشم فرستاد که آنها جزو غنایم تقسیم کردند که بزنی گرفته شدند و برای مسلمانان فرزند آوردند. این اسیران به جلولا انتساب یافتند، و آنها را اسیران جلولا می‌گفتند، از جمله مادر شعبی بود که به یکی از مردم بنی عبس رسیده بود و برای او فرزند آورد و چون مرد عبسی بمرد، به شراحیل رسید و او را آورد که در بنی عبس بزرگ شد.

مطلب گوید: از تقسیم غنایم جلولا به سواران نهمزار نهمزار رسید و هفت چهاربا. خمسها را هاشم پیش سعد برد.

شعبی گوید: خداوند هر چه را در جلولا در اردوگاه پارسیان بود با ساز و برگشان و همه چهار پایان بجز اندکی غنیمت مسلمانان کرد و از اموال خویش چیزی به در نبردند. تقسیم غنایم بوسیله مسلمانان بر ریه انجام شد که ضبط و تقسیم بسه عهده او بود، بهمین جهت هر بان او را سلمان خیل می‌نامیدند بسبب آنکه اسبان را تقسیم می‌کرد و در تقسیم چیزهای دیگر کوتاهی می‌کرد. اسبان اصیل در نظر وی سه گروه

بود. سهم سوار از هفتادیم جلولا همانند سهم مداین بود.

گوید: آنچه در جلولا تقسیم شد سی هزار هزار بود و خمس، شش هزار هزار

بود.

سجد گوید: بعد از خمس های جلولا به سخت کوشانی که حضور داشتند و سخت کوشانی که در مداین بودند چیزی داد و طلا و نقره و آبگینه و جامه های نعلی را یا قضاعی بن عمرو دثلی فرستاد و امیرانه را با ابومفرز اسود فرستاد که ببردند.

محمد بن عمرو گوید: خمسها را با قضاعی و ابومفرز فرستاد و حساب را بسا زبایدین امی سفیان فرستاد و او بود که برای کسان می نوشت و دفتر می کرد و چون به نزد عمر رسیدند زیاد با عمر درباره آنچه آورده بود سخن کرد و وصف آن بگفت.

عمر گفت: «می توانی در میان کسان به پانحویز و آنچه بامن گفتی بگویی.»

گفت: «بخدا روی زمین برای من کسی پرمهابت تر از تو نیست؛ به گونه ننوام با دیگران سخن کنم و با کسان درباره چیزها که گرفته بودند و کارها که کرده بودند و اینکه اجازه می خواهند در دیار پارسیان پیش روند سخن کرد عمر گفت: «بخدا این سخنور تواناست» آنگاه شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«سپاه ما با اعمال خویش

زبان ما را گشودند.»

ابوسلمه گوید: وقتی خمسهای جلولا را پیش عمر آوردند، گفت: «بخدا

زیر سقنی نماید تا آنرا تقسیم کنم»

شبانهگاه عبدالرحمان بن حوف و عبدالله بن ارقم، آنرا که در صحن مسجد بود نگاهیانی کردند و صبحگاهان عمر و کسان بیامدند، عمر سرپوش را که سفره همای چرمین بود از روی آن برکشید و چون یافت و زمره و جواهر را دید گریه کرد.

عبدالرحمان گفت: «ای امیر مؤمنان! چرا گریه می کنی؟ بخدا این مقام شکر

است.

عمر گفت: بخدا بر این نمی‌گیرم، اما خبدا! این چیزها را به نومی نسفند مگر آنکه حسودی آرند و دشمنی کنند و چون حسودی کنند به جان همدیگر افتند.

گوید: عمر دربارهٔ خیمهای قادیسه دچار اشکال شد آنگاه به این نتیجه رسید که همه غنیمت خدا داده یعنی خمس را میان مستحقانش تقسیم کند، خمس جلولا را نیز با اطلاع و مشورت و اجماع مسلمانان، چون خمس قادیسه کرد و به بعضی مردم مدینه از آن چیز داد.

عمر و گوید: سعد مردمی را که آن سوی مداین بودند فراهم آورد و بگفت تا شمار کنند که همگی یکصدوسی و چهل هزار بودند مسلمانان نیز سی و چند هزار خانوار بودند و چنان دید که هر سه تن از آنها به یکی می‌رسد و در این باب به عمر نوشت: عمر بدو نوشت که کشاورزان را به حال خویش گذار مگر آنها که به جنگ آمده‌اند یا از طرف تو سوی دشمن گریخته‌اند و گیرشان آورده‌ای، با آنها چنان کن که پیش از این با کشاورزان کرده‌ای و چون دربارهٔ گروهی چیزی نوشتیم با امثالشان نیز همان کنید.

سعد به عمر دربارهٔ غیر کشاورزان نامه نوشت و جواب آمد که کار غیر کشاورزان تا وقتی غنیمت نشده یعنی تقسیم نکرده‌اید به نظر خوردن است جنگاورانی که زمین خود را رها کرده و خالی گذاشته‌اند متعلق به شماست، اگر دعوتشان کردید و جزیه از آنها پذیرفتید و پیش از تقسیم پشان آوردید، ذمی بشمار آیند. اگر دعوتشان نکرده‌اید غنیمت است و به غنیمت گیران تعلق دارد.

گوید: جنگاوران جلولا بیشتر از همه زمین به غنیمت بردند که غنیمت ماورای نهران خاصی آنها بود و بلادیگران در غنایم پیش شریک بودند. بدینسان کشاورزان را به حال خویش گذاشتند جز آنها که مصر بودند و نیامدند.

بر کشاورزان و همه کسانی که باز آمدند و دمی شدند خراج نهادند - اموال خانان خسرو و کسانی را که با آنها رفته بودند مصادره کردند و غنیمت گیران شد فروش اراضی مابین جبل تاجیل عرب را بکسان، یعنی غیر غنیمت گیران روا ندانستند و مسلمانان آنرا چنانکه بود گذاشتند و تقسیم نکردند که تقسیم میسر نشد بیشمار و مردابها و آتشکده‌ها و راههای برید و اموال خسرو و کسانی که با ری رفته بودند و اموال مفتولان و آسیابها از آنجمله بود.

بعدها، بعضی مردم تنگدست از ولایتداران تقاضای تقسیم آنرا داشتند اما عامه جماعت مانع آن بود که به رأی آنها کار می‌کردند و تقاضای کسان را نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند: «اگر اختلاف در میانه نبود، می‌کردیم.» اگر در این تقاضا همسخن بودند میانشان تقسیم شده بود.

مهاان گوید: هیچک از مردم سواد به پیمانی که میان آنها و جنگاوران پیش از قادسیه بود باقی نماندند مگر اهل چند دهکده که به جنگ تقسیم شده بود. همگی جز این چند دهکده پیمان شکستند و چون دنیوت شدند و باز آمدند دمی شدند که جز به دهند و در پناه باشند، مگر خاندان خسرو و کسانی که با آنها رفته بودند. زمینهای مابین حلوان تا عراق مصادره شده بود و عمر از همه روستا به سواد رضایت داد.

گوید: در باره اراضی مصادره شده به عمر نوشتند که نوشت اراضی مصادره شده را میان غنیمت گیران تقسیم کنید: چهار خمس برای سپاه و یک خمس برای مستحقان خمس، اگر خواهند آنجا اقامت گیرند، به آنها تعلق دارد.

گوید: و چون کار را به رأی غنیمت گیران گذاشت چنان دیدند که در دسار عجم پراکنده نشوند و آنرا به همان حال نهادند و به کسی که مورد رضایت همگان بود می‌سپردند و هر سال حاصل آنرا تقسیم می‌کردند و کار آن به عهده کسی بود که مورد رضایت همگان بود و جز بر سالاران قوم همسخن نمیشدند، در مداین چنین بود، در کوفه نیز وقتی آنجا رفتند چنین بود.

ابراهیمه گوید: عمر نوشت: «با هم باشید که اگر چنین نکنید یا پیشرفت کار دچار مشکل شوید، آنچه را برعهده داشتیم ادا کردم. خدایا مرا به شهادت می‌گیرم، شاهد من باش.»

ولید بن عبدالله بنقل از پدرش گوید: کشاورزان به راه‌ها و پل‌ها و کشتی‌ها و راه‌های می‌پرداختند و به اندازه توانشان جزیه می‌دادند و دهقانان جزیه می‌دادند و به کار آبادی می‌پرداختند و همگی راه‌های و ضیافت مهاجران مسافر را به عهده داشتند و ضیافت غنیمت‌گیران بخصوص موروثی بود.

ماهان گوید: فتح جولای در اوایل ذی‌قعدة سال شانزدهم بود و از قادسیه نما جولای نه ماه بود.

عمر و گوید: ترتیب صلح عمر با اهل ذمه چنین بود که اگر به نفع دشمن با مسلمانان خیانت کردند حمایت از آنها برداشته شود و اگر به مسلمانی ناسزا گفتند عفو است و اگر با مسلمانی جنگ کردند کشته شوند، حمایت آنها به عهده عمر است و عمر در مقابل پیمانداران برای خرابی سپاه تعهدی ندارد.

ماهان گوید: در جولای مردم ری از همه پارسیان نبره روزی بودند که محافظت پارسیان را به عهده داشتند مردم ری در جنگ جولای ناپدید شدند.

عمر و گوید: وقتی جنگاوران جولای سوی مداین بازگشتند در تبولهاپشان مقام گرفتند و سواد مشمول حمایت بود مگر اموال خاندان خسرو و کسانی که به اصرار با آنها مانده بود.

گوید: وقتی پارسیان گفتار عمر و رأی او را درباره سواد و آن سوی سواد بدالستند گفتند: «ما نیز بدین رضایت داریم، بومیان هیچ محلی رضایت ندارند که کس روستایشان را بگیرد.»

ابراهیم بن بزید گوید: فروش زمینهای مابین حلوان و قادسیه که صادره شده روانیست که از آن غنیمت‌گیران است.

مدیرة بن شبل گویند: جریر از زمین مصادره شده سواد برکنار فرات خرید و چون پیش عمر رفت بدو خبر داد و این معامله را رد کرد و نپسندید و از خریدن چیزی که میان صاحبانش تقسیم نشده بود نمی کرد.

محمد بن قیس گویند: به شعبی گفتم: سواد به جنگگ گرفته شد؟ گفت: «آری، همه سوزدین، بجز بعضی قلعهها و حصارها که بعضی به صلح تسلیم شد و بعضی به جنگگ»

گفتم: «آیا مردم سواد پیش از آنکه فرار کنند ذمی بودند؟» گفت: «نه ولی وقتی دعوت شدند و به پرداخت خراج رضایت دادند و از آنها گرفته شد، ذمی شدند.»

حبيب بن ابی ثابت گویند: هیچک از مردم سواد پیمانی نداشتند مگر بنی صلويا و مردم حیره و بعض دهکدههای فرات، آنگاه خیانت کردند و پس از خیانت، دهوشان کردند که ذمی شوند.

سعید گویند: عمر رضی الله عنه به سعد نوشت: «اگر خداوند جلولا را برای شما گشود، قعقاع بن عمرو ابندبال پارسیان روان کن تا در حلوان مقام گیرد و حفاظ مسلمانان باشد که خدا سواد را برایتان محفوظ دارد. قعقاع بن عمرو با سپاهی از پراکنندگان قبايل و عجمان به تعقيب پارسیان تا خاقین رفت و اسیر گرفت و از مردان جنگی هر چه به دست آورد بکشت، مهران کشته شد و غیران جان بسود.

و چون یزدگرد از هزیمت سپاه جلولا و کشته شدن مهران خبر یافت از حلوان به آهنگگ ری برون شد و در حلوان سپاهی به سالاری خسرو شوم بجا نهاد.

گویند: قعقاع پیش رفت تا به قصر شیرین رسید که یشتا فرسخی حلوان بود و خسرو شوم به آهنگگ وی برون شد و زینبی، دهقان حلوان را پیش فرستاد که قعقاع با او زلانی کرد و جنگگ انداختند و زینبی کشته شد و عمیره بن طارق و عبدالله دعوی قتل وی کردند و قعقاع ساز و برگ وی را میان آنها تقسیم کرد و عمیره این را موجب تحقیر دانست.

گوید: خسرو و شوم فراری شد و مسلمانان بر حلوان تسلط یافتند و قعقاع عجمان را آنجا فرود آورد و قباد را سالارشان کرد، قعقاع رفتگان را دعوت کرد که بیامند و عهد جزیه کردند و او هم چنان سالار مرز و جزیه بود تا وقتی که سعد از مداین سوی کوفه رفت و قعقاع پدر پیوست و قباد را که اصل وی از خراسان بود بسمرز گماشت.

بگفته سیف فتح تکریت در همین سال یعنی سال شانزدهم در مادجمادی رخ داد.

سخن از فتح تکریت

ولید بن عبدالله گوید: سعد دربارهٔ اجتماع مردم موصل بر انطاقی و آمدن وی به تکریت و خندق زدن آنجا برای حفظ سرزمین و هم دربارهٔ اجتماع سپاه جلولا بدورمهران نامه نوشته بود.

عمر در باب جلولا چنان نوشت که گفتیم و دربارهٔ تکریت و اجتماع اهل موصل به ددر انطاق نوشت که عبدالله بن معتم را سوی انطاق فرستد یعنی بن افکل عنزی را بر مقدمه وی گمارد و میمنه را به حارث بن حسان ذهلی سپارد و میسره را به فرات ابن حبان عجلی سپارد و بنالعدار وی هانی بن قیس باشد و سالار سواران عرفجة بن هرثمه باشد.

گوید: عبدالله بن معتم با پنجهزار کسی از مداین روان شد و چهار روزه تا تکریت رفت و در مقابل انطاق فرود آمد که رومیان و مایقهٔ اباد و نعلب و نمر و شهارجه با وی بودند و خندق زده بودند. عبدالله چهل روز آنها را محاصره کرد و بیست و چهار تلاقی شد شوکت ایشان از مردم جلولا کمتر بود و کارشان زودتر به پایان رسید. عبدالله بن معتم کسان برگماشت که عربان را دعوت کنند که وی را بر ضد رومیان یاری

دهند که چیزی را از او نهان نمی‌داشتند.

گوید: و چون رومیان دیدند که هر وقت تلافی شود به ضرر آنهاست و در همه حمله‌ها هزینه می‌شوند، سران خویش را راه‌ها کردند و کالای خود را به کشتی‌ها بردند و خبر گبران ثعلب و ایاد و نمر عبدالله بن معتم را خبر کردند و برای هر بان صلح خواستند و گفتند که دعوت وی را می‌پذیرند، عبدالله کسی فرستاد و پیغام داد که اگر راست می‌گویید شهادت دهید که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد پیامبر خدا است و به آنچه از پیش خدا آورده اقرار کنید، آنگاه رای خویش را با ما بگویید.

خبر گبران برفتند و خبر مسلمانی آنها را آوردند، عبدالله آنها را پس فرستاد و گفت: لاوقنی تکبیر ما را شنیدید بدانید که به گذرهای مجاور خویش حمله برده‌ایم که از آنجا به قوم درآییم، شما نیز گذرهای مجاور دجله را بگیریید و تکبیر گوید و هر که را توانستید بکشید.

گوید: فرستادگان برفتند و آزار بر این نهادند آنگاه عبدالله و مسلمانان از ناحیه خود حمله بردند و گذرها را گرفتند و تکبیر گفتند، مردم ثعلب و ایاد و نمر نیز تکبیر گفتند و گذرها را گرفتند و قوم پنداشتند که مسلمانان از پشت سر آمده‌اند و از طرف دجله حمله آورده‌اند و سوی گذرها بی‌که مسلمانان آنجا بودند دویدند و شمشیرها به کار افتاد: شمشیرهای مسلمانان از پیش روی و شمشیرهای رعبان که همان شب مسلمان شده بودند از پشت سر، و از مردم خندق کس جان بدر نبرد مگر مردم ثعلب و ایاد و نمر که مسلمان شده بودند.

گوید: و چونان بود که عمر به سعد بن مسعود داده بود اگر آنها هزینه دهند عبدالله این معتم و ابن افکل عنزی را سوی حصین فرستد. سعد عبدالله ابن افکل را سوی حصین فرستاد و راه را بست و گفت: دشمنان برو که خبر پیش از تو فرستد، تا نیم روز راه سپار و شب در حرکت باشی. مردم ثعلب و ایاد و نمر را نیز همراه وی کرد که آنها را پیش فرستاد، عتبة بن وعلی یکی از بنی سعد بن حشم و ذوالقرطه را و ابو ذریعه بن ابی کرب

و ابن ذی‌السنینه قتل الکلاب و ابن حجیر آبادی و بشر بن ابی حوط با هم سالار جمیع بودند و پیش از آنکه خبر رسد به حصین رسیدند و چون نزدیک آنجا رسیدند عتبه ابن وعل را پیش فرستادند که از ظفر و غنیمت و بازگشت سخنان آورد. پس از آن ذوالقرط رسید. پس از آن ذوالسنینه رسید پس از آن ابن حجیر رسید پس از آن بشر رسید و بدرها ایستادند و آنرا گرفتند و تندروان سپاه با ربیع بن افکل در رسیدند و به حصین ناختند و آنرا بگرفتند و ندای صلح دادند که هر که پذیرفت بماند و هر که نپذیرفت فراری شد. و چون عبدالله بن معتم در رسید، آنها را که رفته بودند، بازخواند و صلح آنها را که مانده بودند معسر دانست، فراریان را آمدند و ماندگان خوشدل شدند و همه ذمی شدند و مشمول حمايت شدند.

گویند: در نکریت ضمن تقسیم، به سوار سه هزار در ۸۰۰۰۰ دادند و پیاده را هزار درهم دادند، خمسها را با فرات بن حیان فرستادند و خیر فتح را با حسان بن حسان فرستادند، امور جنگ موصول با ربیع بن افکل شد و کار خراج با عرفة بن هارثه بود.

فتح ماسبدان نیز در همین سال یعنی سال شانزدهم بود.

سخن از فتح ماسبدان

سعد گوید: وقتی هاشم بن عثبه از جلولا به مداین بازگشت، سعد خبر یافت که آذین پسر هرمز جمعی را فراهم آورده و سوی دشت آمده و این را برای عمر نوشت. عمر نوشت که ضرار بن خطاب را با سپاهی سوی آنها فرست، ابن هندیل اسدی را بر مقدمه وی گمار و دو پهلورا به عبدالله بن وهب راسبی وابسته بجبله و مضارب بن فلان صغلی سپار، ضرار بن خطاب که از مطایفه بنی محارب بود با سپاه بسرفت و ابن هندیل را پیش فرستاد تا به دشت ماسبدان رسید و در محلی که آنرا هندف می‌گفتند

تلاقی شد و جنگیگه انداختند و مسلمانان به مشرکان تاختند و ضرارین عطاءب سلم پسر هر زمان را بگرفت و اسیر کرد، سپاهش هزیمت شد و او را پیش آورد و گردنش بزد، آنگاه به تعقیب هزیمت شدگان رفت تا به سیروان رسید، مامبذان بجنگگ گشوده شد و مردمش سوی کوهستان گریختند و آنها را بخواند که باز آمدند و آنجا بود تا سعد از مداین برفت و کس به طلب او فرستاد که به کوفه رفت و بسن هدبل را در مامبذان جانشین خویش کرد و مامبذان یکی از مرزهای کوفه بود و هم در این سال، در ماه رجب جنگ فرقیسا رخ داد.

سخن از

جنگ فرقیسا

سعید گوید: وقتی هاشم بن عبه از جلولا سوی مداین بازگشت جمعی از مردم جزیره فراهم آمده بودند و هرقل را برضد اهل حمص کمک دادند و سپاهی سوی مردم هبت فرستادند و سعد این را برای عمر نوشت عمر بدو نوشت که عمرو بن مالک بن عبه را با سپاهی سوی آنها فرست، حارث بن یزید عامری را بر مقدمه وی گمار و بهنوی وی را به ربیع بن عامر و مالک بن حبیب سپار.

گوید: عمرو بن مالک با سپاهی آهنگ هبت کرد و حارث بن یزید را پیش فرستاد که در مقابل جماعت هبت فرود آمد که خندق زده بودند، چون سرورید که قوم در محوطه خندق حصاری شده اند، کار را طولانی دید و خیمه ها را چنانکه بود واگذاشت و خالد بن یزید را به محاصره قوم آنجا نهاد و با يك نیمه سپاه راهی شد که خالفگیر سوی فرقیسا باز گردد، و آنجا را به جنگگ گرفت و مردمش جزیره پذیرفتند.

عمر و به حارث بن یزید نوشت: اگر پذیرفتند به حال خودشان واگذار که بروند آیند و گرنه در مقابل خندقشان خندق بنی بزن که گذر های آن مجاور تو باشد تا رای

خویش بگویم و چون قوم پذیرفتند، سپاه پیش عمرو باز گشت و عجمان به مردم دیار خویش پیوستند.

واقعی گوید: در این سال صمره ابرو محجن نفقی را مسوی باضع تبعید کرد. گوید: و هم در این سال، ابن عمر، صفیه دختر ابی عبید را به زنی گرفت. گوید: و هم در این سال در محرم، ماریه کتیر فرزند آورده پیمبر صلی الله علیه و سلم، مادر ابراهیم در گذشت و عمر بر او نماز کرد و در بقیع به خاکش سپرد. گوید: و هم در این سال، در ماه ربیع الاول تاریخ نهادند.

ابن مسیب گوید: نخستین کسی که تاریخ نهاد عمر بود و این، دو سال و نیم گذشته از خلافت وی بود که سال شانزدهم هجرت بود و این کار را به مشورت علی ابن ابی طالب کرد.

گوید: عمر بن خطاب مردم را فراهم آورد و گفت: «تاریخ از چه روز بهیم؟» علی گفت: «از روزی که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم هجرت کرد و سرزمین مشرکان را ترک کرد»

و عمر چنین کرد.

ابن عباس گوید: تاریخ از سالی بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به مدینه آمد و در آن سال عبدالله بن زبیر تولد یافت.

در همین سال عمر بن خطاب سالار حج بود و به گفته واقعی زبیدین نابت را در مدینه جانشین کرد.

در این سال عامل عمر برمکه عتاب بن اسید بود.

و عامل مثنایض عثمان بن ابی العاص بود.

و عامل یمن یعلی بن امیه بود.

و عامل یمامه و بحرین علاء بن حضرمی بود.

و عامل عمان حدیقه بن محصن بود.

- و عامل همه شام، ابو عبیده بن جراح بود.
- و عامل کوفه سعد بن ابی وقاص بود.
- و عامل قضای آنجا ابو فره بود.
- و عامل بصره و سرزمین آن ملیره بن شعبه بود.
- و عامل جنگ موصل، ربیع بن افکل بود.
- و عامل خراج آنجا به قولی عوفجه بن هرثمه بود و بقول دیگر عنبه بن فرقد بر جنگ و خراج هر دو بود و بقولی ابن همه بعدها عبدالله بن معتم بود.
- و عامل جزیره عباص بن غنم اشعری بود.

آنگاه سال

هفدهم در آمد

بگفته سیف بن عمرو در این سال کوفه بنیاد شد و سعد با کسان از مداین به آنجا نقل مکان کرد.

سخن از نقل مکان مسلمانان

از مداین به کوفه و سبب

بنیاد آن به روایت سیف

گوید: وقتی جلولا و حلوان فتح شد و قنقاع بن عمرو در حلوان مقام گرفت و فتح نکریت و حصین رخ داد و عبدالله بن معتم و ابن افکل با هم راهان نحویش در حصین جای گرفتند و فرستادگان خبر آنها را برای عمر آوردند، وقتی عمر آنها را بدید گفت: «ببخدا! وضع شما چون وقتی که آغاز کرده اید نیست. فرستادگان قادیسیه و مداین که آمدند چنان بودند که در آغاز بوده بودند شما سخت تاکید و اید سبب دیگرگون شدنشان

گفتند: «از ناسازگاری آن دیار است»

همردر جوابیج آنها نگریست و زود پشان فرستاد.

گوید: عتبه بن روهل و ذوالقرط و ابن ذی السنبه و ابن حجر و بشر، جزو فرستادگان
عبدالله بن معتم بودند و خواستند در باره بنی تغلب یا عمر پیمان کنند پیمان کنند عمر
پیمان چنان کرد که هر که از آنها مسلمان شود حقوق و تکالیف مسلمانان دارد و هر که
نشود جزیه دهد که ضرورت مسلمان شدن برای هر بان جزیره القریه وجود.

گفتند: «در این صورت فرار می کنند و پراکنده می شوند و عجم پیشوند
کاری نکوتر باید که زکات دهند»

گفت: «نه، جز جزیه دادن راهی نیست»

گفتند: «جزیه آنها را همانند صدقه مقرر کن که از حاصل کار خود بدهند»
عمر چنان کرد بشرط آنکه موالد پدران مسلمان را نصرانی نکنند.

گفتند: «چنین باشد»

ابن تغلبیان و آن گروه از مردم اباد و نمر که مطیع آنها بودند پیش سعد
به مداین رفتند و پس از آن با وی در کوفه منزل گرفتند و بعضی شان نیز از مسلمان و
ذمی مطابق پیمانی که از عمر برایشان گرفته شده بود در دیار خویش بجا ماندند.

شعبی گوید: حذیفه به عمر نوشت که شکم های عربان افتاده و بازوهایشان
لاغر شده و رنگشان دگرگون شده، در آن هنگام حذیفه همراه سعد بود.

طلحه گوید: عمر به سعد نوشت: «به من خبر بده چرا رنگت و گوشت عربان
دیگر شده؟»

سعد نوشت: «لاغری عربان و تغییر رنگشان به سبب ناسازگاری مداین و
دجله است.»

عمر نوشت که: «بلادی سازگار عربان است که با شترانشان سازگار باشد،
مسلمان و حذیفه را به جستجو بفرست که جایی بجویند دشتی و دریا بی که میان من

نه شطی حایل باشد نه پلی».

سلمان و حذیفه کشفان سپاه بودند که عمر هر یک از کارهای سپاه را به کسی سپرده بود. سعد آنها را فرستاد، سلمان به آهنگ انبار رفت و از غرب فرات عبور کرد و جایی را نپسندید تا به کوفه رسید، حذیفه نیز از مشرق فرات رفت و جایی را نپسندید تا به کوفه رسید که ریگزار می بود با شنهای سرخ و آنجا راهله می گفتند، و هر جارا که ریگ و شن چنین در هم آمیخته باشد کوفه نامند، در آنجا سه دیر بود: دیر خرقه و دیر ام عمرو و دیر سلسله و مابین آن خانه‌های نیین بود. محل را نپسندیدند و فرود آمدند و نماز کردند و هر کدامشان چنین گفتند: «خدا با پروردگار آسمان آنچه بر آن سابه کند و زمین و آنچه بر آن هست، و باد و آنچه پراکنده کند، و ستارگان و آنچه فرود آید، و دریاها و آنچه بر آن کند، و شیطانها و آنچه گمراه کند، و خانه‌های نیین و آنچه نهان کند این کوفه را بر ما مبارک کن و آنجا را منزل نگاه قرار ما کن» و خیر را برای سعد نوشتند. حصین بن عبدالرحمان گوید: «وقتی پارسیان در جنگ جلولایه زیست شدند، سعد مردم را پس آورد و چون عمار پیامد کسان را سوی مداین برد که آنرا خوش نداشتند، عمر گفت: «آیا آنجا برای شتر سازگار است؟»

گفتند: «نه آنجا پشه دارد»

عمر گفت: «جایی که برای شتر سازگار نباشد برای عربان سازگار نیست.» گوید: آنگاه عمار با مردم رفت و در کوفه فرود آمد.

پس برین نور گویند: وقتی در مداین فرود آمدیم مسلمانان آنجا را خوش نداشتند که غبار و مگس آزارشان می کرد، عمر به سعد نوشت: «کسانی را بفرست که یک منزلگاه دشتی و دریایی بجویند؛ زیرا بلادی به عربان سازگار است که برای شتر و بر سازگار باشد.» از کسانی که پیش وی بودند درباره جایی که این صفت داشته باشد پرسید و از سران عرب آنها که عراق را دیده بودند از زبان سخن آوردند. محل کوفه را زبان می گفتند که مابین نهرین تا چشمه بنی حدا بود، عربان می گفتند: «دشت

زیان خود را در روسا فرورده است.

آنچه را که میجاور فرات بود ملاحظه می گفتند (یعنی ساحل) و آنچه میجاور نخل بود نجاف بود (یعنی جای بلند). آنگاه عمر به سعد نوشت و درباره آن دستور داد. سعد گوید: وقتی سلمان و حدیفه پیش سعد آمدند و درباره کوفه خبر آوردند و نامه عمر درباره آنچه گفته بودند رسید، سعد به قعقاع بن عمرو نوشت که قبلاً را با عجمانی که پیرو شما شده اند و با همراه وی آمده اند در جلولا و اگذار، قعقاع چنان کرد و با سپاه خویش پیش سعد آمد.

و هم او به عبدالله بن معتم نوشت که مسلم بن عبدالله را که در ایام قاصیه اسیر شده با کسانی از جابکسواران پارسی که دعوتشان را پذیرفته اند یا همراه شما هستند در موصل و اگذار، عبدالله چنان کرد و با سپاه خویش پیش سعد آمد.

آنگاه سعد با کسان از مداین در آمد و در محرم سال هفدهم در کوفه اردو زد. از جنگ مداین تا رفتن به کوفه یکسال و دو ماه بود و از وقت خلافت عمر تا حارثی کوفه سه سال و هشت ماه بود و کوفه به سال چهارم خلافت وی در محرم سال هفدهم مبدأ تاریخ، طراحی شد.

گویند: در محرم این سال در مداین، پیش از رحیل، مقرری کسان را دادند و در بهر سیر در محرم سال شانزدهم دادند. مردم بصره نیز از آن پس که سه بار منزلگاه عوض کرده بودند، در محرم سال هفدهم در جای کنونی قرار گرفتند و اینکار در مدین یکماه انجام گرفت.

و اقدی گویند: از قاسم بن معن شنیدم که مردم در آخر سال هفدهم در کوفه فرود آمدند.

گویند: ابن ابی المرقاد بنقل از پدرش می گفت که کوفه در آغاز سال هیجدهم منزلگاه شد.

سعد گویند: عمر به سعد بن مالک و عتب بن فزوان نوشت که با کسان در هر بهار

در بهترین سرزمینها بهار کنند و دستور داد که در بهار هر سال کمکها را بدهند و مقرری را در محرم هر سال دهند و غنیمت را هنگام طلوع شعری بدهند که غلبه به دست می آید و کسان پیش از آنکه در کوفه مفر گیرند، دو مقرری گرفتند.

مفروز که یکی از مردم اسد بود، گوید: وقتی سعد در کوفه اقامت گرفت به صحرای نوبت در کوفه ای اقامت کرده ام که میان حیره و فرات است و دشتی و دریایی است و صلفه خوب میروید و در مداین مسلمانان را مخیر کردم و هر که را اقامت آنجا خوشایند بود آنجا به صورت پادگان نهادم و جمعی از پراکنندگان قبایل آنجا ماندند که بیشترشان از بنی عبسند.

سعيد گوید: وقتی مردم کوفه در کوفه منزل گرفتند و مردم بصره در جای خود استوار یافتند دل گرفتند و آنچه را از دست داده بودند باز یافتند. آنگاه مردم کوفه اجازه خواستند بناهای نیین بسازند، مردم بصره نیز اجازه خواستند.

عمر گفت: «اردوگاه برای جنگ بصره برای شما مناسبتر است اما نمیخواهم بخلاف شما سخن کنم، نی چیست؟»

گفتند: «عافى است که آب خورده ما به گرفته و نی شده.»

گفت: «خورد دانید.»

و مردم دوشهر بناهای نیین ساختند.

پس از آن در کوفه و بصره حریق رخ داد، حریق کوفه سختتر بود، و هشتاد سایبان بساخت و یک نی بجا نماند و این به ماه شوال بود و مردم پیوسته از آن یاد می کردند.

آنگاه سعد کسانی از آنها را سوی عمر فرستاد تا اجازه بخواهند که با نخست بنیان کنند که هیچ کاری را بی دستور او نمی کردند. و چون خبر حریق و خسارات آنرا گفتند، گفت: «بازید اما هیچکس پیش از سه اطاق بسازد و در کار بنیان افراط نگیرد. از سنت نگردید تا دولت از شما نگردهد.»

فرستادگان به کوفه باز گشتند و عمر به عنقه و مردم بچنان نوشت و دستور داد که جاهای مردم کوفه را ابو الهیاج بن مالک معین کند و جاهای مردم بصره را ابو الجربا حاصم بن دلف معین کند.

گوید و عمر به فرستادگان دستور داد و به کسانی گفت که هیچ بنایی را بیش از اندازه بالا نبرند.

گفتند: «اندازه چیست؟»

گفت: «چندانکه شما راه اسراف نزدیک نکنند و از اعتدال بیرون نبرند.»

گوید: وقتی همسخن شدند که کوفه را بنیان کنند سعد، ابو الهیاج را بیستی خواند و نامه عمر را درباره معابر بد و خبرداد که گفته بود: معابر بزرگی چهل ذراع و معابر کم اهمیت نرسی ذراع و معابر متوسط بیست ذراع و کوچکی هفت ذراع باشد و کمتر از این نباشد. قطعه‌ها را شصت ذراع گفته بود مگر قطعه‌ای که از آن بی‌شبه بود.

مردم مطلع به مباحی پرداختند و چون چیزی را معلوم می‌کردند ابو الهیاج تقسیم می‌کرد.

اولین چیزی که در کوفه نخط کشی شد و بنیان گرفت مسجد بود که آنرا در محل بازار صایون فروشان و خرما فروشان نهادند. تیراندازی نبرومند در میان آن ایستاد و تیری به طرف راست انداخت و گفت هر که خواهد آن سوی محل این تیر بنام سازد، از روبرو پشت سر خود نیز تیر انداخت و گفت هر که خواهد آن سوی محل تیرها بنام سازد. مسجد در چهارگوشی بود که از هر طرف کشید بودند و در جلو آن رواقی ساخته شد که منتهی و موخر جدا جدا داشت و چهار گوش برای فراهم آمدن مردم و جلوگیری از

*** خوب بهداست که این دو کلمه عنوان واحد مشخص معمار است که بهار و دنازه نسبت معابد مسجد می‌ساخته‌اند. پاک‌بگاری و مراجع به منابعی که بیشتر بود کلمه مناسبی برای ترجمه آن نیافتیم و عین دو کلمه را در متن و ارس بجای نهادیم که ابهام را بخلط کشودن بهتر از نگشودن است. م

از دحام بود. همهٔ مسجدها چنین بود بجز مسجد الحرام که به پاس حرمت، مسجدها را همانند آن نمی‌کردند. رواق دویست ذراع بود و بر ستونهای مرمر بنا شده بود که از آن خسروان بوده بود وزیر حاق آن همانند کلیساهای رومی بود. در صحن خندقی کنند که کس در داخل آن بناناورد.

مجاور مسجد برای سعد خانه‌ای ساختند که اکنون قصر کوفه است. و راه تقی بن بطون دویست ذراع از آنجا به مسجد می‌رسید و خزینه‌ها را در آن جای دادند بنا را روزبه از آجر بنای خسروان در حیره ساخت.

پشت صحن مسجد پنج معبر بزرگ نهادند و طرف قبله چهار معبر و سمت مشرق سه معبر و در سمت مغرب سه معبر.

قبیله سلیم و ثقیف را پشت صحن کنار دو معبر بزرگ جا دادند، همسایگان معبر دیگر و بقیله کنار معبر دیگر و تیم و نطلب کنار معبر آخرین جا گرفتند.

در جهت قبله صحن، بنی اسد نزدیک معبر جا گرفتند، میان بنی اسد و نخع نیز معبری بود، میان نخع و کنده نیز معبری بود، میان کنده و ازد نیز معبری بود. در مشرق صحن انصار و مزینه را بر یک معبر جا دادند و طایفه تمیم و مسحارب را بر یک معبر و امه و عامر را بر یک معبر. در مشرب صحن بجسائه و بقیله را بر یک معبر جا دادند و جدیله و گروهی متفرق را بر یک معبر و گروهی متفرق را بر یک معبر.

اینان مجاوران صحن بودند و مردم دیگر در میان آنها و ماورای آنها بودند. جاها به ترتیب سهم تقسیم شد. این معبرهای بزرگ بود و معبرهای دیگر مقابل آن ساختند که به این معبرها می‌رسید و معبرهای دیگر که موازی آن بود و وسعت کمتر داشت و محل آن پست‌تر بود.

محلها مابین معبرها بود. این معبرها را بیرون صحن پدید آوردند و جنگاوران قادسیه و پیش از قادسیه را به ده گروه در آن جادادند.

برای سپاهیان مرزها و موصل محلی ذخیره کردند که آنجا می‌آیند و چون دنیالگان طبقه اول و طبقه دوم پیامند و بسیار شدند و محطها بر کسان ننگ شد کسانی که دنیاله‌هاشان بسیار بود محاطه خود را رها کردند و نزد آنها رفتند و کسانی که دنیالسه کمتر داشتند آنها را در محل کسانی که پیش دنیالگان خسود رفته بودند، اگر در همسایگیشان بود، جای می‌دادند و اگر نه بر خویشان ننگ می‌گرفتند که دنیالگان را منزل دهند.

گوید: صحن در ایام عمر به حال خود بود، قبایلی در آن طمع نمی‌کردند و چیزی مسجد و قصر در آن نبود، بازارها نیز بنیان و خدمت‌شخص نداشت، عمر گفته بود بازارها نیز همانند مسجد هاست هر که زودتر به نشیمنگاهی رسد از آن اوست تا به خانه خود رود یا از فروش فراغت یابد.

برای دنیالگان توقفگاهی آماده بود که هر که می‌آمد در آنجا مکان می‌گرفت تا پیش ابوالهیاج روند و در کارشان بنگرد و هر جا می‌خواستند محلی بر ایشان تعیین کند، توقفگاه اکنون خانه مردم بنی‌هکاست.

گوید: سعد در مساحتی که برای قصر معین شده بود جایی که اکنون بهلوی محراب مسجد کوفه است قصری بر آورد و بنیان آنرا محکم کرد و بنیسه را در آن جا داد و یک طرف آن منزل گرفت و چنان شد که به خزانه نقسب زدند و از مال آن بیروند.

سعد ماجرا را برای عمر نوشت و محل خانه و خزاین را نسبت به صحن که پشت خانه بود به او خبر داد.

عمر بدو نوشت: «مسجد را جایجا کن که مجاور خانه باشد و خانه رو بروی آن باشد که شب و روز در مسجد کسانی هستند و مال خویش را حفظ می‌کنند.»

سعد مسجد را جایجا کرد و خواست بنیان کند، دهقانی از مردم همدان بنام روزبه پسر بزرگمهر گفت: «مسجد را میسازم قصری نیز میسازم و مسجد

وقصر را بهم متصل می‌کنم که يك بنا باشد. »

وقصر کوفه را طراحی کرد و او آنرا به همان مساحت که اکنون هست و دست‌کاری نشده از آجرهای قصری که خسروان در حیره داشنه بودند بساخت و مسجد را در مقابل خزانه های قصر بساخت که ناانتهای قصر کشیده بود. و سمت راست آن سوی قبله بود و از سمت راست خزانه‌ها تا انتهای میدان علی بن ابی طالب علیه السلام کشید که قبله مسجد به سوی میدان و سمت راست قصر بود.

بنای قصر بر ستونهای مرمرین بود که خسرو در کلیساها بکار برده بود استوار شد و منجبه نداشت. و همچنانکه نبود تا در ایام معاویه بن ابی سفیان به دست زیساد چنانکه اکنون هست بنیان گرفت.

وقتی زیاد می‌خواست مسجد را بنیان کند قتی چند از بنایان ایام جاهلیت را پیش خواند و محل مسجد و مساحت آنرا یا مقدار ارتفاعی که می‌خواست برای آنها توضیح داد و گفت: « در باره ارتفاع آن چیزی می‌سخواهم که وصف آنرا نیارم گفت. »

یکی از بنایان که بنای خسرو بوده بود گفت: « این کار بوسیله ستونهای میسر است که باید از کوره‌های اهواز بیارند و با سرب و مبله‌های آهن پر کنند و سی ذراع در آسمان بالا بری، آنگاه سقف بزنی و منجبه‌ها و مورخه‌ها بسازی که محکمتر شود. »

زیاد گفت: « همین وصف بود که خاطر من مرا سوی آن می‌کشید اما تعبیر نمی‌کرد. »

سعد در قصر را بیست، بازارها بجای خود بود و سروصدای بازاریان مانع از گفتگوی سعد بود، وقتی قصر را بنا کرده بود مردم سخنانی به سعد بستند که گفتند بود. گفتند که سعد گفته: « این سرده صداهای را خاموش کنید. »

این سخن به صبر رسید و شنید که قصر را قصر سعد می‌نامند، محمد بن مسلمه

را بخواست و سوی کوفه فرستاد و گفت: «سوی قصر رودر آنرا بسوزان و چنانکه رفته‌ای باز گرد.»

محمد بن مسلمه برفت تا به کوفه رسید و مقصدی همزم نبرد و به در قصر بود و در آن آتش زد، و چون خبر را با سعد بگفتند گفت: «این شخص را برای اینکار فرستاده‌اند» و فرستاد ببیند کیست. معلوم شد محمد بن مسلمه است و کسی فرستاد که به قصر در آید، اما نیامد، سعد پیش وی رفت و خواست بپایند و فرود آیند اما نپذیرفت. خواست خرجی به او دهد، نگرفت. و نامه عمر را به سعد داد که نوشته بود: «شنیده‌ام که قصری ساخته‌ای و آنرا حصار می‌کرده‌ای که آنرا قصر سعد می‌نامند و میان خودت و کسان دری نهاده‌ای، این قصر اثر نیست قصر جنون است، در منزلی مجاور خزینه‌ها سکونت گیر و آنرا ببند. اما برای قصر دری منه که مردم را از دخول آن جلوگیری کند و حشاشان را که وقتی از خانه‌ات در آمدی به مجلس تو آید سلب کنی.»

سعد قسم یاد کرد که سخنی را که به او نسبت داده‌اند نگفته است.

محمد بن مسلمه هماندم باز گشت و چون نزدیک مدینه رسید نوشته او تمام شد و پوست درخت خورد و چون پیش عمر رسید نقل کرده بود و همه خبر خویش را با عمر بگفت. عمر گفت: «چرا خرجی از سعد نگرفتی؟»

گفت: «اگر می‌خواستی بگیرم نوشته بودی با اجازه داده بودی.»

عمر گفت: «خوردند کامل آنست که وقتی دستوری از بار خود ندارد دور اندیشانه عمل کند، پاسخ ندهد و اماند.»

محمد بن مسلمه قسم سعد و گفتار او را با عمر بگفت. عمر گفت: سعد را تصدیق کرد و گفت: «وی از کسی که بر ضد وی این سخن گفته و آنسکه به نزد من آورده راست‌گو تر است.»

محمد آزار شده اسحاق بن طلحه گوید: من در مسجد اعظم از آن پیش که زباید آنرا بنیان کتبی نشستم که چیزی به موخره نداشت و از آنجا در هندو دروازه پل را می‌دیدم.

شعبی گوید: کسی که در مسجد می‌نشست از آنجا پروازة پل را می‌دید، ابو کثیر گوید: روزی به پسر بزرگمهر پسر ساسان اهل همدان بود و بر یکی از مرزهای روم بود و سلاح بسیار به آنها رسانید و خسروان بیمش دادند و پیش رومیان رفت و ایمن نبود تا وقتی که سعد بن مالک بیامد و قصر و مسجد را برای وی بساخت آنگاه همراه وی به عمر نامه نوشت و از حال وی خبر داد. روزی به مسلمانان شد و عمر برای او مقرری تعیین کرد و عطا داد و او را با مکاریانسی پس فرستاد، گوید: در آن روز نگار مکاریان از فرقه عبادی بودند و چون به محلی رسید که آنرا قبر عبادی گویند بمرد و گور او را بکنند، آنگاه منظر ماندند تا یکی بر آنها بگذرد و او را شاهد مرگش بگیری، جمعی از بدویان آنجا گذشتند، قبر روزی را کنار راه کنده بودند و او را به بدویان نشان دادند تا از خون وی بری مانند و آنها را شاهد خویش کردند و بسبب حضور مکاریان گفتند قبر عبادی و بنام قبر عبادی شهره شد.

ابو کثیر گوید: بخدا! روزی پسر من بود، گفتند «نمیخواهی خبر او را یا مردم بگویی؟ گفت: نه»

سعد گوید: بعضی گروههای دهگانه از گروههای دیگر بیشتر شد و سعد درباره تنظیم آنها به عمر نامه نوشت و عمر نوشت که تنظیم کن.

گوید: سعد گروهی از نسب ساسان و صاحب نظران و خردمندان عرب را از آن جمله سعید بن نمران و مشعل بن نهم را پیش خواند که گروهها را به ترتیب هفت تنظیم کردند و هفت گروه شدند: کنانه و وابستگانش از حبشیان و دیگر کسانی که تیره لسان بن که تیره بنی همروین قیس عیلان بودند يك گروه شدند. قبيلة قضاعة که تیره لسان بن شام از آنها بود با بعلبه و خشم و کنده و حضرموت و ازد يك گروه شدند. مذحج و حمیر و همدان و وابستگانشان يك گروه شدند. نیم و دیگر قوم رباب و هوازن يك گروه شدند. طایفه اسد و غلبان و محارب و نمر و ضبیعه و نطلب يك گروه شدند. اباد و حک و عبدالمیس و مردم حجر و عجمان يك گروه شدند. در ایام عمرو عثمان و علی و

پیشتر ایام معاویه چنین بودند تا زیاد آنها را چهار گروه کرد.

تنظیم کسان
به ترتیب نوین:

و این گروهها را بر مبنای صد هزار درم تنظیم کردند، هر گروه از جنگاوران قادیسیه، چهل و سه مرد و چهل و سه زن و پنجاه نانخور، یکصد هزار درم. هر گروه از جنگاوران پیشین، بیست مرد هر یک سه هزار، و بیست زن و جمعی نانخور صد درمی، یکصد هزار درم. گروه دنیالگان طبقه اول، شصت مرد و شصت زن و چهل نانخور که مردانشان هزار و پانصدی بودند، یکصد هزار درم و به همین ترتیب.

عمیق بن حارث گوید: یکصد سر دهنه می شناختم، مردم بصره نیز به همین ترتیب، مفری را به سران هفت گروه و پرچمداران می دادند و آنها به سردستانان و نقیبان و امپنان می دادند که در خاتمه به صاحبانش برسانند.

فتوح مداین
پیش از کوفه:

سعد گوید: فتوح مداین سواد و حلوان و ماسبدان و قرقیسیا بود. مرزهای کوفه چهار بود: حلوان که عامل آن قعقاع بن عمرو بود، ماسبدان که عامل آن ضرار ابن خطاب تهری بود، قرقیسیا که عامل آن عمرو بن مالک با عمرو بن عتبه بود و موصل که عامل آن عبدالله بن معتم بود، چنین بودند و از آن پس که سعید بن بنیانگری کوفه رفت هنوز مسلمانان در مداین مقیم بودند، عاملان مرزها به کوفه پیوستند و جانشینانی معین کردند که کار مرزها را سامان دهند: جانشین قعقاع بر حلوان، قباد بن عبدالله بود. جانشین عبدالله بر موصل، مسلم بن عبدالله بود. جانشین ضرار را غیب بن عبدالله بود و جانشین عمر عشق بن عبدالله بود.

عمر به عاملان مرزها نوشت که کسانی که از چاپککشواران پارسی را که یکارشان حاجت هست بکمت گیرند و جریه از آنها بردارند و چنان کردند.

وقتی کوفه طراحي شد و مردم اجازه ساختمان یافتند، مسلمانان درهای خویش را از مداین به کوفه بردند و بر ساختمانهایی که کرده بودند نصب کردند و در کوفه منزل گرفتند، مرزهایشان همین بود و از روستا جزاین به دست آنها نبود.

عمر گوید: کوفه و روستاها و مرزهای آن حلوان و موصل و ماسبدان و قرقیسیا بود.

در روایت موسی بن عیسی همدانی هست که عمر از بلاد دیگر متعشان کرد و اجازه نداد جای دیگر روند.

سعد گوید: از پس طراحي کوفه سعد بن مالک سه سال و نیم عامل آنجا بود، بجز مدتی که در مداین بوده بود، و بر کوفه و حلوان و موصل و ماسبدان و قرقیسیا تا حدود بصره عاملان داشت.

گوید: عتبه بن غزوآن عامل بصره بود که در گذشت، سعد همچنان عامل کوفه بود، عمرو ابوسبره را به جای عتبه بن غزوآن گماشت، پس از آن ابوسبره را از بصره معزول کرد و مقبره را عامل آنجا کرد، پس از آن مقبره را معزول کرد و ابوموسی اشعری را عامل کوفه کرد.

سخن از حمص که

فرمانروای روم

آهنگ مسلمانان آنجا کرد.

در این سال رومیان به آهنگ ابوعبیده بن جراح و مسلمانان مقیم حمص آمدند و سر جنگ آنها داشتند. قصه مسلمانان چنانکه در روایت سعید آمده چنین است که گوید: نخستین بار که عمر اجازه داد سپاهیان مقیم کوفه به جای دیگر روند، از آنجا

بود که رومیان که با مردم جزیره نامه‌ها نوشته بودند به آهنگ ابو عبیده و مسلمانان مقیم حمص آمدند؛ ابو عبیده پادگانهای خوبش را فراهم آورد و در حمص اردو زدند، خالد نیز از فسرین بیامد و مانند امیران پادگانها به اردوگاه پیوست، ابو عبیده با آنها مشورت کرد که جنگ اندازد یا حصاری شود تا کمک برسد.

خالد می گفت جنگ کند، دیگران می گفتند حصاری شود و به عمر نامه نویسند، ابو عبیده رأی خالد را نپذیرفت و به رای دیگران کار کرد و به عمر نوشت که رومیان آهنگ او کرده‌اند و سپاهیان شام را از او باز داشته‌اند.

و چنان بود که عمر در هر شهری از مازاد اموال مسلمانان به اندازه استعداد آنجا اسبانی نهاده بود که اگر حادثه‌ای رخ داد آماده باشد، از جمله چهار هزار اسب در کوفه بود، وقتی خبر رومیان به عمر رسید به سعد بن مالک نوشت: «وقتی نامه من به تو رسید مردم را همراه نعمان بن عمرو سوی حمص فرست که ابو عبیده را در میان گرفته‌اند و در کار کهک وی بکوش و کسان را ترغیب کن.»

و هم عمر به سعد نوشت که: «سهیل بن عدی را با سپاه سوی جزیره فرست که تا رقه برود که مردم جزیره بوده‌اند که: «رومیان را بر ضد مسلمانان مقیم حمص برانگیخته‌اند و مردم قرقیسا پیشقدم آنها بوده‌اند، عبدالله بن عتبان را سوی نصیبین فرست که با مردم قرقیسی هم‌دستی کرده‌اند و از رقه و نصیبین سوی حران و رها روند، ولید بن عتبیه را سوی عربان جزیره یعنی قوم ربیع و تنوخ فرست، عیاض را نیز بفرست، اگر جنگی بود عیاض بن غنم سالار همگان است.»

گویند: عیاض از جمله مردم عراق بود که همراه خالد به کمک سپاه شام رفته بود و هم از جمله عراقیانی بود که از شام به کمک سپاه قادیسیه باز آمدند و با ابو عبیده رفت و آمد داشت.

گویند: همان روز که نامه رسید نعمان با چهار هزار کس سوی حمص روان شد، عیاض بن غنم نیز با امیران مامور جزیره از ساحل و غیر ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل

سوی رقه رفت، عمر از مدینه به قصد کعبه ابو عبیده برون شد که آننگ حمص داشت و نا جایه رفت.

گوید: وقتی مردم جزیره که رومیان را بر ضد مسلمانان مہم حمص تحرک کرده بودند و به کدکشان رفته بودند و با آنها بودند از گفته‌های مہم جزیره بدانستند که سپاهیان از کوفه روان شده اند و دانستند که آننگ کوفه دارند با حمص، به قصد دیار واران خویش بر اکنده شدند و رویان را رها کردند. و چون این گروه بر اکنده شدند، ابو عبیده رأی دیگر پیدا کرد بجزرای اول، و درباره برون شدن با خالد مشورت کرد.

خالد گفت که برون شود و خدا فیروزشان کرد، قنّاخ بن عمر با سپاه کوفه به روز سوم پس از جنگ رسید، عمر نیز به جایه آمده بود، خیر فتح را و اینکه کعبه بعروز سوم رسیده بود برای اوفوشند که درباره آن حکم کند.

گوید: عمر نوشت که آنها را در غنیمت شریک کنید، خدا مردم کوفه را پاداش نیک دهد که به حوزه خویش می‌رسند و به مردم شهر های دیگر نیز کمک می‌کنند. رجاء بن حبیره گوید: هر قل از دریا به حمص تاخت، مسلمانان پادگانها داشتند، علقمة بن مجزز و علقمة بن حکیم در راه و عسقلان و امثال آن بودند، بزید و شر حبل نیز چنین کرده بودند، هر قل از مردم جزیره کعبه خواست و مردم حمص را برانگیخت که پاسخ دادند که ما پیمان کرده ایم و بیم داریم که اگر مخالفت کنیم یاری نبینیم. وی با جمع بسیار رومیان بر ضد ابو عبیده برون شد، ابو عبیده از خالد کمک خواست و او با همه کسانی که داشت بکعبه ابو عبیده آمد و یکی را به جای نگذاشت. پس از او مردم قنسرین کافر شدند و پیرو هر قل شدند، بیشتر کسانی که آنجا بودند تنوخیان شهری بودند و چنان بود که هر یک از امیران مسلمان ولایت را با سپاهی که آنجا بودند آنگه می‌داشت.

هر قل به حمص نزدیک شد و از دور زد و کسان سوی حمص فرستاد، مسلمانان

همسختن شدند که خندق بزنند و به صحرای لاهه نویسند، مگر خالد که نظر به جنگ داشت.

پس، اطراف حمص خندق زدند و به صحرای نوشتند و استغاثه کردند. رومیان و کمکهایشان بیامدند و مقابل حمص فرود آمدند و مسلمانان را محاصره کردند، از جزیره سی هزار کس به کمک رومیان آمده بود و این بجز کمک قنسرین بود از تنوخ و غیره.

کاربر مسلمانان سخت شد. نامه هنگامی به عمر رسید که آهنگت حجاج داشت و سوی حجاج رفت. به سعد نوشت که ابوعبیده را در میان گرفته اند و حصار می شده مسلمانان را سوی جزیره فرست تا مردم آنجا از کمک رومیان اطراف حمص بازماند.

گوید: قعقاع به کمک ابوعبیده برون شد و سواران سوی رقه و حران و نعیبین روان شدند که چون به جزیره رسیدند آن گروه از مردم جزیره که با رومیان در حمص بودند خبر یافتند و سوی دیار خویش بازگشتند و زودتر از مسلمانان آنجا رسیدند و حصار می شدند که مسلمانان در مقابل آنها موضع گرفتند.

گوید: وقتی قعقاع به حمص نزدیک شد مسردم بنی تنوخ کس پیش خالد فرستادند و او را مطلع کردند و خبرها را با وی بگفتند.

خالد پیام داد که بخدا اگر من فرمانبر دیگری نبودم از کمی و فزونی شما و اینکه بدانید یا بروید یا نداشتم. اگر راست می گوید شما نیز چون مردم جزیره بروید.

آنها با دیگر توبوخیان سخن کردند که پذیرفتند و به خالد پیام دادند که رأی من است، اگر خواهی برویم و اگر خواهی سوی ما آیی و رومیان را فراری کنیم.

خالد گفت: و همانند وقتی آمدیم رومیان را فراری کنید.

مسلمانان به ابو عبیده گفتند: «مردم جزیره متفرق شده‌اند و مردم فنیسین پشیمان شده‌اند و با مسلمانان فرار کرده‌اند که آنها نیز هربانند، ما را سوی دشمن ببر.»

و خالد خاموش بود.

ابو عبیده گفت: «خالد! چرا سخن نمی‌گویی؟»

گفت: «رای مرا دانسته‌ای و سخن مرا گوش نکرده‌ای.»

گفت: «اکنون سخن کن که بشنوم و کار بندم.»

گفت: «مسلمانان را بیرون ببر که خدای تعالی شمار حریفان را بکاست، آنها به کمک شما جنگ می‌کنند ولی ما از وقتی به اسلام گرویده‌ایم به کمک ظفر جنگ می‌کنیم، از کثرت آنها نگران مباش.»

عالمقین نصر گوید: آنگاه ابو عبیده کسان را فراهم آورد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت: «ای مردم، این روزیست که روزها به دنبال دزد هر کس از شما بماند و خیم و مقام وی می‌دخذه شود و هر که بمیرد شهید باشد، بخداوند گمان نکور داشته باشید اگر کسی کمتر از شرف گناهی کرده مایهٔ بیزاری وی از مرگ نشود، به پیشگاه خدا توبه برید و به راه شهادت روید، شهادت می‌دهم، و ابتک وقت دروغ گفتن نیست، که از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که می‌گفت: «هر که بمیرد و خدارا بی شرف داند و اردیبهشت می‌شود.»

گویند: گویی کسان در بندی بودند که گشوده شد، ابو عبیده آنها را بیرون برد، میهنه با خالد بود، مپسره با عباس بود، ابو عبیده در قلب بود، معاذ بن جبل به در شهر گماشته بود و سخت بجنگیدند.

در این حال بودند که فغفغ شتابان با یکصد کس بیامد، مردم فنیسین رومیان را فراری کردند و قلب و میهنهٔ مسلمانان بر قلب سپاه رومیان فراهم آمد که یکی از در بهلوی سپاهشان شکسته بود، بدن پیاپی رسید و کس از آن جمله نماند و بهلوی چپ

نار و مار شد؛ آخرین کس آنها در مرج‌الدیاج کشته شد که به آنجا رسیده بودند و سلاح بشکستند و پوشش بیفکندند که سبکتر شوند که کشته شدند و غنیمت یافتند . گوید: وقتی مسلمانان ظفر یافتند ابو عبیده فراموشان آورد و با آنها سخن کرد و گفت: «از دشمن باز نمانید و به درجات بالایی رغبت نباشید که اگر می دانستم یکی از ما می ماند، آن حدبش را نمی گفتم.»

و چنان شد که آخرین گروه از سپاه کوفه به روز سوم جنگ پیش ابو عبیده رسید .

شعبی گوید: ابو عبیده از عمر کمک خواست که رومیان به مقابله وی آمده بودند، عربان نصاری نیز همزاهشان بودند و او را محاصره کرده بودند. پس همبرون شد و به مردم نامه نوشت، چهار هزار کس از آنها روان شدند که همه برآستر بودند و اسپان را یکه می کشیدند و روز سوم پس از جنگ پیش ابو عبیده رسیدند و درباره آنها به صمر که به جایه رسیده بود نامه نوشت. هم برید نوشت: «در غنیمت شریکشان کن که آنها سوری شما آمده بودند که دشمنان پراکنده شد.»

ماهان گوید: عمر چهار هزار اسب برای حوادث احتمالی داشت و هنگام زمستان آنرا مقابل قصر کوفه و سمت چپ آن نگاه می داشت. بهمین جهت ناکسون آنجا را طویله گویند. هنگام بهار آنرا مابین فرات و خانه های کوفه در مجاورت دیر عاقول میبرد و عجمان آنجا را آخر (آخر؟) شاهجان نامیدند، یعنی چراگاه امیران. عهده دار اسپان، سلمان بن ربیع باهلی وقتی چند از مردم کوفه بودند که بدان می رسیدند و هر ساله آنرا می دوختند. در بصره نیز همین تعداد اسب بود که جز این معاویه بدان می رسید. در هر یک از هشت شهر چنین بود که اگر حادثه ای رخ می داد جمعی بر اسپان می نشستند و از پیش می رفتند تا مردم دیگر آماده شوند.

شهر بن مالک گوید: و چون سپاه کوفه از آنجا فراغت یافتند باز گشتند.

در هجرت سال جزیره گمشوده شد

این مطابق روایت سیف است، اما ابن اسحاق گوید که به سال نوزدهم هجرت گمشوده شد و قصه فتح آن چنان بود که عمر به سعد بن ابی وقاص نوشت اکنون کس خدا شام و عراق را برای مسلمانان گشود سپاهی سوی جزیره فرست و یکی از سه کس، خالد بن عرفطه یا هاشم بن عتبہ با عیاض بن غنم را سالارشان کن.

وقتی نامه عمر به سعد رسید گفت: دامیر مؤمنان عیاض بن غنم را از آنرو آخر آورده که دل با او دارد که سالارش کنم، او را سالار می کنم.

پس او را فرستاد و سپاهی همراه وی کرد، ابو موسی اشعری را نیز همراه وی فرستاد، با پسرش عمر که نوسال بود و کاری به عهده نداشت. عثمان بن ابی العاص ثقفی را نیز فرستاد، و این به سال نوزدهم بود.

گوید: عیاض سوی جزیره روان شد و با سپاه خویش مقابل رها اردو زد. مردم آنجا با وی صلح کردند که جزیره دهند، حران نیز پس از رها صلح کرد و مردم آن عهده دار جزیره شدند. آنگاه ابو موسی اشعری را سوی نصیبین فرستاد، عمر بن سعد را نیز با گروهی سوی راس العین فرستاد که عمیدار مسلمانان باشند و خود او با بقیه سپاه سوی دمار رفت و آنجا را گشود.

ابو موسی نیز به سال نوزدهم نصیبین را گشود.

گوید: آنگاه سعد عثمان بن ابی العاص را به غزای چهارم از مینبه فرستاد که جنگی کرد و در اثنای آن صفوان بن معطل سلمی به شهادت رسید. آنگاه مردم آنجا با عثمان بن ابی العاص صلح کردند که جزیره بدهند، هر خانه ای يك دینار، پس از آن فتح قیساریه فلسطین رخ داد و هر قل فراری شد.

اما روایت سیف چنین است که گوید: وقتی عیاض بن غنم، به دنبال قلعاع روان

شد و این به هنگامی بود که صمر به سعد نوشته بود قحط را با چهار هزار کس از سپاه خویش به کملک ابو عبیده فرستد که در حمص بود و رومیان قصدوی کرده بودند. و سالاران دیگر برون شدند و از ساحل و غیر ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل ابن عدی با سپاه خود از راه ساحل تا رقه رفت، و چنان بود که مردم جزیره وقتی حرکت سپاه کوفه را شنیده بودند سوی ولایت خویش باز آمده بودند. سهیل در مقابل آنها اردو زد و محاصره شان کرد تا بصلح آمدند، زیرا با همدیگر گفته بودند: «شما که مابین مردم عراق و شماید از چه با آنها و اینها به جنگ مانده اید؟»

آنگاه کس پیش عیاض فرستادند که اردوگاه وی در ناحیه وسطای جزیره بود و مسلمانان نظر دادند که تقاضای صلحشان را بپذیرد که بیعت کرد و از آنها پذیرفت.

عدی بن سهیل به فرمان عیاض که سالار جنگ بود پیمان بست و آنچه را که به جنگ گرفته بودند و مردمش پذیرفتار جزیه شده بودند ذمی به حساب آمدند.

گوید: عبدالله بن عثمان نیز برفت تا به موصل رسید و از راه بلد سوی نصیبین رفت که به صلح آمدند که مانند مردم رقه پیمان شده بودند و مانند آنها صلح کردند و آنچه از پیش به جنگ گرفته شده بود ذمی به حساب آمد.

گوید: ولید بن عقبه نیز برفت تا به محل بنی نعلب و عربان جزیره رسید که همگان از مسلمان و کافر همراه وی شدند بجز قوم ایادین نزار که کوچ کردند و به سرزمین روم رفتند و ولید ماجرا را برای عمر بن خطاب نوشت و چون مردم رقه و نصیبین به اطاعت آمدند، عیاض سهیل و عبدالله را به وی پیوست که با سپاه سوی حران رفت و تا حران همه جا را گرفت. و چون آنجا رسید مردم تعهد جزیه کردند که از آنها پذیرفت و همه کسانی را که پس از مغلوب شدن جزیه پذیرفته بودند ذمی به حساب آورد.

گوید: پس از آن عیاض، سهیل و عبدالله را سوی رها فرستاد که تعهد جزیه

کردند و دیگران نیز همانند آنها می به حساب آمدند. بدینسان جزیره از همه ولایاتنا آسانتر گشوده شد و این ، برای مردم آنجا و مسلمانانی که آنجا مفیم شدند سختی بود .

گوید: وقتی عمر به جایبه آمد و سپاه حمص جنگگرا به سربرد حبیب بن مسلمه را به کفک عیاض فرستاد، چون عمر از جایبه برقت ابو عبیده نامه نوشت وخواست که عیاض بن غنم را به اولحق کند که خالد را سوی مدینه برده بود، عمر عیاض را پیش وی فرستاد و سهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله را سوی کوفه فرستاد که روانه مشرق کند حبیب بن مسلمه را نیز عامل عجمان جزیره و جنگگ آنجا کرد و ولید بن عقبه را عامل عربان جزیره کرد که در آنجا به کار خویش پرداختند.

گوید: و چون نامه ولید به عمر رسید، به شاه روم نوشت: «شنیده ام که یکی از قبایل عرب دیار ما را رها کرده و سوی دیار نو آمده بخدا، آنها را بیرون کن و گرنه همه نصاری را سوی دیار تومی رانیم.» شاه روم آنها را بیرون کرد، چهار هزار کس از آنها با ابو عدی بن زیاد باز آمدند و باقیمانده در ولایات روم ، مجاور شام و جزیره پراکنده شدند و همه آبادبانان دیار عرب از این چهار هزار کس آمدند.

گوید: ولید بن عقبه نخواست از مردم بنی تغلبه بجز اسلام بپذیرد، اما گفتند کسانی که از طرف قوم خویش با سعد و اسلاف وی صلح کرده اند، شما دانید و آنها، اما کسانی که نکرده اند بر ضدشان و ستاویزی نداری.

ولید درباره آنها به صغر نوشت که جواب داد: «این خاص جزیره العرب است که در آنجا جز اسلام بپذیرفته نشود، بگذارشان، بشرط آنکه مولودی را نصرانی نکنند و هر که خواهد مسلمان شود مانع وی نشوند، بپذیر، و ولید نیز پذیرفت که مولودی را نصرانی نکنند و کسی را که خواهد مسلمان شود منع نکنند. بعضی شان پذیرفتند و تسلیم شدند، بعضی دیگر گفتند: «جزیه می دهیم، و بیا آنها چنان کرد که با عبادیان و تونو عیان کرده بود.

ابوسیف نقلی گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم با فرستادگان تغلب پیمان کرده بود که مولودی را نصرانی نکنند و این شرط بر فرستادگان و فرستندگان مقرر بود و بر غیر اینها مقرر نبود. به روزگار عمر مسلمانان تغلب گفتند: «جزیه نخواهید که کوچ کنند و بروند، زکاتی را که از اموالشان می گیرید دو برابر کنید و آنرا جزیه به حساب آرید که از گفتگوی جزیه خشمگین می شوند، شرط کنید که مسلمان زاده را نصرانی نکنند.»

گوید: فرستادگان قوم سوی عمر رفتند، ولید نیز سران و دینداران نصاری را فرستاد، عمر به آنها گفت: «جزیه بدهید»

گفتند: «ما را به دیارمان برسان، بخدا اگر جزیه بر ما مقرر کنی به دیار روم می رویم، بخدا ما را میان عربان رسوا می کنی.»

عمر گفت: «خودتان نمودتان را رسوا کرده اید و با آن جماعت از عربان اطراف که مخالفت کرده اند و رسوا شده اند همانند شده اید. بخدا باید حقیقت را جزیه بدهید. اگر سوی روم گریزان شوید درباره شما نامه نویسم، آنگاه اسیرتان کنم.»

گفتند: «چیزی از ما بگیری و نام آنرا جزیه مگذار.»

گفت: «مانام آنرا جزیه می گذاریم و شما هر چه می خواهید بنامید.»

علی بن ابی طالب گفت: «ای امیر مؤمنان مگر سعد زکات را دو برابر از آنها نگرفته است؟»

گفت: «چرا؟ سعدن علی ع را شنید و زکات را به جای جزیه از آنها پذیرفت که بر این فرار باز گشتند.»

مردم بنی تغلب گردنفران و با مناعت بودند پیوسته با ولید نزاع داشتند و ولید سعد آنها کرد. عمر خبر یافت و بیم کرد که ولید را به زحمت اندازند و صبرش تمام شود و به آنها بنازد، او را برداشت و فرات بن حیان و هند بن عمرو جمعی را به جایش

گماشت .

گوید: ولید برفت و یکصد شتر خوبش را به حریت بن نعمان کنانی نقلی سپرد که پس از رختن ولید در کار شتران وی خیانت کرد .

گوید: فتح جزیره در ذی حجه سال هفدهم بود .

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر به آهنگک شام از مدینه برون شد و به گفته ابن اسحاق و واقدی تا سرخ رفت .

محمد بن اسحاق گوید: عمر به سال هفدهم آهنگک غزای شام کرد و چسبون به سرخ رسید سران سپاهها پیش وی آمدند و گفتند: « ولایت وبایی است » و ابواکسان سوی مدینه بازگشت .

عبدالله بن عباس گوید: عمر به آهنگک غزا برون شد، مهاجران و انصار با وی بودند همه کسان آمده بودند و چون به سرخ رسید سران سپاهها ابو سعید بن جراح و یزید بن ابی سفیان و شرحبیل بن حسنه پیش وی آمدند و گفتند: « ولایت وبایی است » عمر گفت: « مهاجران نخستین را به نزد من فراهم آر »

گوید: و چون فراهمشان آوردم و با آنها مشورت کرد اختلاف کردند؛ بعضی شان می گفتند: « بقصد خدای و ثواب او سفر کرده ای، روانیست که به سبب بلایی که رخ داده از سفر بازمانی »

بعضی دیگر می گفتند: « بلاست و نابودی که نباید سوی آن روی » و چون قوم اختلاف کردند گفت: « بروید » . آنگاه گفت: « انصاریانی را که به این دیار مهاجرت کرده اند پیش من فراهم آر »

گوید: و چون فراهمشان آوردم با آنها مشورت کرد که چون مهاجران بودند، گویا سخنان آنها را شنیده بودند و همانند آن سخن آوردند و چون اختلاف کردند گفت: « بروید »

آنگاه گفت: « قرشیانی را که پس از فتح مکه مهاجرت کرده اند پیش من

فراهم آید

و چون فراهمشان آوردم با آنها مشورت کردم که اختلاف نکرده و گفتند: «بسا کسان بر گرد که بلاست و فنا»

گوید: عمر به من گفت: «این عباس! میان مردم بانگه بزن و بگو: «امیرمؤمنان می گوید که من صبحگاهان سوار می شوم، شما نیز سوار شوید.»

گوید: صبحگاهان عمر سوار شد کسان نیز سوار شدند و چسبون به دور وی فراهم آمدند گفت: «ای مردم، من باز می گردم، شما نیز باز گردید»

ابوعبیده بن جراح گفت: «از تقدیر خدا می گریزید!»

گفت: «آری، از تقدیر خدا سوی تقدیر خدا می گریزیم. اگر یکی به دردی رود که دو کناره دارد یکی سرسبز و دیگری خشک، آنکه بر کناره خشک می چراند به تقدیر خدا می چراند و آنکه بر کناره سرسبز می چراند به تقدیر خدا می چراند.»
 آنگاه گفت: «ای ابوعبیده بهتر بود این سخن را کسی جز تو می گفت» و او را از مردم به کناری کشید که با وی سخن کند.

گوید: «در این هنگام عبدالرحمان بن عوف بیامد که عقب مانده بود و دنباله نگاه با کسان حضور نداشته بود و گفت: «چه خبر است؟»

و چون قصه را با او بگفتند گفت: «حدیثی در این باره به نزد من هست.»

عمر گفت: «تو به نزد ما امین و راست گفتاری، حدیث چیست؟»

گفت: «شنیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم می گفت که وقتی شنیدید در دیاری و یا هست آنجا نروید و اگر و یا آمد و آنجا هستید، به فرار از و یا برون شوید، یعنی تنها به قصد فرار برون شوید»

عمر گفت: «حمد خدای، ای مردم به راه افتید و به راه افتاد»

سالم بن عبدالله گوید: عمر به سبب حدیث عبدالرحمان بن عوف با کسان

باز گشت و چون عمر باز گشت، شمال سپاهها به کار خویش باز گشتند.

اما روایت سیف چنین است که گوید: در شام و مصر و عراق و با شد و در شام
ماند. در محرم و سفر در همه شهرها کسان بمردند و و باین خاطر است که به عمر نوشتند،
مگر از شام.

گوید: عمر پیامد و چون نزدیک شام رسید، شنید که و با سخت تر شد.

صحابیان گفتند: « پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود که وقتی به دیاری و با
هست آنجا مروید و چون به دیاری و با آمد و آنجا هستید از آن بیرون شوید. »
پس عمر باز گشت و چون و با برفت به اون نوشتند از آنها که بهجا مانده بودند
سخن آوردند و در ماه جمادی الاول سال هفدهم کسانرا فراهم آورد و درباره
کار و لایات با آنها مشورت کرد و گفت: « در نظر دارم که در ولایات بگردم و در کار
های مسلمانان بنگرم، رای شما چیست؟ »

گوید: کعب الاحبار که در میان جمع بود و در همان سال اسلام آورده بود،
گفتند: « ای امیر مؤمنان می خواهی از کدام ولایت آغاز کنی؟ »
گفت: « از عراق »

گفت: « چنین مکن که شرق ده جزء است و بغیر ده جزء، بلكجزء خیر در مشرق
است و نه جزء در مغرب و بلكجزء شرق در مغرب است و نه جزء در مشرق، شاخ
شیطان آنجاست با هر بیماری سخت »

اصبح گوید: علی بر خاست و گفت: « ای امیر مؤمنان، کوفه هجرت پس از
هجرت است و قبه اسلام است، روزی بیايد که هر مؤمنی سوی آن رود با مشتاق رفتن
باشد، بخدا بوسيله مردم آن نصر ترخ دهد چنانکه بوسيله سنگ بر قوم لوط نصر ترخ
نمود. »

قاسم بن ابی امامه گوید: عثمان گفت: « ای امیر مؤمنان مغرب سر زمین شرق
است، شرق را ده قسمت کرده اند يك جزء در همه مردم است و بقیه آنجاست. »
ابو ماجد گوید عمر گفت: « کوفه نیزه خداست و قبه اسلام و جمعه عرب که

مرزهای عرب را نگاهدارند و به شهرها کمک فرستند اما مواریت مردم عمواس را به تباهی دارد، از آنجا آغاز می‌کنم»

ربیع بن نعمان گوید: عمر گفت: «مواریث مردم در شام روبه تباهی دارد، از آنجا آغاز می‌کنم و مواریت را تقسیم می‌کنم و آنچه را قصد دارم به انجام می‌رسانم، آنگاه باز می‌گردم و در ولایات می‌روم و فرمان خویش را به آنها میدهم.»

گوید: عمر چهار بار سوی شام رفت، دو بار به سال شانزدهم و دو بار به سال هفدهم، در سفر اول سال هفدهم وارد شام شد.

محمد بن مسلم گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «حفظ را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در هر کان است و یک جزء در کسان دیگر. بخل را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در سیاهان است و یک جزء در کسان دیگر. شرم را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در زنان است و یک جزء در کسان دیگر. حسد را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در عرب است و یک جزء در کسان دیگر. تکبر را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در رومیان است و یک جزء در مردم دیگر.»

اختلاف درباره طاعون
عمواس که در چه سال بود

این اسحاق گوید: و چون سال هجدهم در آمد طاعون عمواس رخ داد که مردم غایب شدند، ابو عبیده بن جراح که سالار مردم بود در گذشت و نیز معاذ بن جبل و یزید بن ابی سفیان و حارث بن هشام و سهیل بن عمرو و هبیه بن سهیل و بزرگان مردم. ابو معشر نیز گوید: طاعون عمواس به سال هجدهم بود.

طارق بن شهاب بجلی گوید: سوی ابو موسی رفتیم که صحبت کنیم، او در شانه خویش به کوفه بود، چون نشستیم گفت: «میتوانید زودتر بروید که در این

خفانه یکی به این بیماری دچار شده ، می‌توانید که از این دهکده دوری کنید و به ولایات دیگر روید تا این وبا برود، اکنون به شما می‌گویم که کدامیک از اقسام پرهیز از وبا مکروه است؛ اینکه کسی برود و پندارد اگر مانده بود می‌مرد، یا آنکس مانده و نرفته پندارد که اگر برون شده بود نمی‌گرفت. اگر مرد مسلمان چنین گمان نکند میتواند که برون شود و از وبا دوری کند. به سال طاعون عمو اس با ابو عبیده این جراح بودم و چون کار بیماری بالا گرفت و خبر به عمر رسید به ابو عبیده نامه نوشت که اورا از شام برون برد، نوشته بود: «درود بر تو، اما بهنرا حاجتی پیش آمده که می‌خواهم رو به رو بانو بگویم، دستور می‌دهم که وقتی در این نامه نگرستی آنرا به زمین نگذاری تا سوی من آیی»

گوید: ابو عبیده بدانت که عمر خواسته اورا از و بادور کند و گفت: «خدای امیرمؤمنان را ببخشید.»

آنگاه به او نوشت که ای امیرمؤمنان، حاجت تو را دانستم، من یاسپاه مسلمانانم و خویشش را از این جمع بری نمی‌بینم و نمی‌خواهم از آنها دور شوم تا خدا فرمان و قضای خویش را بر من و آنها روان کند. ای امیرمؤمنان مرا از دستور خویش معاف دار و در سپاهم واگذار»

گوید: و چون عمر نامه اورا بخواند بگریست، کسان گفتند: «ای امیرمؤمنان مگر ابو عبیده در گذشته؟»

گفت: «نه، اما گویی چنین گفته»

آنگاه به ابو عبیده نوشت: «درود بر تو، اما بعد ، تو کسان را به سرزمینی بست منزل داده‌ای، آنها را به سرزمینی بلند و دور ببر»

گوید: و چون نامه هم به ابو عبیده رسید مرا پیش خواند و گفت: «ای ابو موسی، نامه امیرمؤمنان چنین می‌گوید، برو برای مردم منزلگاهی بجوی تا آنها را از بی‌نو

گوید: و من به منزل حسویش آمدم که سفر آغاز کنم و دلبم که همسر مینلا شده، پیش ابو عبیده باز گشتم و گفتم: «ببخدا در خانه من اتفاقی افتاده». گفت: «شاید همسرت مینلا شده؟»

گفتم: «آری»

گوید: بگفت تا شتر وی را بیارند و چون پیاورند و پدر رکاب نهاده طاهون گرفت و گفت: «بخدا مینلا شدم» آنگاه با کسان تا جایه رفت و وبا از کسان برداشته شد.

شهرین حو شب اشعری گوید: وقتی کار بیماری بالا گرفت، ابو عبیده به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری، رحمت پروردگار شماست و خواسته پیمبرتان محمد صلی الله علیه و سلم است و سبب مرگ پارسایان سکف بوده است. ابو عبیده از خدا می خواهد که نصیب وی را بدهد» پس از آن طاهون گرفت و بمرد. و معاذ بن جبل جانشین وی شد.

گوید: پس از مرگ وی معاذ به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری رحمت پروردگار شماست و خواسته پیمبرتان است و سبب مرگ پارسایان سکف بوده است. معاذ از خدا می خواهد که نصیب خاندان وی را بدهد» پس پسروی عبدالرحمان طاهون گرفت و بمرد، پس از آن به سخن ایستاد و برای خویش طلب کرد و طاهون به کف دستش افتاد. دیدمش که بدان می نگرست آنگاه بر پشت دست خویش بوسه می زد و می گفت: «دوست ندارم که به عوض نوجیزی از این دنیا داشته باشم» گوید: و چون بمرد عمرو بن عاص جانشین وی شد و به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری وقتی بیاید چون آتش شعله ور شود، از آن به کوهستانها گریزید»

ابو وائله دلی گفت: «نادرست گفتی، بطلان صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه

و سلم یافتم و نواز این سخن بدتری»

گفت: و بخدا جوایت نمی‌دهم، بخدا قسم اینجا نمی‌مانیم آنگاه برون شد و کسان برون شدند و پراکنده شدند و خدا طاعون را از آنها برداشت»
 گوید: و چون عمرو بن خطاب از رای عمرو بن عاص خبر یافت بخدا اثر اناخوش نداشت.

عبدالله بن زید جریمی، ابو قلابه، گوید: این سخن از گفتار ابو عبیده و گفتار معاذ ابن جبل به من رسید که این بیماری رحمت پروردگار شماست و خواسته‌ایم برتان است و سبب مرگ پارسایان سلف بوده است و می‌گویم چگونه میسر خدا صلی الله علیه و سلم این بیماری را برای امت خویش خواسته تا یکی از مؤمنان گفت که از بیمبر شنیده بود که جبرئیل علیه السلام پیش وی آمد و گفت: «فتای امت تو به طعن است یا طاعون؟»

و میسر خدای صلی الله علیه و سلم همی گفت: «خدا این فتای طاعون» و من بدانستم که ابو عبیده و معاذ همین را منظور داشتند.

محمد بن اسحاق گوید: و فنی خبر در گذشت ابو عبیده و زید بن ابی سفیان به عمر رسید معاویه بن ابی سفیان را سالار سپاه و خراج دمشق کرد و شرحبیل بن حسنه را به سپاه و خراج لودن گماشته.

به پندار سبب طاعون عمواس به سال هفدهم بود.

ابو عثمان گوید: این طاعون، یعنی طاعون عمواس، چنان کشنده بود که کس نظیر آن ندیده بود و به سبب آن دشمن در مسلمانان طمع آورد و دل مسلمانان بینمناک شد که بسیار کس بکشت و مملعت درازی پیود، چندماه طول کشید و مردم ازدوام آن شگفتی کردند.

ابو سعید گوید: در بصره از طاعون، مرگ و میر بسیار شد یکی از مردم بنی-
 فتم به علام عجمی خویش گفت که یگانگه فرزندان خود سال او را بر خری بنشانند و سوی سفوان برد تا اونیز برسد. فلام آخر شبی برفت و او به دنبال وی روان شد و نزدیک

سفوان رسید که نزد يك فرزند و غلام خویش بود و غلام شعری به این مضمون
همی خواند:

«خدا از خوری باز نمی ماند

«ونه از نوسالی گریزان

«گاه باشد که مرگ پیشاپیش رفته باشد»

و به تردید افتاد و چون بآنها رسید خودشان بودند و به غلام خویش گفت:

«لای بر تو، چه می گفتی؟»

غلام گفت: «ندانم»

گفت: «باز گردد»

این بگفت و با فرزند خویش باز گشت و بدانست که آبتی شنیده و دیده است،

گوید: یکی می خواست سوی دبازی رود که آنجا طاهون بود و پس از حرکت

به تردید افتاد و غلام همی او شعری به این مضمون می خواند:

«ای که خمگینی، شام مخور

«که اگر نبی بر تو مقدر باشد

«تبی کنی

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر برای آخرین بار سوی شام آمد و به گفته

سیف دیگر آنجا نرفت.

روایت این اسحاق را پیش از این آورده ایم.

سخن در باره این سفر عمر

و آنچه در باره مصائب مسلمانان کرد

ابو حارثه گوید: عمر روان شد و علی علیه السلام را در مدینه جا نشین کرد

صحابیان را نیز همراه برد و شتابان رفتند، از راه ایله عبور کرد و چون نزدیک آنجا

رسید از راه بگشت و غلامش به دنبال او بود. آنگاه پیاده شد و زهراب کرد آنگاه بیامد و بر شتر غلام خوبش نشست که پوست و ارونه‌ای بر آن بود و شتر خود را به غلام داد و چون پیشاهنگان مردم بدور رسیدند گفتند: «امیر مؤمنان کجاست؟»

گفت: «پیش روی شماست.»

از این سخن خویش را مقصود دانست اما آنها پیش رفتند و از او گفشتند و او برفت تا به ایله رسید و فرود آمد و به پیشوازیان گفتند: «امیر مؤمنان وارد ایله شد و آنجا فرود آمد.»

و آنها پیش وی باز گشتند.

هشام بن عروه بنقل از پدرش گوید: وقتی عمر بن خطاب با مهاجران و انصار سوی ایله آمد و پیراهن کرباسی خود را که نشیمنگاه آن در طول راه پاره شده بود به اسقف داد و گفت: «این را بشوی و وصله کن.»

گوید: اسقف پیراهن را ببرد و وصله زد و یکی دیگر همانند آن بدو بخش و پیش عمر آورد که بدو گفت: «این چیست؟»

اسقف گفت: «این پیراهن تو است که شستم و وصله زدم اما این پوششی است که از خودم به تومی دهم.»

گوید: عمر آنرا بدید و دست مالید آنگاه پیراهن خویش را ببوشید و پیراهن وی را پس داد و گفت: «این عرق را بهتر می‌گیرد.»

رافع بن عمر گوید: در جایه شتیدم که عباس به عمر می‌گفت: «چهار چیز است که هر که بدان کار کند عدالت کرده است: امانت در مال و مساوات در قسمت و وفا به وعده و برکناری از عیب، خود و کسالت را پاکیزه دار.»

ابوحارثه گوید: عمر مقرریها را تقسیم کرد و عسلاقی و بیلانها را معین کرد و مرزها و پادگانهای شام را استوار کرد و آنجا بگشت و در هر ولایت این چیزها را معین کرد، عبدالله بن قیس را بر سواحل ولایتها گماشت، شرحبیل را معزول کرد و معاویه

را به کارگماشت و ابو عبیده را سالاری داد و خاندان را زیر فرمان او نهاد. شرحبیل بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا به سبب نارضایی عزل کردی؟»

گفت: «نه، تو چندان بودی که می‌خواستم، ولی مردی نیرومندتر می‌خواستم.»

گفت: «چنین باشد، اما سبب را با مردم بگویی که عاقبت بدنامی من نشود.»
گوید: «عمر به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم بخدا من شرحبیل را بسبب نارضایی عزل نکردم، بلکه مردی نیرومندتر می‌خواستم.»
و هم او عمرو بن عبس را برانبارها گماشت و همه چیز را معین کرد آنگاه با مردم به وداع ایستاد.

عدی بن مهیل گوید: وقتی عمر از مرزها و کارهای خویش فراغت یافت مواردیک را تقسیم کرد و سهم ورثه را نسبت به یکدیگر معین کرد و به وارثان زنده هر کس داد.

شعیب گوید: حارث بن هشام با هفتاد کس از خاندان خود به شام رفته بود و پیش از چهار کس از آنجا باز نیامد و مهاجر بن خالد بن ولید شعری به این مضمون گفت:

«هر که در شام ساکن شود

«آنجا آرام گیرد

«و شام اگر ما را فنا نکند

«غمگین شود

«ببست سوار از بنی ریطه را

«و نابود کرد

«و که سببشان چیده نشده بود

«و از بنی احماسان نیز

«بهمین شمار نابود کرد

«و این مایه شگفتی کسان است

«مرگشان از طعن و طاعون بود

«و این را نقدیر برای ما رقم زده بود.»

گوید: عمر دردی حجه از شام سوی مدینه باز گشت و هنگام رفتن به سخن

ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«ما بر شما ولایت دادند ان شاء الله تعهد خود را درباره امور

«و شما به سر پرده، ان شاء الله در غنیمت و منازل و مغازی با شما عدالت

«کردیم و آنچه را پیش شماست سامان دادیم، سپاهیان آماده کردیم، مرزها

«در امین کردیم و شما را منزل دادیم و چندان که غنیمت و حاصل جنگهای

«طعام اقتضا داشت، شما را امرغه داشتیم، مفرری معین کردیم و عطا و روزی

«و کمک دادیم، هر که چیزی داند که باید عمل شود و به ما بگوید

«ان شاء الله بدان عمل کنیم و لا قوة الا بالله.»

آنگاه وقت نماز رسید، کسان گفتند: «چه شود اگر به بلال گویی اذان گوید.»

عمر بدو گفت که اذان گوید، و هنگام اذان بلال همه کسانی که صحبت پیامبر خدا

صلی الله علیه و سلم داشته بودند بگریستند تا ریششان تر شد و عمر از همه سخت تر

می گریست، آنها که صحبت پیامبر نداشته بودند از گریه صحابیان و یاد او صلی الله

علیه و سلم گریستند.

ابو حارثه گوید: خالد همچنان عامل قنبرین بود تا به خزایی رفت که غنیمت

بسیار گرفت و سهم خویش را نیز قسمت کرد.

ابو المجالد نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که خالد به حمام شد و از

بی نوره تن خویش را با جوشانده زعفران آمیخته به شراب مالش داد.

عمر بدو نوشت: «شنیده ام خویشش را به شراب مالش داده ای، خدا ظاهر

و باطن شراب را حرام کرده چنانکه ظاهر و باطن گناه را حرام کرده مسح شراب را نیز چون نوشیدن آن حرام کرده و باید شسته شراب را به تن های خوبش نماید که نجس استه اگر کرده اید دیگر نکند.

خالد بدو نوشت ما شراب را کشتیم که وسيله شست و شو شد و دیگر شراب نبود.

عمر بدو نوشت: «به گمانم خاندان مغیره بایه خشونت دارند، خدا شما را بر این صفت نبرد». و قضیه بهمین جا ختم شد.

در همین سال، یعنی سالی هفدهم به گفته سیف خالد بن ولید و عیاض بن غنم، به سرزمین رومیان حمله بردند.

گوید: به سالی هفدهم خالد و عیاض بن غنم سوی سرزمین رومیان رفتند و اموال فراوان گرفتند، آنها از جایه رفته بودند، وقتی عمر سوی مدینه بازگشت ابو عبیده عامل حمص بود و خالد زیر فرمان وی بود و عامل قنسیرین بود. عامل دمشق بزید بن ابی سفیان بود، عامل اردن معاویه بود، عامل فلسطین علفه بن مجز بود، عامل انبارها عمرو بن عبسه بود، عامل سواحل عبدالله بن قیس بود و سر هر عملی عاملی گماشته بود و پادگانهای شام و مصر و عراق بهمان صورت که به سال هفدهم سامان گرفت تا کنون بجاست و هیچ قومی پادگان دیگری پدید نیامورد مگر اینکه کسانی کافر شوند که بر آنها بتازند و پادگانی نهند.

ابو حارثه گوید: وقتی خالد باز آمد و مردم بدانستند در این جنگ تابستانی غنایم فراوان گرفته کسانی از دور و نزدیک از او چیز خواستند، اشعث بن قیس از جمله کسانی بود که در قنسیرین از خالد چیز خواست که ده هزار به او جایزه داد.

گوید: و چنان بود که چیزی از کارها از عمر نهان نمی ماند، از عراقی به او نوشته بودند که چه کسانی رفته اند و از شام نوشته بودند که چه کسانی جایزه گرفته اند، عمر پیک را پیش خواند و همراه وی به ابو عبیده نوشت که خالد را بدارد و عصاه اش

را به گردش اندازد و کلاهش را بردارد تا معلوم دارد جایزه اشمش را از کجا داده از مال خویش یا از غنایمی که گرفته است؟ اگر گوید از غنیمت بود به نجات اقرار کرده و اگر گوید از مال خویش داده اسراف کرده و به هر حال او را معزول کن و صل وی را غنیمت کار خویش کن.

ابوعبیده به خالد نوشت که پیش وی آمد آنگاه مردم را فراهم آورد و بر منبر نشست و بیک بر خاست و گفت: «ای خالد، آیا از مال خویش ده هزار جایزه داده‌ای یا از غنایم؟»

اما خالد جواب نداد تا سخن مکرر کرد و ابوعبیده همچنان خاموش بود و چیزی نمی گفت.

آنگاه بلال برخاست و گفت: «امیر مؤمنان دربارهٔ تو چنین و چنان فرمان داده و کلاه وی را برگرفت و عمامه به گردش افکند و گفت: «چه می گویی از مال خودت بود یا از غنیمت؟»

گفت: «از مال خودم بود.»

پس بلال او را رها کرد و کلاهش را بداد و به دست خود عمامه او را بست و گفت: «از و ائبان خویش اطاعت می کنیم و بزرگان خویش را حرمت و خدمت می کنیم.»

گوید: خالد منحیر مانده بود و نمی دانست معزول است یا نه؟ ابوعبیده نیز به او خبر نداد و چون عمر مدتی انتظار کشید و خالد نرسید، حاسی زد که چه شده و به خالد نوشت که برود.

خالد پیش ابوعبیده آمد و گفت: «خدایت بیامرزاد منظور از این کار چه بود که چیزی را که دوست داشتم پیش از این بدانم از من نهان داشنی؟»

ابو عبیده گفت: «بخدا نمی خواستم ترا نگران کنم، چاره نبود که می دانستم این خبر ترا نگران می کند.»

گوید: خالد به قمرین بازگشت و با مردم آنجا سخن کرد و وداع گفت و بار بیست و موی حصص آمد و سخن کرد و وداع گفت. آنگاه آهنگ مدینه کرد و پیش عمر رسید و از او گله کرد و گفت: «به مسلمانان از تو گله کردم بخدا ای عمر درباره من خوب نکردی.»

عمر گفت: «این ثروت از کجا آمده؟»

گفت: «از غنایم و سهم خردم، هرچه بیشتر از شصت هزار باشد مال تو» پس عمر دارایی وی را تعویب کرد و بیست هزار به او رسید که به بیت المال داد. آنگاه گفت: «ای خالد بخدا تو پیش من محتومی و به نزد من محبوب، پس از این در باره چیزی از من گله نخواهی کرد.»

هدی بن سهل گوید: عمر به مردم ولایات نوشت که خالد را به سبب نارضایی یا خیانت معزول نکردم ولی مردم مفتون وی شده بودند و بیم داشتم که بدو اقبال کنند و دل در او بندند، خواستم بدانند که صنایع خداست و در مرض فتنه نباشند.

سالم گوید: وقتی خالد پیش عمر آمد، عمر شعری به تمثیل خواند که مضمون آن چنین بود:

«کاری کردی که کس مانند تو نکرد.

«اما هرچه مردمان کنند کار خداست.»

و از او حرمت گرفت پس از آن عوض داد و این نامه را درباره او به مردم نوشت که حال وی معلوم شود و او را میرا کرد.

به گفته واقفی در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر عمره کرد و مسجد الحرام را بساخت و وسعت یفزود و بیست شب در مکه بود و خانه کسانسی را که نخواستند بفروشد به ویرانی داد و بهای خانه‌ها را در بیت المال نهاد تا گرفتند.

عمر در ماه رجب بود و زید بن ثابت را در مدینه جانشین کرد.

گوید: در همین سفر عمره، به گفت تا اعلام حرم را تجدید کنند و مخزومه بن

نوفل و ازهر بن عبد صوف و خویط بن عبد العزی و سعید بن یزید را مأمور این کار کرد.

کثیر بن عبد الله مزنی بنقل از حدیث گوید: به سال هفتم در سفر همراه همراهِ بسازند که پیش از آن بنا آنجا بود. عمر اجازه داد و شرط کرد که این سیل را در سایه و آب مقدم دارند.

واقعی گوید: در همین سال عمر بن خطاب، ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب را که از فاطمه دختر پسر خدا صلی الله علیه و سلم بود به زنی گرفت و دردی ندهد به خانه خود برد.

گوید: در همین سال به ماه ربیع الاول عمر ولایت بصره را به ابوموسی داد و فرمان داد که مغیره را پیش وی روانه کند و چنانکه در روایت زهوی هست ابوبکره و شبل بن عبد بعلی را نافع بن کفده و زیاد بر شدوی شهادت دادند.

بعقوب بن عقبه گوید: مغیره پیش ام جمیل رفت و آمد داشت که زنی از بنی هلال بود و شوهری از طایفه ثقیف داشته بود، بنام حجاج بن عبیده، که مرده بود. مغیره پیش وی می رفت، مردم بصره از این خبر یافتند و آنرا وحشت آور شدند. یک روز کسی مغیره پیش آن زن رفت مراقبان گذاشته بودند و همه کسان که حاضر بودند رفتند و پرده برداشتند و مغیره را دیدند که بازو در آمیخته بود.

آنگاه ابوبکره پیش عمر رفت که صدای او را شنید و پرده ای در میانه حایل بود و گفت: «ابوبکره ای»

گفت: «بله»

گفت: «برای شری آمده ای»

گفت: «مغیره مرا به راه انداخته است» آنگاه عقبه را با وی بگفت.

گوید: همراهِ موسی اشعری را بعنوان عامل فرستاد و گفت که مغیره را پیش وی فرستد. مغیره کنیزی به ابوموسی هدیه داد و گفت: «او را برای تو پسندیده‌ام» و ابوموسی مغیره را پیش فرستاد.

مالک بن اوس بن عدنان گوید: در حضور عمر بودم که مغیره را پیش وی آوردند و بی باطنی از بی‌مهره زناشویی کرده بود.

گوید: عمر بدو گفت: «تویی خیالی و پای بند شهوت.»

گوید: شنیدم که درباره زن پرسش می‌کرد.

مغیره گفت: «مطابق نام دارد، شوهرش از طایفه ثقیف بوده و خودش از مردم بنی‌هلل است.»

ابوجعفر گوید: سبب اختلاف مغیره و ابوبکره که بر ضد وی شهادت داد مطابق روایت عمرو پندان بود که مغیره با ابوبکره همچشمی داشت و ابوبکره بهر مناسبت با وی مغایره می‌کرد، در بصره همسایه بودند و کوچهای میانشان فاصله بود و بالاحانه‌هایشان بمقابل هم بود و روزنها روبه‌رو بود.

گوید: و چنان شد که نمی‌چند در بالاحانه ابوبکره فراهم آمده بودند و سخن می‌کردند، بادی وزید و روزنه را بگشود، ابوبکره برخاست که آنرا ببندد و مغیره را که بادر روزن بالاحانه اورانیز گشوده بود دید که میان دو پای زنی نشسته بود و بده حاضران گفت: «برخیزید و بنگرید.»

زنی برخاستند و نگر بستند گفت: «شاهد باشید.»

گفتند: «این کیست؟»

گفت: «ام‌جمیل دختر القم»

گوید: ام‌جمیل از طایفه بنی‌عامرین صحبته بود و همسدم مغیره بود و پیش امیران و بزرگان می‌رفت که به روزگار وی بعضی زنان چنین می‌کردند.

گفتند: «ما کفلهایی دیدیم و ندانیم که صورت کیست» و بصورت برخاست

تودیشبان برفت و چون مغیره برای نماز رفت ابوبکره مانع نماز کردن وی شد و گفت: «پیشوای نماز ما مباش»

گوید: قصه را برای عمر نوشتند و نامه‌ها در میان رفت و هاقبت عمر ابوموسی را پیش خواند و گفت: «ای ابوموسی، ترا هامل می‌کنم و سوی سرزمینی می‌فرستم که شیطان در آنجا تخم نهاده و جوجه آورده هر چه را شناختی پابند آن باش و دیگر مکن که خدا کار تو را دیگر کند.»

ابوموسی گفت: «ای امیرمؤمنان، منی چند از اصحاب پیغمبر خدای را از مهاجر و انصار به کمک من فرست که آنها را در این استو اینگونه کارها چون نمک یافته‌ام که طعام جز بد آن سامان نیابد»

عمر گفت: «هر که را خواهی به کمک گیر»

و او بیست و نه کس را به کمک گرفت که الس بن مالک و عمران بن حصین و هشام بن هارم از آن جمله بودند.

آنگاه ابوموسی با جماعت برفت تا در مرید بصره فرود آمد و چون مدبره خبر یافت که ابوموسی در مرید فرود آمده گفت: «بخدا! ابوموسی به زیارت با تجارت نیامده بلکه به سالاری آمده»

گوید: در این سخن بودند که ابوموسی وارد شد و نامه عمر را به مغیره داد که مختصرترین نامه‌ای بود که میشد نوشت. چهار جمله بود که عزل کرده بود و عتاب کرده بود و ترضیب و دستور شتاب داده بود و سالار معین کرده بود. نوشته بود.

«اما بعد، خبری وحشت‌زا درباره تو رسید، ابوموسی را به

امارت فرستادم کار خود را به او تحویل کن و بشتاب»

به مردم بصره نیز نوشته بود:

«اما بعد، ابوموسی را به امارت شما فرستادم که حق ضعیف را

از قوی بگیرد و همراه شما با دشمن پیکار کند و از دینتان دفاع کند و

غیبت شما را بشمارد و میانان تقسیم کند و راههایمان را پاک کند»

آنگاه مغیره کنیزی از ابوالمجد طایف به نام عقیله هدیه ابو موسی کرد و گفت:
«اورا برای تو پسندیده‌ام» که کنیزی خوب روی بود.

مغیره و ابوبکر و نافع بن کله و زهاد و شبل بن معبد بجلی روان شدند تا پیش
عمر رسیدند و آنها را با مغیره فراهم آورد.

مغیره گفت: «از این بندگان پرس مرا چگونه دیدند؟ از رویه رو یا از پشت
سر؟ وزن را چگونه دیدند و چگونگی شناختند؟ اگر روی رو من بودند چگونه پرده
نداشتم؟ اگر از پشت سر دیدند به چه حق دیدن مرا در خانه‌ام روی زخم روا داشتند؟
بخله باز نم آمیخته بودم که همانند آن زن بوده»

عمر از ابوبکر آغاز کرد که بر ضد مغیره شهادت داد که وی را میان دو پای
ام‌جسبل دیده که چون میل در سرمه‌دان داخل و خارج می‌کند.

گفت: «آنها را چگونه دیدی؟»

گفت: «از پشت سر»

گفت: «چگونه سرها را شناختی؟»

گفت: «روی پایند شدم»

آنگاه شبل بن معبد را پیش خواند و همانگونه شهادت داد.

پرسید: «از پشت سر دیدیشان یا از پیش روی؟»

گفت: «از پیش روی.»

نافع نیز همانند ابوبکر شهادت داد. اما زیاد مانند آنها شهادت نداد گفت:
«اورا دیدم که میان دو پای زنی نشسته بود، دو پای حنازده دیدم که می‌لرزید باد و کفل
لخت، و صدای نفس زدن سخت شنیدم.»

گفت: «آیا چون میل در سرمه‌دان دیدی؟»

گفت: «نه»

گفت: «آیا زن را می شناسی؟»

گفت: «نه، ولی شباهت اورا میدانم.»

گفت: «به بک سوشو.»

آنگاه بگفت تا آن سه تن را حدزدند و این آیه را بخوانند که:

«فان لم یأتوا بالشهداء فاولئک عندالله هم الکاذبون»

یعنی: اگر گواهان نیارند آنها خودشان نزد خدا دروغگو یانند.

مقبیره گفت: «دل مرا از این بتندگان خنک کن.»

عمر گفت: «خاموش باش که خدا صدایت را خفه کند، بخدا اگر شهادت

کامل شده بود ترا با سنگهای خودت سنگسار می کردند.»

به قولی در همین سال، یعنی سال هفتم، سوفی الاهواز و مناظرو نهر تیری فتح

شد و به قولی دیگر این به سال شانزدهم هجرت بود.

سخن از ماجرای این فتوح

و اینکه به دست کی بود؟

عمر و گوید: هر زمان یکی از خاندانهای هفتگانه پارسی بود و قوم وی مهرگان

قدق بود و ولایت ادواز، و این خاندانها بجز دیگر مردم پارسی بود و چون به روز

قادسیه مزیت شد سوی قوم خویش رفت و شاه آنها شد و به کمک آنها با هر که

میخواست پیکار کرد.

گوید: و چنان بود که هر زمان از مناظرو نهر تیری از دوسوی مردم بر میشان و

دشت میشان حمله می برد. پس عتبه بن خروان از سعد کمک خواست و سعد بن معین بن مقرن

و نعیم بن مسعود را به کمک وی فرستاد و گفت از بالای میشان و دشت میشان در آیدند

که میان آنها و نهر تیری حایل شوند.

عنبه بن خزوان نیز سلمی بن قیس و حرمله بن مریطه را که مهاجران نخستین بودند و با پیوستن هجرت کرده بودند و از مردم بنی عدویة بنی حنظله بودند بفرستاد که به حدود سرزمین میشان و دشت میشان میان آنها و مناظر موضع گرفتند و بنی العم را دعوت کردند و غالب وائل و کلیب بن وائل کلیبی بی خبر نعیم و نعیم پیش سلمی و حرمله آمدند و گفتند: «شما از عشیره اید و ترک شما نمی توان کرد.» وقتی فلان و فلان روز شود سوی هر زمان حمله براید که بکوی از ما به مناظر می تازد و دیگری به نهرویزی می تازد و جنگاوران را می کشیم، آنگاه روسوی شما داریم که ان شاء الله در مقابل هر زمان مانعی نیست.

آنگاه بر فرستاد خودشان پذیرفته بودند و قومشان بنی العم بن مالک نیز پذیرفتند. و فاصله عمی، که مره بن مالک بن حنظله بود چنان بود که گروههایی از مردم معد پیش وی و عصبیه بن امرؤ القیس مقام گرفتند و او را بغفلت و کوری (عمی) کشانیدند که فیروزی پارسبان را بر اردوان تندید و او را عمی گفتند و اعقاب وی بنی العم عنوان گرفتند. گوید: و چون وقت موعود سلمی و حرمله و غالب و کلیب رسید در آن هنگام هر زمان مابین دلت و نهرویزی بود و سلمی بن قیس سالار جنگاوران بصره بود و نعیم ابن مقرن سالار جنگاوران کوفه بود و جنگ انداختند. در اثنای جنگ از طرف غالب و کلیب مدد رسید و هر زمان خبر یافت که مناظر و نهرویزی را گرفتند و خدا نیروی او و سپاهش را بشکست و هریمتشان کرد که مسلمانان بسیار کس از آنها کشتند و غنیمت بسیار گرفتند و تا ساحل دجیل تعقیبشان کردند و هر چه را پیش از آن بود بتصرف آوردند و در مقابل سوق الاهواز اردو زدند.

هر زمان از پل سوق الاهواز گذشت و آنجا مفر گرفت که دجیل میان هر زمان و سلمی و حرمله و نعیم و نعیم و غالب و کلیب فاصله بود.

یکی از مردم عبد القیس بنام صحار گوید: کبشهای خرمایش هریم بن حیان بود که مابین دلت و دجیل بود که به خرما رضیت داشت و بیشتر توشه او خرما بود

واز آن شکیب نداشت و چون توشه وی تمام میشد هنگام حرکت، برای توشه‌گیری او کیسه‌ها پرمی کردند که بر روی کسوفت و در دشت و کوه هر کجا بود می‌خورد و می‌خورانید.

عمر و گوید: وقتی این جمع به مقابله هرمان رفتند و در آواز و مقابل او اردو زدند طاقت مقابله نداشت و صلح خواستند که به عتبه نوشتند و رأی خواستند، هرمان نیز به او نامه نوشت. عتبه درباره همه اهواز و مهرگان قفق صلح را بپذیرفت. بجز نهر تیری و منادر و آن قسمت از سوق‌الاهواز که بر آن تسلط یافته بود که گفت:

«آنچه را به دست آورده‌ایم به آنها پس نباید داد»

آنگاه سلمی بن فیس را بر پادگان منادر گذاشت و کار آنجا با غالب بود. حرمه را نیز بر پادگان نهر تیری گذاشت و کار آن با کلیب بود و این هر دو از پادگانهای بصره بود. طویف بنی‌العجم کوچ کردند و در بصره اقامت گرفتند و پیوسته چنین بودند.

گوید: عتبه مایه را به عمر نوشت و گروهی را فرستاد که سلمی از آن جمله بود به او گفت که یکی را بر عهد خویش گذارد. حرمه نیز بود که هر دو از صدها به بودند با غالب و کلیب. فرستادگان بصره نیز آمده بودند عمر گفت: «حاجات خویش را بگویند»

همگی گفتند: «درباره عامه هر چه خواهی کن، ما درباره خویش سخن داریم» و همه طلب برای خویش کردند مگر احنف بن فیس که گفت: «ای امیر مؤمنان، سو چنانی که گمته، باشد که چیزی از مصالح عامه بر تو نهان ماند که باید با تو بگویم که والی چیزهای ندیده را به دیده اهل خیر می‌بیند و به گوش آنها می‌شنود. ما پیوسته از جایی به جایی شدیم تا به دشت باز آمدیم. برادران ما مردم کوفه به جایی فرود آمده‌اند که از چشمه‌های خوشگوار و باغستانهای نغم، چون تخم چشم شتر تیره است، نمر می‌گیرند و کم نمی‌شود، اما ما مردم بصره در شوره‌زار می‌سند

و در غبار و کم آب فرود آمده ایم که یک سوبه صحرا دارد و یک سوبه دریای شور که به آنجا چندانی می رسد که از نای شتر مرغ بگذرد، منزلگاه ما پراست و عرصه تنگ، شمارمان بسیار است و اشراقمان اندک، مردم ما بسیار است و در هم ما بزرگ و کشتزار کوچک، خدای وسعت آورده و سرزمین ما را گسترده، تونیز ای امیره و منان ما را گشادگی ده و عرصه ای بیغزای که در آن باشیم و با آن زندگی کنیم.

عمر در منزلگاههای ایشان کسه پیش از توقف در حجر آنجا بوده بودند نگریست و همه را به آنها بخشید و به نیول داد و این همه از اموال خاندان خسرو بود. بدینسان ما بین دجله و حجر غنیمت شد و آنرا تقسیم کردند و دیگر اموال خاندان خسرو به سرزمین بصره مانند اراضی کوفه بود که هر که را می خواستند آنجا جای می دادند و میان خویش تقسیم می کردند اما خاص کسی نمی شد و خمس آن را به خلیفه می دادند.

بدینسان اراضی بصره دو نیمه بود یک نیمه تقسیم شده بود و نیمه دیگر از آن سپاه و جماعت بود، دو هزاری ها که در جنگ قادسیه حضور داشته بودند و باقیه به بصره آمده بودند پنج هزار بودند اما در کوفه سی هزار بودند و صبر به تعداد لازم از سخت کوشان سپاه بصره را به دو هزاری ها پیوست که با اقیان کوفه برابر شدند و همه حاضران جنگ اهواز با آنها پیوستند.

آنگاه گفت: «این جوان سرور مردم بصره است و در باره وی به عنبه توست که گوسفند دارد و از رأی وی بهره گیری. سلمی و حرمله و غالب و کلیب را به منازل و نه تیری فرستاد که برای حارثه احتمالی آماده باشند و خراج آنجا را بگیرند.

عمر و گوید: در آن اثنا که مردم بصره و میانشان بدینگونه بودند، میان هر مزان و غالب و کلیب در حدود اراضی اختلاف و دعوی افتاد، سلمی و حرمله آنجا رفتند که در کارشان بنگرند و غالب و کلیب را معحق یافتند و هر مزان را بیحق دانستند و

وی را از آنها جدا کردند، پس هر زمان کافر شد و قلمرو خود را به روی مسلمانان بست و از کردن کمک خواست و سپاهش فزونی گرفت.

سلمی و حرمله و غالب و کلبی و طغیان و ستم و کفر هر زمان را برای حنیفه بن خزوان نوشتند که او نیز برای عمر نوشت.

عمر جوابه نوشت و فرمان خویش بگفت و حرقوص بن زهیر سعدی را که صحبت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بافته بود به کمک آنها فرستاد و سالاری جنگ را با مناطقی که زیر تسلط آورد بدو داد.

پس هر زمان با سپاه پیامد، سلمی و حرمله و غالب و کلبی نیز رفتند تا به پل سوق الاهواز رسیدند و کس پیش هر زمان فرستادند و پیغام دادند که با شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

گفت: «شما به طرف ما عبور کنید.»

آنگاه مسلمانان از روی پل گذشتند و روی آن قسمت از پل که بطرف سوق الاهواز بود جنگیدند تا هر زمان هزیمت شد و آهننگ و امهرمز کرد و در دهکده شعر پل اربک را بگرفت و به امهرمز رسید.

حرقوص سوق الاهواز را بگرفت و آنجا بماند و در جبل منزل گرفت و دیار سوق الاهواز تا شوشتر بر او راست شد و جزیه مقرر کرد و خیر فتح را با خمسه برای عمر فرستاد و گروهی را با آن همراه کرد و عمر حمد خدای گفت و برای وی ثبات و فزونی خواست.

به گفته و روایت صحیف در همین سال، یعنی سال هفدهم، شوشتر گشوده شد و به گفته کسان دیگر فتح آن به سال هفدهم بود و به قولی به سال نوزدهم بود.

سخن از فتح

شوشتر

عمر و گوید: وقتی هر زمان در جنگ سوق الاهواز هزیمت شد و حرقوص بن زهیر سوق الاهواز را بگرفت آنجا رساند و به فرمان عمر جزء بن معاویه را به تعقیب وی سوی شرق فرستاد. عمر دستور داده بود که اگر خدا فیروزیشان داد جزء را به تعقیب هر زمان فرستد و مقصدوی سرق باشد.

جزء به دنبال هر زمان برون شد که به فرار، آهنگ را مهرمزد داشت و پیوسته از آنها بکشت تا به دهکده شخر رسید که هر زمان زودتر آنجا رسیده بود، و جزء سوی دورق رفت که از دهکده شخر بود و مدافع نداشت.

دورق شهر سرق بود و آنجا مردمی بودند که تاب حفظ شهر نداشتند و آنرا آسان بگرفت و مایع را برای عمر و نیز برای عتبه نوشت و گفت که فراریان را به جزیه دادن و ذمی شدن دعوت کرده است که پذیرفته اند.

پس عمر به جزء بن معاویه و حرقوص بن زهیر نوشت که آنچه را گرفته اند نگاهدارند و همانجا باشند تا دستور وی برسد. به عتبه نیز چنین نوشت و چنان کردند. آنگاه جزء در کار عمران قلمرو خویش از عمر اجازه خواست که اجازه داد و جویها بکند و زمینهای موات را آباد کرد.

گوید: وقتی هر زمان بهرامهرمز فرود آمد و اهواز را از دست بداد که مسلمانان آنجا بودند و آنچه را به تصرف داشته بودند گرفته بودند صلح خواست و به حرقوص و جزء در این باب نامه نوشت. حرقوص در این باره به عمر نوشت و عمر به او عتبه نوشت و دستور داد که درباره آنچه گشوده اند یعنی راهرمز و شوشتر و شوش و جندی شاپور و بنیان و مهرگان قفق باوی صلح کنند. هر زمان پذیرفت، از آن پس امیران اهواز بر قلمرو خویش بودند و هر زمان بر صلح خویش بود، به سوی آنها می آمد و در

حمایت آنها بود، و اگر از جانب کردان فارسی به او حمله می شد کمکش می کردند و به دفاع از او برمی خواستند.

آنگاه عمر به عذبه نوشت که ده نمن از شایستگان سپاه بصره را سوی من فرست و او ده کس را فرستاد که اجحف از آن جمله بود و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «ترا راستگو می دانم و مرد می شناسم به من بگو آیا ذمبان به سبب ستم می روند یا به سبب دیگر؟»

گفت: «به سبب دیگر است و مردم چنانند که می خواهی.»

گفت: «تَبَك است، به منزلگاههای خود روید و فرستادگان به منزلگاه شویس رفتند و عمر در جامه هایشان نگر بست و جامه ای دید که گوشه آن از زنبیل درآمده بود و آنرا ببوید و گفت: «این جامه از کیست؟»

اجحف گفت: «از من است.»

گفت: «به چند گرفته ای؟»

اجحف بهایی اندک گفت که هشت بنگ با چیزی همانند آن بود و از بهایی که خریده بود کاست که آنرا به درازده خریده بود.

عمر گفت: «چرا به کمتر از این سر نکریدی و تفاوت آنرا به مسلمانی ندادی؟ صرفه جویی کنی و تفاوت آنرا به جایی که باید صرف کنی که جان و مالتان بیساید اسراف نکنید که جان و مالتان زیان کند، اگر مرد به خوب شدن پردازد و برای خویش از پیش فرستد برای وی بماند.»

آنگاه عمر به عذبه نوشت که مردم را از ظلم بدار، بترسید و بپرهیزید از اینکه به سبب خیانت با تعدی، اقبالتان بغزوال افتد. هر چه به دست آورده اید به کمک خدا بوده و پیمانی که با شما کرده است درباره پیمان خویش به شما دستور داده به پیمان خدا وفا کنید و به کار وی قیام کنید تا پار و مددکار شما باشد.

گوید: عمر خبر یافت که حرقوص در جبل الاهواز منزل گرفته و کسان سوی

او می‌روند و جیل سخت است و برای کسی که آنجا می‌شود مایهٔ مشقت است، بدو نوشتند: هشتادام به منزلی سخت جاگرفته‌ای که بامشقت آنجا می‌رسند، برای مسلمانان و ذمی سهولت بیار و مشقت مبار، مراقب کار خویش باش که از آخرت بهره ببری و دنیای تو صاف می‌شود، سنی مکن و عجزول مباشی که دنیایت تیره شود و آخرت تیره.

و چنان بود که حرف‌های در چنگک صفین حروری شد و با جمع حروریان در چنگک نهروان بود.

در همین سال، یعنی سال هفتم، به گفته و روایت سیف مسلمانان از جانب بحرین به سرزمین پارس حمله بردند.

گویند: مسلمانان در بصره و سرزمین آن بودند، سرزمین بصره روستاهای آن بود، در اهواز قسمتی را که به چنگک به دست آورده بودند به تصرف داشتند و آنچه به صلح تسلیم شده بود به چنگک مردم آن بود که خراج می‌دادند و کسی به آنها نمی‌تاخت و در ذمه و حفاظ مسلمانان بودند، طرف صلح هر زمان بود، عمر به مردم بصره گفته بود: «سواد و اهواز شمارا بس، چه خوش بود اگر میان ما و فارس کوهی از آتش بود که به ما نرسند و ما نیز به آنها نرسیم.» و هم او به مردم کوفه گفته بود: «چه خوش بود اگر میان آنها و جیل کوهی از آتش بود که از آنها به ما نرسند و ما به آنها نرسیم.»

گویند: و چنان بود که علاء بن حضرمی در ایام ابوبکر عامل بحرین بود عمر او را عزل کرد و قدامه بن مظعون را به جایش گماشت. پس از آن قدامه را عزل کرد و علاء را پس آورد، که علاء به سبب شکافی که فضا در میان آورده بود، با سعد رقابت داشت و در ایام ارتداد شهرت علاء از سعد پیشی گرفته.

و چون سعد در قادسیه ظفر یافت و خسروان را از دیارشان بیرون راند و ناحیهٔ مجاور سواد را به تصرف آورد، کارش بالا گرفت که توفیق وی از علاء بزرگتر

بود.

علامی خواست در دیار عجمان کاری کند و امید داشت اقبالش که پستی گرفته بود بلندی گیرد.

گوید: علاءالدین نکرود و فضیلت طاعت را بر نافرمانی چنانکه باید ندانست؛ ابوبکر او را عامل خویش کرده بود و اجازه داده بود با مردمان پیکار کند، عمو نیز او را عامل کرده بود اما از دریا منع کرد و او اطاعت از نافرمانی ندانست و نتایج آنرا به نظر نگرفت و مردم بحرین را دعوت کرد که سوی فارس روند و آسان پذیرفتند و آنها را سپاهها کرد، یکی به سالاری جارودین معلی و دیگری به سالاری سوارین همام و یکی دیگر به سالاری تخلیدین منفرین ساوی که سالار جمع نیز بود و بی اجازه عمر آنها را از راه دریا سوی فارس برد.

گوید: و چنان بود که عمر به هیچکس اجازه نمی داد به قصد غزایه دریا برنشیند و خویش نداشت که سپاه وی به خطر افتد و در این کار پیرو رفتار پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم و رفتار ابوبکر بود که پیغمبر خدا و ابوبکر غزای دریا نکردند.

گوید: سپاههای علا از بحرین به فارس رفت و در استخر با فارسبان روبرو شد که سالارشان هریذ بود و به دوروی فراهم آمده بودند و میان مسلمانان و کشتی-هایشان حایل شدند.

خلید در میان جمع به سخن ایستاد و گفت: «اما بعد، وقتی خداکاری را بخواهد تقدیر بر آن روان شود تا انجام گیرد، این قوم، با کار خویش شما را به جنگ خواندند، شما نیز برای جنگ آنها آمده اید کشتی‌ها و این سرزمین از آن کسی است که غلبه یساید. از صبر و نماز کمک بگیرید که جز برای اهل خشوع سخت می‌نماید.»

قوم رأی وی را پذیرفتند و نماز ظهر بگردند. آنگاه حمله بردند و در ناحیه‌ای طاوس نام جنگی سخت کردند، سوارین همام رجز می‌خواند و از قوم خویش یادی کرد

و می‌جنگید تا کشته شد.

عبدالله بن سوار و منذر بن جارود نیز جنگه کسردند تا جان دادند، خلیفه نیز رجز می‌خواند و می‌گفت:

«ای قوم تعب همگی فرود آید.

«که زده‌ها است سپاه صبر از جای برود.

«همنان می‌دانید که من چه می‌گویم

«فرود آید.»

قوم فرود آمدند و سخت بجنگیدند و از مردم فارس چندان کشته شد که پیش از آن مانند نداشته بود.

آنگاه برفتند و آهنگ بصره داشتند، اما کشتی‌هایشان غرق شده بود و بازگشت از راه دریا میسر نبود، معلوم شد که شهرک راه مسلمانان را بسته است آنجا که بودند اردو زدند و در آن سخت تابه‌دفاع پرداختند.

وقتی عمر از کار عیال خبر یافت که سپاه به دریا فرستاده حاذله را چنانکه رخ داد پیش بینی کرد و سخت چشم‌گیر شد و نامه نوشت و او را هزل کرد و تهدید کرد و دستوری داد که برای وی از همه سخت‌تر و ناعذر شایند تر بود، یعنی سعد را سالار وی کرد و نوشت: «با همه کسانی که پیش تو اند به سعد بن ابی وقاص ملحق شو» پس عیال با همه کسان خود سوی سعد روان شد.

عمر به عتبه بن غزوان نوشت که عیال بن حضرمی سپاهی از مسلمانان را فرستاد و به جنگ مردم فارس داد و نافرمانی من کسود، پندارم که از این کار خدا را منظور نداشت بیم دارم که ظفر نیابند و مغلوب شوند و به سخنی افتند، کسان سوی آنها فرست و پیش از آنکه نابود شوند به خویش ملحقشان کن.

عته مردم را پیش خواند و مضمون نامه عمر را به آنها خبر داد. صاحبم بن عمرو و عرفجه بن هرثمه و حذیفه بن محصن و مجز ابن ثور و نهار بن حبارت و

ترجمان بن فلان و حصین بن اسی الحر و احنف بن قیس و سعد بن اسی العرجاء و عبدالرحمان بن سهل و صعصعه بن معاویه داوطلب شدند و با دوازده هزار کس بسر استران روان شدند و اسبان را بک می کشیدند، سالار قوم سبرقین ابور هم بود که از طایفه بنی مالک بن حسل بود.

پادگانها در اهواز به جای خویش بود و حفاظت بسرقرار بود که از مهاجم و مردم محل دفاع می کردند.

ابوسبره با سپاه برفت و راه ساحل گرفت، هیچکس به او بر نخورد و متعرض او نشد تا همانجایی که پس از جنگ طاووس، راه مسلمانان را بسته بودند با خرید تلافی کرد. کار جنگ با مسلمانان را مردم استخر به عهده داشتند با اندکی از مردم دیگر.

هنگامی که راهها را بر مسلمانان بسته بودند و به سخنی انداخته بودند از مردم فارس کمک خواسته بودند و از هر سمت و ولایت کسان آمده بودند پس از جنگ طاووس با ابوسبره تلافی کردند که به کمک مسلمانان آمده بود برای مشرکان نیز کمک آمده بود. سالار مشرکان شهرک بود. جنگ شد و خدا مسلمانان را ظفر داد و مشرکان را بشکست و مسلمانان هر چه خواستند از آنها کشتند.

در این جنگ بود که نوخاستگان بصره که از همه نوخاستگان ولایات بهتر بودند اعتبار یافتند و از کوفیان سبق گرفتند، آنگاه باغبانیم باز گشتند؛ که عنبه دستور داده بود و نوشته بود عجله کنید و در راه توقف نکنید، و در بصره بخواه پیوستند. مردم بصره به منزلهای خویش رفتند، و آن گروه از مردم هجر که نجات یافته بودند در قبایل خویش پراکنده شدند و آن گروه از مردم عبدالقیس که نجات یافته بودند به محل سوق البحرین رفتند.

رفتی عنبه اهواز را به تصرف آورد و فارس آرام شد، از عمر اجازه حج خواست که اجازه داد و چون حج را به سر برده خواست که وی را از کار معاف

دارد اما عصر نپذیرفت و ناکید کرد که به کار خویش باز گردد. او خدا را بخواند و بازگشت و بعد از نخله بمرد و آنجا به خاک رفت.

عصر خبر یافت و به دیدار قبر وی از آنجا گذاشت و گفت: «اگر اجل معلوم نبود و مکتوب به‌تلم، رفته نبود می‌گفتم من ترا کشم». آنگاه ثنای وی گفت.

گویند: برای عتبه جزو مهاجران جایی در کوفه معین نشد و فرزندان وی خانه خویش را از خانه دختر غزوان به ارث بردند که زن عثمان بن عفان بود. خناب وابسته وی نیز روش او گرفت و جایی برای او معین نشد.

مرگ عتبه سه سال و نیم پس از آن بود که در مداین از سعد جدا شده بود. ابوسیره بن ابی رهم جانشین عتبه شد و با عاملان وی به جای خویش ماندند و پادگانهای او در نهر تبری و مناخر و سوق‌الاهواز و سرف بود هر زمان در رامهرمز بود که بر سر آن صلح شده بود. بر سر شوش و بنیان و چندین شهر و مهرگان قذق نیز صلح شده بود، سپاهی که حلا از راه دریا به فارس فرستاده بود نجات یافته بود و به بصره آمده بود و آنها را به انتساب جنگ، اهل طابوس می‌گفتند.

عصر بقیه آن سال، ابوسیره را در بصره نگهداشت و به سال دوم مرگ عتبه، مغیره بن شعبه را عامل بصره کرد که بقیه آن سال و سال بعد عامل بصره بود و کسی مزاحم وی نشد و آسوده بود و جز آنچه میان وی و ابوبکره رخ داد حادثه‌ای نبود. پس از آن عصر ابوموسی را عامل بصره کرد. سپس وی را به کوفه فرستاد و عمر بن سراقه را عامل بصره کرد، پس از آن عمر بن سراقه را از بصره به کوفه فرستاد و ابوموسی را از کوفه به بصره برد که یار دیگر عامل آنجا شد.

به روایت صیغ فتح را مهرمسزوشوش و شوستر در همین سال، یعنی سال هجدهم، بود. هر زمان نیز در همین سال اسیر شد.

سخن از خبیر فتح این
ولایتها به روایت سیف

گوید: یزدگرد از غم آنچه از دستشان رفته بود مردم فارس را تحریک می کرد.
گوید: یزدگرد آنوقت به مرو بود به مردم فارس نامه نوشت، کینه ها را
به پادشان آورد و ملامتشان کرد که ای مردم فارس! عربان، سواد و قلمرو مجاور و
اهواز را از شما گرفتند؛ به این نیز بسی نکردند بلکه به دیار شما و درون خانه شما
در آمدند.

مردم فارس بجنبیدند و با مردم اهواز نامه ها در میان رفت و پیمان کردند و
اطمینان دادند که همدیگر را یاری کنند.

گوید: حرفوی بن زبیر خبیر یافت، جزء مسلمی و حرمله بسوسبلة خالب و
کلبیب خبیر یافتند و سلمی و حرمله به عمر و مسلمانان بصره نوشتند، نامه سلمی و
حرمله زودتر رسید. عمر به سعد نوشت که سپاهی فراوان با نعمان بن مقرن سوی
اهواز فرست و شتاب کن. سوید بن مقرن و عبدالله بن ذوالسهمین و جریر بن عبدالله
حمیری و جریر بن عبدالله بجلی را نیز بفرست که در مقابل هر زمان جای گیرند و کار
وی را معلوم کنند.

و هم عمر به ابوموسی نوشت که سپاهی فراوان سوی اهواز فرست و سهل
ابن عتبه را سالارشان کن. برابن مالک و عاصم بن عمرو و مجزاة بن ثور و کعب بن
سور و عرفجة بن هرثمه و حذیفه بن محصن و عبدالرحمان بن سهل و حصین بن عطفه
را نیز باوی بفرست و سالار همه سپاه کوفه و بصره ابومبره بن رهم باشد و هر که
سوی وی رود کمک وی باشد.

گوید: پس نعمان بن مقرن با مردم کوفه روان شد و از دل مواد برافش تادر

مقابل ایشان از دجله عبور کرد و از راه دشت سوی اهواز راند جماعت برآستر بودند و اسبان را بک می کشیدند، به نهر نبری رسید و از آن گذشت و از مناظر و سوق الاهواز نیز گذشت و حر قوص و سلمی و حرمله را به جای گذاشت، آنگاه سوی هرمزان رفت.

گوید: در آنوقت هرمزان به رامهرمز بسود و چون از حرکت نعمان خیر یافت پیشدستی کرد و امید داشت که وی را درهم بشکند، هرمزان به امید یاری مردم فارس بود که سوی وی روان شده بودند و نخستین کمک آنها به شوشتر رسیده بود. نعمان و هرمزان در اربک تلافی کردند و جنگی سخت کردند. آنگاه خدا عجز و جل هرمزان را هزیمت کرد که رامهرمز را رها کرد و سوی شوشتر رفت نعمان نیز از اربک سوی رامهرمز رفت. آنگاه سوی ایذه رفت و نیرویه باوی درباره ایذه صلح کرد که نعمان پذیرفت و وی را گذاشت و سوی رامهرمز باز گشت و آنجا مقرر گرفت.

گوید: وقتی عمر به سعد و ابوموسی و سهیل نامه نوشت و نعمان و سهیل روان شدند، نعمان با سپاه کوفه از سهل و سپاه بصره پیشی گرفت و هرمزان را درهم کوفت. آنگاه سهل با سپاه بصره بیامدند و در سوق الاهواز منزل گرفتند و آهنگ رامهرمز داشتند. در سوق الاهواز بود کسی خبر جنگ رسید و بدانستند که هرمزان به شوشتر پیوسته و از سوق الاهواز آهنگ شوشتر کردند و راه آنجا گرفتند نعمان نیز از رامهرمز آهنگ شوشتر کرد و سلمی و حرمله و حر قوص و جزء نیز حرکت کردند و همگی در مقابل شوشتر فرود آمدند.

نعمان سالار اهل کوفه بود و مردم بصره چند سالار با هم داشتند هرمزان و سپاه وی، مردم فارس و جبال و اهواز، در خندقها بودند:

مسلمانان ماجرا را به هم نوشتند و ابوسیره از او کمک خواست که ابوموسی را به کمک فرستاد و او بیامد، سالار سپاه کوفه نعمان بود و سالار سپاه بصره ابوموسی بود و ابوسیره سالار هر دو گروه بود.

چند ماه هر مزان و سپاه وی را محاصره کردند و بسیار کس یکشند برای بسن مالک از آغاز محاصره تا هنگامی که خداوند مسلمانان را ظفر داد یکصد هم آورد را بکشت، بجز کسانی که در موارد دیگر کشته بود، مجزأة بن ثور نیز به همین تعداد کشته بود، کعب بن سور نیز به همین تعداد کشته بود، ابوتیمه نیز به همین تعداد کشته بود، چند تن دیگر از بصریان نیز چنین بودند یا چند تن از کوفیان که حبیب بن قره و ربیع بن عامر و عامر بن عبدالاسود از آنجمله بودند و از سران قوم کسان بودند که بیشتر کشته بودند.

در جنگ شوشتر، مشرکان از حصار خویش هشتاد بار حمله کردند که گاهی به ضررشان بود و گاهی به سودشان بود، در حمله آخرین کار جنگ بالا گرفت و مسلمانان به برادر گفتند: «خدا را سوگند ده که آنها را از مقابل ما هزیمت کند»
براه گفت: «خدا یا هزیمتشان کن و مرا به شهادت رسان»

گوید: مسلمانان دشمن را هزیمت کردند و سوی خندقها راندند آنگاه به خندقها ناخفتند و سوی شهر راندند و دشمن را آنجا محاصره کردند.
در این اثنا که شهر بردشمن تنگ شده بود و جنگ طولانی شده بود یکی پیش نعمان آمد و از او امان خواست بشرط آنکه راهی نشان دهد که از آنجا وارد شهر شوند. در ناحیه ابوموسی نیز تبری انداخته شد با نوشته ای که من به شما اعتماد می کنم و از شما ایمنم و امان می خواهم بشرط اینکه راهی نشان دهیم که از آنجا به در آید و گشودن شهر از آنجا باشد.

گوید: تبری انداختند و وی را امان دادند و او تبری دیگر انداخت و گفت: «از جایی که آب بیرون می شود حمله کنید که شهر را خواهد گشود»

ابوموسی کسان را برانگیخت و سوی آنجا خواند که عامر بن عبدقیس و کعب بن سور و مجزأة بن ثور و حسکه بن جبهلی و بسیار کس دیگر را و طلب شدند و شبانه به آن مکان رفتند.

گوید: چنان بود که وقتی آن مرد بیامد نعمان نیز یاران خویشی را دعوت کرد و سوبید بن مذهب و روفاه بن حارث و بشر بن ربیعہ خثعمی و نافع بن زید حمیسری و عبدالله بن بشر هلالی را طلب شدند و با بسیار کسی بر رفتند و در محل بیرون شدن آب یا مردم بصره بر خورد کردند. سوید و عبدالله بن بشر داخل شدند و بصریان و کوفیان به دنبالشان رفتند. و چون در شهر فراهم آمدند تکبیر گفتند، مسلمانان نیز که از بیرون آماده بودند تکبیر گفتند و درها گشوده شد و در شهر جنگ انداختند و همه جنگاوران را از پای در آوردند، هر مردان سوری قلعه روان شد و کسانی که از راه آب به درون رفته بودند دور او را گرفتند و چون او را بدیدند و سوی وی رفتند، گفت: «هر چه می خواهید بکنید، می بینید که من و شما در این تنگنایم، بکصد تبر در جمبه دارم و بخدا تا یک نیز داشته باشم به من دست نمی یابید و تبر من خطا نمی کند، شما را چه سود که بکصد کس از شما را بسکشم و زخمی کنم، آنگاه مرا اسپر کنید؟»

گفتند: «چه می خواهی؟»

گفت: «می خواهم دست در دست شما نهیم که حکم با عمر باشد و هر چه خواست در باره من کنده

گفتند: «چنین باشد»

پس هر مردان کمان بینداخت و تسلیم شد که او را به بند کردند آنگاه مسلمانان غنایمی را که خدا عزوجل نصیبشان کرده بود تقسیم کردند. سهم سوار سه هزار شد و سهم پیاده یک هزار.

گوید: ابوسیره صاحب تبر را بخواند و او یا مردی که شخصا آمده بود بیامدند و گفتند: «ایمان ما و آنها که با ما بوده اند، به دست کیست؟»

گفتند: «کمی با شما بوده است؟»

گفتند: «آنها که به هنگام ورود شما در خانه خویش را بسته اند و مسلمانان

امان را درباره آنها اجرا کردند .

گوید: آنشب بسیار کس از مسلمانان کشته شد و مجزاة بن ثور و براه بن مالک از جمله کسانی بودند که هر زمان شخصاً آنها را کشته بود .

گوید: ابوسبیره به تعقیب قراربان شوشتر که آهننگ شوش کرده بودند برون شد و نعمان و ابوموسی را نیز همراه برد، هر زمان نیز همراهشان بود، وقتی به شوش رسیدند آنها را محاصره کردند و قضیه را برای عمر نوشتند .

عمر به عمرو بن سراقه نوشت که سوی مدینه رود، و به ابوموسی نیز نامه نوشت و او را به بصره گماشت و این نوبت سوم بود که او را به بصره می گماشت، عمرو را نیز دوبار به بصره گماشته بود، به زبیر بن عبدالله فقیمی نوشت که سوی جندی شاپور حرکت کند و او یولت تا مقابل آنها فرود آمد، ابوموسی که تا بازگشت جواب عمر آنها مانده بود سوی بصره رفت .

گوید: عمر اسود بن ربیع را که لقب مقرب داشت و از مردم بنی ربیع بن مالک بود سالار سپاه بصره کرد. اسود وزیر صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بافته بودند و از مهاجران بودند. اسود به پیمبر گفته بود: «آدم که با صحبت تو بخدا عزوجل تقرب جویم» و پیمبر خدا وی را مقرب نامید .

زید نیز، پیش پیمبر خدا آمده بود و گفته بود: «دنیای من نابود شده و برادر بسیار داریم، برای ما دعا کن.»

پیمبر گفت: «خدایا، زید را دنیای کافی بده» و بسیار شدند.

گوید: ابوسبیره گروهی را پیش عمر فرستاد که انس بن مالک و احتضبن قیس از آنجمله بودند، هر زمان را نیز با آنها فرستاد که با ابوموسی سوی بصره رفتند از آنها به آهننگ مدینه روان شدند و چون به آنها رسیدند هر زمان را با سرو لباسی که میداشته بود، آماده کردند و لباس دهبای زربفت او را به تنش کردند و تاجی را که آذین خوانده می شد و با قوت نشان بود به سرش نهادند، زبیر روی نیز آویخته شد که عمر

و مسلمانان سر و لباس او را ببینند آنگاه او را میان مردم بردند که آهنگ منزل عمر داشتند و او را نیافتند. و چون پرسیدند گفته شد که برای گروهی که از کوفه آمده‌اند در مسجد نشسته و به طلب وی سوی مسجد رفتند و او را ندیدند و چون از مسجد درآمدند به نوسالانی از مردم مدینه گذشتند که بازی میکردند و گفتند: «چرا به جستجوی عمر سرگردانید؟ او در سمرقند است. مسجد خفته و کلاه خود را زیر سر نهاده است.»

گوید: و جهان بود که عمر برای فرستادگان مردم کوفه نشسته بود و کلاه به سر داشته بود، و چون از گفتگو با آنها فراغت یافت و از پیش وی برفتند و تنها ماند کلاه از سر برداشت و زیر سر نهاد و بیخفت.

پس جماعت برفتند، تماشاگران نیز همراهشان بودند و چون عمر را بدیدند نزدیک وی بنشستند. در مسجد، خواب و بیداری جز عمر نبود که تازیانه به دستش روی آورخته بود.

هرمز آن گفت: «پس عمر کوا؟»

گفتند: «اینست»

فرستادگان به مردم اشاره می‌کردند که خاموش مانید.

هرمز آن به فرستادگان گوش داد و گفت: «نگهبانان و حاجبان وی که جانبدار؟»

گفتند: «نگهبان و حاجب و دبیر و دیوان ندارد»

گفت: «پس باید پیمبر باشد.»

گفتند: «کار پیمبران می‌کند»

کسان بسیار سخن کردند، عمر از همه بیدار شد و بنشست آنگاه در هر مزان

نگریست و گفت: «هرمز آن؟»

گفتند: «آری»

عمر در اون گریست و سر لباسش را بسداید و گفت: «از جهنم به خدا پناه می‌برم»

و از خدا کمک می‌خواهم، سپس گفت: «ستایش خدایی را که به سبب اسلام این
وامثال او را زبون کرد، ای گروه مسلمانان به این دین بچنگ زید و از هدایت پیمبران
ارشاد بگیری، دنیا شما را به تکبر نکشاند که فریبده است»

فرستادگان گفتند: «این پادشاه اهواز است، با وی سخن کن»

عمر گفت: «سخن نکتم، تا چیزی از زبور بروی نماند»

هر زمان هر چه به تن داشت بیفکند جز آنچه وی را مستور می‌داشت و جامه‌ای
خشن به تن وی کردند، آنگاه عمر گفت: «هی هر زمان او را و مال خبانت و عاقبت کار خدا
را چگونه دیدی؟»

گفت: «ای عمر، ما و شما گرفتار جاهلیت بودیم، خدا ما و شما را به نورمان
واگذاشته بود و چون نه با ما بود و نه با شما به شما غالب بودیم و چون خدا با شما شد
بر ما غالب شدید»

عمر گفت: «در جاهلیت از این جهت بر ما غالب شدید که فراهم بودید و
ما پراکنده بودیم» آنگاه گفت: «عذر تو چیست و به چه دلیل پایی پیمان شکنی؟»
گفت: «بیم دارم از آن پیش که با تو بگویم مرا بکشی»
گفت: «از این بیم مدار»

آنگاه هر زمان آب خواست، در کاسه‌ای بد نما آب آوردند و گفت: «اگر از
تشنگی بمیرم نمی‌نوامد در چنین کاسه‌ای آب بنوشم»

پس در کاسه‌ای که مورد رضایت او بود آب بیاوردند که بگرفت و دستش همی
لرزید و گفت: «بیم دارم پیش از آنکه بنوشم کشته شوم»

عمر گفت: «تا آب را نوشی کاری با تو ندارم»

آنگاه هر زمان آب را بریدند.

عمر گفت: «باز آب بیارید و تشنگی و کشته شدن را پاهم بر او نپسندید»

گفت: «حاجت به آب ندارم می‌خواستم به وسیله آن زمان بگیری»

عمر گفت: «ترا می کشم»

گفت: «به من امان داده‌ای»

عمر گفت: «دروغ می‌گویی»

انس گفت: «ای امیر مؤمنان، راست می‌گویند، امانش دادی»

عمر گفت: «انس، وای بر تو! من به فائز مجزاة و برانه امان می‌دهم؟ بخدا، یا

دلیلی بیار یا ترا عقوبت می‌کنم»

گفت: «بدو گفتمی تا وقتی به من نگویی یا توکاری ندارم، و نیز گفتمی تا آب

را ننوشی یا توکاری ندارم»

اطرافیان عمر نیز چنین گفتند.

عمر رو به هرمان کرد و گفت: «فریبم دادی، بخدا جز از مسلمانان فریب

نمی‌خورم»

همی هرمان اسلام آورد و عمر دوهزار مفری او کرد و در مدینه منزل داد.

ابن عبس گویند: روزی که هرمان آمد، نا وقتی که مترجم آمد مغیره بن شعبه

ترجمان بود که چیزی از پارسی می‌فهمید. عمر به مغیره گفت: «بگو از کدام

سرزمینی؟»

مغیره گفت: «از کدام ارضیه»

هرمان گفت: «مهرگانی»

آنگاه عمر گفت: «از دلیل خویش سخن کن»

گفت: «چون زنده سخن کنم یا چون مرده»

گفت: «چون زنده»

گفت: «مرا امان داده‌ای»

عمر گفت: «مرا فریب دادی و حکم آنکه در جنگ فریب نخورده باشد معین است

بخدا امانت ندهم تا مسلمان شوی»

گوید: هر مرزانی به یقین دانست که اگر مسلمان نشود کشته می‌شود و مسلمان شد، عمر در هزار مفروری او کرد و در مدینه منزل داد.

گوید: عمر به مغیره گفت: «پارسی نمی‌دانی، هر کس از شما پارسی بداند گنج شود و چون گنج شود لاغر شود که پارسی عربان را بشکند.» آنگاه زید پیامد و با وی سخن کرد و گفتار او را به عمر خبر داد و گفتار عمر را به هر مرزانی خبر داد. حسن گوید: «عمر به فرستادگان گفت شاید مسلمانان زمین را آزاری کنند و کاری می‌کنند که به سبب آن پیمان می‌شکنند.»

گفتند: «بجز وفا و نیک رفتاری چیزی ندانیم.»

گفت: «پس چرا چنین است.» اما در گفتار هیچ‌کدامشان چپسزی نیافت که قانع شود و بصیرت یابد. بجز احنف که گفت: «ای امیر مؤمنان به قومی گویم: ما را از بی‌شروی در دیار آنها منع کرده‌ای و فرمان داده‌ای به آنچه در دست داریم پس کنیم. پادشاه پارسین زنده است و میان آنهاست و عذام که شاهشان در میانشان هست یا ما مراضه می‌کنند هرگز پادشاه فراهم نیابند که با هم سازگار باشند تا یکی دیگری را بیرون کند چنان دیده‌ام که آنچه پیاپی از آنها گرفته‌ایم به سبب جنیثها بوده که داشته‌اند و این شاهشان است که نحر یکشان می‌کند و چنین خواهند کسرد تا اجازه دهی در دیار آنها پیش رویم و وی را از قلمرو پارسین برانیم و از کشورش بیرون کنیم و از قدرت امتش جدا کنیم که امید پارسین ببرد و آرام گیرند.»

عمر گفت: «بعض اسخن راست آوردی و کار را چنانکه باید بشکافی.»

آنگاه در جوابی آنها نگریست و پشان فرستاد.

گوید: نامه پیش عمر آمد که مردم نهاوند فراهم آمده‌اند و مردم مهرگان فدق و مردم ولایت اهواز با نظر و رأی هر مرزانی همدستان شده‌اند به همین سبب عمر به مسلمانان اجازه پیش رفتن داد.

سخن از
فبیح شوش

اهل سبوت در کار شوش اختلاف کرده اند، مدائنی چنانچه در روایت ابو یزید آمده گوید: وقتی فراربان جلولا پیش یزدگرد رسیدند که به سطاوان بود خاصان خویش و مؤبدان را پیش خواند و گفت: «این قوم با هر جمعی تلافی کنند شکسته می شود رأی شما چیست؟»

موبد گفت: «رای ما اینست که بروی و در استخر مقام گیری که خانه مملکت است و خزاین خویش را آنجا بیاری و سپاهها روانه کنی.»
یزدگرد رأی او را پذیرفت و سوی اصفهان رفت و سپاه را پیش خواند و او را با سیصد کس روان کرد که هفتاد کس از بزرگان قوم بودند و فرمان داد که از هر شهری که می گذرد هر که را خواهد برگزینند.

گوید: سپاه برفت و یزدگرد از پس او روان شد تا در استخر فرود آمد، شوش در محاصره ابوموسی بود، پس یزدگرد سپاه را سوی شوش فرستاد و همزمان را سوی شوش فرستاد، سپاه در کلبانیه فرود آمد مردم شوش از کار جلولا خبر یافتند و بدانستند که یزدگرد به فرار سوی استخر آمده و از ابوموسی اشعری صلح خواستند که با آنها صلح کرد و سوی رامهرمز رفت، سپاه در کلبانیه بود و کار مسلمانان در دیده وی بزرگ شده بود و همچنان معین بود تا ابوموسی سوی شوش رفت و سپاه تعبیر مکان داد و مابین رامهرمز و شوش اقامت گرفت تا عمار بن باسری آمد و سپاه سرانی را که با وی از اصفهان آمده بودند پیش خواند و گفت: «دانسته اید که ما می گفتم این جماعت فنگدست و تیره روز بر این مملکت تسلط می یابند و چهارم پایانشان در ایوانهای استخر و قصرهای شاهان پیشگام می کند و اسبان خویش را به درختان آن می بندند، اینک چنانکه می بینید تسلط یافته اند و به هر سپاهی بر می خورند

شکسته می شود و به هر قلعه ای می رسند می کشایند، در کار خویش بنگرید»
گفتند: «رأی ما رأی تست»

گفت: «هر يك از شما با خاصان و كسان خود كنار آييد ، رای من اینست که
به دین آنها در آییم.»
آنگاه شیرویه را باده کس از چاپکسواران پیش ابوموسی فرستاد که با شرط
معین به اسلام در آیند.

گوید: شیرویه پیش ابوموسی رفت و گفت: «ما بعدین شما متمایل شده ایم و
مسلمان می شویم بشرط آنکه همراه شما با عجمان جنگ کنیم و با عربان جنگ نکنیم،
اگر با کسی از عربان جنگ کردیم ما را از آن بدارید، هر کجا خواهیم منزل کنیم و با
هر گروه از شما که خواهیم بباشیم، ما را بهترین مقرری دهید و سالاری که بالا
دست تراست در این باره با ما پیمان کند.»

ابوموسی گفت: «چنین نشود، بلکه حقوق و تکالیف شما همانند ما باشد»
گفتند: «رضاً ندهیم»

ابوموسی به همین خطاب نوشت و او به ابوموسی نوشت که با آنچه خواسته اند
موافقت کن و ابوموسی برای آنها پیمان نوشت که مسلمان شدند و با وی در محاصره
شوشتر حضور داشتند، ابوموسی از آنها تلاش و جانفشانی ندید و به سیاه گفت: «ای
کور، تو و یارانت چنان نیستید که ما دیده بودیم»

گفت: «ما در این کار همانند شما نیستیم. بصیرت ما چون بصیرت شما نیست
و پیش شما حرما نداریم که از آنان دفاع کنیم، ما را به مقرری بگیران بهتر
نبیوسته اید، ما سلاح و مرکب داریم و شما بی سلاحید»

ابوموسی در این باره به عمر نوشت، عمر نوشت: «آنها را به اندازه کوششی
که می کنند مقرری بهتر بده، بیشتر چیزی که يك عرب گرفته است.» ابوموسی
برای یکصد کس از آنها دوهزار، دوهزار مقرری معین کرد و شش کس را مقسوری

دو هزار پانصد داد که سپاه بود و خسرو که مقلص لقب داشت و شهریار و شهرویه و شهرویه و افروذین .

شاعر در این باره چنین گوید :

«وقتی فاروق تلاش آنها را بدید

«و در کاری که می کرد بصیرت داشت

«برای آنها دو هزار مقرر کرد

«و سیصد کس مانند عتک و حمیر مقرر گرفتند.

گویند؛ و چنان شد که در قارم قلعهای را محاصره کردند سپاه آخر شبی در لباس عجمان برفت و خوابش را کنار قلعه افکند و لباس خود را خون آلود کرد صبحگاهان مردم قلعه مردی را آماده دیدند در لباس خودی و پنداشتند یکی از خودشان است که زخمی شده و در قلعه بگشودند که او را به درون برند و او برجست و با آنها بجنگید تا در قلعه را رها کردند و گریزان شدند و او به تنهایی قلع را بگشود که مسلمانان در آمدند.

جمعی بر آنند که سپاه ابن کار را در شوشتر کرد.

گویند: قلعه ای را محاصره کرده بودند، خسرو سری قلعه رفت و یکی از آنها از بالای قلعه نمودار شد و باوی سخن می کرد و خسرو تیری بزد و او را کشت. اما سیف در روایتی که از ابن عثمان آورده گوید: وقتی ابو سیره با سپاه مقابل شوش فرود آمد و مسلمانان آنجا را در میان گرفتند سالار مردم شوش شهریار برادر هرمزان بود، بارها با آنها بجنگیدند و هر بار مردم شوش به مسلمانان دست اندازی می کردند. روزی راهبان و کشیشان از بالای قلعه نمودار شدند و گفتند: «ای گروه عربان چنانکه عالمان و متقدمان ما گفته اند شوش را به جز دجال کسی نخواهد گشود، یا جمعی که دجال میانشان باشد، اگر دجال بما شما باشد شهر را خواهد گشود و اگر با شما باشد برای محاصره مانمانید. »

آنگاه خبر آمد که ابوموسی عامل بهره شد و مغرب به جای ابوموسی سالار سپاهیان بصره شد که در شوش بودند؛ عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند، نعمان به سالاری سپاهیان کوفه و کملک ابوسیره شوش را در محاصره داشت، زر مسردم نهاوند را محاصره کرده بود.

مقرر شد که مردم کوفه با حذیفه سوی نهاوند روند، نعمان نیز برای حرکت سوی نهاوند آماده می شد آنگاه پیشدبید و پیش از رفتن به شوش حمله برد، بازهم راهبان و کشیشیان پیامدند و از بالای حصار با مسلمانان سخن کردند و گفتند: ای گروه عربان اینجا نمائید که این شهر را بجز دجال کسی نخراند گشود با قومی که دجال با آنها باشد و به مسلمانان بانگ زدند و آنها را خشمگین کردند.

گوید: صاف بن سید با نعمان بود و جزو سواران وی بود. مسلمانان همگی سوی آنها رفتند و گفتند: پیش از آنکه از هم جدا شویم با آنها جنگ می کنیم، که هنوز ابوموسی حرکت نکرده بود.

صاف خشمگین به در شوش آمد و آنرا با پای خویش بسزد و گفتند: بضار باز شو و زنجیرها بپسند و کلونها بشکست و درها بگشود که مسلمانان در آمدند و مشرکان تسلیم شدند و بانگ صلح ا صلح ا زدند و دست بداشند. مسلمانان از آن پس که به جنگ وارد شهر شده بودند پذیرفتند اما آنچه را پیش از صلح گرفته بودند تقسیم کردند، آنگاه جدا شدند و نعمان با مردم کوفه از اهواز روان شد و در راه فرود آمد و ابوسیره، مغرب را فرستاد که با زر در مقابل جندی شاپور فرود آمد. نعمان در راه بماند تا مردم کوفه باز آمدند و آنها را به نهاوند برد و چون فتح رخ داد صاف به مدینه باز آمد و همانجا بود و هم زر به مدینه برود.

عطیه به نقل از کسی که در فتح شوش حضور داشته بود گوید: به ابی سیره گفتند: «این پیکر دانیال پیمبر است که در این شهر است»

ابوسیره گفت: «ما را با آن چکار؟» و پیکر را در دست آنها وا گذاشت.

عطیه گوید: «انیال از پس بخت نصر در سواحل ایران بود و چون سرگش در رسید و از مردم اطراف خویش کس را بر اسلام ندید کتاب خدا را از منکران و ناپاوران دریغ داشت و آنرا به خدای خویش سپرد و بجهت خود گفت: «سوی ساحل دریا شو و این کتاب را در آن اندازه»

گوید: «کتاب را بگرفت و حیض آمد و بمقدار رفت و از گشت، غایب ماند و گفت: «انداختم»

گفت: «وقتی فرو رفت دریا چه شد؟»

گفت: «چیزی ندیدم»

دانیال به خشم آمد و گفت: «بخدا آنچه را گفته ام انجام نداده ای»

پس از پیش روی برفت و همانند بار اول عمل کرد و باز آمد و گفت: «انداختم»

گفت: «وقتی کتاب فرود رفت دریا را چگونه دیدی؟»

گفت: «موج زد و ملاحظم شد»

دانیال سخت نرس از بار پیش خشم آورد و گفت: «بخدا هنوز آنچه را گفته ام

انجام نداده ای»

آنگاه به پسر تاکید کرد که بار سوم کتاب را به دریا افکند.

پس به ساحل دریا رفت و کتاب را به دریا افکند که در بسا بشکافت و زمین

نمایان شد و بشکافت و نوری بر آمد و کتاب در نور فرو رفت، آنگاه زمین

بسته شد و آب به هم رسید.

و چون بار سوم پسر پیش دانیال آمد از او پرسید و خیر را باوی بگفت که

گفت: «اکنون سخن راست آوردم»

دانیال در شوش بمرد و مردم به سرکت بیکر او باران میخواستند چون

مسلمانان شوش را بگشودند بیکر را پیش آنها آوردند اما به دست مردم باقی نهادند و چون

ابو سیره از آنجا سوی چندبشاور رفت، ابو موسی در شوش اقامت گرفت و درباره

پیکر به عمر نوشت. عمر نوشت؛ بود سنور داد که آنرا خاک کند. پس مسلمانان پیکر را کفن کردند و به خاک کردند.

ابوموسی به عمر نوشت انگشتری با پیکر بود که پیش ماست.

عمر نوشت که آنرا انگشتر خویش کن. برنگین انگشتر نقش مردی بود میان دوشیر.

در همین سال، یعنی سال هفدهم، مسلمانان با مردم چندبشاپور صلح کردند.

سخن از کار مسلمانان

و چندبشاپور

مهرب گوید؛ و فی ابوسیره از کار شوش فراغت یافت بامیاه خویش برفت و مقابل چندبشاپور موضع گرفت که زرین عبدالله آنجا را محاصره کرده بود، و آنجا بودند و صبح و پین جنگه بود و همچنان مقیم بودند تا از سمت سپاه مسلمانان اماننامه به شهر افتاد.

از فتح چندبشاپور تا فتح نهاوند دو ماه فاصله بود. ناگهان مسلمانان دیدند که درهای شهر گشوده شد و کسان بیرون آمدند و بازارها گشوده شد و مردم به جنبش آمدند و کس فرستادند که چه شده؟

گفتند: «شما اماننامه سوی ما افکندید ما نیز پذیرفتیم و جزیه میبخیم که از ما حفاظت کنید»

گفتند: «ما نکرده ایم»

گفتند: «دروغ نمی گوئیم»

مسلمانان از همدیگر پرسش کردند معلوم شد بنده ای بنام مکنف که اصل وی از چندبشاپور بود اماننامه را نوشته بود.

گفتند: «او بنده است»

مردم شهر گفتند: «ما آزاد و بنده نمی‌شناسیم، اما نامه‌های آمده کتب مطابق آن کار می‌کنیم و آنرا پذیرفته‌ایم و مختلف نکرده‌ایم اگر شما می‌خواهید نامردی کنید.»

مسلمانان دست از آنها برداشتند و قصبه را برای عمر نوشتند که به آنها نوشت: «خدا درست‌پیمانی را بزرگ دانسته. درست پیمان نخواهید بود تا به هنگام شک نیز درست پیمانی کنید، اما نامه را اجرا کنید و درست پیمانی کنید» مسلمانان از آنجا رفتند و به پیمان عمل کردند.

عمر و گوید: عمر به سال هفدهم اجازه داد که در ديار فارس پیش روند. در این باب مطابق رأی احتف بن قیس کار کرد و بر نری و راست‌گفتاری او را بشناخت و سالاران و سپاهها را فرستاد. برای مردم بصره سالاران معین کرد و برای مردم کوفه سالاران معین کرد و فرمان خویش را با آنها و اینها بگفت و به سال هجدهم روان شدند. به ابو موسی گفت از بصره برود و جایی که حوزه حفاظ بصره به سر می‌رسد بماند تا با او بگوید چه باید کرد.

برچمهای سالاران را با سهیل بن عدی و ابنة بنی عبدالاشهل فرستاد، سهیل برچمها را بیاورد، برچم خراسان را به احتف بن قیس داد، برچم اردشیر و خره و شاپور را به مجاشع بن مسعود سلمی داد، برچم استخر را به عثمان بن ابی العاص فقی داد، برچم فسا و دارا بگرد را به ساریه بن زینم کثانی داد، برچم کرمان همراه سهیل بن عدی بود، برچم سیستان را به عاصم بن عمرو داد، وی از صحابه بود. برچم مکران را به حکم بن صبر تبلی داد. همگان به سال هفدهم بیرون شدند و اردو زدند که سوی این ولایات روند اما حرکتشان انجام نگرفت تا سال هجدهم در آمد.

عمر از مردم کوفه برای این سالاران کمک فرستاد: عبدالله بن عتبان را به کمک سهیل بن عدی فرستاد، طفیة بن نصر و عبدالله بن ابی طفیل و ربیع بن عامر و ابی اہـ غزال را به کمک احتف فرستاد، عبدالله بن صبر ادمجی را به کمک عاصم بن عمرو

فرستاد و شهاب بن محارق مازنی را به کمک حکم بن عمرو فرستاد.

بعضی ها گفته اند که فتح شوش و راهپهروز و فرستادن هرمزان از شوشتر به سوی عمر به سال بیستم بود.

در این سال، یعنی سال هفدهم، عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی در مکه عتاب بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود، عامل بصره و بحرین عثمان بن ابی العاص بود، عامل عمان حذیفه بن محصن بود، نام عاملان شام را از پیش گفته ام. عامل کوفه و سرزمین آن ابو موسی اشعری بود. سابقاً گفته ام که چه وقت معزول شد و چه وقت به امارت آنجا باز گشت. چنانکه گفته اند قضای بصره با ابو مریم حنفی بود. نام عامل جزیره و موصل را از پیش گفته ام. آنگاه سال هیجدهم در آمد.

سخن از حوادث

سال هیجدهم

ابو جعفر گوید: در این سال، یعنی سال هیجدهم ا مجاعه و خشکسالی و قحطی سخت رخ داد و آنرا سال رمادت گفتند، یعنی هلاکت.

محمد بن اسحاق گوید: سال هیجدهم سال رمادت یعنی هلاکت بود و سال طاعون عمواس که مردم نابود شد.

ابو معشر گوید: رمادت به سال هیجدهم بود.

گوید: طاعون عمواس نیز در همین سال بود.

ابو حارثه گوید: ابو عبیده به عمر نوشت که تنی چند از مسلمانان شراب خورده اند که ضرر را بوجندل از آن جمله اند، از آنها پرسیدیم که تأویل کردند.

گفتند: «ما را مخیر کرده اند و ما یکی را برگزیدیم که خدا فرموده آیا بس می کنید؟ و بر ما مقرر نکرد.»

عمر بدو نوشت این به نزد ما و آنها مسلم است که آیا پس می‌کنید یعنی پس کنید. آنگاه کسان را فراهم آورد و همسخن بودند که باید به سبب شرابخوری هشتاد نازبانه به آنها بزنند و فاسق به قلم روند و هر که تأویل کند بساوی چنین کنند و اگر اصرار ورزد کشته شود.

پس عمر به ابو عبیده نوشت که آنها را پیش خواند، اگر بپذیرند که شراب حلال است خونشان بریز و اگر گویند که حرام است هشتاد نازبانه بزن. ابو عبیده در جمع کسان از آنها پرسید که گفتند حرام است و هشتاد نازبانه به آنها زد و شراب خوردگان از پس خوردن حد از اصرار خویش پشیمانی کردند. آنگاه ابو عبیده گفت: ای مردم شام برای شما حادثه‌ای رخ می‌دهد و وسایل هلاکت رخ نمود.

نافع گوید: وقتی نامه ابو عبیده درباره ضرر و ابوجندل پیش عمر آمد به ابو عبیده نوشت و دستور داد که آنها را در جمع کسان بیارد و پرسد که آیا شراب حرام است یا حلال؟ اگر گفتند حرام است هشتاد نازبانه به آنها بزن و بگو توبه کنند و اگر گفتند حلال است گردنشان را بزن.

گویند: ابو عبیده آنها را بی‌آورد و پرسید که گفتند حرام است و حذر د که شرمند شدند و خانه نشین شدند و ابوجندل محبط شد.

پس ابو عبیده به عمر نوشت که ابوجندل محبط شده مگر خدای به دست تو برای وی گشایشی بیارد، به او بنویس و تقدارش بده پس عمر به ابوجندل نوشت و تذکار داد چنین نوشت:

«از عمر به ابوجندل

«خدا این گناه را نمی‌بخشد که برای او شریقتی بیارند و جز این هر چه را بخواهد می‌آمزد، توبه کن و سر خویش را بلند کن و بیرون بیا و نوید مباش که خدا عزوجل گوید:

«یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله
 یغفر الذنوب جمیعاً انه هو الغفور الرحیم»

یعنی: ای بلندگایان من که درباره عیوبش زیاده روی کرده‌اند، از
 رحمت خدا نومید مشوید که خدا گناهانرا یکسره می‌آمرزد که او آمرزگار
 و رحیم است»

و چون ابو عبیده نامه عمر را برای وی خواند رهایی یافت و ضبط از وی
 برفت، برای دیگران نیز چنین نوشت که بیرون آمدند. عمر به مردم نوشت: «به عیوبش
 پردازید و هر که مستحق توبه باشد نفیضش دهید اما کسی را تحقیر نکنید که بلا میان
 شمار واج گبورد.»

عطا نیز روایتی بهون این دارد اما نگفته که عمر به کسان نوشت که آنها را
 تحقیر نکنند.

گوید: آنها گفتند که رومیان به جنبش آمده‌اند بگذارید ما به فرای آنها رویم
 اگر خدا شهادت مقرر کرده بود که خوب و گرنه چنان کن که عمر خواسته است.

گوید: ضرار بن ازور با گروهی شهید شد و دیگران بماندند و حد خوردند.
 ابو زهر اشیری در این باب شعری گفت به این مضمون:

«مگر ندانی که روزگار جوان را به خطا افکند.

«و توان ندارد که حوادث را بگرداند.

«برادرالم بگردند و صبوری کردم وزاری نکردم.

«اما یلک روز از پاد صبری نتوانم.

«اما امیر مؤمنان آنرا به نابودی محکوم کرد

«و دوستدارانش به دور چرخشها گریانند.

«گریب گوید: در ایام خلافت عمر در مدینه و اطراف خشکسالی شد و همینکه باد

می‌وزید، خاکمی چون خاکستر می‌پراکند و آن سال را سال رماده (خاکستر بزی) نامیدند و عمر قسم خورد که تاباران نبارد لب به روغن و گوشت و شیر نزنند. و چنین بود تا باران بارید و يك پوستچه روغن و يك مشك شیره به بازار آمد و غلام عمر آنرا به چهل خرید و پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان! خدا قسم ترا به سربرد و پاداش بزرگ داد يك مشك شیر و يك پوستچه روغن به بازار آمد و من آنرا به چهل خریدم.»

عمر گفت: «اگر آن خریده‌ای آنرا صدقه کن که خوش فداوارم مسرفانه چیزی بیخورم.»

عمر گفته بود: «بجگونه بکار رعیت تو اتم پرداخت اگر سخنی ای که به آنها می‌رسد به من نرسد.»

عبدالرحمان بن کعب گویند: در آخر سال هفتم و آغاز سال هجدهم بود که رماده یعنی گرسنگی بود و مردم مدینه و اطراف دچار آن شدند و نابودشان کرد تا آنجا که حیوان وحشی به انسان پناهنده می‌شد و چنان شد که یکی بزی می‌کشت و از آن متغیر میشد از بس که زشت و لاغر بود.

گویند: مردم چنین بودند و مردم و لایات از عمر بازمانده بودند تا بلال بن حارث مزنی بیامد و اجازه خواست و گفت: «ایمیر خدا صلی الله علیه و سلم مرا به نزد تو فرستاده، پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم به تو می‌گوید: ترا هوشیار می‌دانستم، اما چنین بیچاره گشت مانده‌ای، ترا چه می‌شود؟»

عمر گفت: «لاکی این را دیدی؟»

گفت: «شب پیش»

بس عمر برون شدند ای نماز جماعت داد و با مردم دور گشت نماز نکرد. آنگاه به پناحاست و گفت: «ای مردم، آیا کاری جز این هست که باید کرد و نکردم؟»

گفتند: «بخدا، نه»

گفت: «بلال بن حارث مزنی چنین و چنان می گوید»

گفتند: «بلال راست می گوید از خدا و مسلمانان کمک بخواه»

پس عمر کمان فرستاد و از مسلمانان کمک خواست که از این کار بازمانده
 بود و گفت: «اشد اکبر، بلاه نهایت رسید و از میان برخاست، وقتی قومی اجازه طلب
 یافتند بلا از ایشان برداشته شود» به سالاران و لایات نوشت که مردم مدینه و اطراف
 را دریابند که به نهایت سختی افتاده اند و مردم را به طلب باران بیرون برد، خود او
 نیز با عباس پیاده رفت. خطبه ای خواند و مختصر کرد آنگاه نماز کرد و زانورد گفت:
 «خدا یا ترا می پرستیم و از تو کمک می جوئیم. خدا با ما را ببخش و بر ما رحمت آرد
 از ما خشنود شو»

آنگاه باز گشت، هنوز به منزل نرسیده بودند که بر کهها یورش.

عاصم بن عمر بن خطاب گوید: «در زمان عمر سالی قحط شد و چهار پیمان لایح
 شد و اهل خانه ای از بادیه نشینان مزینه به دار خویش گفتند: به سختی افتاده ایم بزی
 برای ما بکش»

گفت: «بز چیزی ندارم»

و همچنان اصرار کردند تا بزی برای آنها کشت و پوست کنند که جز استخوان
 سرخ چیزی نبود و بانگ بر آورد: «ای دریغ از محمد!»
 گوید: «به خواب دیدم که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیامد و گفت: «بشارت
 که قحطی برقت، پیش عمر برو و از من به او درود گوی و بگویی ترا در سمت یمن و
 محکم کار می دانستم، ای عمر وقت! وقت!»

مرد مزنی بیامد تا به دو عمر رسید و به غلام وی گفت: «برای فرستاده پیغمبر
 خدای صلی الله علیه و سلم اجازه بخواه»

گوید: «غلام پیشی عمر رفت و بدو خبر داد که عمر بیسناک شد و گفت: «نشان

جنون در او ندیدی؟»

گفت: «نه»

گفت: «اورا بیمار»

و چون بیامد ما وقع را برای وی گفست .

پس عمر برون شد و به مردم ندا داد و به منبر رفت و گفت: «شما را بخدایی

که به اسلام بعد ایتان کرده، آیا چیزی ناخوشایند از من دیده اید؟»

گفتند: «نه، برای چه؟»

پس عمر خبر را برای آنها بگفت که دریافتند و او در نیافتن بود گفتند: «چنان

می گوید که در طلب باران کونای کرده ای ما را به طلب باران ببر.»

آنگاه عمر مردم را خیر کرد و به پانجاهت و سخن کرد و مختصر کرد آنگاه دو

رکعت نماز کرد و مختصر کرد، سپس گفت: «خدا یا باران هادر کارمان در مانده اند و توان

و نیرویمان از کار مانده و در کار خویش در مانده ایم که بی کمک تو قدرت و توانی

نیست ما را سیراب کن و بندگان و بلاد را از خشکسالی برهان.»

عبدالرحمان بن غنم گوید: «عمر به سالاران و لایات نوشت و برای مردم مدینه

و اطراف از آنها کمک خواست، نخستین کسی که پیش وی رسید ابو عبیده بن جراح

بود که چهار هزار بار خوراک می همراه داشت که تقسیم آنرا میان مردم اطراف مدینه

به عهده خود او گذاشت و چون به سر برد و پیش عمر آمد گفت که چهار هزار درم به

اویدهند.»

ابو عبیده گفت: «ای امیر مؤمنان بدان حاجت ندارم که خدا و ثواب او را منظور

داشته ام، آنرا با دنیا میامیزم»

گفت: «بگیر که چون طلب نکرده ای باکی نیست»

اما ابو عبیده ابا کرد.

گفت: «بگیر که من برای پیروی خدا اصلی الله علیه و سلم کاری همانند این انجام

دادم و با من چنان گفت که من با تو گفتم و من به او همان گفتم که تو با من گفتی، اما به من داد. »

پس ابو عبیده پذیرفت و سوی کار خویش باز گشت.

پس از آن کسانی پناهی آمدند و مردم حجاز بی نیاز شدند و باران نیز بارید. گوید: نامه عمرو بن عاص در جواب نامه استمداد عمر آمد که هنگام مبعث پیامبر صلی الله علیه و سلم به دریای شام جایی را کنده بودند که به دریای عرب می ریخت و رومیان و قبطیان آنرا پیستند اگر خواهی که بهای خوراکی در مدینه بابهایی مصر همانند باشد نهری برای آن بکنم و پلها بزنم .

عمر نوشت: چنین کن و شتاب کن .

مردم مصر به عمر و گفتند: وخراج تو آسان می رسد و امیرت راضی است اگر

این کار انجام شود خراج مصر بکاهد، »

عمر و مطلب را برای عمر نوشت و یاد کرد که این کار مایه نقصان خراج و برآنی مصر است. عمر نوشت: در این باب عمل کن و شتاب کن ، خدا مصر را برای عمران و رفاه مدینه ویران کند. و عمرو به انجام آن پرداخت که در قلم بود و قیمت های مدینه چون قیمت های مصر شد، و این، در مصر نیز جز فراوانی نیارود.

مردم مدینه از پس سال رسانده نظیر آن ندیدند تا وقتی که عثمان کشته شد و دریا به روی آنها بسته شد و زبون شدند و به کمبودی افتادند و بیمنان شدند .

ابو جعفر گوید: به گفته واقفی رقه ورها و حران در همین سال به دست عیاض این ختم گشوده شد و هم در این سال عین المورده به دست عمیر بن سعد گشوده شد. گفته مخالف وی را پیش از این یاد کرده ایم. و هم به گفته واقفی عمر در ماه ذی الحججه این سال مقام ابراهیم را به محلی آورد که اکنون هست که پیش از آن به کعبه پیوسته بود. گوید: در طاعون عمواس بیست و پنجهزار کس جان دادند.

ابو جعفر گوید: بعضیها گفته اند که عمر در این سال شریح بن حازم کتبی

را به کار قضا گماشت. عاملان و لایات همانها بودند که در سال هفدهم بوده بودند.
آنگاه سال نوزدهم در آمد.

سخن از حوادثی که به
سال نوزدهم رخ داد

ابوجعفر گوید: به گفته ابو موشر فتح جلولا به سال نوزدهم به دست سعد انجام
شد. والدی نیز چنین گفته است.

به گفته ابن اسحاق فتح جزیره و رها و حران و راس العین و نصیبین به سال
نوزدهم بود.

ابوجعفر گوید: گفتار مخالفان آنها را از پیش گفته ایم.

ابوموشر گوید: فتح فبساره در همین سال، یعنی به سال نوزدهم، بود و نیز
فتح مصر.

خبر فتح فبساره از این پیش گذشت، خبر فتح مصر نیز که به اولی به سال
بیستم بود یا گفته مخالف آن از این پس بیاید.

ابوجعفر گوید: به گفته والدی در همین سال، یعنی سال نوزدهم، از حره
لیلی آتش برخاست و عمر خواست با کسان سوی آن رود، پس از آن گفت صدقه
دهند و خاموش شد.

و هم به گفته والدی مداین و جلولا در این سال گشوده شد و گفته مخالف او را
از پیش آورده ایم.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود و عاملان و قضایان همانها بودند که
در سال هجدهم بوده بودند.

آنگاه سال بیستم در آمد.

سخن از جنگها که در این سال بود و کارهای دیگر

ابوجعفر گوید: به گفته ابن اسحاق، مصر به سال بیستم گشوده شد ابو معشر نیز گوید که مصر به سال بیستم گشوده شد و سالار آن عمرو بن عاص بود. به گفته ابو معشر اسکندریه به سال بیست و پنجم گشوده شد، اما به گفته افندی فتح مصر و اسکندریه به سال بیستم بود. به پندار سیف مصر و اسکندریه به سال شانزدهم گشوده شد.

سخن از فتح مصر
و فتح اسکندریه

ابوجعفر گوید: اختلاف سرگذشت نویسان را درباره سال فتح مصر و اسکندریه یاد کردیم. اینک حکایت فتح آنرا بگوییم و اینکه به دست کی بود: ابن اسحاق گوید: وقتی عمر از شام فراغت یافت به عمرو بن عاص نوشت که با سپاه خویش سری مصر رود و او برقت و به سال بیستم باب البون را گشود. ابوجعفر گوید: در باب فتح اسکندریه خلاف هست، بعضی ها گفته اند به سال بیست و پنجم و سالی دوم خلافت عثمان گشوده شد و عامل آن عمرو بن عاص بود. یکی از مردم مصر بنام قاسم بن فرمان به نقل از زیاد بن جزء زبیدی که هنگام فتح مصر و اسکندریه جزو سپاه عمرو بن عاص بوده گوید: اسکندریه را در ایام خلافت عمر بن خطاب به سال بیست و یکم یا بیست و دوم گشودیم. گوید: و چون باب البون را گشودیم از دهات روستایی که ما بین آنجا و اسکندریه بود یکایک گذشتیم تا به بلهیب رسیدیم که از دهکده های روستا بود و آنرا دهکده رنس نیز می گفتند و اسیران ما به مدینه و مکه و یمن رسیده بود.

گوید: و چون به بلهیب رسیدیم فرمانروای اسکندریه کس پیش عمرو بن عاص فرستاد که من به کسانی که بشنوم از شما گروه عربان متفوترتر بودند، یعنی پارسیان و رومیان، جزیه می‌دادم اگر بخواهی به تسوجزیه میدهم به شرط آنکه هر چه آسیر از سرزمین من گرفته‌اید پس دهید.

گوید: عمرو بن عاص به او پیغام داد که پشت سر من امیری هست که نمی‌توانم بی‌نظر او کاری را به سربرم، اگر خواهی دست از تو میدارم و دست از من بردار تا آنچه را به من پیشنهاد کرده‌ای برای او بنویسم، اگر پذیرفت، من نیز می‌پذیرم و اگر دستوری جز این داد به کار می‌بخشم.

گوید: و او گفت: «چنین باشد»

آنگاه عمرو بن عاص به عمرو بن خطاب نوشت.

گوید: و چنان بود که نامه‌ای را که می‌نوشتند از مغانان نمی‌داشتند، عمرو ضمن نامه پیشنهاد فرمانروای اسکندریه را یاد کرد. هنوز باقیمانده اسیران آنها بسته دست ما بود. در بلهیب توقف کردیم و منتظر نامه صحرماندیم تا بیامده و عمرو آنرا بر ما فروخواند و چنین بود.

«اما بعد، نامه‌ی تو رسید که نوشته بودی فرمانروای اسکندریه

پیشنهاد کرده که جزیه دهد، بشرط آنکه اسیران سرزمین وی را پس بدهی.

«بجان خودم جزیه‌ای که پیوسته به ما و مسلمانان پس از ما رسد به نزد من

«خوشتر از غنیمی است که تقسیم شود و گوی نبود، به فرمانروای اسکندریه

پیشنهاد کن به تو جزیه دهد به این شرط که اسیران آنها را که به دست

«شماست میان اسلام و دین قومشان مخیر کنید؛ هر کس اسلام اختیار کرد

«جزو مسلمانان است و وظایف و تکالیف وی همانند آنهاست و هر که دین

«قوم خویش اختیار کرد مانند دیگر همکیشان خود جزیه دهد. اسیرانی که به

«سرزمین عرب بپراکنده‌اند و به مدینه و مکه و یمن رسیده‌اند، پس دانشان

«میسر نیست، ونمی‌خواهیم با وی دربارهٔ چیزی که انجام نمی‌دهیم صلح
«کنیم.»

همو و کس فرستاد و مضمون نامهٔ امیر مؤمنان را به فرمانروای اسکندریه خبر
داد و او گفت: «چنین باشد»

گوید: ما اسیرانی را که به دست داشتیم فراهم آوردیم، نصرانیان نیز فراهم
آمدند. یکی را از آنها که به دست ما بودند می‌آوردیم و او را میان اسلام و نصرانیت
مخیر می‌کردیم، اگر اسلام اختیار می‌کرد، تکبیری می‌گفتیم که از تکبیرمان به
هنگام فتح دهکده رستار بود. آنگاه وی را به خودمان می‌پیوستیم. و اگر نصرانیت
اختیار می‌کرد، نصاری می‌غریزند و او را به طرف خودشان می‌بردند و بر او جزیه
می‌بستیم و از این کار سخت غمین می‌شدیم، چنانکه گویی یکی از ما بوده که به سوی
آنها رفته است.

گوید: ترتیب چنین بود، تا از کار آنها فراغت یافتیم، و از جمله کسانی که
پیش آوردیم ابر مریم عبدالله بن عبدالرحمان بود.

قاسم بن فرمانان گوید: او را دیدم که سردسته (عریف) بنی زبید بود.

زیاد گوید: اسلام و نصرانیت بدو عرضه کردیم، پدر و مادر و برادرانش جزو
نصاری بودند، اسلام اختیار کرد و وی را به طرف خودمان آوردیم و پدر و مادر و
برادرانش برجستند و او را از دست ما می‌کشیدند چنانکه جامه‌های وی را به تنش
درپندند و اکنون چنانکه می‌بینی سردستهٔ ماست.

گوید: پس از آن اسکندریه گشوده شد و وارد آن شدیم و این زبانه‌دان که
اکنون هست، بر کنار اسکندریه بود و اطراف آن سنگ بود چنانکه هست و کسم و
پیش نشده، هر که بپندارد که بر اسکندریه و دهکده‌های اطراف آن جزیه نبود و مردم
آن پیمان نداشتند بخدا دروغ می‌گوید.

قاسم بن فرمانان گوید: این حدیث از آنجا به میان آمد که شاهان بنی امیه به

سالاران مصر می‌نوشند که مصر به جنگ گشوده شد و آنها بندگان ما هستند، که هر چه خواهیم در بازه آنها اراده کنیم و هر چه خواهیم کنیم.

ابوجعفر گوید: در روایت سیف هست که از آن پس که عمر با مردم ایلیا صلح کرد و چند روز آنجا اقامت گرفت عمرو بن عاص را سوی مصر فرستاد که اگر خدا فتوحی نصیب کرد سالار آنجا باشد، آنگاه زیرین عوام را از بی فرستاد که کمک وی باشد. ابو عبیده را نیز سوی رماده فرستاد و گفت اگر خدا فتوحی نصیب کرد به کار خویش باز گردد.

عبیده گوید: وقتی عمر سوی مدینه باز گشت، عمرو بن عاص سوی مصر رفت و به باب‌الین رسید، زیر نیز از بی اورفت و آنجا فراهم آمدند که ابو مریم جانلیق مصر با اسقف و مردم مصمم، به مقابل آمدند. مقوقس آنها را برای حفظ دیار خویش فرستاده بود و چون عمرو آنجا فرود آمد با وی بجنگیدند.

عمرو کسی فرستاد که شتاب مبارزید تا حجت بر شما تمام کنیم، آنگاه در کار خویش بنگرید و آنها یاران خویش را بداشتند. سپس عمرو کسی فرستاد که من میان دو سپاه می‌آیم، ابو مریم و ابو مرثد به سوی من آیند.

آنها پذیرفتند و به همدیگر اعتماد کردند، عمرو به آنها گفت: شما دو راهب این دیارید، بشنوید که خدا عزوجل محمد صلی الله علیه و سلم را به حق برانگیخت و او را به حق مأمور کرد، محمد صلی الله علیه و سلم، ما را به حق فرمان داد و آنچه را فرمان داشت به سربرد، آنگاه برقت که درود و رحمت خدا بر او باد، و آنچه را به عهد داشت انجام داده بود و ما را به راه روشن نهاده بود. از جمله چیزها که به ما دستور داد این بود که حجت به کسان تمام کنیم. پس ما شما را به اسلام می‌خوانیم هر که بپذیرد همانند ماست و هر که نپذیرد جزیه بر او عرضه کنیم و حفاظت او را به عهده گیریم، پیس ما گفته که ما دیار شما را فتح می‌کنیم و به سبب خویشاوندی که در میان هست، سفارش شما را به ما کرده و به همین سبب اگر بپذیرد نهد ما نسبت به

شما مضاعف است. از جمله دستورها که امیر ماداده اینست که با قبطیان لیکمی کنید که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در باره قبطیان سفارش نیک به ما کرده که نسبت به آنها خویشاوندی داریم و تمهید حفاظت»

گفتند: «این قرابتی است دور که جز پیمبران رعایت آن نکنند، زنی نامدار و والامقام بود که دختر شاه ما بود و از مردم متغ بود و شاهی از نجاندان آنها بود، مردم عین شمس بر آنها غلبه یافتند و خوششان بر بیختند و ملکشان بگرفتند و به غربت افتادند و او به دست ابراهیم علیه السلام افتاد، آفرین بر او باد، ما را امان بده تا پیش تو باز آیم»

عمر و گفت: «کسی همانند من فریب نمی خورد، سه روز مصلت می دهیم که بنگرید و با قوم خویش سخن کنید، سپس با شما جنگ می کنم»
گفتند: «مدت را بفرزایه و عمرو روزی بیفزود، باز گفتند: «مدت را بفرزایه و عمرو یک روز دیگر بیفزود»

پس سوی مقوقس رفتند که می خواست بپذیرد اما از طیبون نگذاشت جواب موافق دهد و گفت که جنگ باید کرد.

دوراهب به مردم مصر گفتند: «ما می کوشیم که از شما دفاع کنیم و سوی آنها باز نمی گردیم، چهار روز مانده که در اثنای آن حادثه ای تمهید بود و امیدواریم در امان باشید.»

ناگهان عمرو وزیر در معرض شیخون فریب قرار گرفتند. اما عمرو آماده بود و با وی روبه رو شدند که با همراهان خویش کشته شد و سایر کسان را بگرفتند. عمرو وزیر آهنگ عین شمس کردند که جمع قبطیان آنجا بود. عمرو ابرهه الصباح را سوی فرما فرستاد که آنجا فرود آمد و نیز هوف بن مالک را سوی اسکندریه فرستاد و هر یک از آنها به مردم شهری که مقابل آن بودند گفتند اگر بیرون آید در امان خواهید

گفتند: «چنین باشد» اما در انتظار مردم عین شمس بودند و مسلمانان کسان را که مابین دو شهر بودند به اسیری گرفتند.

عوف بن مالک گفت: «ای مردم اسکندریه شهر شما چه زیباست»

گفتند: «اسکندر گشت: شهری بسازم که محتاج خدا باشد و از خلق بی نیاز و رونق آید»

ابرهه به مردم فرما گفت: «ای مردم فرما شهر شما چه کهنه است»

گفتند: «فرما گشت: شهری بسازم که از خدا بی نیاز باشد و به مردم محتاج و رونق آن برفت» اسکندر فرما دو برادر بودند.

ابو جعفر گوید: بگفته این کلی دو برادر بودند و اسکندریه: و فرما به آنها انتساب یافت، هر روز در فرما چیزی ویران می شود و منظره آن کهنه شده اما رونق اسکندریه بجا مانده است.

ابو عثمان گوید: وقتی عمر در عین شمس با جماعت مقابل شد، پادشاه یمن مردم قبط و نوبه مشترک بود وزیر همراه عمرو بود، مردم مصر به شاهان گفتند: «با نومی که کسری و قبط را بشکستند و بر دیارشان تسلط یافتند چه خواهی کرد؟» این جماعت صلح کن و پیمان بنند و با آنها مقابله مکن و ما را مقابل آنها مبر. در این به روز چهارم بود اما شاه نپذیرفت.

آنگاه حمله آغاز شد و جنگ شروع گرفت، زیر به بالای حصار رفت و چون او را بدیدند در را به روی عمرو بگشودند و به صلح پیش وی آمدند که پذیرفت و زیر به جنگ وارد شهر شد و همراه آنها از در پیش عمرو آمد و از آن پس که در خطر هلاک بودند پیمان کردند و آنچه به جنگ گرفته شده بود مشمول صلح شد و دمی شدند. پیمان صلح چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

و این اماننامه است که عمرو بن عاص به مردم مصر می دهد که

«جانها و دین و اموالشان و کلبسهایشان و صلیبهایشان و دشت و دریاشان
 «در امان است که در پیروی از آن دخالت نشود و کاهش نگیرد و نویبان با
 «آنها ساکن نشوند.»

«مردم مصر وقتی برای صلح همسخن شوند و افزایش نهرشان
 «به پنجاه هزار رسد باید جزیه بدهند. خطاهای دزدانشان را به عهده دارند.
 «اگر کسانی نپذیرند به اندازه آنها جزیه برداشته شود و نسبت به آنها که
 «نپذیرفته اند تعهدی نداریم، اگر نهر به سر رسد و از آن مقدار کمتر شود
 «باندازه آن برداشته شود. هر کس از رومیان و نویبان به این صلح در آید
 «حقوق و تکالیف وی همانند آنها باشد و هر که نپذیرد و خواهد برود، در
 «امان است تا به امانگاه خویش رسد یا از قلمرو تسلط ما برون نشود.
 «آلجه بایدشان داد سه قسمت شود و هر بار یک سوم دادنی را بدهند.»

«پیمان و ذمه خدا و ذمه پیمبر و ذمه خلیفه و ذمه مؤمنان همان این
 «مکتوب است. نویبانی که بپذیرند باید فلان و فلان مقدار سر کسک بدهند،
 «و فلان و فلان مقدار اسب و از غزا مصلون مانند و از تجارت صادر و
 «وارد منع نشوند.»

زبیر و عبدالله و محمدشاهد مکتوب شدند. وردان توخت و شاهد شد.
 همه مردم مصر به صلح درآمدند و آنرا پذیرفتند و سپاهها فرا خوانده شدند
 شدند و عمرو و فسطاط را بنیان کرد و مسلمانان در آن مقر گرفتند.
 آنگاه ابو مریم و ابو مریم بیامدند و درباره کسانی که پس از جنگ امیر شده
 بودند با همرو سخن کردند.

عمر و گفت: «مگر عهد پیمانی دارند؟ مگر با شما به صلح نیامدیم و همانروز
 به ما تاختید؟» این بگفت و آنها را براند که برفتند و می گفتند: «تا وقتی که ما باز آییم
 هر چه بگیریک عهد حفاظ آن کرده ایم.»

صبر و گفت: و شما به ما حمله می کنید و ما عهد حفاظت آنها را داریم؟
گفتند: «آری»

اما عمرو آن اسیران را بر مردم تقسیم کرد که بخش کردند و در دیار عرب
پراکنده شد.

آنگاه زده بر با خمسه پیش صبر رسید و فرستادگان پیامند، عمر از آنها
پرسش همی کرد که به او خبر می دهند تا به گفتگوی جانلیق و باروی رسیدند.

عمر گفت: « بنظر من آنها درست می گویند و شما نجاهل می کنید و درست
نمی گویند. هر که با شما جنگیده امانش ندهید اما هر که نجنگیده و چیزی از آنها و
مردم دهکده ما گرفته اید در آن پنج روز مشمول امان بوده تا به سررسد.»

آنگاه کس در آفاق فرستاد تا اسیرانی را که در آن پنج روز از مردم نجنگیده
گرفته بودند پس آورد، بجز آنها که بعد از آن به جنگ آمده بودند، و همه را پس داد،
مگر آنها که از گروه اخیر بودند.

قبطیان به در عمرو بودند و عمرو خبر یافت که گفته بودند: « چه ژنده پوشند
این عربان؟ و چه خویشان را خوار می دارند؟ چگونه کسانی همانند ما تسلیم آنها
شده اند؟ »

عمرو بیام کرد که این پندار مایه تحریک آنها شود و بیگفت تا شترها کشتند و با
آب و نمک پختند و سران سپاهها را بیگفت تا حاضر شوند و یاران خویش را خبر
کنند، و بنشینت و به مردم مصر اجازه داد و گوشت و آبگوشت آوردند و بر مسلمانان
بگردانیدند که عربوار بخوردند و بر بودند و سر کشیدند. همه عبا داشتند و سلاح
نبود.

مردم مصر بر رفتند و طمع و جرتشان افزوده بود. آنگاه عمر به سران سپاهها
پیغام داد که روز بعد با یاران خویش بیایند و بیگفت تا با لباس و پاپوش مردم مصر
بیایند و یاران خویش را نیز بدین کار وادار کنند و چنان کردند. به مردم مصر تیسز

اجازه حضور داد و وضعی دیدند جز آنچه روز پیش دیده بودند. کارسازان اقسام غذاهای مصری آوردند که هر بان مانند مردم مصر غذا خوردند و نور و نور فلان آنها داشتند. مصریان پراکنده شدند و بدگمان بودند و می گفتند با ما حيله کردند .

آنگاه عمرو به سران سپاهها پيام داد که فردا برای سان سلاح بردارید و روز بعد برای سان بیامد و به مصریان اجازه حضور داد و سپاه را به آنها عرضه کرد آنگاه گفت: «دانستم که وقتی صرفه جویی عربان و نامیهایی آنها را دیدید خودتان را چیزی به حساب آوردید و بیم کردم به هلاکت افتید، خواهشم وضع آنها را به شما بنمایم که در سرزمین خویش چگونه اند. آنگاه وضع ایشان را در سرزمین شما بنمایم، آنگاه وضع ایشان را در جنگ بنمایم که معاش آنها چنین است اما بر شما ظفر بافته اند. و پیش از آنکه غذای روز دوم را از دیار شما به دست آرند بر آنجا دست بافته اند. خواهشم بدانید اینان که روز سوم دیدید معاش روز دوم را رها نکنند و به معاش روز اول باز نگردند.

مصریان پراکنده شدند و می گفتند: «عربان مرد خویش را سوی شما فرستاده اند.»

و چون عمر از این قضیه خبر یافت به نزدیکان خود گفت: «جنگ وی نرم است و سلطت و شدتی چون جنگهای دیگر ندارد، عمرو مردی مدبر است، هوسالاری مصر را بدو داد که در آنجا مفر گرفت.

عمرو بن شعبه گویند: وقتی میان عمرو و مقوقس در عین شمس تلاقی شد و دو سپاه بجنگیدند مسلمانان دوردور جولان می دادند و عمرو ملامتشان کرد. پسگی از مردم بمن گفت: «ما را که از سنگ و آهن نیافریده اند»

عمرو گفت: «خاموش باش که تو يك سنگی»

آن مرد گفت: «تو نیز سالار سنگانی.»

گویند: و چون این کار ادامه داشت عمرو بانگ زد که یاران یمبر خدا صلی-

الله علیه و سلم که جانبدار و کسانى از اصحاب پیامبر خدا که حضور داشتند بیامدند .
 عمر و گفت: «پیش روید که خدا مسلمانان و ایه سبب شما نظر می دهد، بر آنها
 که ابو برده و ابویزره جزو ایشان بودند پیش رفتند و مردم به دنبال آنها به دشمن حمله
 بردند و ظفری نمایان یافتند و در ماه ربیع الاول سال شانزدهم، مصر گشوده شد و
 ملک اسلام در آنجا پای گرفت و برامتها و ملوک چیره میشد. در این وقت مردم مصر
 به دوراجل بودند و مردم مکران بنور رایبل و داهو بودند و مردم میستان به دور شاه
 و کسان وی بودند و مردم خراسان و یاب و اقوام دیگر به دور خاقان بودند و عمر آنها
 را از اهل اسلام بداشت و اگر رهاسان کرده بود چه کارها که نمی کردند.

این لویه گوید: وقتی مسلمانان مصر را گشودند سه غزای نوبه مصر رفتند و
 با زخمها باز آمدند و چشوها از دست داده بودند که تیراندازان معا هر آنجا بود و آنها را
 تیراندازان چشم می نامیدند و چون عبدالله بن سعد بن ابی سرح والی مصر شد که عثمان
 ابن عفان او را ولایت داده بود با تویبان صلح کرد که هر سال گروهی از مردم خویش
 را به مسلمانان هدیه کنند و مسلمانان نیز هر ساله مقداری معین آذوقه و جامه و امثال آن
 به تویبان هدیه کنند .

گوید: عثمان بن عفان و خلیفگانه و امیران پس از وی این را اجرا کردند و عمر بن
 عبدالعزیز نیز به رعایت مصالح مسلمانان آنها را تأیید کرد.

سیف گوید: به مادی قنده سال شانزدهم عمر بر مواحل مصر پادگانها نهاد و
 سبب آن بود که هر قل از راه دریا به غزای مصر و شام آمد و شخصا به مردم حمص
 تاخت. در این وقت سه سال و ششماه از خلافت عمر گذشته بود .

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال بیستم، ابو بهریه کنندی، عبدالله بن
 قیس، به غزای سرزمین روم رفت و چنانکه گویند نخستین کس بود که وارد آن سرزمین
 شد و به قولی نخستین کس از مسلمانان که وارد سرزمین روم شد بمسرتین مسروق
 عبسی بود که با سلامت و غنیمت باز آمد.

گوید: به گفتهٔ واقدی در این سال قدامت بن مظعون از بحرین معزول شد و به سبب شراپخوازی حد خورد، و هم در این سال عمر ابوهریره را حامل بحرین و بیامه کرد.

گوید: و هم در این سال عمر فاطمه دختر ولید را که مادر عبدالرحمان بن... حارث بود به زنی گرفت.

و هم در این سال هلال بن رباع رضی الله عنه در گذشت و در قبرستان دمشق به خاک رفت.

و هم در این سال عمر، سعد را از کوفه معزول کرد که مردم کوفه از او شکایت داشتند و می گفتند: «ناساز نیکوئی کند.»

و هم در این سال عمر نجیب را میان مسلمانان تقسیم کرد و یهودان را از آنجا برون کرد و ابوحیبیه را به فدک فرستاد که نصف محصول و نصف زمین را برای آنها مقرر کرد و سوی وادی انبری رفت و آنجا را تقسیم کرد.

و هم در این سال، یعنی سال بیستم، به گفتهٔ واقدی عمر دیوانها را پدید آورد.

ابوجعفر گوید: «گفتار مخالف وی را آورده ایم.»

و هم در این سال عمر علقمة بن مجزومدلیجی را از دریا سوی حبشه فرستاد و سبب آن بود که حبشیان به یکی از حدود اسلام دست انداخته بودند و آسیب زده بودند، آنگاه عمر ملتزم شد که هرگز کسی را به دریا نفرستد.

اما به گفتهٔ ابومعشر خزای سیاهان به دریا به سال سی و یکم بود.

واقدی گوید: در این سال، در ماه شعبان، اسد بن حضیر در گذشت و هم در این سال زینب دختر جحش در گذشت.

در این سال عمر سالار حج بود و عاملان وی بر ولایات همان عاملان سال

پیش بودند، بجز آنها که گفتیم عمرو لثان کرد و کس دیگر بجایشان نهاد و نیز قاضیان وی همان کسان سال پیش بودند .

آنگاه سال
بیست و یکم در آمد

ابوجعفر گوید: بگفته ابن اسحاق جنگی نهادند در این سال بود.
ابومعشر و واقسی نیز چنین گفته اند، اما به گفته سیف بن عمرو جنگی نهادند به سال هجرت و سال ششم خلافت عمر بود .

سخن از جنگی مسلمانان
و پارسیان در نهادند:

آغاز کار چنان بود که ابن اسحاق گوید: فصة نهادند چنان بود که نعمان بن مقرن حامل کسکر به عمر نوشت و خبر داد که سعد بن ابی وقاص مرا به گرفتن خراج گماشته اما جهاد را دوست دارم و بدان راغبم.

عمر به سعد نوشت که نعمان به من نوشته که او را به گرفتن خراج گماشته ای و این را خوش ندارد و به جهاد رغبت دارد او را به مهمترین سببه خویش فرست.
گوید: و چنان بود که عجمان در نهادند فراهم آمده بسودند و سالارشان ذوالعاجب بود که یکی از عجمان بود. آنگاه عمر به نعمان بن مقرن چنین نوشت :

«به نام خدای رحمان رحیم :

«از بنده خدا، عمر، امیر مؤمنان

» به نعمان بن مقرن

«درود بر تو، و من ستایش خدایی می کنم که خدایی جز او نیست،

«اما بعد: خبر یافتم که جمعی بسیار از عجمان در شهر نهادند ،

و بر ضد شما فراهم آمده‌اند. وقتی این نامه من به تو رسید به فرمان خدا و
 «به کمک خدا و به یاری خدا با مسلمانانی که پیش تو اند سوی آنها برو و
 و آنها را به جای سخت مبر که آزار بینند و از حششان باز مدار که کافر شوند،
 و آنها را به پیشه و باتلاق مبر که یک مرد مسلمان به نزد من از صد هزار
 «دینار عزیزتر است.»

گویید: نعمان روان شد و سران اصحاب پیغمبر و از جمله حدیقه بن یمان و
 عبدالله بن عمرو بن خطاب و جریر بن عبدالله بجلی و مغیرة بن شعبه و عمرو بن معدیکرب
 زبیدی و طلحه بن خویلد آمدی و قیس بن مکشوح مرادی با وی بودند، و چون با سپاه
 خویش به نهاوند رسید، خارهای آهن در راه وی ریختند و او خبر گیران فرستاد که
 بروند و از خارهای آهنی خبر نداشتند. یکیشان اسب خویش را که تازی در دست آن
 فرورفته بود براند که نرفت و فرود آمد و دست اسب را بدید که تازی در سم آن بود
 و آنرا بیاورد و غیر را با نعمان بگفت. نعمان به کسان گفت: «وای شما چیست؟»
 گفتند: «از این منزل به جای دیگر رو که پندارند از آنها می‌گریزی و به
 تعقیب تو در آیند.»

نعمان از منزلگاه خویش در آمد و همچنان خارها را برافروخت و به تعقیب وی
 رفتند و نعمان سوی آنها باز آمد و اردو زد. آنگاه گروه‌های سپاه خویش را بیازاست
 و با مردم سخن کرد و گفت: «اگر من کشته شوم سالار شما حدیقه بن یمان است و
 اگر او کشته شد سالارتان جریر بن عبدالله است و اگر جریر بن عبدالله کشته شد
 سالارتان قیس بن مکشوح است. مغیرة بن شعبه دل آزرده بود که جانشینی به او نداده
 بود و پیش وی آمد و گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «وقتی نماز ظهر بگذرد جنگ آغاز می‌کنم زیرا پیغمبر خدا را دیدم که
 این کار را دوست داشت.»

مغیرة گفت: «اگر به جای تو بودم جنگ را صبحم آغاز می‌کردم.»

نعمان گفت: «شاید جنگ را صیحدم آغاز می کردی و خدا روی ترا سیاه نمی کرد». این سخن از آنرو گفت که آنروز جمعه بود.

آنگاه نعمان گفت: «ان شاء الله نماز می کنم و پس از نماز به مقابله دشمن می روم.»

و چون دوسپاه صف بستند نعمان به کسان گفت: «من سه بار تکبیر می گویم؛ وقتی تکبیر اول بگفتم هر کسی بند پاپوش خود ببندد و خسویشتن را مرتب کند و چون تکبیر دوم بگفتم، جامه خویش محکم کند و برای حمله آماده شود و چون تکبیر سوم بگفتم به آنها حمله کنید که من حمله کرده ام.»

عجمان پیامند که همدیگر را به زنجیرها بسته بودند نافرار نکنند و مسلمانان به آنها حمله بردند و جنگ آغاز کردند، تبری به نعمان رسید و کشته شد و برادرش سوید بن مفرن از راه درجانه اش پیچید و ناوفتی که خدا مسلمانان را ظفر داد فخری را نهان داشت، پرچم را به حذیفه بن یمان داد و خدا ذوالعجاب را بکشت و نهایند گشوده شد، و از آن پس دیگر عجمان را ندیدند.

ابوجعفر گوید: شنیدم که عمر بن خطاب سائب بن افرع وابسته نقیض را که مردی دیر و حسابدان بود بفرستاد و گفت: «به این سپاه ملحق شو و آنجا باشی و اگر خداوند مسلمانان را ظفر داد غنیمتشان را تقسیم کن و خمس خدا و خمس پیمبر را بگیر و اگر سپاه بشکست به صحرا بزن که دل زمین از روی آن بهتر است.»

سائب گوید: وقتی خدا عز و جل نهایند را بر مسلمانان گشود غنایم بسیار گرفتند و جنگی که من به کار تقسیم سرگرم بودم کافری از مردم آنجا پیامد و گفت: «ما را به جان و کسان و خاندانم امان می دهی تا گنجهای نخیب جان را که گنجهای خاندان کسری است به نونشان دهم که از آن توویارت شود و کس در آن شریک تو نباشد.»

گفتم: «آری»

گفت: «پس یکی را بمن بفرست، تا گنجها را به او نشان دهم.»

گوید: یکی را باوی فرستادم که دو جعبه بزرگ بیاورد که همه اروارید و زمرد و یاقوت بود. و چون از تقسیم بر کسان فراغت یافتم آنها را با خویش برداشتم و پیش عمر بن خطاب رفتم که گفت: «سائب چه خبر داری؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خبر نیک، خداوند فتحی بزرگ نصیب تو کرد و نعمان بن مقرن رحمه الله در گذشت.»

عمر گفت: «انالله وانالیه راجعون.» آنگاه بگریست و زار زد که لرزش شانه های او را دیدم.

و چون رفتار او را دیدم گفتم: «بخدا ای امیر مؤمنان پس از او کسی که سرشناص باشد کشته نشد.»

گفت: «اینان مسلمانان ناسوان بوده اند، ولی آنکه عزت شهادتشان داد خودشان را و نسبشان را می شناسد، از شناسایی عمر، پس مادر عمر، چه نتیجه می برند.»

آنگاه برخواست که بروم گفتم: «مالی گرانقدر پیش من هست که همراه آورده ام.» آنگاه خبر در جعبه را با وی گفتم.

گفت: «در جعبه را به بیت المال بسپار تا درباره آن بنگریم و خودت پیش سپاهت باز گرد.»

گوید: جعبه ها را به بیت المال سپردم و شتابان سوی کوفه رفتم.

گوید: عمر صبحگاه آن شب که من حرکت کرده بودم یکی را از بسی من فرستاده بود و وقتی به من رسید که وارد کوفه شدم و شرم را خوبانیدم و او شترش را پشت شتر من خوبانید و گفت: «پیش امیر مؤمنان برو که مرا از بی تو فرستاد و اینجا به تو رسیدم.»

گفتم: «وای نو، قضیه چیست و مرا برای چه می خواهد؟»

گفت: «بخدا نمی دانم.»

گوید: «با او شدم و بر رستم تا پیش عمر رسیدم و چون مرا دید گفت: «از دست
پسر مادر سائب بچمی کشم؟ پسر مادر سائب با من چه می کند؟»
گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «وای نو، آن شب که رفتی، وقتی خوابیدم فرشتگان پروردگار بیامدند
و مرا سوی آن دو جعبه کشانیدند که آتش از آن بر میخاست، بی پدر مردو را بگیر
و ببر و بفروش و جزو مقرری و روزی مسلمانان منظور دار.»

گوید: دو جعبه را بردم و در مسجد کوفه نهادم، بازرگانان بیامدند و هر وین
حریث مخرومی آنرا به دو هزار هزار از من خرید و به سرزمین عجمان برد و به چهار
هزار هزار بفروخت و هنوز مالدارترین مردم کوفه است.

زیاد بن جبر گوید: پدرم می گفت: «همین خطاب وقتی به هرمان امان داد به او
گفت: «را پندی گوی.»

هرمان گفت: «قلمرو پارسیان سری دارد و دوبال»

گفتم: «سر کجاست؟»

گفت: «در نهادند است که بنده از آنجاست و چایکسواران کسری و مردم اصفهان
با ویند.»

عمر گفت: «دوبال کجاست؟»

گوید: هرمان جایی را گفت که من از یاد برده ام، آنگاه گفت: «دوبال را
قطع کن تا سرازگار بیفتد.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ گفتی، بلکه سر را قطع می کنم و چون خدا
آنرا قطع کرده دوبال به کار نخواهد بود.»

گوید: عمر می خواست شخصاً سوی نهادند رود.

اما گفتند: «ای امیر مؤمنان آنرا بخدا شخصاً سوی سپاه عجمان سرو که اگر

کشته شوی کار مسلمانان آشفته شود، سپاه بفرست.»

پس عمر مردم مدینه را فرستاد که مهاجران و انصار نیز جزو آنها بودند و عبدالله بن عمر نیز بود و به ابوموسی اشعری نوشت که با مردم بصره حرکت کن و به حذیفه بن یمان نوشت که با اهل کوفه حرکت کن تا در آنهاوند فراهم آید و نوشت که وقتی بهم رسیدید سالارتان نعبان بن مقرن مژنی است.

گوید: و چون در آنهاوند فراهم آمدند بندار کافری را فرستاد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم و غیره بن شعبه را فرستادند.

گوید: گویی او را می بینم که موئی دراز داشت و یک چشم بود، او را سوی بندار فرستادند و چون پیامد از او پرسش کردیم.

گفت: «او را دیدم که با باران خویش مشورت کرده بود که به چه صورت این حرب بپذیریم یا همه شکوه و رونق شاهی، یا به سادگی تا به آنچه دادیم بی رغبته شود؟»

گفته بودند: «با بهترین شکوه و وسایل.»

گوید: آماده شده بودند و چون پیش آنها رسیدیم برق سر نیزه ها و نیزه ها چشم را خیره می کرد، صجمان چون شیطانها اطراف بندار بودند که بر تخت طلا نشسته بود و تاج به سر داشت.

گوید: و همچنان می رفتیم و هم را نماندند و من سر و صدا کردم و گفتم: «ایا فرستادگان چنین نمی کنند.»

گفتند: «تو سگی بیش نیستی.»

گفتم: «خدا نکند، من در میان قوم خودم از این در میان شما معتبرترم.»

پس مرا سخت بمالیدند و گفتند «پنشین» و مرا بنشانیدند.

گوید: گفتار بندار را برای مغیره، ترجمه کردند که می گفت: «عربان از همه مردم از برکات بدورترند و بیشتر از همه گرسنه می مانند و از همه کس تیره روزترند»

و کتیفاتر و دیارشان از همه دورتر است. اگر پرهیز از نجاست جثه هاتان نبود به این جاهای کسواران اطراف خودم می گفتم شما را با تیر بدوزند که شما کتافنید، اگر بروید کارتان نداریم و اگر معسر باشید فلنگاهتان را به شما نشان میدهم.»

مبیره گوید: پس من حمد خدا کردم و ثنای او عزوجل بوزبان راندم و گفتم: «بخدا از صفات و حالات ما چیزی به خطا نگفتی که دپارمان از همه دورتر است و از همه مردم گرسنه تر و تیره روزتر بودیم و از همه کسان از نیکی دورتر تا خدا عزوجل پیمبر خویش صلی الله علیه وسلم را به ما فرستاد که وعده ظفر دنیا و بهشت آخرت داد. بخدا از وقتی پیمبر خدا سوی ما آمده از پروردگاران بجز فتح و ظفر ندیده ایم، تا پیش شما آمده ایم، بخدا هرگز به سوی آن تیره روزی باز نمی رویم تا آنچه را به دست شماست بگیریم یا به سرزمین شما کشته شویم.»

گفت: «بخدا این یلک چشم آنچه را در دل داشت صریح یا شما گفتم.»

گوید: پس برخاستم و تا آنجا که می توانستم کافر را ترسانیده بودم.

گوید: آنگاه کافر کس پیش ما فرستاد که با سوی ما به نهند آید و یا ما سوی شما آیم.

نعمان گفت: «بیایید.»

ابی می گفت: «بخدا روزی چون آنروز ندیده بودم، پارسیان که می آمدند گشتی کوههای آهن بودند، فول و فرار کرده بودند که از مقابل عربان نگریزند، به یکدیگر بسته شده بودند و هر هفت کس به یک بند بودند و خارهای آهن پشت سر خویش افکنده بودند و می گفتند: هر کس از ما بگریزد خار آهن لشکش کند.»

گوید و چون مبیره کثرت آنها را دید گفت: «مانند امروز نا کامی ای ندیده ام که دشمنان را می گذارید آماده شوند و یا شتاب به آنها نمی نازید، بخدا اگر کار به دست من بود شتاب می کردم.»

نعمان بن سقرن که مردی نرمخوی بود گفت: «خدا کند در اینگونه جاها حضور

یابی و از رفتار خویش غمین و بد نام نشوی، ممانع منن از شروع جنگ رفتاری است که از پیبر خدا سلی اظه علیه وسلم دیده‌ام که پیبر خدا وقتی به‌غزا می‌رفت اول روز جنگ آغاز نمی‌کرد، شتاب نمی‌کرد تا وقت نماز بیاید و باد بوزد و جنگ نخوش شود، مانع من اینست.»

آنگاه گفت: «خدا یا از تومی خواهم که امروز چشم مرا به‌فتمی که مایه عزت اسلام باشد روشن کنی و کافران را ذلیل کنی، آنگاه مرا به‌شهادت رسانی و سوی خویش بری، خدا بتان پیام‌رزا آمین گوید.»

گوید: ما آمین گفتیم و بگریستیم.

آنگاه نعمان گفت: «وقتی من پرچم خویش را می‌جنبانم شما سلاح آماده کنید، بار دیگر می‌جنبانم و برای جنگ دشمن آماده شوید و چون بار سوم بجنبانیدم در گروهی به برکت خدا به دشمنان مقابل خویش هجوم برد.»

گوید: خارهای آهنین آورده بودند.

گوید: نعمان درنگ کرد تا وقت نماز شد و بار وزیدن گرفت و او تکبیر گفت و ما نیز تکبیر گفتیم. آنگاه گفت: «امیدوارم خدا دهای مرا اجابت کند و فتح نصیب من کند. سپس پرچم را به جنبش آورد که برای جنگ آماده شدیم، بار دیگر به جنبش آورد که رو به روی دشمن رفتیم و بار سوم را بعد به جنبش آورد.»

گوید: نعمان تکبیر گفت و مسلمانان تکبیر بسوزبان دادند و گفتند فتوحی می‌خواهیم که خدا بوسیله آن اسلام و مسلمانان را نیرو دهد.

آنگاه نعمان گفت: «اگر من کشته شدم حذیفه بن یمان سالار سپاه است و اگر او کشته شد فلا نیست و اگر فلائی کشته شد فلائی است» تا شش کس را بر سر زد که آخر شان مجره بود. آنگاه پرچم را برای بار سوم به جنبش آورد و هر کس به دشمن مقابل خویش حمله برد.

گوید: در آن روز هیچ مسلمانانی نبود که سر باز گشت داشته باشد مگر جان دهد

یا ظفر یابد، یکبارہ حملہ کردیم و هارسیان که ثبات ما را بدیدند و بدانستند که از عرصه به در نمی‌رویم. هزیمت شدند. یکیشان که می‌افتاد هفت کس روی هم می‌افتادند که در بند بودند و همگی کشته می‌شدند، سارهای آهنین که پشت سر خویش ریخته بودند ننگشان می‌کرد.

نعمان رضی الله عنه گفت: «پرچم را پیش ببرید» ما پرچم را پیش می‌بردیم و هارسیان را می‌کشتیم و منہزم می‌کردیم و چون نعمان دید که خدا دعای وی را اجابت کرد و فتح را معاینه دید، تیری به‌نهیگاه وی خورد و از پای درآمد. گوید: آنگاه معقل برادر وی بیامد و جامه‌ای بر او افکند و پرچم را بگرفت و جنگ آغاز کرد و گفت: «بیاید آنها را بکشیم و هزیمت کنیم» و چون مردم فراهم آمدند گفتند: «سالار ما کوی؟»

معقل گفت: «اینک سالار شما که خدا پیشم وی را به فتح روشن کرد و کاروی را با شهادت به سر برد.»

گوید: وقتی کسان با حدیقه بیعت کردند، عمر در مدینه برای وی ظفر می‌خواست و مانند زن آبتن می‌تالید و خدا را می‌خواند.

گوید: آنگاه خبر فتح را بوسیله یکی از مسلمانان برای عمر نوشتند که چون پیش وی رسید گفت: «ای امیر مؤمنان، بشارت ا فتحی رخ داد که خدا بوسیله آن اسلام و مسلمانان را عزت داد و کفر و کافران را ذلیل کرد.»

گوید: عمر حمد خدا عزوجل کرد، آنگاه گفت: «نعمان ترا فرستاد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، درباره نعمان صبوری کن.»

گوید: عمر بگریست و انالله خواند، آنگاه گفت: «وای بر تو، و دیگر کی؟»

گفت: «فلان و فلان» و بسیار کس را بوشمرد. آنگاه گفت: «و کسان دیگر،

ای امیر مؤمنان که نمیشناسیشان.»

عمر در حالی که می‌گریست گفت: «آنها را چه‌زبان که عمر نشناسدشان، خدا

می شناسدشان.»

اما به روایتی میباید که از سعید آورده سبب جنگ نهانند آن بود که وقتی مردم بهر هرمز آن را بشکستند و مردم فارس را از محو سپاه علامت شدند و به فارس تاختند، فارسیان پادشاه خویش که آنوقت به مرو بود نامه نوشتند و تحریکش کردند و شاه با مردم جبال مابین باب و سغد و خراسان و حلوان نامه نوشت که بجهنیدند و به همدیگر نامه نوشتند و سوی یکدیگر رفتند و همسخن شدند که به نهانند بیایند و آنجا کارهای خویش را استوار کنند. و چون گروههای اول به نهانند رسید، سعید بوسیله قباد عامل حلوان خبر یافت و برای عمر نوشت.

در این اثنا که پارسیان نامه به همدیگر نوشتند و در نهانند اجتماع کردند، کسانی به مخالفت سعید برخاستند و بر ضد او تحریک کردند و وضعی که برای مسلمانان پیش آمده بود از این کار بازشان نداشت.

از جمله کسانی که به پانهاست که جراح بن ستان آمدی بود با چند تن دیگر که صریحاً آنها گفتند: «دلیل بدخواهی شما اینکه وقتی به این کار دست زده اید که دشمن بر ضد شما آماده شده است. بخدا این وضع مانع از آن نیست که در کار شما بنگرم و گرچه دشمنان به نزد شما فرود آیند.»

آنگاه عمر محمد بن مسلمه را بفرستاد. در این هنگام مسلمانان برای مقابلهٔ حجامان آماده می شدند و حجامان فراهم بودند.

در ایام عمر کار محمد بن مسلمه این بود که دربارهٔ کسانی که از آنها شکایت می شد تحقیق کند. وی پیش سعید رفت تا وی را بر مردم کوفه بگسرداند، و این به هنگامی بود که مقرر شده بود سپاه از ولایات سوی نهانند روان شود. پس محمد بن مسلمه سعید را به مسجدهای کوفه می برد. پرسش دربارهٔ وی نهانی نبود که در آن روزگار نهانی پرسش نمی کردند. در هر مسجد از کسان دربارهٔ سعید می پرسید که می گفتند: «چیز نیکی از او نمی دانیم و به جای او دیگری را نمی خواهیم، در باره او

ناروا نمی گوئیم و برضد او کمک نمی کنیم.» مگر همدستان جراح بن سنان و یاران وی که خاموش بودند، بدنمی گفتند که نمیشد گفت اما ستایش نیز نمی کردند.

و چون به نزد مردم بنی هبسی رسیدند محمد گفت: «هر که حقی می داند بخدا قسمش میدهم که بگوید.»

اسامه بن قتاده گفت: «خدا را، اکنون که ما را قسم دادی، اوتقسیم به مساوات نمی کند و با رعیت عدالت نمی کند.»

سعد گفت: «خدا یا اگر این سخن را به دروغ وریا می گوید دیده اش را کور کن و عیالش را بیفزای و او را به فتنه های گمراهی آور دچار کن.»

پس از آن چشم اسامه نابینا شد و ده دختر دور او را گرفت و چنان بود که خبر یکی از این زنان را می شنید و پیش وی میشد و او را می جست و چون می یافت می گفت: «این نفرین سعد، مرد مبارک است.»

آنگاه سعد درباره کسان دیگر نفرین کرد و گفت: «خدا یا اگر به ناحق و به دروغ آمده اند در بلای سختشان انداز» و آنها به بلای سخت افتادند: جراح آنروز که به حسن بن علی ناصت که او را به غافلگیری بکشد، به ضرب شمشیرها پاره پاره شد، قبیصه به ضربات سنگ در هم شکست و ارباب با کار و نوک نیام شمشیرها کشته شد.

سعد گفت: «من نخستین کسم که در راه اسلام خون مشرکان ریختم، پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم پدر و مادر بفدای من کرد و پیش از من بفدای هیچکس نکرده بود. پنجمین کس بودم که اسلام آوردم و بنی اسد پندارند که نماز کردن نمی دانسم و شکار سرگرم می کند.»

آنگاه محمد، سعد و آن کسان را سوی عمر برد و چون پیش وی رسید خبرها را بگفت، عمر گفت: «ای سعد، وای تو! چگونه نماز می کنی؟»

گفت: «دو رکعت اولی را طولانی می کنم و رکعتهای آخر را مختصر

می گم ، »

گفت: «از تو چنین شایسته است.»

آنگاه عمر گفت: «اگر احتیاط نبود کار اینان روشن بود.» پس از آن گفت: «ای

سعد جانشین تو در کوفه کیستی؟»

گفت: «عبدالله بن عبدالله بن عتبانه»

عمر عبدالله را به جای گذاشت و عامل کوفه کرد. پس، فضایه نهاروند و آغاز

مشورت درباره آن و سپاه فرستادنها در ایام سعد بود اما جنگی در ایام عبدالله رخ داد.

گوید: کار پارسیمان چنان بود که از نامه یزدگردشاد به حرکت آمدند و راه

نهاروند گرفتند و مردمان مابین خراسان تا حلوان و مردم مابین باب تا حلوان و مردم مابین

سیدان تا حلوان راهی نهاروند شد؛ از پارسیمان و لهلوجان جبال، از مابین باب تا حلوان

سی هزار جنگاور فراهم آمد و از مابین خراسان تا حلوان شصت هزار کس و از مابین

سیستان تا حلوان شصت هزار کس که همگی سوی قیزان رفتند و به دوروی فراهم

آمدند .

ابو طعمه ثقفی که حاضر حوادث بود گویند: پارسیمان گفتند: «مسجد که دین

برای عربان آورد قصد مانکرد ، از پس مسجد ابوبکر شاهشان شد و قصد دیار

پارسیمان نکرد مگر غارتی که معمول آنها بوده آنها در سواد و مجاور دیارشان. پس

از آن عمر شاه شد و ملک وی گسترده و پهناور شد تا به شما رسید و سواد و اهواز را

از شما گرفت و وزیر فرمان آورد و به این پس نکرد و به دل خانه پارسیمان و مملکت

ناخت، اگر شما سوی او فرود او سوی شما آید که خانه مملکت را به ویرانی

داد و به شهر پادشاهیمان ناخت و دست بر ندارد مگر سپاهیان وی را از دیارتان بیرون

کنید و این در شهر را بگیرید و او را در دیار و فرار گاهش مشغول کنید.» فرار و

پیمان نهادند و میان خودشان در این باب مکتوب نوشتند و بر آن عمل شدند.

و چون سعد خبر یافت عبدالله بن عتبانه را جانشین خویش کرد و سوی عمر

رفت و خبر را که برای او نوشته بود رویه رو با وی در میان نهاد و گفت: «مردم کوفه اجازهٔ پیشروی می‌نخواهند که در شدت عمل بر پارسیان پیشدستی کنند.»

گوید: و چنان بود که عمر آنها را از پیشروی در دیار جبل منع کرده بود. عبدالله و دیگران نیز به او نوشتند که یکصد پنجاه هزار مرد جنگی از پارسیان فراهم آمده‌اند و اگر پیش از آنکه ما شدت عمل آغاز کنیم سوری‌ها آوند جرات و نیرویشان فزونی گیرد و اگر پیشدستی کنیم به سود ماست.»

گوید: فرستاده‌ای که این نامه را برد قریب بن ظفر عبدی بود و سعد از پی وی برای مشورت عمر راهی شد.

گوید: وقتی فرستاده با نامه و خبر پیش عمر رسید از او پرسید: «نامست چیست؟»

گفت: «قریب.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر ظفر.»

عمر این را به قال نیک گرفت و گفت: «انشاء الله ظفیری نزدیک (قریب) است. وی کمک خدا نیرویی نیست.»

آنگاه ندای نماز جماعت دادند که مردم فراهم آمدند و سعد بیامد و عمر از نام سعد قال نیک زد و بر منبر به سخن ایستاد و خبر را با مسلمانان بگفت و با آنها مشورت کرد و گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد. من قصد کاری کرده‌ام، به شما می‌گویم بشنوید و رای خویش بگویید، مختصر کنید و مجادله مکنید که لا کام شوید و نیروینان برود، بسیار مگویید و طولانی مکنید که کارها درهم شود و رای پیچیده شود، آیا صواب است که من یا کسانی که پیش منند و آنچه فراموش کردیم بسروم و در منزلگاهی میان این دو شهر فرود آییم و آنها را برای حرکت دعوت کنم و ذنحیره قوم باشم تا خدا ظفرشان دهد و آنچه را خواهد مقرر کند. اگر خدا ظفرشان داد آنها

را سوی دیار پارسیان برانم که بر سر ملکشان جنگه آغاز کنند؟

عثمان بن عفان و طلحه بن عبیدالله و زبیر بن عوام و عبدالرحمن بن عوف و چند تن دیگر از مردان صاحب رای و اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم برخاستند و سخن کردند و گفتند: «این صواب نیست، باید رای و اشر قواز قوم غایب نماند، اینک سران و سواران و بسزرگان عرب که جماعت‌های پارسیان را پراکنده اند و شاهانشان را کشته‌اند و با آنها جنگهای بزرگتر از این داشته‌اند آنجا هستند، اجازه خواسته‌اند و استغانه نکرده‌اند اجازه بده و کان بفرست و درباره آنها دعا کن.»

گوید: کسی که از رای عمر خورده می‌گرفت عیاس رضی الله عنه بود.

ابوطلمه گوید: آنگاه علی بن ابی طالب علیه السلام برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان، جماعت رای صواب آوردند و مکتوبی را که به تو رسیده فهمیدند؛ ظفر و شکست این کتار به پیشی و کسی نیست، این دین خداست که عیان کرده و سپاه اوست که بوسیله فرشتگان قونشان داده و تأیید کرده تا به اینجا رسیده، خداوند به ما وعده داده و وعده خوبش را وفا می‌کند و سپاه خوبش را یاری می‌کند، و خضع تو نسبت به مسلمانان چون رشته مهره‌هاست که آنرا فراهم دارد و نگه دارد و اگر پاره شود مهره‌ها پراکنده شود و برود و هرگز به نماند، اکنون عربان اگر چه کمند اما بوسیله اسلام بسیارند و بیرومند. بماند و به مردم کوفه که بزرگان و سران‌ها و از جمع بیشتر و توانا تر و کوشا تر از اینان باک نداشته‌اند، بنویس که دوسوم آنها سوی پارسیان روند و یک سوم بمانند و به مردم بصره بنویس که جمعی از سپاه آنجا را به کمک مردم کوفه فرستند.»

گوید: عمر از حسن رای آنها خرسند شد و گفتارشان را پسندید آنگاه سعد برخاست و گفت: «ای امیر مؤمنان نگران مباش که آنها برای عسویت فراهم آمده‌اند.»

ابوبکر هذلی گوید: وقتی عمر خبر را با جماعت بگفت و با آنها مشورت کرد گفت: «سخن مختصر کنید و دراز نکنید که کارها درهم شود بدانید که این روز، روزها به دنبال دارد، سخن کنید»

پس طلحه بن عبیدالله که از سخنوران اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بود برخاست و کلمه شهادت بر زبان راند، آنگاه گفت: «اما بعد ای امیر مؤمنان، از کارها خود اندوخته‌ای و گزوش بلیات را چشیده‌ای و از تجربه‌ها نکته‌ها آموخته‌ای، تو خود دانی، نوورای تو که در کار تو و اتمانیم و سستی نکنیم، کارها به تو سپرده است، فرمان کن تا اطاعت کنیم، بخوان تا اجابت کنیم، بردارمان تا بر نشینیم، بفرستمان تا برویم، بکشانمان تا کشیده شویم که عهده دار این کار تویی. حدیث کشیده‌ای، تجربه دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای و قضای خدا برای تو جز نیکی به بار نیاورده»

و چون طلحه بنشست باز عمر گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد» سخن کنید.

عثمان بن عفان برخاست و شهادت بر زبان راند و گفت: «ای امیر مؤمنان ای من اینست که به مردم شام بنویسی که از شام روان شوند و به مردم یمن بنویسی که از یمن روان شوند، آنگاه تو با مردم مدینه و مکه سوی دو شهر کوفه و بصره روی و جمع مسلمانان را با جمع مشرکان تلاقی دهی که وقتی با کسانی که با تو اند و پیش تو اند بروی، شمار دشمن که بسیار می‌نمایند در خاطر کاستی گیرد، نیرومندتر باشی و با شمار بیشتر، ای امیر مؤمنان! بدون عربان تو چه خواهی بود و از نیروی دنیا چه داری و به کدام حرز پناه می‌بری؟ این روز، روزها به دنبال دارد، با رأی خویش و باران خویش در آنجا حاضر شو و غایب مباش.»

آنگاه عثمان بنشست و عمر باز گفت: «این روز، روزها به دنبال دارد سخن

علی بن ابی طالب برخواست و گفت: «اما بعد، ای امیر مومنان! اگر مردم شام را از شام ببری رومیان سوی زن و فرزندشان بتازند و اگر مردم یمن را از یمن ببری حبشیان سوی زن و فرزندشان نازند، تو اگر از این سرزمین بروی همه اطراف آن آشفته شود تا آنجا که پشت سورت به سبب زنان و نانهوران از آنچه در پیش روی داری مهمتر شود، این کسان را در شهرهایشان به جای گذار و به مردم مصر بنویس که سه گروه شوند: یک گروه پیش زن و فرزند بعاند و گروهی با زمین همانند که نقض پیمان نکنند و گروهی دیگر به کمک برادران خویش سوی کسوفه روند، اگر عجمان فردا ترا ببینند گویند این امیر عرب است و ریشه عرب، و سخت تر و مصراغه تر حمله کنند. آنچه از حرکت پارسیان گفتمی جدا حرکتشان را از نوناخوشتر دارد و قدرت وی به تغییر چیزی که ناخوش دارد بیشتر است. درباره شمار پارسیان گفتمی، ما در گذشته به پشتیبانی شمار جنگ نمی کردیم، بلکه به پشتیبانی ظفر جنگ می کردیم.»

عمر گفت: «آری، بعد! اگر از این دیار بروم اطراف این سرزمین آشفته شود و اگر عجمان مرا ببینند از نبردگاه نروند و کسانی که کمکشان نکرده اند به کمک آیند و گویند: این ریشه عرب است اگر آنرا قطع کردید، ریشه عربان را قطع کرده اید، مردی را به من بنمایند که فردا این مرز را بدو سپارم.»

گفتند: «رای تو بهتر است و توانایت تو بیشتر.»

گفت: «یکی را به من بنمایند که عراقی باشد.»

گفتند: «ای امیر مومنان! تو مردم عراقی و سپاه خویش را بهتر می شناسی که پیش تو آمده اند و آنها را دیده ای و با ایشان سخن کرده ای.»

گفت: «بخدا کارشان را به کسی می سپارم که فردا وقتی با نیزه ها روبرو شود سوی آن شناهد.»

گفتند: «ای امیر مومنان این کیست؟»

گفت: «نعمان بن مقرن مرنی»

گفتند: «کار کار اوست»

در آن هنگام نعمان به بصره بود و تنی چسند از سران امسلی کوفه پیش وی بودند که عمر به هنگام پیمان شکنی عمرزان آنها را به کمک نعمان فرستاده بود که راهرمز وابنده راگشودند و در کار فتح شوش و جندی شاپور و شوش کمک کردند.

پس عمر همراه زرین کلیب و مقرب، اسود بن ریمه، خبر را برای نعمان نوشت که سالاری جنگ با پارسیان را به نودادم از آنجا که مستی سوی ماه رو که به مردم کوفه نوشته ام آنجا پیش تو آید و همینکه سباه فراهم آمد سوی فیروزان و کسانی از عجمان و دیگران که به دور او فراهم شده اند حرکت کن، از خدای ظفر بخواهید و لاجول و لاهوة الابالله بسیار گویند.

ابو وائل درباره اینکه عمر نعمان را سوی نهایند فرستاد، روایتی دیگر دارد، گوید: نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت: «مثال من و کسکر همانند سردی است جوانی که پهاوی وی روسپی ای هست که برای او رنگ می مالند و عطر می زند، ترا بخدا مرا از کسکر بردار و سوی یکی از سپاههای مسلمانان فرست»

گوید: عمر به او نوشت: «به نهایند برو که سالار مردم آنجایی»

گوید: و چون تلافی شد نخستین کسی که کشته شد نعمان بود و برادرش سوید بن مقرن پرچم را بگرفت و خدای عزوجل مسلمانان را ظفر داد و پارسیان از آن پس نجمی نداشتند و مردم هر شهر در دیار خودشان با دشمن می جنگیدند.

سیف گوید: عمر همراه ربیع بن عامر به عبدالله بن عبدالله نامه نوشت که از مردم کوفه چندین و چندان سوی نعمان فرست که من بدو نوشته ام از نواز سوی ماه آید آنجا پیش وی روند که با آنها به نهایند برو. سالار جماعت حدیفة بن پیمان است تا

پیش نعمان بن مقرن رسید. به نعمان نوشته‌ام که اگر حادثه‌ای برای نورخ داد سالار سپاه حلیفه بن یمان باشد و اگر برای حلیفه حادثه‌ای رخ داد نعیم بن مقرن سالار سپاه باشد.

آنگاه عمر قریب بن ظفر را پس فرستاد و سائب بن اروع را به عنوان امین همراه وی کرد و گفت: و اگر خدا ظفرتان داد غنیمی را که خداوند نصیب آنها کرده میانشان تقسیم کن، با من خدعه مکن و گزارش ناحق مده، اگر قوم شکست خوردند مرا نبینی و ترا نبینم»

پس آنها با نامه عمر که دستور شتاب بود به کوفه رسیدند و نبالگان زودتر از همه روان شدند که می‌خواستند در کار دین یکوشند و نصیبی ببرند. حلیفه بن یمان با کسان روان شد، نعیم نیز همراه وی بود. در طرز به نعمان رسیدند و سپاهی به سالاری سپرد در مرج القلمه نهادند.

گوید: عمر به سلمی بن قیس و حرملة بن مر بطله و زر بن کلیب و مقرب، اسود بن ربیع، و سران پارسی نژاد که مابین فارس و اهواز بودند نوشت که مردم فارس را از برادران خویش مشغول دارید و بدین وسیله قوم و سرزمین خویش را محسوسه دارید و در حدود مابین فارس و اهواز بمانید تا فرمان من بیاید.

گوید: آنگاه عمر مجاشع بن مسعود سلمی را به اهواز فرستاد و گفت از آنجا سوی ماه رو چون به غصی شجر رسید نعمان دستور داد که همانجا بماند و سلمی و حرملة و زر و مقرب نیز بمانند و در حدود اصفهان و فارس بیوند و کسک فارس را از مردم نهایند ببردند.

گوید: و چون مردم کوفه از طرز پیش نعمان رسیدند نامه عمر همراه قریب بدو رسید که نوشته بودند کسانی با تو اند که در ایام جاهلیت سران و بزرگان حرب بوده‌اند، از آنها یاری بجوی که به کار جنگ معرفت دارند. در کارها دشمنان بد و از رای آنها مایه بگیر، از طلبه و همرو چیز بپرس اما کاری با آنها مسپار،

گويد: نعمان طلبحه و عمرو را از طرز فرستاد که برای وی خبر آرند و دستور داد که چندان دور نروند.

پس طلبحه بن خوئیلد و عمرو بن ابی سلمی عنزی و عمرو بن معدی کرب زبیدی روان شدند و چون روزی تاشب راه رفتند عمرو بن ابی سلمی باز آمد، گفتند: «چرا باز آمدی؟»

گفت: در سرزمین عجم بودم، سرزمینی نامشمار خود را گشودم و آشنایی زمینی را طی کردم طلبحه و عمرو رفتند و چون شب سپری شد عمرو باز آمد. گفتند: «چرا باز آمدی؟»

گفت: «يك روز و شب راه سپردیم و چیزی ندیدیم، بیم کردم راه ما را ببندند.»

کسان گفتند: «دومی نیز باز گشت.»

اما طلبحه بر رفت و با آنها اعتنا نکرد و تا نماند پیش رفت. از نماند تا طرز بیست و چند فرسخ است و آنچه باید از پارسیان بدانست و از خبرها اطلاع یافت. آنگاه باز آمد تا به جمع رسید و مردم تکبیر گفتند.

گفت: «چه خبر است؟»

گفتند که از سر نوشت وی بیخبر بوده اند.

گفت: «بخدا اگر دینی جز عرب بودن نبودن در اتبوه عجمان از عربان دور نمیشدم.»

آنگاه پیش نعمان رفت و خبرها را برای وی نقل کرد و گفت: «میان وی و نماند چیزی ناخوشایند نیست و هیچکس نیست.»

در این وقت نعمان بانگ حرکت داد و گفت تا آرایش گیرند و به مجامع ابن مسعود پیام داد که مردم را حرکت دهند.

آنگاه نعمان با آرایش جنگی بر رفت، نعیم بن مفرن بر مقدمه وی برد و دو بهلوی

سپاه به حذیفه بن یمان و سواد بن مقرن سپرده بود. سالار تکران قناع بن عمرو بود ،
 و نباله دار سپاه مجاشع بود. کمکهای مدینه که مغیره و عبدالله جزو آنها بودند نسبت
 پیامد و به اسپندان رسید. پارتیان آن سوی وای خورد بودند و آرایش جنگی داشتند ،
 سالارشان فیرزان بود و در پهلوی وی به زردق و یمن جاذویه سپرده بود که او را به
 جای ذوالحاجب گماشته بودند. همه مردم مرزها و مرزداران و بزرگان پارسی که از
 قاصیه و جنگهای پیش غایب مانده بودند و کمتر از حاضران آن جنگها نبودند آمده
 بودند. سالار سواران انوشق بود. و چون نعمان آنها را دیدند تکبیر گفتند و کسان پلوی
 تکبیر گفتند و عجمان بیمنان شدند. آنگاه نعمان که ایستاده بود به گفتن تا بارها را فرود
 آرند و خیمهها را بیاکنند.

خیمهها به پاشد و نعمان همچنان ایستاده بود. پس بزرگان اهل کوفه بیامدند و
 خیمه ای برای او بپا کردند و از همگنان خویش پیشی گرفتند. اینان چهارده کس بودند
 که حذیفه بن یمان و عقبه بن عمرو و مغیره بن شعبه و بشیر بن حصاصیه و حنظله کاتب بن
 ربیع و ابن هوبر و ربیع بن عامر و عامر بن مطرو و جریر بن عبدالله حمیری و اقرع بن
 عبدالله حمیری و جریر بن عبدالله بعلی و اضمعت بن قیس کنسی و سعید بن قیس
 همدانی و وابل بن حجر از آن جمله بودند و در عراق هیچکس چون اینان خیمه به پا
 نمی کرد .

پس از آنکه بارها فرود آمد نعمان جنگ آغاز کرد و روز چهارشنبه و پنجشنبه
 بجنگیدند و تنور جنگ در میانه گرم بود و این به سال هفتم خلافت عمرویسه سال
 نوزدهم بود.

روز جمعه پارسیان به خندههای خود پناه بردند و مسلمانان آنها را محاصره
 کردند و چندانکه خدا خواست یمانند و کار به دلخواه عجمان بود که هر وقت
 می خواستند به جنگ می آمدند.

پس کار بر مسلمانان سخت شد و بیم گسردید که کار به درازا کشد. یکی از

جمعه‌ها مسلمانان صاحب رای فراهم آمدند و سخن کردند و گفتند: «کار به دلخواه آنهاست» و پیش نمان رفتند و قضیه را با وی بگفتند، او نیز در کار کاملی تردید هم سخن شدند آنگاه نمان گفت: «بماند و از اینجا نروید»

آنگاه کس به طلب دلبران فرمود کسانی که در کار جنگ صاحب رای بودند فرستاد که بیامند و نمان با آنها سخن کرد و گفت: «می بیند که مشرکان به حصار خندقها و شهرها پناه برده‌اند و هر وقت بخواهند بیرون می‌شوند و مسلمانان نمی‌توانند آنها را برانگیزند و به جنگ بکشاند مگر آنکه خودشان بخواهند، می‌بیند که مسلمانان از این وضع که کار بیرون آمدن به دلخواه دشمن است به زحمت افتاده‌اند چگونه می‌توانیم آنها را تحریک کنیم و به جنگ بکشانیم که نمان می‌کنند»

عمر و بن‌نهی که از همه کسان سالم‌خوردتر بود سخن کرد و چنان بود که به ترتیب سن سخن می‌کردند، گفت: «حصاری شدن برای آنها سخت است بگذارشان و سخنی مکن، بگذار نمان کنند، هر کس از آنها سوی تو آمد باری جنگ کن.»

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «ما یقین داریم که سروردگارمان وعده‌ای را که با ما دارد انجام میدهد»

عمر و بن‌نهی بعد بکرب سخن کرد و گفت: «حمله کن و گروه بیشتر فرست و بیم مدار.»

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «ما را با دیوارها به جنگ بیاندازی که دیوارها برضد ماست و باز آنهاست.»

طلبه سخن کرد و گفت: «گفتند و صواب نگفتند، رای من اینست که سپاهی بفرستی که اطرافشان را بگیرند آنگاه تیراندازی کنند و جنگ آغازند و تحریکشان کنند و چون تحریک شدند و با جمع ما در آمیختند و خواستند بیرون شوند سوی ما بازگردند و آنها را به دنبال خودشان بکشانند که ما در این مدت که با آنها جنگ

می کرده ایم آنها را به دنبال خودمان نکشائیم و چون چنین کنیم و رفتار ما را ببینند امیدوار شوند که هزیمت شده ایم و در این تردید نکنند و بسروا شوند و جنگ اندازند و ما نیز جنگ اندازیم تا خدا چنانکه خواهد میان ما و آنها حکم کند. »

نعمان به قعقاع بن عمر که سالاریکه سواران بود دستور داد که چنین کرد و جنگ آغازید و عجمان درمیغ کردند، اما به جنگشان کشانید و چون برون شدند عقب نشست و باز عقب نشست و باز عقب نشست، عجمان فرصت را غنیمت دانستند و چنان کردند که طلحه پنداشته بود. گفتند: «همانست که میخواستیم» و بیرون شدند و کس جز نگهبانان درها نماند و به دنبال مسلمانان بودند تا هماع به اردوگاه رسید و پاریان از حصار خویش دور افتادند.

نعمان بن مقرن و مسلمانان همچنان در آرایش جنگ بودند و این به یک روز جمعه و اول روز بود. نعمان دستور خویش را به کسان داده بود و گفته بود که به جای خویش بمانند و جنگ نکنند تا اجازه دهد.

چنان کردند و در پناه شترها از تیرهایشان در امان ماندند و مشرکان پیش آمدند و همچنان تیر اندازی می کردند چندانکه بسیار کس زخمدار شد و مسلمانان به هم پیگر شکوه کردند و به نعمان گفتند: «مگر حال ما را نمی بینی، مگر نمی بینی که مردم چه می کنند، در انتظار چیستی کسان را اجازه بده با آنها جنگ کنند.»

نعمان گفت: «آهسته آهسته.»

چندیار با وی این سخنان گفتند و همان جواب داد که آهسته آهسته.

«غیره گفت: «اگر این کار به دست من بود میدانستم چه کنم.»

گفت: «آهسته، تو هم به امارت می رسی، از پیش نیز امارت داشته ای که خوب عمل کردی که خدا نه ماونه ترا زبون نکند، ما از نامل همان امید داریم که تو از عجزه داری.»

نعمان برای جنگ در انتظار وقتی بود که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم خویش داشت در آن با دشمن تلاقی کند و این به وقت زوال و گشتن سایه و وزش باد بود. و چون وقت زوال نزدیک شد نعمان بجهنید و بر استری کم چته بر نشست کعبه نزدیک زمین بود و میان کسان بگشت و در مقابل هر یک از پرچمها می ایستاد و حمد و ثنای خدا می کرد و می گفت: و شما می دانید که خدا به این دین نیرو بتان داد و وعده غلبه داد مرحله اول وعده او نمایان شده و دنباله و ختم آن بجا مانده، خدا به وعده خود وفا می کند و دنباله را از پی مرحله اول می آورد. به یاد آرید وقتی که زبون بودید و به این دین گرویدید و نیرو گرفتید، اکنون به حق، بندگان و دوستان خدا باشید. شما از برادران خویش در کوفه جدا شده اید و می دانید که ظفر و عزت شما با هزیمت و ذلت شما در آنها چه اثر دارد. دشمنان خویش را که با آنها روبه رو هستید می بینید و می دانید که آنها چه چیزها را به خطر انداخته اند و شما چه چیزها را به خطر انداخته اید، آنها مقداری اثاث به خطر افکنده اند، با فلروسواذ اما شما دین و بقای خویش را به خطر افکنده اید، پس خطر شما و خطر آنها همانند نیست، مبادا که آنها بردنیای خویش از شما بردنتان دل بسته تر باشند پرهیز کار بنده ایست که با خدا راست باشد و دل به تلاش دهد و نیک بکوشد که شما میان دو نیکویی هستید و یکی از دو نیکویی را انتظار می برید؛ یا شهادت و زندگی و روزی در کتب خدای، یا فتح نزدیک و ظفر آسان. هر کس به دشمن مقابل خویش پردازد و او را به برادر خویش و انگذارد که مقابل وی و مقابل خودش بر او فراهم آیند که مایه بدنامی است، مگر از صاحب خود دفاع می کند، هر یک از شما عهده دار مقابل خویش است. وقتی فرمان خویش را بگفتم آماده شوید که من سه تکبیر می گویم: وقتی تکبیر اول را بگفتم هر که آماده نشده آماده شود، و چون تکبیر دوم را بگفتم سلاح خویش استوار کند و برای حمله آماده شود، و چون تکبیر سوم را بگفتم ان شاء الله من حمله می کنم شما نیز همگی حمله کنید. خدا با دین خویش را عزت بسخس و بندگان خویش را بسازی کنی و جهان

کن که امروز نعمان در راه هزرت دین توویاری بندگانت نخستین شهید باشد. و چون نعمان از گفتگو با سپاهیان فرات رفت یافت به جای خود باز آمد و تکبیر اول و دوم و سوم بگفت و کسان گوش می‌دادند و مطیع بودند و آمادهٔ حمله بودند و همدیگر را از مقابل تیرها به کنار می‌زدند.

آنگاه نعمان حمله برد و کسان حمله بردند. پرچم نعمان چون عقاب سوی پارسیان می‌رفت، نعمان به قبا و کلاه سفید مشخص بود. دو گروه با شمشیرها چنان سخت جنگیدند که کس جنگی از آن سخت‌تر نشیده بود و از هنگام زوال تاشبانگاه چندان از پارسیان بگشتند که عرصهٔ نبرد پر خون شد و مرد و چهارپا بر آن می‌لغزید و کسانی از سواران مسلمانان از لغزیدن در خون آسیب دیدند.

اسب نعمان در خون لغزید و او را بینداخت و نعمان به هنگام لغزیدن اسب آسیب دید و جان داد و نعیم بن مقرن پرچم را از آن پیش که بیفتد بگیرد و جامه‌ای روی نعمان کشید و پرچم را پیش حدیفة برد و بدو داد.

پرچم با حدیفة بود و او نعیم بن مقرن را بجای خود نهاد و به جایی که نعمان افتاده بود رفت و پرچم را برافراشت. مفره گفت: «مرگ سالاران را نهان دارید که مردم سست نشوند. تا ببینیم خداداد بارهٔ ما و آنها چه می‌کند.»

گوید: جنگ دوام داشت تا شب در آمد و مشرکان هزیمت شدند و برفتند. مسلمانان مصرانهٔ نفییشان کردند و آنها که مقصد خویش را گم کرده بودند سوی درهای گریختند که نزدیک آن در اسپندان اقامت داشته بودند و در آن ریخته و مهر که در آن میافتاد می‌گفت: «وای خورده و به همین سبب تا کنون آنجا را وای خرد می‌نامند. یکصد هزار کس با بیشتر از آنها از سقوط به دره کشته شد بجز آنها که در نبردگاه به قتل رسیدند و معادل آن بودند و جز معدودی جان نبردند.»

گوید: فیران از میان کشتگان نبردگاه جان برد و با معدود فراریان سوی همدان گریخت: نعیم بن مقرن به دنبال او رفت و قنقاع را از پیش فرستاد و به تپه

همدان رسیده بود که او را بگرفت. تپه پر از امسروخر بود که عمل بازداشت و چهار پلکان مانع فرار وی شد که اجل رسیده بود. قلعاع از پس مقاومت او را بر تپه بگشت و مسلمانان گفتند: «خدا سپاهانی از عمل دارد». وصلها را با دیگر بارها که همراه آن بود به راه انداختند و به اردوگاه سردند از این رو تپه، تپهٔ عمل نام گرفت.

گوید: «فیرزان وقتی قلعاع به اورسید پیاده شد و به کوه مزد اما راه نبود و قلعاع از دنبال وی رفت تا بگرفتیش».

فراریان تا شهر همدان برفتند و سواران از دنبالشان بودند و چون وارد همدان شدند مسلمانان آنجا فرود آمدند و اطراف شهر را به تصرف آوردند و چون خسرو شنوم چنین دید از آنها امان خواست و قبول کرد که همدان و دسنبی را تسلیم کند بشرط آنکه خسرو بزی نشود؛ مسلمانان پذیرفتند و آنها را امان دادند، مردم نیز ایمن شدند و هر که گریخته بود باز آمد.

از آن پس که مشرکان در جنگ نیاوند هزیمت شدند، مسلمانان وارد شهر نیاوند شدند و هر چه را در شهر و اطراف بود تصرف کردند و معاز و برگ و اذانت را پیش سائب بن افرع که عهده دار ضبط بود فراهم آوردند.

در این اثنا که در اردوگاه بودند و انتظار می بردند از برادران مسلمانان که سوی همدان رفته بودند خبر برسد هر بنده متولی آتشکده بیامد و امان خواست. او را پیش حذیفه بردند و گفت: «مرا امان می دهی که آنچه را می دانم با تو بگویم؟»

گفت: «آری»

گفت: «ذخیر جان ذخیره ای را که از آن خسرو بوده پیش من نهاده و من آنرا پیش تو می آورم بشرط آنکه مرا و هر که را خواهم امان دهی»

حذیفه پذیرفت و او ذخیرهٔ خسرو را که جواهرات بود و برای حوادث شروزنگار

مها کرده بود بیاورد که در آن نگر بستند و مسلمانان همسخن شدند که آنرا پیش عمر فرستند و آنرا برای این کار نهادند و نگهداشتند تا فراغت یافتند و آنرا با خمسها که می باید فرستاد، فرستادند.

گوید: حذیفه بن یمان غنایم کسان را میانشان تقسیم کرد، سهم سوار از جنگت نهایند شش هزار شد و سهم پیاده دو هزار. حذیفه از خمسها به هر کس از مردم سخفت کوش جنگت نهایند که خواست چیزی داد و بقیه خمسها را پیش سائب بن ارقع فرستاد و سائب خمسها را بگرفت و با ذخیره خسرو پیش عمر برد. حذیفه از آن پس که نامه فتح نهایند را فرستاد در انتظار حوادث و فرمان عمر در نهایند بماند.

فرستاده وی که نامه فتح را برد طریف بن سهم از طایفه بنی ربیع بن مالک بود.

گوید: وقتی مردم ماهان خیر یافتند که همدان گرفته شد و نعیم بن مقرن و قعقاع ابن عمرو آنجا رود آمدند، به پیروی از خسرو دشنوم کس پیش حذیفه فرستادند گسه منظورشان را پذیرفت و همگان دل به قبول دادند و می خواستند پیش حذیفه روند اما دینار فریشان داد. وی کوچکتر از شاهان دیگر بود، شاه بود اما شاهان دیگر برتر از او بودند و برتر از همه قارن بود، دینار گفت: «باشکوه و زیور پیش آنها نروید، خودتان را انداز و انمایید، با آنها چنان کردند و دینار با دنیا و زیور پیش مسلمانان رفت و شروط آنها را پذیرفت و هر چه می خواستند برایشان برد که بساوی درباره مردم یکی از دوماه پیمان کردند و دیگران بدویوستند و تبعه او شدند، بهمین سبب ماه دینار نام گرفت و حذیفه آنرا گرفته بود.

گوید: و چنان بود که نعمان با بهزادان پیمانی همانند این کرده بود و ماه دیگر به او انتساب یافت و هم او سیرین ثور را به قلعه ای گماشت که جسمی از پارسیان به آنجا پناهنده شده بودند که با آنها بیکار کرد و قلعه را بگشود و بدو منسوب شد. حذیفه به آنها که در مرجع قلعه مانده بودند و آنها که در غرضی شجر اقامت داشته

بودند و همه مردم پادگانها از غنائم نهارند همانند حاضران نبرد، سهم داد که آنها عقیدار مسلمانان بودند که از سویی به آنها حمله نشود.

گوید: و آنشب که تلائی دو گروه می شده بود عمر از اضطراب بیخواب شد و پیوسته برون می شد و خبر می جست. یکی از مسلمانان برای کاری شبانه از خانه در آمد و سواری به او بر خورد که سری مدینه می رفت و این به شب سوم جنگ آنهاوند بود. بدو گفت: «ای بنده خدا! از کجا می آیی؟»

گفت: «از نهارند»

گفت: «چه خبر؟»

گفت: «خبر خوش، خدا انعمان را ظفر داد و خود او شهید شد و مسلمانان غنیمت نهارند را تقسیم کردند که به سوار شش هزار رسید. سوار راه سپرد تا به مدینه رسید، و آن مرد نیز برفت و شب بخفت و صبحگاهان سخن سوار را پاکسان بگفت و خبر شایع شد و به عمر رسید که همچنان مضطرب بود و کس فرستاد و از او پرسید که قضیه را با وی بگفت.

عمر گفت: «اوراست گفت و نوراست می گویی. این هشیم، بیک جنیان بود که بیک انسیان را دیده»

پس از آن طریق با خبر فتح آمد و عمر گفت: «چه خبر؟»

گفت: «خبری بیشتر از فتح ندارم، وقتی آمدم مسلمانان به تعقیب فراریان بودند و همه آماده بودند و جز آنچه مایه خوشدلی او بود نگفت. آنگاه عمر برفت و بارانش نیز با وی برفتند و به جستجوی خبر بود که سواری نمودار شد.

عمر گفت: «بگوئید کیست؟»

حشام بن عفاان گفت: «سائب است»

همه گفتند: «سائب است»

و چون نزدیک او شد گفت: «چه خبر داری؟»

گفت: «بشارت و ظفر»

گفت: «نعمان چه می کرده»

گفت: «اسبش در خوف دشمن بلغزید و بیفتاد و شهید شد»

عمر یازگشت و سائب همراه اومی رفت. عمر از شمار کشتگان مسلمان پرسید

که شمار کمی گفت و افزود که نخستین کسی که در روز فتح الفتوح شهید شد نعمان بود (و چنان بود که مردم کوفه و مسلمانان فتح نهاوند را چنین نام داده بودند)

گوید: وقتی عمرو وارد مسجد شد بارها را فرود آوردند و در مسجد نهادند و به نئی چند از باران خود و از جمله عبد الرحمن بن عوف و عبد الله بن ارقم گفت در مسجد بخوابند و خود به خانه رفت. سائب بن اقرع آن دو جبهه را به دنبال وی برد و خبر آنرا با خبر مسلمانان با وی بیگفت.

عمر گفت: «ای پسر ملیکه، بخدا نغمیده اند و تو هم نغمیده ای. زوداً زوداً از همان راه که آمده ای برگرد تا پیش حذیفه برسی و آنرا بر کسانی که خدا از نبشتان کرده تقسیم کنی»

پس سائب بازگشت و برقت تا در ماه پیش حذیفه رسید که آنرا تقویم کرد و بفروخت و چهار هزار هزار بدست آورد.

قیس اسدی گوید: هنگام افادت نهاوند یکی بنام جعفر بن راشد به طلب حه گفت: «فالك سنده ايم، از عجایب تو چیزی مانده که ما را سودمند افتد؟»

گفت: «باشید تا بنگرم» و عبا بی برگرفت و مدتی نه چندان زیاد به سرافکند آنگاه گفت: «بیان، بیان، گوسفندان دهقان، اندرستان در محل ارونان»

گوید: به آن بستان رفتند و گوسفندان چاق را یافتند.

عروة بن ربیع به نقل از کسانی از قوم خویش گوید: در آن اثنا که مردم نهاوند را محاصره کرده بودیم یک روز سوی ما آمدند و جنگ انداختند و طولی نکشید که خدا هزینه شان کرد و سماله بن عبید عسی یکی از آنها را دنبال کرد که هشت اسب

سوار همراه وی بودند، آنها را به جنگ طلبید و هر که بیامسد کشته شد تا همه را بکشد.

آنگاه به کسی که جماعت همراه وی بودند حمله برد و اسیرش کرد و سلاح وی را بگرفت و مردی عهدنام را پیش خواند و امیر را به اوسپرد.

آن شخص گفت: «مرا پیش سالارتان ببرید که با وی درباره این سرزمین صلح کنم و چیزی بدهم، بویز که مرا اسیر کرده‌ای هر چه می‌خواهی بخواه که بسوم منست نهاده‌ای و مرا نکشته‌ای من اکنون بنده توام اگر مرا پیش شاه سری و عیان من و او سزای آوری می‌سازگار تو باشم و برادر من باشی»

پس او را رها کرد و امان داد و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من دینارم‌هوی از خاندان فارن بود.

پس او را پیشی حذیفه آورد و دینار از دلیری سمالک و از کسانی که کشته بود و نظری که خود او با مسلمانان داشت با وی سخن کرد و حذیفه با او صلح کرد که خراج بدهد و ولایت ماه بدو انتساب یابند و پیوسته با سمالک دوستی داشت و برای او هدیه می‌آورد و هر وقت با عامل کوفه کار داشت آنجا می‌آمد.

گوید: دینار در ایام امارت معاویه به کوفه آمد و با مردم به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه مردم کوفه! شما لول‌بار که بر ما گذشتید مردمی نسبت بودید و به روزگار عمر و عثمان چنین بودید، آنگاه دگر شدید و چهار خصلت در شما رواج یافت: ببخل و گنجی و نامردی و کم‌حوصلگی، هیچیک از این خصلتها در شما نبود و چون دقت کردم از مادران شما آمده و بدانستم که بلیه از کجاست، گنجی از بطنیان است و ببخل از پارسیان، نامردی از خراسان است و کم‌حوصلگی از اهواز»

شعیب گوید: وقتی اسیران نهادند را به مدینه آوردند ابوالؤلؤه، فیروز، غلام مغیره بن شعبه، هر کس از آنها را کوچک یا بزرگ میدید دست به سرش می‌کشید و می‌گریست و می‌گفت: «عمر جگر مرا خورد»

فیروز، نهارودی بوده بود، به روزگار پاریسیان رومیان اسپرش کرده بودند پس از آن مسلمانان اسپرش کردند و به محل اسارت خویش انتساب یافت.
و هم شعبی گوید: از آن جمله که به دره ریختند هشتاد هزار کس کشته شد در بردگاه نیز سی هزار کس که به هم بسته بودند کشته شدند بجز آنها که ضمن تعاقب کشته شدند.

شهر نهاروند در آغاز سال نوزدهم به سال هفتم خلافت عمر گشوده شد که سال هجدهم به سر رسیده بود.

طلحه گوید: در مکتوب نعمان وحذیفه برای مردم ماه‌ها چنین آمده بود:

«بِإِذْنِ خُدَّائِ رَحْمَانِ رَحِيمِ

« این مکتوبی است که نعمان بن مقرن به مردم ماه‌بهزادان میدهد و جانها و مالها و زمینهایشان را امان میدهد که کس دینشان را تغییر ندهد و از انجام ترقیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل خویش جزیه دهند؛ از هر بالغ بابت جان و مالش باندازه توانش، و مادام که به رها شده را رهنمایی کنند و راهها را اصلاح کنند و هر کس از میاه مسلمانان را که به آنها گذر کند مهمان کنند که يك روز و شب پیش آنها بماند، و بپیمان نگاهدارند و نپیکخواه باشند. اگر خجاست کردند و دیگر گونی آوردند ذمه ما از آنها بری باشد؛

«عبدالله بن ذی السهمین

«و قعقاع بن عمرو

«و جریر بن عبدالله شاهد شدند

در محرم سال نوزدهم نوشته شد

بِإِذْنِ خُدَّائِ رَحْمَانِ رَحِيمِ

«این مکتوبی است که حذیفه بن یمان به مردم ماه دینار می‌دهد و جاهلها و مالها و زمینهایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهد و از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند؛ مادام که هر سال به حامل مسلمان «خویش جزیه دهند؛ از هر بالغ بابت مال و جاننش باندازه توانش؛ و مادام که به رها شده در رهنمایی کنند، و راهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه مسلمانان را که به آنها گذر کند، مهمان کنند که يك روز و شب پیش آنها بماند؛ و مادام که نیکخواهی کنند، اگر خیانت کردند و دیگر گونی آوردند دمه ما از آنها بری باشد.»

«فعمق بن عمرو

«و نهیم بن مقرن

«و سويد بن مقرن شاهد شدند

«در محرم نوشته شد.»

گویند: عمر دنبالگانی را که در نهاوند حضور داشتند و سخت کوشیده بودند به دوزاریها پیوست و آنها را به ردیف جنگاوران قادیسیه برد.

در همین سال عمر به سپاههای عراق دستور داد که سپاههای فارسی را هر کجا باشند تعقیب کنند و به سپاهیان مسلمان که در بصره و اطراف بودند دستور داد که سوی سرزمین فارسی و کرمان و اصفهان روان شوند و بعضی از آنها که در کوفه و توابع آن بودند سوی اصفهان و آذربایجان وری بروند.

بعضی ها گفته اند که عمر این کار را به سال هجدهم کرد و این سخن سیف بن

عمر است.

سخن از حوادث سال بیست و یکم
و کنار دوسپاه که عمر چنان
دستورشان داد

سعد گوید: وقتی عمر دید که یزدگرد هر سال جنگی بر ضد او به راه می‌اندازد و به او گفتند که پیوسته چنین خواهد بود تا وی از مملکتش بیرون شود، به کسان اجازه داد که در سرزمین عجم پیش روند تا قلمرو خسرو را از یزدگرد بگیرند و پس از جنگ نهانند از مردم کوفه و بصره سالاران روان کرد.

و چنان بود که میان عاملی سعد و عاملی عمار بن باسر، دو امیر بودند، یکی عبدالله بن عبدالله بن عثمان بود که جنگ نهانند به روزگاری بود و دیگری زیاد بن حنظله وابسته بنی عبد بن قصى که به روزگار وی فرمان پیشروی داده شد. وقتی عبدالله ابن عبدالله معزول شد او را بجای دیگر فرستادند و زیاد به جایش نشست. وی از مهاجران بود و اندکی بماند و اصرار کرد که از کار معاف شود و معاف شد و عمار بن باسر از پس وی عامل شد.

عمر، عبدالله بن عبدالله را به کمک مردم بصره فرستاد و ابو موسی را به کمک مردم کوفه فرستاد و عمرو بن سراقه را بجای او گذاشت. در ایام زیاد بن حنظله از طرف عمر پرچمها برای چند نفر از کوفیان فرستاده شد. يك پرچم به نعيم بن مقرن داد و چون مردم همدان پس از صلح کافر شده بودند دستور داد سوی آنها حرکت کنند و گفت: «اگر خدا آنجا را به دست تو گذرد در همین سمت به آن سوی همسایان یسا خراسان برو. برای عثبه بن فرقه و بکیر بن عبدالله نیز دو پرچم بست و سوی آذربایجان فرستاد، ولایت رامیان آنها تقسیم کرد: به یکیشان گفت از سلوان به ناحیه رامست رود، و دیگری را گفت که از موصل به ناحیه چپ رود، که آن یکی سمت رامست بار خود را پیش گرفت و آن دیگری سمت چپ بار خود را گرفت.

برای عبدالله بن عبدالله نیز پرچمی فرستاد و دستور داد سوی اصفهان رود. وی مردی شجاع و دلیر بود از صحابهٔ معتبر و سران انصار، و وابسته بنی حنیس نبیره‌ای از بنی اسد بود. ابوموسی را نیز از بصره به کمک وی فرستاد و عمر بن سراقه را عامل بصره کرد.

قصهٔ عبدالله بن عبدالله چنان بود که وقتی خبیر فتح نهادند به عمر رسید در نظر گرفت که اجازهٔ پیشروی دهد و به عبدالله نوشت از کوفه حرکت کن و به مداین برو و کسان را به حرکت دعوت کن و کسی را انتخاب مکن و نتیجه را برای من بنویس.

عمر قصد داشت او را سوی اصفهان فرستد و از جمله کسانی که سوی وی فرستاد عبدالله بن ورقه ریاحسی بود و عبدالله بن حارث بن ورقه اسدی. کسانی که ندانسته اند، پنداشته‌اند که یکیشان عبدالله بن بدیل بن ورقه خزاعی بود که از ورقه اسخن آمده و پنداشته‌اند که وی را به جلش انتصاب داده‌اند. اما عبدالله بن بدیل بن ورقه وقتی در صفین کشته شد بیست و چهار سال داشت و در ایام عمر کودک بود.

و چون عمر از حرکت عبدالله خبیر یافت زیاد بن حنظله را فرستاد و چون از حرکت سپاهیان و پیشرفت آنها خبیر باقت عمار را عامل کوفه کرد و این آیه از گفتار خدا عزوجل را فروخواند:

«و ترید ان نمین علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمة و تجعلهم الوارثین»

یعنی: می‌خواهیم بر آنکسان که در آن سرزمین زبون به شمار رفته بودند ملت‌نهم و پیشوایان‌شان کنیم و وارثان‌شان کنیم.

و چنانچه بود که در انشای عمارت سعد از آن پس که سلمان و عسکدر رحمان سران ربیعه از قضای کوفه معاف شدند، زیاد به قضای آنجا اشتغال یافت تا عبدالله

ابن مسعود از حمص بیاید.

نعمان و سوید پسران مقرن عاملان آبخورد فرات و دجله بودند و خواستند از این کار معاف شوند، گفتند: «ما را از کاری که برای ما چون روسپی رنگه می‌زند و آرایش می‌گیرد معاف کن» عمر معافشان کرد و حذیفه بن اسید غفاری و جابر بن عمر مزنی را بجای آنها گذاشت. آنها نیز خواستند معاف شوند که معافشان کرد و حذیفه ابن یمان و عثمان بن حنیف را بجایشان گذاشت. حذیفه عامل آبخورد دجله و آنسوی دجله بود و عثمان عامل آبخورد فرات در هر دو سواد بود.

عمر به مردم کوفه نوشت که من عمار بن یاسر را به امارت سوی شما فرستادم و عبدالله بن مسعود را معلم و وزیر کردم و حذیفه بن یمان را عامل آبخورد دجله و آنسوی دجله کردم و عثمان بن حنیف را به فرات و آبخورد آن گذاشتم.

سخن از

خبیر اصفهان

گوید: وقتی عمار با عنوان امیر به کوفه رسید و نامه عمر به عبدالله رسید که سوی اصفهان حرکت کن و زیاد عامل کوفه باشد و عبدالله بن ورقا باحی مقدمه دار تو باشد و عبدالله بن ورقا اسدی و عصمه بن عبدالله پهلو داران سپاه باشند، عبدالله با کسانی برقت تا پیش حذیفه رسید و حذیفه به کار خویش بازگشت و عبدالله با همراهان خود و کسانی از سپاه نعمان که بدو پیوسته بودند از نهبانند به مقابله سپاهی که از مردم اصفهان فراهم آمده بود حرکت کرد، سالار مردم اصفهان استندار بود و مقدمه داری شهری را جزا بده بود که پیری قوتوت بود و سپاه بسیار داشت.

جمع مسلمانان با مقدمه مشرکان در یکی از روستاهای اصفهان تلافی کرد و جنگی سخت در میان رفت، شهر را از زیر هم آوردند و عبدالله بن ورقا به هم آوردی آورد و خویش بریخت و مردم اصفهان هزیمت شدند و مسلمانان آن روستا

را روستای پیر نامیدند و تاکنون همین نام دارد.

آنگاه عبدالله بن عبدالله، جانشین او را به هموردی خواند و استندار صلح خواست و با آنها صلح کرد و این نخستین روستای اصفهان بود که گرفته شد.

پس از آن عبدالله از روستای پیر، آهنگ بجی کرد. در آنوقت شاه اصفهان فادوسفان بود، عبدالله در جی فرود آمد و پس از چندان بر سر خورد که خدای خواست به جنگ وی آمدند و چون تلافی شد فادوسفان به عبدالله گفت: «یاران مرا مکنش، من نیز یاران فرا نمی کشم، همورد من شو اگر ترا کستم یارانت باز گردند و اگر مرا کشتی یاران من یا تو صلح کنند اگر چه یک تیره آنها نرسیدند باشد.»

گوید: عبدالله به هموردی او رفت و گفت: «توبه من حمله می کنی یا من به تو حمله کنم»

گفت: «من به تو حمله می کنم»

پس عبدالله روبه روی وی بایستاد و فادوسفان حمله برد و ضربتی زد که به قرپوسی زمین وی رسید و آنرا بدرید و پندزین را بهرید که زین و سمدزین از جای برقت و عبدالله که بر اسب بود بیفتاد اما به زمین نخورد و بر اسب هر یان نشست حریف گفت: «آماده» پاش اما فادوسفان کنار رفت و گفت: «جنگ با تو را خوش ندارم که ترا مردی کامل می بینم، با تو سوی اردو نگاهت می آیم و صلح می کنیم و شهر را تسلیم می کنیم بشرط آنکه هر که بخواهد بماند و جزیه دهد و مال خویش را داشته باشد و کسانی که زعبشان را به جنگ گرفته اید مانند آنها باشند و باز گردند و هر که نخواهد چون ما به صلح باشد هر جا که خواهد برود و زمین وی از آن شما باشد.»

عبدالله گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابو موسی اشعری از ناحیه اهواز پیش عبدالله آمد که با فادوسفان صلح کرده بود و پارسیان از جی در آمدند و ذمی شدند مگر کسی کس از مردم اصفهان که خلاف قوم خویش کردند و فراهم آمدند و با کسان خود سوی کرمان رفتند که جماعتی

آنجا فراهم آمده بود .

پس عبدالله با ابوموسی وارد جی شد که قصبه ولایت اصفهان بود و خبر را برای عمر نوشت و آنها که مانده بودند خوشدل بودند و آنها که رفتند پشیمان شدند. آنگاه نامه عمر بنزد عبدالله آمد که حر کستا کن و پیش سهیل بن عدی رو که با وی برای جنگ مردم کرمان فرام آید و کسانی را برای نگهداری جی واگذار و سائب این افرع را در اصفهان جانشین خویش کن .

اسیدین متهمس برادر زاده اصنف گوید: با ابوموسی در فتح اصفهان بودم و او بتوان کمک آمده بود .

«سعید گوید: نامه صلح اصفهان چنین نوشته شد:

«بسم خدای رحمان رحیم .

«این مکتوب عبدالله است برای فادوسفان و مردم اصفهان و

«اظهار افش، که شما مادام که جزیه دهید در امانید . جزیه مقرر به اندازه آن توان

«شماست که از هر که بالغ باشد به عامل ولایت دهید و مسلمانان را راهنمایی

«کنید و راه وی را اصلاح کنید و یک روز و یک شب مهمانش کنید و تأیید

«منزلی حملی کنید و بر هیچ مسلمانی تسلط مجویید . نیکخواهی مسلمانان

«و ادای تعهد به گردن شماست، مادام که چنین کنید در امانید و اگر چیزی

«را دیگر گردید یا کسی از شما دیگر کرد و تسلیمش نکردید امان ندارید .

«هر که به مسلمانی ناسزا گوید عفویت شود و اگر او را بزند خونش

بریزیم»

«عبدالله بن قیس نوشت و شاهد شد

«با عبدالله بن ورقا

«و عصمة بن عبدالله

و چون نامه صریح عبدالله رسید که فرمان داده بود در کرمان به سهیل بن عدی

ملحق شود، با تعدادی سوار برفت و سائب را جانشین خویش کرد و پیش از آنکه سهیل به کرمان رسد بدویوست .

از معقل بن بسار روایت کرده اند که سالار سپاه مسلمانان در جنگه اصفهان نعمان این مقرون بود.

سخن از این
روایت

گوید: عمر بن خطاب با هرمان مشورت کرد و گفت: «رای تو چیست؟ از فارس آغاز کنم یا آذربایجان یا اصفهان؟»

هرمان گفت: «فارس و آذربایجان دواب است و اصفهان سر، اگر یکی از دواب را قطع کنی بال دیگر بجای باشد اما اگر سر را قطع کنی هر دو بال بیفتد، پس از سر آغاز کن» عمر به مسجد رفت، نعمان بن مقرون نماز می کرد، عمر پهلوی او نشست تا نماز خویش را بسر برد و گفت: «می خواهی مرا عامل کنی؟» گفت: «عزرا بگیر نه، بلکه عامل جنگه»

عمر گفت: «عامل جنگه می شوی؟» او را به اصفهان فرستاد و به مردم کوفه نوشت که کمکش کنند. نعمان به اصفهان رفت، رود میان وی و مردم اصفهان بود مغیره بن شعبه را سوی آنها فرستاد که برفت، به شاهان که ذوالحاجب نام داشت گفتند: «فرستاده عرب بر در است.» و او با یاران خویش مشورت کرد و گفت: «رای شما چیست او را باشکوه شاهی بپذیریم؟» گفتند: «آری»

پس او بر تخت نشست و تاج به سر نهاد و شاهزادگان با گوشوار و ظروف طلا و جامه های دیا بدو صف نشستند، آنگاه به مغیره اجازه داد که نیزه و سپر همراه داشت و با نیزه به قرشها می زد که فال بزنند. دوشن بازوی او را گرفته بودند و جلوشاه

ایستاد که با اوس سخن کرد و گفت: «شما گروه عربان دچار گرمسنگی سخت شده اید که برون آمده اید اگر نخواهید به شما آذوقه دهیم و سوی دیارتان باز گردید»

مغیره سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای وی به زبان آورد، آنگاه گفت: «ما گروه عرب لاش و مردار می خوردیم، مردم به ما می تاختند و ما به آنها نمی تاختیم، آنگاه خدا عزوجل پیغمبری از ما برانگیخت که نسبت از همه معتبرتر بود و به گفتار از همه راستگوتر»

سپس از پیغمبر صلی الله علیه و سلم چنانکه باید سخن آورد و گفت: «وی چیزها بمواعده داد که آنرا چنان یافتیم که گفته بود. به ما وعده داد که بر شما غالب می شویم و بر مردم اینجا تسلط می یابیم، من شما را در لباس و وضعی می بینم که آنها که پشت سر منند نمبروند تا آنرا بگیرند»

مغیره گوید: با خودم گفتم خوبست دست و پایم و اجسح کنم و یکباره برجهم و با کافر بر نعمت بنشینم شاید مال بدارند.

گوید: لحظه فرصتی یافتم و برجستم و با وی بر نعمت بودم،
راوی گوید: او را بگیرفتند و بکوفتند و نگذ مال کردند.

مغیره گوید: گفتم: «با قرستادگان چنین میکنید؟ ما با فرستادگان شما چنین نمی کنیم»

شاد گفت: «اگر خواهید به طرف ما عبور کنید و اگر خواهید ما بطرف شما عبور کنیم»

گفتیم: «ما بطرف شما عبور می کنیم»

گوید: بطرف آنها عبور کردیم، هرده کس یا پنج کس یا سه کس را به زنجیری بسته بودند. مقابل آنها صف بستیم و به ما تیراندازی کردند و آسیب زدند.

مغیره به نمان گفت: «خدا این پیامرزد مردم آسیب می بینند حمله آغاز کن.»

نعمان گفت: «ترا فضیلتهاست، من در جنگهای پیمر خدا صلی الله علیه و سلم بوده‌ام، و چون اول روز جنگ آغاز نمی کرد آنرا عقب می انداخت تا خورشید بگردد و باد بوزد و ظفر نازل شود»

گوید: پس از آن نعمان گفت: «من پرچم خویش را سه بار به جنبش می آورم، در جنبش اول هر کس حاجت بگزارد و وضو کند، در جنبش دوم هر کس سلاح و پادشاه خویش ببیند و آنرا مرتب کند، با جنبش سوم حمله برید و کس به کس نپردازد و اگر نعمان کشته شد کس به او نپردازد که من خدای عزوجل را می خوانم و شما را سوگند می دهم که هنگامی آمین گوید خدایا امروز نعمان را شهادت عطا کن و مسلمانان را ظفر بخش و فتح نصیب کن»

آنگاه پرچم خویش را بار اول به جنبش آورد، آنگاه بار دوم به جنبش آورد، آنگاه بار سوم به جنبش آورد و زره بپفکند و حمله برد و نخستین کس بود که از پای درآمد.

معلل گوید: سوی وی رفتم اما سوگنتمش را به یاد آوردم و نشانی بر او نهادم و بر فتم و چنان بود که رفتی کسی را میکشتم بارش از ما منصرف میشدند، ذوالحاجب از استریفتاد و شکمش پاره شد و خدا آنها را هزیمت کرد. آنگاه سوی نعمان رفتم. باقیمه آبی که همراهِ داشتم خاک از چهره او بستم گفت: «کیستی؟»

گفتم: «معلل بن یسار»

گفت: «مردم چه کردند؟»

گفتم: «خدا فیروزشان کرد.»

گفت: «حمد خدای. این را برای عمر بنویسد و بجان داد.»

گوید: آنگاه مردم پیش اشعث بن قیس فراهم آمدند، ابن عمر و ابن زبیر و عمرو بن معدی کرب و حذیفه از آن جمله بودند و کس پیش کثیر فرزند آورده او فرستادند و گفتند: «آیا چیزی به نوسپرده؟»

گفت: «اینجا جعبه‌ای هست که در آن مکتوبی هست»

و چون مکتوب را بگرفتند نوشته بود: «که اگر نعمان کشته شد فلان و اگر فلان کشته شد فلان»

واقعی گوید: در این سال، یعنی سال بیست و یکم، خالد بن ولید در حمص بمرد و عمر بن خطاب را وصی خویش کرد.

گوید: هم در این سال عبدالله و عبدالرحمان پسران عمرو و ابوسروه آهنگه غزا کردند و سوی مصر رفتند و آنجا عبدالرحمان و ابوسروه شراب خوردند و کارشان چنان شد که شد.

گوید: در همین سال عمر بن خطاب عمار بن یاسر را عامل کوفه کرد و این مسعود را به بیت‌العمال آنجا گماشت و عثمان بن حنیف را به کار مساحت اراضی گماشت. پس از آن مردم کوفه از عمار شکایت آوردند و عمار از عمر بن خطاب خواست که از کار معاف شود.

عمر جبرین معلم را که بیکار یافت عامل کوفه کرد و گفت: «این را به کسی مگوی» مغیره بن شعبه خبردار شد که عمر با جبرین معلم به خلوت بوده و پیش زن خود رفت و گفت: «پیش زن جبرین معلم و غذای سفر به او عرضه کن»

گوید: زن برفت و چنان کرد و او ندانستگی کرد. آنگاه گفت «آری، یار» و چون مغیره بقیین کرد پیش عمر رفت و گفت: «خدا عاملی را که گماشتی بر تو مبارک کند»

عمر گفت: «کی را عامل کرده‌ام»

مغیره گفت که جبرین معلم را عامل کرده است.

عمر گفت: «نمی‌دانم چه کنم» و مغیره بن شعبه را عامل کوفه کرد و همچنان بر سر این کار بود تا عمر درگذشت.

گوید: هم در این سال عمرو بن عاص، عقبه بن نافع فهری را فرستاد که زوبنه

را به صلح گشود و مابین برفه و زوبله به صلح نسیم مسلمانان شد.

ابن اسحاق گوید: به سال بیست و یکم معاویه بن ابی سفیان و عمرو بن سعد انصاری در شام به فزای دمشق و بقیه و حوران و حمص و قنسرين و جزیره رفتند. معاویه بن ابی سفیان شامل بلقا و اردن و فلسطین و سواحل و انطاکیه و معره مصرین و کبلیکیه بود. در همین اثنا اسوه هاشم بن عتبۀ بن ربیعۀ در بساره کبلیکیه و انطاکیه و معره مصرین صلح کرد.

گویند: ولادت حسن بصری و عامر شعبی در این سال بود.

واقعی گوید: در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود و زید بن ثابت را در مدینه جانشین کرد. عاملان مکه و طایف و یمن و یمامه و بحرین و شام و مصر و بصره همانها بودند که در سال بیستم بوده بودند. عامل کوفه عمار بن یاسر بود و کار جنگ به او سپرده بود. بیت المال با عبدالله بن مسعود بود خراج با عثمان بن حنیف بود و چنانکه گفته اند کار قضا با شریح بود.

آنگاه سال

بیست و دوم در آمد.

ابو جعفر گوید: در این سال چنانکه در روایت ابو معشر هست آذربایجان گشوده شد.

گوید: فتح آذربایجان به سال بیست و دوم بود و سال آن مغیره بن شعبه بود. واقعی نیز چنین گفته، ولی سیف بن عمر گوید که فتح آذربایجان به سال هیجدهم هجرت، پس از فتح همدان و ری و گسرگان بود، و پس از آنکه سپید طبرستان با مسلمانان صلح کرد. گوید همه اینها به سال هیجدهم بود.

گوید: نامه فتح همدان به روایت سعید بنان بسود گسه و فتی نعمان به سبب اجتماع عجمان در نهاوند، سوی ماها فرستاده شد و مردم کوفه را سوی او فرستادند.

که با حذیفه پیش وی روان شدند، وقتی مردم کوفه از حلوان حرکت کردند و به ماه رسیدند در مرخزار به قلعه‌ای هجوم بردند که پادگانی آنجا بود و آنها را فرود آوردند، و این آغاز فتح بود. گروهی را به جای پادگان قلعه نهادند که آنجا را نگه دارند و اردوگاه آنها را بنام مرخزار (مرج) مرج الفلعه، نام نهادند آنگاه از مرج الفلعه سوی نهاوند رفتند و به قلعه‌ای رسیدند که جماعتی آنجا بودند و سیرین ثور را با مردم بنی عجل و بنی حنیفه آنجا نهادند که به وی انتساب گرفت بسیریس از فتح نهاوند قلعه را گشود و مردم بنی عجل و بنی حنیفه که با وی آنجا مانده بودند در جنگه نهاوند حضور نیافتند چون غنیمت نهاوند و قلعه‌ها را فراهم آورده همه در آن شریک بودند. از آنرو که هر گروهی گروه دیگر را نیرو داده بود، همه جاهایی را که میان مرج الفلعه و نهاوند بود و از آنجا گذشته بودند یا در آنجا مقرر گرفته بودند به صفت آن نامیدند. در یکی از تپه‌های ماه، سواران از دحام کرده بودند و آنجا را ثبته السراکب (ثبته سواران) نامیدند. ثبته دیگر بود که راه آن به دور سنگی می پیچد و آنرا ملویه (پیچیده) نامیدند و نامهای قدیم آن فراموش شد و بوضوح نامیده شد.

به کوه بلندی گذشتند که یرتر از کوه‌های مجاور بود و یکی آنها گفت: «گویی ابن دندان سمیره است.» سمیره یک زن مهاجر بود از تیره بنی معاویه بن ضبیه که دندان بلندر از دیگر دندانهای خود داشت و کوه، سن (دندان) سمیره نام گرفت. گوید: و چنان بود که حذیفه، نعیم بن مقرن و عقیق بن عمرو را به تعقیب فراریان نهاوند فرستاد که، نامه‌دان رفتند و خسرو شنوم با آنها صلح کرد که از آنجا باز آمدند آنگاه کافر شد. و چون دستور نعیم جزو دستورها از پیش عمر آمد، با حذیفه و داع گفت، حذیفه نیز با وی و داع گفت، نعیم آهنگ هم‌دان داشت و حذیفه سوی کوفه باز می‌گشت و عمر بن بلال بن حارث را در ماه‌ها جانشین خویش کرده بود.

نامه صر به نعیم بن مقرن چنین بود که سوی هم‌دان رو و سوید بن مقرن را با مقدمه خویش بفرست. ربهی بن عامر و مهلهل بن زبید، آن طلبی و این تیمی بر دو

بهایوی سپاه تو باشند.

نعیم با آرایش برفت و نزدیک نپه عمل منزل گرفت. نپه به‌سبب عملی که در آنجا گرفته بودند، نپه عمل نام گرفته بود، و این بوقتی بود که فراربان را تعقیب می‌کردند، و فبرزان به نپه رسید که از چهار پایان حامل عمل و چیزهای دیگر پوشیده بود و مانع حرکت فبرزان شد و او به کسوه زد و اسب خود را رها کرد که دستگیر شد و کشته شد.

وقتی نعیم و همراهان در کنکور منزلگاه کردند، دزدی چهارپایی از آن مسلمانان را برد و آنجا را قصر اللصوص (دزدان) نامیدند. آنگاه نعیم از نپه روان شد و مقابل همدان فرود آمد.

مردم همدان حصار می‌شدند، نعیم آنجا را محاصره کرد و ما بین همدان و جرمیذان را بگیرفت و مسلمانان سر همه ولایت همدان تسلط یافتند. و چون مردم شهر این بدیدند صلح خواستند بشرط آنکه با کسانی که به صلح آمده بودند یکسان باشند. نعیم چنان کرد و پذیرفت که جزیه بدهند و ذمی شوند.

تنی چند از مردم کوفه، عصمه بن عبدالله ضبی و مهلهل بن زید طایی و سمائل بن عبید عیسی و عمائل بن مخرمه اسدی و سمائل بن خرشه انصاری، را به دستپی گماشت و اینان نخستین کسانی بودند که بر پادگانهای دستپی گماشته شدند و با دیلمان جنگ کردند. اما به گفته و افندی فتح همدان وری به سال بیست و سوم بود گویند: به قولی فاتح ری فرطه بن کعب انصاری بود.

گویند: ربیع بن عثمان به من گفت که فتح همدان در جمادی الاول ششماه پس از کشته شدن عمر بن خطاب بود و سال آن مغیره بن شعبه بود.

گویند: به قولی فتح ری دو سال پیش از درگذشت عمر بود، و بقولی وقتی عمر کشته شد سپاه وی مقابل ری بود.

سیف گویند: در آن اثنا که نعیم پادوازده هزار سپاه در شهر همدان بود و به

سامان آن برداشته بود، دیلمان و مردم ری و آذربایجان باهم دیگر نامه نوشتند و موافق با دیلمان حرکت کرد و در واج رود فرود آمد و زینبی، ابوالفرخان، با مردم بیامد و بدو پیوست و استندبار برادر رستم با مردم آذربایجان بیامد و بدو پیوست، سران پادگانهای دستنی، حصاری شدند و خبر را برای نجیب فرستادند که بزید بن قیس را جانشین خود کرد و با سپاه سوی آن گروهها روان شد و در واج رود مقابل آنها فرود آمد. در آنجا جنگی سخت کردند که به عظمت همانند نیاوند بود و کم از آن نبود، و از پارسبان چندان کشته شد که بشمار نبود و جنگشان از جنگهای بزرگ کمتر نبود.

و چنان بود که اجتماع گروهها را برای عمر نوشته بودند که بیمناک شد و نگران سر نوشت جنگ شد و پیوسته در انتظار خیر مسلمانان بود که ناگهان بیک با بشارت آمد که عمر گفت: بشیری؟

گفت: «نه، عروه»

و چون باردیگر پرسید «بشیر؟» بدانست و گفت: «بشیرم»

عمر گفت: «فرستاده نعیم؟»

گفت: «فرستاده نعیم»

گفت: «خبر چیست؟»

گفت: بشارت فتح و ظفر و خبر را با وی بگفت.

عمر ستایش خدا کرد و بگفت تا نامه را برای مردم بخوانند که خدا را ستایش کردند.

پس از آن سماک بن مخرمه و سماک بن عبید و سماک بن عمرو بن شعمره با فرستادگان مردم کوفه با خنسها پیش عمر آمدند و از نسبشان پرسید که هر سه سماک نسب خویش بگفتند.

عمر گفت: «خدا ایقان مبارک بدارد. خدا یا اسلام را بسویله آنها رفعت بده و آنها را به اسلام ناپید کن»

گوید: دستپی از همدان بود و پادشاهانهای آن با همدان بود تا فرستاده جواب هر بن خطاب را برای نعیم بن مقرن آورد که چنین بود: «اما بعد، یکی را در همدان جانشین خویش کن و سماک بن خورشید را به کمک بکیر بن عبدالله فرست و خودت حرکت کن و باوی برو و با جمعیشان تلافی کن و آنجا بنان که از همه ولایتها معتبرتر است و برای منظور تو مناسبتر.»

پس نعیم، یزید بن قیس همدانی را در همدان نهاد و از و اج رود با سپاه آهنگری کرد.

گوید: سماک بن مخرمه بنیانگزار مسجد سماک بود، نعیم مکتوب صلح همدان را تجدید کرد و یزید بن قیس همدانی را آنجا نهاد و با سپاه برفت تا به ری رسید و نخستین کس از عربان بود که سوی دیلمان رفت.

فتح ری

گوید: نعیم با سپاه از و اج رود حرکت کرد و از آنجا نادمستی ظمرووی بود و آهننگ ری کرد که در آنجا بسر ضد وی فرسراهم شده بسودند. آنگاه زینبی، ابوالفرخان، برون شد و در محلی بنام قها باوی دیدار کرد که به صلح بود و مخالف شاه ری بود، ضرب شصت مسلمانان را دیده بود و به سیاوخش و خاندان وی حد می ورزید، پس با نعیم بیامد. در این هنگام پادشاه ری سیاوخش، پسر مهران، پسر بهرام چوین بود که از مردم دیباوند و طبرستان و قومس و گرگان کمک خواست و گفت: «داخته اید که اینان به ری آمده اند و وقت جنیدن است.»

پس به کمک وی فراهم آمدند و سیاوخش سوی نعیم رفت و در دامن کوه ری مجاور شهر تلافی شد و جنگ انداختند.

گوید: زینبی به نعیم گفته بود جمع اینان بسیار است و سپاه تو کم، گروهی سوار با من فرست که از راهی که ندانند وارد شهر شوم و تو سوی آنها هجوم ببر

و چون آن گروه بر ضد حریفان بیرون شوند تاب مقاومت تو نیارند.

نعیم شبانگاه یثک دسته سوار با وی فرستاد که سالارشان منذر بن عمرو برادر زاده وی بود، زینبی آنها را از راهی که دشمنان متوجه نبودند وارد شهر کرد و نعیم شبانگاه به آنها ناخست و از شهر غافلشان کرد و بیچنگبند و پایمردی کردند تا وقتی که از پشت سر صدای تکبیر شنیدند و هزیمت شدند و چندان از آنها کشته شد که کشتگان را باقی شمار کردند (اندازد گرفتند؟) و غنیمتی که خدا در ری نصیب مسلمانان کرد همانند غنایم مداین بود.

زینبی از طرف مردم ری با نعیم صلح کرد، نعیم او را مرزبان ری کرد و اعتبار ری به خاندان بزرگ زینبی انتقال یافت که شهرام و فرخان از آن جمله بودند، هنوز چنین است و خاندان بهرام سقوط کرد. نعیم شهر آنها را که عنوان و کهن داشت، یعنی شهری را ویران کرد و به زینبی دستور داد که شهر نوین ری را بنیان کرد.

نعیم فتحی را که خدا نصیب وی کرده بوده بود همراه مضارب عجمی برای صبرنوش و عجمها را با عقیبة بن نهباس و ابی مغز و جمعی از سران مردم کوفه فرستاد و چون ری را گشوده بود سماک بن عرشه انصاری را به کمک بکیر بن عبدالله فرستاد و سماک به کمک بکیر آهنگ آذربایجان کرد.

نعیم مکتوبی برای مردم ری نوشت که چنین بود:

«بیتام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که نعیم بن مقرن به زینبی بر سر قله می دهد.
«مردم ری را با همه کسان دیگر که با آنها باشند امان می دهد بشرط جزیه،
«بگذران، که هر باغی هر سال بدهد، و آنکه نیکخواهی کنند و راهنمایی و خیانت نکنند و با دشمن تماس نگیرند، و نیز مسلمانان را یک روز و شب مهمانی کنند و حرمت مسلمانان بدارند و هر که مسلمانی را دشنام گوید یا تحقیر کند عقوبت شود و هر که مسلمانی را بزند کشته شود و هر که تخیل آورد و بنامی

«تسلیمش نکنند، جمع را دیگر کرده است،

نوشته شد و شهادت داده شد.»

مصمغان کس فرستاد و صلح خواست که چیزی فدیبه دهد بی آنکه پاری و حفاظ بخواهد، نعیم پذیرفت و مکتوبی میان خود و او نوشت بی قید پاری و معاونت برضد کسی، و این برای آنها برقرار بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوب نعیم بن مقرن است برای مردانشاه مصمغان دنیاوند

«و مردم دنیاوند و خوار و لارز و شوز؛ تو و هر که در بازماندن همانند تو

«باشید در امانید، که مردم سرزمین خود را بازدارى و هر ساله دو بیست

«هزار درم، از وزن هفت، بدهی و از عاقل مرز مصون مانسی. مادام که

«چنین باشی کس بر تو هجوم نیارد و بی اجازه به تو وارد نشود مگر آنکه

«دیگر گویی آری و هر که دیگر گویی آرد پیمان ندارد و هر که از تسلیم وی

«ایا کند، نیز.

«نوشته و شاهد شد.»

گوید: و چون نعیم فتح ری را همراه مضارب عجمی نوشت و خمسه را

فرستاد عمر بدو نوشت که سوید بن مقرن را سری قومس فرست و مساکین مخرمه را بر مقدمه سپاه وی گمار و در پهلوی سپاه را به عینیة بن قهاس و هند بن عمرو جملی سپار.

پس سوید بن مقرن با آرایش از ری آهنگ قومس کرد و کس با وی مقاومت

نکرد و قومس را به صلح گرفت و آنجا اردو زد و چون از نهر آنها که ملا نام داشت

پنوشیدند بیماری میانشان شیوع یافت سوید به آنها گفت: «آبشان را تغییر دهید تا

مانند مردم اینجا شوید.» چنان کردند و آب نوش بود.

کسانی از پارسیان که به طبرستان پناه برده بودند یارای بیابانها گرفته بودند

به نهم نامه نوشتند که آنها را به صلح و جزیه خواند و بر ایشان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانی است که سویدبن مفرن به مردم قورمس و اطراف آن
 «میدهد، برای جانهاشان و دینهاشان و مالهایشان بشرط آنکه جزیه دهند، از
 «عربالمنی بقدر توانش، و نیکخواهی کنند و خیانت نیاورند و راهنمایی
 «کنند و هر مسلمانی که بر آنها وارد شود یکروز و شب غلذای وی را
 «بهمده دارند از خوراک متوسطشان. اگر دگر گونی آوردند یا حرمت پیمان
 «شویش را نداشتند ذمه از ایشان بری است.
 «و نوشت و شاهد شد.»

فتح عمرقان

گوید: آنگاه سویدبن مفرن در بمعلام اردوزد و به پادشاه گزگان رزبان صول
 نامه نوشت، پس از آن آهنگوی کرد، رزبان صول به او نامه نوشت و خواهان صلح
 شد که جزیه دهد و جنگ گزگان را عهده کند و اگر مغلوب شد کمکش کنند که پذیرفته
 شد و رزبان صول پیش از آنکه سوید وارد گزگان شود به پیشواز وی آمد که بارزبان
 وارد شهر شد و آنجا اردوزد تا خراج را برای وی وصول کردند و مرزها را به او
 گفتند که همه جا را با ترکان دهستان استوار کرد و از کسانی که برای حفاظت آنجا
 اقامت گرفته بودند، جزیه نگرفت و از دیگر مردم آنجا جزیه گرفت و میان خود و
 آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سویدبن مفرن است برای رزبان صول پسر رزبان
 «مردم دهستان و دیگر مردم گزگان، شما در بنامهید، حفاظت بعهده ماست
 «و جزیه بعهده شماست؛ هر ساله به اندازه توانتان، از هر که بالغ است .

«هر کس از شمارا که به کمک گیریم جزیه اش از آن اوست، جانها و مالها و
 «دینها و ترتیبات دینشان ایمن است و مادام که جزیه دهند و به همانند در
 در «نمایی کنند و نیکخواهی کنند و مسلمانان را همان کنند و عباس بادشمن و
 «خبیثت از آنها سر نزنند، چیزی از این تغییر نیاید. هر که بماند حقوق وی مانند
 «آنهاست و هر که برود در امانست تا به امانگاه خود برسد، هر که
 «مسلمانی را دشنام گوید عقوبت بیند و هر که او را بزند خویش حلال
 «است.»

«سو ادین قطبه و هند بن عمرو و سمالک بن مخزومه و عتیبه بن نهاس
 «شاهدند و به سال هجدهم نوشته شد.»
 اما بگفته مدائنی نگرگان در ایام عثمان به سال سی ام فتح شد.

فتح طبرستان

گوید: اسپهبد در باره صلح به سوید نامه نوشت که به صلح باشند و برای او
 قراری نهد که سخن از یاری و کمک بر ضد هیچ کس نباشد، سوید اینرا پذیرفت و
 برای آنها چنین مقرر کرد و برای وی مکتوبی نوشت به این مضمون :

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سوید بن مفرن است برای فرخان، اسپهبد خراسان
 «بر طبرستان و کوهستان گیلان و مردم دشمن.»

«تو، به امان خدا عزوجل، ایمنی که دزدان و مردم اطراف سرزمین
 «خویش را باز داری و پاهای ما را پناه ندی و از عامل مرز خویش مصون مانی
 «با پرداخت پنصد هزار درم از نوع دره های سوزمینت. و چون چنین کنی
 «و عیبیک از ماحق ندارد به توهجوم آورد و بی اجازه است بر تو در آید. راه
 «ما بطرف شما، با اجازه، ایمن باشد و راه شما نیز. فراری ما را پناه ندید.»

و با دشمن ما تماس نگیرید و خیانت نکنید، اگر کردید میان ما و شما پیمان نیست.

سوادبن قطبه نهیمی و هندبن عمرو مرادی و سماکبن مخرمه اسدی و سماکبن عیید اسدی و عتیبه بن نهاس بکری شاهد شدند، به سال هجدهم نوشته شد.

فتح آذربایجان

گوید: و چون نعیم بار دوم همدان را گشود و ارواح رود سوی ری رفت، صبر بدر نوشت که سماک بن خرشه انصاری را به کمک بکیر بن عبدالله به آذربایجان فرستد و او این کار را عقب انداخت ناری گشوده شد آنگاه وی را از ری روانه کرد و سماک به قصد بکیر راه آذربایجان گرفت.

چنان بود که سماک بن خرشه و عتیبه بن فرقد از مالداران عرب بودند و با توانگری به کوفه آمده بودند.

وقتی بکیر را روانه کردند بر رفت تا مقابل جرمسندان رسید و اسفندیار پسر فرزند که ارواح رود هزیمت شده بود با وی تلافی کرد، و این نخستین جنگی بود که در آذربایجان کرد. و چون بچنگبندند خدا سپاه اسفندیار را هزیمت کرد و بکیر او را به اسیری گرفت. اسفندیار گفت: «صلح را بیشتر دوست داری یا جنگ؟» بکیر گفت: «صلح»

گفت: «پس مرا به نزد خویش نگاهدار که مردم آذربایجان اگر من از طرف آنها صلح نکنم یا نیایم به جای نمائند و سوی کوهستانهای اطراف روند، چون کوهستان فیج و کوهستان روم، و هر که حصاری باشد مدتها در حصار بماند» پس بکیر اسفندیار را پیش خود نگاهداشت و او بماند و همچنان اسیر بود و ولایت تسلیم شد بجز قلعه‌ها که بود.

در این اثنا سماک بن خرشه به کمک رسید. اسفندیار همچنان در اسارت بود. سماک

صده ناحیه مجاور خود را گشوده بود؛ عتبه بن فرقد نیز ناحیه مجاور خود را گشوده بود. وقتی سماک پیش بکیر رسید به مزاح با وی گفت: «با تو و عتبه دو توانگر چه کنم؟ اگر به دلخواه نمود عمل کنم، پیش می‌روم و شما را به جای می‌گذارم اگر خواهی پیش من بمان و اگر خواهی پیش عتبه برو که اجازه می‌دهم زیر امر دو توان را رها می‌کنم و به ناحیه ای می‌روم که از اینجا سخت‌تر باشد.»

پس از آن از عمر خواست که (از کار معاف شود) صحرانامه نوشت و اجازه داد که بطرف یاسه پیش رود و بر کار خویش جانشین نهد. او عتبه را بر ناحیه مفتوح خویش گمارد پیش رفت. اسفندیار را به عتبه داد که او را به خویش پیوست و سماک بن خرشه را - ابودجانه نسبت به ناحیه مفتوح بکیر گذاشت و عمر همه آذربایجان را به عتبه بن فرقد داد.

گوید: و چنان بود که بهرام پسر فرخزاد راه عتبه بن فرقد را گرفت و با سپاه خویش برای تفرس وی بماند تا عتبه بیامد و بجنگیدند و عتبه او را هزیمت کرد و بهرام فراری شد.

و چون خبر هزیمت بهرام و مهربه به اسفندیار رسید که به نزد بکیر اسیر بود گفت: «اکنون صلح می‌شود و جنگ خاموش شد» و با بکیر صلح کرد و همه پذیرفتند و آذربایجان آرام شد و بکیر و عتبه این را برای عمر نوشتند و خمس غنایمرا فرستادند و فرستادگان روانه کردند.

بکیر ناحیه خود را زودتر از عتبه گشوده بود و از آن پس که عتبه بهرام را هزیمت کرد و صلح شد، عتبه میان خویش و مردم آذربایجان مکتوبی نوشت که عملی بکیر نیز به عمل وی پیوسته بود.

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانت است که عتبه بن فرقد حامل عمر بن خطاب، امیر مؤمنان

«به مردم آذربایجان می‌دهد، از دشت و کوه و اطراف دره‌ها و اهل دینها، که

و جانها و مالاها و دینها و ترتیبات دین همگیشان در امان است، بشرط آنکه
 «چیزی بدهند بقدر توانشان، بر کودک و زن بیماری که چیزی از دنیا به کف
 ندارد، و عاید خلوت نشین که چیزی از دنیا به کف ندارد، چیزی
 نیست». امان برای خودشان است و هر که با آنها مقیم باشد. و باید
 «مسلمان سپاهی مسلمانان را یک روز و شب مهمان کنند و راهنمایی
 کنند». هر کس از آنها که به سالی سپاهی شود جز به آن سال از او
 «برخیزد و هر که نباشد مانند ماندگان باشد و هر که برود در امان باشد تا
 به پناه خود برسد»

«جنب نوشت

«بکیربن عبدالله لیشی و سمالبن خورشه انصاری شام شدند.

«به سال هجدهم نوشته شد.

گوید: در این سال عتیبه، حلوانی را که هدی عمر کرده بود پیش وی برد، و چنان
 بود که عمر مقرر کرده بود عاملان وی هر ساله موسم حج پیش وی روند که بدینسان
 آنها را از سنم بازمی داشت و بر کنار می داشت.

بگفته سیف فتح باب

در این سال بود

گوید: بگفته راویان عمر ابو موسی را به بصره پس برد و سراقه بن عمرو را
 که ذوالنور لقب داشت سوی باب پس فرستاد. عبدالرحمان بن ربیع را که او نیز
 ذوالنور لقب داشت بر مقدمه وی گماشت و حذیفه بن اسید شغاری را بر یکی از پهلوا
 گماشت و بکیربن عبدالله لیشی را که پیش از رسیدن سراقه بن عمرو مقابل باب بود
 برای پهلوی دیگر معین کرد و به او نوشت که به سراقه ملحق شود. کار تقسیم را به
 سلمان بن ربیع سپرد.

پس سرافقه، عبدالرحمان بن ذبیعه را پیش فرستاد و از بی اوروان شده تا وقتی از آذربایجان برون شد و راه باب گرفت نزدیک‌بکیهای آن به بکیر رسید و او را به پهلوی سپاه گماشت و با آرایش وارد دیار یاب شد.

عمر حبیب بن مسلمه را نیز به کمک او فرستاد، وی را از جزیره روانه کرد و زیاد بن حنظله را به جای وی سوی جزیره فرستاد.

و چون عبدالرحمان بن ذبیعه در دیار یاب به نزدیک شاه رسید (در آن هنگام شاه آنجا شهر بزاز بود که از مردم فارس بود و بر آن مرز بود و اصل وی از خاندان شهر بزاز شاه بود که بنی اسرائیل را نباه کرد و شام را از آنها خالی کرد) شهر بزاز نامه نوشت و امان خواست که پیش عبدالرحمان آید و او امان داد که بیامد و گفت: «امن در مقابل دشمنی سخت کوشم و اقوام مختلف که به حرمت و اعتبار انتساب ندارند، شایسته نیست که مرد صاحب اختیار و خرد به امثال ایشان کمک کند و بر ضد صاحبان اعتبار وریشه، از آنها کمک بگیرد که مرد صاحب اختیار هر کجا باشد خود شاه و پادشاه صاحب اعتبار است.»

«امن یا مردم قبیح و از من نسبتی ندارم؛ شما بردار من و قوم من تسلط یافته‌اید، من اکنون از شما هستم، دست من با دست شماست و دل من سوی شماست، خدا ما و شما را مبارک بدارد، جزیه ما از شماست و ظفر با شماست که هر چه خواهید کنید، ما را به جزیه زیورن مکنید که در مقابل دشمن ضعیف شویم.»

عبدالرحمان گفت: «بالاخر از من مردی هست که نزدیک تو رسیده سوی او برو و او را عبور داد که سوی سرافقه رفت و با وی چنان گفت.

سرافقه گفت: «این را درباره کسانی که همراه تو باشند مادم که چنین باشند می‌پذیرم، هر که بماند و جنگ نکند بناچار باید جزیه دهد.»

شهر بزاز پذیرفت و این درباره مشرکانی که با دشمن جنگ می‌کردند رسم شد و آنها که جزیه نمی‌توانستند داد میباید به جنگ روند تا جزیه آن سال از آنها برداشته

شود .

سرافه این را برای عمر بن خطاب نوشت که اجازه داد و تسبیح و شمره از همه نقاط آن عرصه کوهستانی محل مسکونی نیست که ارمنی در آن نباشد مگر از فشار که در اطراف آن سکونت دارند. جنگجو و هجوم، مردم مقیم را نابود کرد و آنها که اهل کوهستان بودند سوی کوهها رفتند و از سکونت زمین خود باز ماندند و در آنجا جز سپاهیان و کسانی که کمک آنها بودند یا آذوقه می آوردند کس مقیم نبود.

از سرافه بن عمرو مکتوبی گرفتند به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که سرافه بن عمرو، عامل امیر مؤمنان، عمر بن خطاب
 «به شهر براز و ساکنان ارمنیه و ارمنیان میدهد، جانها و مالها و دینشان را
 «امان میدهد که زبان نبینند و پراکنده شان نکنند. مردم ارمنیه و ایسواب،
 «از مقیم و کوچ و هر که اهل افشان باشد و با آنها پیوند، میباید وقتی هجومی
 «روخ دهد راهی شوند و دستور ولایت دار را، هجوم باشد یا نباشد، اجرا کنند
 «هر که این را بپذیرد جزیه از او برداشته شود مگر آنها که سپاهی شده اند
 «که سپاهی شدن بجای جزیه آنهاست و هر که مورد حاجت نباشد و بماند
 «مانند دیگر مردم آذربایجان عهددار جزیه است اگر سپاهی شوند راهنمایی
 «و سپهانی بک روز کامل، از آنها برداشته شود و اگر ترک کردند باید
 «بدهند .

« عبدالرحمان بن ربیع و سلمان بن ربیع و بکیر بن عبدالله شاهد

« شدند .

«مرضی بن مهران نوشت و شاهد شد »

پس از آن سرافه، بکیر بن عبدالله و حبیب بن مسلمه و حذیفه بن اسید و سلمان بن ربیع را به مردم کوهستانهای اطراف ارمنیه فرستاد؛ بکیر را به موغان فرستاد، حبیب

را به نفلیس فرستاد و عذیفة بن اسید را سوی کوه نشینان الانفرستاد، و سلمان بن ربیعہ را به سمت دیگر فرستاد .

سرافه خبر فتح و فرستادن این کسان را برای عمر بن خطاب نوشت. عمر پنداشت که این کار به آن صورت سرانجام ندارد که کسانی را بی لوازم فرستاده بود. که آنجا هرزی بزرگ بود و سپاهی بزرگ آنجا بود و پارسیان منتظر بودند که آنها چه می کنند و آنگاه جنگ را بر ما کنند یا آغاز کنند و چون اطمینان یافتند عدالت اسلام را خوش دیدند سرافه بمرد و عبدالرحمان بن ربیعہ را جانشین کرد.

سرانی که سرافه فرستاده بود برفتند و هیچکس جایی را که سوی آن رفته بود نگشود مگر بکیر که مردم موفان را بشکست که به جزیه گردن نهادند و برای آنها مکتوبی نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانست که بکیر بن عبدالله به مردم موفان کوهستان قبیح
 «می دهد که مالها و جانها و دینشان و رسومشان ایمن است در مقابل جزیه
 «از هر بالغ یک دینار، یا بهای آن، و نیکخواهی و رحمنمایی هر مسلمان و
 «مهمانی یک روز و شب، مادام که چنین کنند و نیکخواه باشند در امانند و
 «و این بعهده ماست و باری از خدا می جوئیم، و اگر نکردند و خلی از
 «آنها عیان شد امان ندارند، مگر آنکه همه خلی اندازان را تسلیم کنند و
 «و اگر نه آنها نیز همدستی کرده اند.

« شماخ بن ضرار و رسام بن جنادب و حمله بن جویه شاهد شدند به
 «سال بیست و یکم نوشته شد.

گوید: وقتی خبر مرگ سرافه و جانشینی عبدالرحمان بن ربیعہ به عمر رسید
 عبدالرحمان را بر مرز باب و آگذاشت و دستور داد که به فرزای ترکان رود.

عبدالرحمان با سپاه روان شد و از باب گذشت، شهر براز بدو گفت: «می خواهی بچه کنی؟»

گفت: «آهنگگ قوم بلنجر دارم.»

گفت: «ما باین راضی ایم که این سوی باب ما را آورده گذارند.»

عبدالرحمان گفت: «ولی ما به این راضی نیستیم و می خواهیم در دیارشان به آنها حمله کنیم، بخدا کسانی همراه ما هستند که اگر امیرمان اجازه پیش رفتن دهد با آنها به قوم ردم می رسم.»
گفت: «آنها کیانند؟»

گفت: «اقوامی هستند که صحبت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم داشته اند و به این دین گرویده اند، جماعتی که در جاهلیت حیا و بزرگواری داشته اند و حیا و بزرگواریشان بیفزوده و این پیوسته در آنها هست و پیوسته ظفر با آنهاست تا کسانی که بر آنها پیبره می شوند تغییرشان دهند و به سبب کسانی که تغییرشان میدهند از حال خویش بگردند.»

پس عبدالرحمان در ایام عمر یا قوم بلنجر غزایی داشت که زنی بیوه شد و کودکی یتیم شد و سپاه وی به غزای بعضی نا دو بست فرستگن بلنجر رفت، بار دیگر به غزا رفت و سالم ماند و در ایام عثمان نیز غزاهای داشت.

عبدالرحمان در ایام خلافت عثمان کشته شد و این به هنگامی بود که مردم کوفه بر ضد عثمان برخاسته بودند که چرا بعضی مرتد شدگان را بکارگماشته بود مگر اصلاح شوند امان شده بودند دنیا طلبان بر مردم کوفه تسلط یافته بودند. و این تباهشان را بیفزود و بر عثمان سخت گرفتند و او به تمثیل شعری می خواند که مضمون آن چنین بود:

«من وعصرو، همانند کسی بودیم.

«که سگش را چاق کرد.»

«ویش و ناهن سنگ وی را زهیمی کرده»

مسلمان بن ربیعہ گوید: وقتی عبدالرحمان بن ربیعہ سوی ترکان رفت خدا نگذاشت ترکان برضد او برخیزند و گفتند: «این مرد که چنین جرئت آورده فرشتگان را به همراه دارد» و حصار می شدند و فراری شدند و عبدالرحمان با غنیمت و ظفر باز آمد و این در ایام خلافت عمر بود.

گوید: عبدالرحمان در ایام عثمان نیز با ترکان غزاهای داشت و ظفر با او بود تا وقتی که مردم کوفه دیگر شدند که چرا عثمان کسی را که چرا مرتد شده بود بکار گماشته بود و عبدالرحمان بار دیگر به غزای ترکان رفت که ترکان همه بگر را بملاحت گرفتند و یکیشان بدیگری گفت: «اینان مرگ ندارند»

گفت: «بایازماید» چنان کردند و در بیشه ها کمین کردند و یکی از آنها به خالنگیری تیری به یکی از مسلمانان زد و او را بکشت و پاران وی گریختند و ترکان برضد عبدالرحمان برخواستند و جنگی سخت کردند و منادی از دل فضا ندا داد: «خاندان عبدالرحمان صبری کنید که وعده گاه شما بهشت است»

پس عبدالرحمان بجهتگید تا کشته شد و مسلمانان عقب رفتند آنگاه مسلمان بن ربیعہ برچم را بگرفت و بجهتگید و منادی از دل فضا ندا داد: «خاندان مسلمان بن ربیعہ صبری کنید»

مسلمان گفت: «مگر توس از ما می بینی» آنگاه با مردم روان شد.

مسلمان و ابو هریره دومی سوی گیلان رفتند و از آنجا به گرگان رسیدند و پس از این حادثه ترکان جرات گرفتند و این مانع از آن نبود که پیکر عبدالرحمان را نگاهدارند که تا کنون بوسیله آن طلب باران می کنند.

مطربن ثلج تعیمی گوید: «در سیاب، پیش عبدالرحمان بن ربیعہ و قسم که شهر براز پیش وی بود، مردی بریده رنگت پیش عبدالرحمان آمد و پهلوی شهر براز نشست (مطرب قبایی از برد یعنی داشت که زمینه آن سرخ بود و حاشیه سیاه یا حاشیه

سرخ بود و زمینه سپاه) و سخن کردند شهر برازگفت: «ای امیر، میدانی این مرد از کجا آمده، مالها پیش این مرد را سوی سد فرستاده‌ایم که ببیند وضع آن چیست و نزدیک آن کیست؟ و مالی فراوان توشه راه او کردم و به شاه مجاور نامه نوشتم و هدیه فرستادم و از او خواستم که به شاه مجاور خود نامه نویسد و برای هر یک از شاهان مابین او و سد هدیه‌ای همراه وی کردم و به هر شاه هدیه داد تا به شاهی رسید که سد به سرزمین اوست و برای وی به عامل آن ولایت نامه نوشت که پیش وی رفت و عامل شاه بازاریار خود را با وی فرستاد که عقاب خسویش را همراه داشت و حریری بدوداد و بازاریار از او تشکر کرد و چون نزد سد رسیدند دو کوه بود که سدی مابین آن بسته بودند که برابری دو کوه بود و بالاتر رفته بود. پیش سد خندگی بود میاهتر از شب از بس که عمیق بود.

گوید: و من در آن نگر بسنم و دقت کردم و آمدم که هر کردم، بازاریار به من گفت: «صبر کن تا پادشاه ترا بدهم، هر پادشاهی که پس از پادشاهی بیاید به منظور مغرب خدا بهترین چیزی را که دارد در این دره می افکند.»

آنگاه بازه گواشتی را که همراه داشت برید و در گودال افکند و عقاب سوی آن جست. گفت: «اگر پیش از آنکه به ته رسد آنرا بگیرد که هیچ و اگر بدان نرسد تا به ته برسد چیزی به دست آید.»

پس عقاب پیش ما آمد که گوشت در پنجه‌های آن بود و باقونی بر آن بود که آنرا به من داد، اینک آن باقوت است و آنرا به شهر براز داد که سرخ بود. عبدالله رحمان آنرا بگیرد و در آن نگر بست و به شهر براز پس داد. آنگاه شهر برازگفت: «این، از این ولایت، یعنی باب، بهتر است. بخدا که خصال شما را بیشتر از خاندان خسرو دوست دارم، اگر زیر تسلط آنها بودم و خیر این باقوت به آنها می رسید از من می گرفتند، بخدا مادام که درست پیمانی کتبد و شاه بزرگان درست پیمانی کند هیچ چیز تاب شما

آنگاه عبدالرحمان را روبه فرستاده کرد و گفت: «وضع این سفره چگونه است و مانند چیست؟»

گفت: «همانند جامه ایست که به تن این مرد است.»

گوید: پس او در جامه من نظر کرد مطربین تلج به عبدالرحمان بسن ریبه گفت: «بخدا این مرد سخن راست آورد که وقت کرده و دیده است»

گفت: «آری صفت آهن و روی را آورده که خداوند گوید:

«آنونی زبالحدید حتی اذا ساوی بین الصدقین قال انفضوا حتی اذا جعله ناراء قال آتونی افراغ علیه فطر»

یعنی؛ قطعات آهنی به من آرید، تا چون میان دو دیواره پرشد، گفت بنهید، تا آرا بگذاخت، گفت به من آرید تا روی گسداخته بر آنه بریزم» عبدالرحمان به شهر بزاز گفت: «بهای هدیه نو چند است؟»

گفت: «در این ولایت یکصد هزار و در ولایتهای دور سه هزار هزار»

به پندار واقعی در این سال معاویه به غزای تابستانی رفت و با ده هزار کس از مسلمانان وارد دیار رومیان شد.

بعضی ها گفته اند وفات خالد بن ولید در این سال بود.

و هم در این سال یزید بن معاویه و عبدالملک بن مروان تولد یافتند.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود، عامل وی برمکه عتاب بن اسید بود، عامل یمن یحیی بن امیه بود و بر دیگر شهرهای مسلمانان عاملان وی همانها بودند که در سال قبل بوده بودند و از پیش یادشان کرده ایم.

در این سال عمر در تقسیم مناطق مغرب میان مردم کوفه و بصره تغییر آورد.

سخن از خبر تقییر

سمبد گوید: در ایام خلافت عمر، عمار باسر یکسال و قسمتی از سال دیگر حامل کوفه بود، عمرو بن سراقه که در آنوقت عامل بصره بود به عمر بن خطاب نوشت که مردم بصره بسیارند و خراج دریافتنی کمشان است و از او خواست که یکی از دو ماه با ماسیدان را به آنها بدهد. و چون مردم کوفه از این خبر بسافتند به عمار گفتند: «از طرف ما به عمر بنویس که را مهر مزواید، خاص ما بوده و آنها کمکی در مورد آن نکرده‌اند و هر دورا گشوده بودیم که به ما پیوستند.»

عمار گفت: «مرا با کار آنجا چه کار؟»

عمار به او گفت: «ای بنده گوش بریده، پس کی باید با کسانی که غنیمت ما را ادعا می‌کنند مبارزه کنی؟»

گفت: «به گوش من که آنرا بهتر از دیگری دوست دارم ناسزا گفتی.» و در این باب چیزی نوشت و او را دشمن داشتند. وقتی مردم کوفه در کار خصومت با مردم بصره بر سر این دو ولایت اصرار کردند کسانی به نفع ابو موسی شهادت دادند که وی مردم را مهر مزواید را پناه داده بود. و مردم کوفه و نعمان وقتی کس پیش آنها فرستادند که امان یافته بودند و عمر به شهادت شاهدان، دو ولایت را به مردم بصره داد.

گوید: مردم بصره به چند دهکده اصفهان که نزدیک جی بود و ابو موسی در وقتی که بدستور عمر با مردم بصره به کمک عبدالله بن عبدالله بن عثمان رفته بود آنجا را گشوده بود دعوی آوردند.

مردم کوفه گفتند: «شما به کمک ما آمده بودید ما ولایت را گشوده بودیم و شما را در غنیمت شرکت دادیم، اما دمه دمه ما است.»

عمر گفت: «راست می گویند»

آنگاه بصریان جنگاور قادیسیه و پیش از قادیسیه سخن دیگر آوردند و گفتند
سهم ما را از سواد و اطراف که در فتح آن شرکت داشته ایم بدهند.

عمر گفت: «آیا به ماه رضایت میدهید؟»

و هم او به مردم کوفه گفت: «رضایت میدهید که یکی از دوماه را به آنها
بدهیم؟»

گفتند: «هرچه صلاح میدانی عمل کن»

عمر ماه دینار و هر گانگنق را به سواد بصره افزود و این متعلق به بصریان
جنگاور پیش از قادیسیه و قادیسیه بود.

و چنین بود تا به روزگار معاویه بن ابی سفیان که شیعیان علی را از عراق به قنسیرین
برد. پیش از او قنسیرین یکی از دوستانای حمص بود و معاویه آنرا ولایتی کرد و
مهاجران کوفه و بصره را آنجا مقرر داد و از فتوحات عراق، آذربایجان و موصل و باب
را برای آنها گرفت و به جاهای دیگر پیوست.

سپاهیان مقیم جزیره و موصل از جاهای دیگر بودند و هر کس از مردم کوفه و
بصره که آنجا را ترک کرده بود به جزیره و موصل رفته بود، باب و آذربایجان و جزیره
و موصل از فتوح مردم کوفه بود و به کسانی که در ابام علی به شام رفته بودند واگذار
شد.

در ایام معاویه مردم ارمینیه کافر شدند و او سالاری باب را به حبیب بن مسلمه داد،
حبیب آنوقت در جرزان بود و با مردم تغلیس و کوهستان مکاتبه کرد. آنگاه به
جنگشان رفت تا به اطاعت آمدند و از حبیب پیمان گرفتند. و او پس از مکاتبه ها که
بود در میانه مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم:

«از حبیب بن مسلمه به مردم تغلیس بصرزان، سرزمین هر مسزاند،

«شما بصلحید ومن ستایش خدایی می کنم که خدایی جزا نیست فرستاده
 « شما، نقلی پیش ما آمد و پیام آورد و کاری را که برای آن فرستاده شده
 « بود، به سربرد، نقلی از طرف شما گفت که به پندار شما ما اتمی نیوده ایم،
 « چنین بود تا خدا عزوجل ما را بوسیله محمد صلی الله علیه وسلم هدایت
 « کرد، و از پس کمی و زبونی و جاهلیت به اسلام عزت بخشید، نقلی گفت
 « که شما می خواهید صاحب کتیب من نیز بامؤمنانی که بامتد صلح را ناخوش
 « نمی دارم.

«عبدالرحمان بن جزه سلمی را سوی شما فرستادم که از همه ما
 « عالمتر است و اهل معرفت خداست و اهل قرآن، و نامه امان شما را باری
 « فرستادم؛ اگر رضایت داشتید، به شما دهد و اگر ناخوش داشتید اصلاح
 « جنگ منصفانه کند که خدا خبیانان را دوست ندارد.



«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوب حبیب بن مسلمه است برای اهل تخلص جزران،
 « سرزمین هرمز که جانها و مالها و دیرها و کلیساها و نمازهای شما ایمن
 « است، در مقابل تسلیم به حقارت جزیه، از هر جاتداری دیناری تسمام، و
 « اینکه نیکخواه باشید و ما را بر ضد دشمن خودتان و ما باری دهید و عابران
 « را یکشب با غذای حلال اهل کتاب و نوشیدنی حلالتسان مهسان کنید و
 « راهبری کنید به ترتیبی که مابقی زبان هیچکدامان نشود.

« اگر اسلام آوردید و نماز کردید و زکات دادید، برادران
 « دینی و وابستگان مایید و اگر از خدا و رسولانش و کتابهایش و جزیش
 « بگریزد با شما منصفانه اهلام جنگ می کنم که خدا خبیانان را دوست
 « ندارد.

«عبدالرحمان بن خالد و حجاج و عیاض شاهد شدند. و باح نوشت
و بخدا و فرشتگان وی را پاکسانی که ایمان آورده اند شاهد گرفت و شهادت
«خدا پس.»

در این سال عمر بن خطاب عمار را از کوفه معزول کرد و بقولی ابوموسی را
عامل آنجا کرد. گفتار و فدی را در این باره از پیش یاد کرده ام.

سخن از
عزلی عمار

از پیش چیزی از موجب عزل وی را یاد کردم و اکنون بقیه آنرا بیارم.
سیف گوید: مردم کوفه، عطار و کسان دیگر، درباره عمار به عمر نامه نوشتند
که وی امیر نیست و لیاقت این کار ندارد و مردم کوفه به خلاف او برخاستند. پس عمر
به عمار نوشت که بیا و او با جمعی از مردم کوفه روان شد و کسانی را همراه برد که
موافق خویش می دانست، اما در مخالفت وی سخت تر از آنها بودند که نیمه ده بودند
و او بنالید. بدو گفتند:

«ای ابوالبختان، نالیدن از چیست؟»

گفت: «بخدا امارت را نمی پسندم و گرفتار آن شده ام.»

سعد بن مسعود ثقفی عموی مختار و جریر بن عبد الله همراه عمار بودند که درباره
او سعایت کردند و چیزهایی به عمر گفتند که خوشایند او نبود و عمار را معزول کرد و
دیگر عامل نکرد.

ابی الثغفیل گوید: به عمار گفتند: «از معزولی غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی عامل شدم خرسند نشدم، اما وقتی معزول شدم غمین

شدم.»

شعبی گوید: عمر به مردم کوفه گفت: «کدام يك از دو منز نگاه را بهتر میدانید؟»

مقصود کوفه و هداین بود .

گفت : « از شما می‌پرسم اما برتری یکی را بر دیگری از چهره های شما می‌خوانم »

چریز گفت: «این منزلگاه نزدیک از همه جای سواد به دشت نزدیکتر است و منزل دیگر پر از بیماری و سختی و دگس شطاست.»

عمار گفت: «دروغ می‌گویی»

عمر بدو گفت: «تو از او دروغگوتری.»

آنگاه گفت: «از امیرتان عمار چه می‌دانید؟»

چریز گفت: «بخدا کفایت و لیالت ندارد و سیاست نمی‌داند.»

سعد بن مسعود گفت: «بخدا نمیداند او را به کجا گماشته‌ای.»

عمر گفت: «ای عمار ترا به کجا گماشته‌ام؟»

گفت: «به حیره و سرزمین آن»

گفت: «شنیده‌ایم که بازرگانان به حیره رفت و آمد دارند»

آنگاه گفت: «دیگر کجا؟»

گفت: «بر بابل و سرزمین آن»

گفت: «یاد آنرا در قرآن شنیده‌ای؟»

آنگاه گفت: «دیگر کجا؟»

گفت: «بر مداین و اطراف آن.»

گفت: «بر مداین کسری»

تینت: «آری»

گفت: «دیگر کجا؟»

گفت: «بر مهرگان فدق و سرزمین آن»

گفتند: «به تو گفتیم که نمیداند او را به کجا فرستاده‌ای»

پس عمروی را از کوفه عزل کرد سپس او را پیش خواند و گفت: «آیا وقتی
تو را عزل کردم غمگین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی مرا فرستادی خرسند نشدم، اما وقتی عزلم کردی غمگین
شدم.»

گفت: «می دانستم عاملی کار تو نیست اما به این آیه عمل کردم که گوید:
وَرِيدَ اَنْ نَمُنَّ عَلٰى الَّذِيْنَ اسْتَضَعُوْا فِى الْاَرْضِ وَنَجْعَلُهُمْ اٰثِمَةً وَنَجْعَلُهُمُ الْوَارِثِيْنَ»
یعنی: می خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون بشمار رفته بودند منت
انهم و وارثان شان کنیم.

خلید بن ذکوان نمری به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این اضافه که گوید:
عمریدو گفت: «ای عمار از وقتی که آمده ای درباره شناسایی کسانی که با آنها سروکار
داری به خود می بالی؟ بخدا رفقا را تو با پلبه ای سخت می کشاند. بخدا اگر
عمریدو از خود دست می شوی و چون دست شدی به زحمت انی از خدا مرگ
بخواه.»

آنگاه روبه مردم کوفه کرد و گفت: «ای مردم کوفه کپی را می خواهید؟»
گفتند: «ابوموسی را»

پس ابوموسی را از پس عمار سالار کوفه کرد که یکسال آنجا بود و غلامش
علف می فروخت. ولید بن عبد شمس شنید بود که می گفت: «بخدا صحبت هر قومی
داشتیم آنها را مرجع داشتیم، بخدا از آن روی شاهدان بصره را تکذیب نکردم که
صحبت مردم بصره داشته بودم، اگر صحبت شما نیز داشته باشیم با شما نکویی
کنم.»

ولید گفت: «زمینهای ما را نواز میان بردی و نباید عامل ما باشی»
آنگاه با ننی چند حرکت کرد که به نزد عمر رفتند و گفتند: «ما ابوموسی را

نمی‌خواهیم»

گفت: «چرا؟»

گفت: «غلامی دارم که با مردم ما دادوستد می‌کند»

پس عمر او را عزل کرد و به بصره گماشت و عمر و بن سراقه را به جزیره گماشت.

عمر به کسانی از مردم کوفه که برای عزل ابوموسی پیش‌روی آمده بودند گفت:

«آیا نیرومند سختگیر می‌خواهید یا ضعیف مؤمن؟»

و چون جواب قانع‌کننده ندادند از آنها دور شد و یک طرف مسجد خلوت کرد و بخت کرد.

آنگاه مغیره بن شعبه بیامد و مراقب بود تا بیدار شد و بدو گفت: «ای امیر مؤمنان

حادثه‌ای بوده که چنین کرده‌ای. آیا حادثه‌ی بدی بوده؟»

گفت: «چه حادثه‌ای بدتر از اینکه صد هزار نفر از سالاری رضایت ندارند و

سالاری از آنها رضایت ندارد و در این باب بسیار سخن کرد کلمه‌ی صد هزار را از

آنرو گفت که وقتی کوفه را طراح می‌کردند برای سکونت یکصد هزار جنگاور کرده بودند.

آنگاه پاران عمر بیامدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان گرفتاری تو چیست؟»

گفت: «گرفتاری، مردم کوفه‌اند که به زحمت انداخته‌اند»

آنگاه مشورتی را که با آنها کرده بود تکرار کرد مغیره پاسخ داد: «ضعیف

مسلمان، ضعف وی به ضرر تو و مسلمانان باشد و قضیانش مربوط به خودش باشد،

اما نیرومند سختگیر، نیروی وی به نفع تو و مسلمانان باشد و سختگیریش به ضرر و

نفع خودش باشد»

و عمر او را به کوفه گماشت.

سعید بن عمرو گوید: عمر پیش از آنکه مغیره را عامل کوفه کند گفت: «دو باره

گماشتن مردی ضعیف و مسلمان، یا مردی نیرومند و سختگیر چه می‌گوید؟
مغیره گفت: «مسلمان ضعیف اسلامش مربوط به خود اوست و ضعف وی به
ضرر تو است، اما نیرومند سختگیر، سختگیرش مربوط به خود اوست و نیرویش
به نفع مسلمانان است»

عمر گفت: «ای مغیره ترا می‌فرستم»

مغیره عامل کوفه بود تا عمر در گذشت و این مدت دو سال و کمی بیشتر بود.
وقتی مغیره برای رفتن کوفه با عمر وداع می‌کرد، بدو گفت: «ای مغیره، باید نیکان
از تو دور امان باشند و بدکاران بی‌سنا»

عمر می‌خواست سعد را به عمل مغیره گمارد اما پیش از آنکه او را بفرستد
کشته شد و سفارش او را کرد.

روض عمر چنان بود که ماه‌ها آن خویش را وادار می‌کرد در مراسم حج حضور
یابند که از رعیت دور ماندند و مردم شامی فرصتی داشتند که شکایت‌های خویش
را به او برسانند.

در این سال بگفته بعضی از احنف بن قیس به غذای خراسان رفت و با یزدگرد
جنگ کرد، اما مطابق روایت سیف رفتن احنف به خراسان به سال هجدهم هجرت
بود.

سخن از رفتن یزدگرد

به خراسان بسبب آن

سیرت نویسان در این باب خلاف کرده‌اند که چگونه بود. روایت سیف چنین
است که وقتی مردم بجلولای شکست خوردند یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو که در
آنوقت پادشاه پارسیان بود به آهنگ ری حرکت کرد. نسیف روانی برای وی
برپشت شهر بسته بودند که در اثنای راه در آن می‌خفت و با جماعتی نمی‌خفت. در

راه به گذاری رسیدند و او در تخت روان خفته بود. بیدارش کردند که بداند و آنگس
هنگام گذشتن شتر از گذار، بیدار شد بیستاک نشود .

اما به آنها پرخاش کرد و گفت: «بد کردید، بخدا اگر گذاشته بودید عدت بقای
این قوم را دانسته بودم، خدا اب دیدم که من و محمد به نزد خداوند سخن می کردیم
و خدا به او گفت: آنها را یکصدسالی پادشاهی می دهم»

گفت: «بفرمای»

گفت: «یکصد و ده سال.»

گفت: «بفرمای»

گفت: «یکصد و بیست سال.»

گفت: «بفرمای»

گفت: «هر چه خواهی»

در همین وقت شما مرا بیدار کردید، اگر گذاشته بودید دانسته بودم که عدت
بقای این قوم چیست»

گوید: و چون به ری رسید که ابان جاذوبه سالار آنجا بوده یزدگرد ناخست
اورا بگرفت.»

یزدگرد گفت: «ابان جاذوبه! با من خیانت می کنی؟»

گفت: «نه ولی نوشاهی خویش را رها کرده ای که به دست دیگری افتاد،
می خواهم درباره آنچه مرا هست و مقاصد دیگر مکتوبها بنویسم»

آنگاه انگشتر یزدگرد را بگرفت و چرمها و دربارۀ هر چه می خواست
رقعها نوشت و طومارها رقم زد و انگشتر را پس داد .

بعدا که سعد آمد هر چه را که در مکتوب بود بدو داد.

وقتی ابان جاذوبه با یزدگرد چنان کرد ، یزدگرد از وی سوی اصفهان رفت
که او را خوش نداشت و از ابان جوپه فائزرار کرد که از وی ایمن نبود . آنگاه

آهنگ کرمان کرد و چون آنجا رسید آتش باوی بود و میخواست آنرا در کرمان نهاد، پس از آن آهنگ خراسان کرد و به مرورسید و آنجا فرود آمد. آتش را همراه برده بود که در دوفرسمی، روحخانه ای برای آن ساخت و بستنی گرفت و بنایی بر آورد و در دوفرسمی، مرو بود و برجان خویش اینم شد و بیم نداشت که او را بگیرند.

گوید: آنگاه از مرو با دیگر عجمانی که در نواحی نامتوح مسلمانان بودند نامه نوشت که مطیع وی شدند و مردم فارس و هرمزان را برانگیخت که پیمان شکستند و مردم کوهستان و فیروزان را برانگیخت که پیمان شکستند و این سبب شد که عمر به مسلمانان اجازه پیشروی داد و مردم بصره و کوفه روان شدند و خونها ریختند.

احنف سوی خراسان رفت و مهرگان لذی را بگرفت. آنگاه سوی اصفهان رفت که مردم کوفه جی را در محاصره داشتند، آنگاه از راه دوحس وارد خراسان شد و هرات را به جنگ گشود و صحار بن فلان عبدی را آنجا گماشت. آنگاه سوی مرو شاهجان رفت و طرف بن عبدالله شیخ را سوی نیشابور فرستاد که آنجا جنگ شد و نیز حارث بن حسان را سوی سرخس فرستاد.

گوید: و چون احنف نزدیک مرو شاهجان رسید یزدگرد آهنگ مرورود کرد و آنجا فرود آمد و احنف در مرو شاهجان مقر گرفت.

آنگاه یزدگرد از مرورود به خاقان نامه نوشت و کمک خواست و نیز به شاه سفدنامه نوشت و کمک خواست و فرستادگان وی سوی خاقان و شاه سفد رفتند، به شاه چین نیز نامه نوشت و پاری خواست.

آنگاه کمک مردم کوفه با چهار سالار باحنف رسید: علفه بن نصر نسطری و ربیع بن عامر تمیمی و عبدالله بن عقبی ثقفی و ابن ام غزاله همدانی. و آنی کمک رسید. احنف از مرو شاهجان به آهنگ مرورود برون شد و حارث بن نعمان باهلی را آنجا نهاد. مردم کوفه سوی بلخ رفتند و احنف از بی آنها روان شده در بلخ میان مردم کوفه و

بزدگرود تلاقی شد و خدا بزدگرود را هزیمت کرد که با پارسیان سوی نهر رفت و از آنجا گذشت.

وقتی احنف به مردم کوفه رسید که خدا ظفرشان داده بود؛ بنابراین بلخ جزو فتوح مردم کوفه بود. آنگاه کسانی از مردم خراسان که به جامانده بودند با حماری شده بودند از نیشابور تا طخارستان که جزو مملکت کسری بود پایی به صلح آمدند.

احنف به مرورود بازگشت و آنجا فرود آمد و ربیع بن عامر را که مادرش از اشراف عرب بود در طخارستان نهاد.

احنف خبر فتح خراسان را برای عمر نوشت که گفت: «چه خوش بود اگر میان ما و آنها دریایی از آتش بود»

علی به پانهاست و گفت: «چرا ای امیرمؤمنان؟»

گفت: «برای آنکه مردمش سه بار از آنجا پراکنده شوند و بار سوم درهم کوفته شوند و خوشتر دارم که این بر مردم آنجا رخ دهد نه بر مسلمانان.»

علی بن ابی طالب گوید: وقتی خبر فتح خراسان به عمر رسید گفت: «خوش داشتم که میان ما و آنها دریایی از آتش بود»

گفتم: «چرا از فتح آنها آزرده ای که اینک وقت خرسندی است؟»

گفت: «آری اما بودنباله روایت پیش را بگفت.»

یکی از مردم بکون وائل که وازع نام داشت گوید: وقتی عمر از تسلط احنف بر مرو و شاهجان و مرورود و بلخ خبر یافت گفت: «بله او احنف است و سرور مردم مشرق است و نام او را به خط احنف کرده اند» (این سخن از آن رومی گفت که احنف بمعنی نرمخواست)

عمر به احنف نوشت: «از نهر عبور مکن و به این سوی آن بسی کن، میدانید چه چیز سبب تسلط شما بر خراسان شد؟ از آن مگردید تا ظفرتان دوام یابد میبادا از نهر

بگذرید که پراکنده خواهید شد»

گوبد: وقتی فرستادگان بزدگرد پیش خاقان و فرزند رسیدند و سببه کسک فراهم نشد تا فراری از نهر گذشت و سوی آنها رفت و آماده شدند و خاقان، او کمک کرد که شاهان کمک شاهان را تکلیف خویش میدانند. خاقان با سپاه ترکان روان شد و مردم فرغانه و سغد را بسیج کرد و همراه آنها بیامد. بزدگرد نیز حرکت کرد و آهنگ بازگشت خراسان داشت و بطرف بلخ عبور کرد و خاقان نیز با وی عبور کرد. مردم کوفه سوی مرو رود پیش احنف رفتند و مشرکان از بلخ روان شدند و در مرو رود مقابل احنف موضع گرفتند.

وقتی احنف خبر یافت که خاقان و مردم سغد به قصد جنگ وی از شهر بلخ عبور کرده‌اند شبانه در اردوی خویش به راه ایباد مگر خبری بشود که از آن فایده گیرد، به دو مرد گذشت که علف‌های را پاک می‌کردند و گاه و جورا از هم جدا می‌کردند و یکپیشان به دیگری می‌گفت: «اگر امیر، ما را پای این کوه برد که نهر، پان ماودشمن همانند خندق باشد و کوه پشت سرمان باشد کمی نتواند از پشت سر به ما حمله آورد و از پشت سمت جنگ کنیم امیدوارم که خدا ظفرمان دهد»

احنف بازگشت و این رأی را پسندیده بود، شبی تاریک بود و چون صبح شد کسان را فراهم آورد و گفت: «شما اندکید و دشمنان بسیار است پس مکتب چه بسا گروه اندک که به اذن خدا به گروه بسیار پیروز شده که خدا پارسبوران است، از این مکان حرکت کنید و به این کوه تکیه کنید و آنرا پشت سر نهید و نهر را میان خودتان و دشمن فاصله کنید و از پشت سمت با آنها بجنگید»

چنین کردند و لوازم آماده کردند. احنف دو دوازده هزار کس از مردم بصره همراه داشت، با همین تعداد از مردم کوفه.

آنگاه مشرکان و همراهانشان بیامدند و مقابل مسلمانان اردو زدند و مدتها صبحگاه و شبگاه حمله می‌کردند و شبانگاه می‌رفتند. احنف به قصد برآمد مسکان

آنها را بشناسد و از آن پس که شناخت شبی بجای طلایه دار سپاه خویش تانزدیک اردوگاه خاقان، برفت و آنجا بماند و چون صبح شد سواری از ترکان با ملوک خویش بیامد و طبل زد آنگاه درجایی که باید ایستاد و احضار بدو حمله کرد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احضار ضربتی زد و او را بکشت.

آنگاه احضار بجای ترک بایستاد و طوق او را بگرفت، پس از آن یکی دیگر از ترکان بیامد و چنان کرد که ترک اولی کرده بود و نزدیک احضار بایستاد که بدو حمله برد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احضار ضربتی زد و او را بکشت.

آنگاه احضار به جای ترک دوم ایستاد و طوق او را بگرفت. پس از آن ترک سوم بیامد و مانند دوفروک دیگر رفتار کرد و دورتر از جای ترک دوم ایستاد و احضار بدو حمله برد و ضربتی در میانه ردوبدل شد و احضار ضربتی زد و او را بکشت.

آنگاه احضار سوی اردوگاه خویش برگشت و کس خبردار نشد و احضار برای جنگ آماده شد.

رسم ترکان چنان بود که حمله نمی کردند تا سه تن از سواران ترک مانند این سه تن به نبردگاه آیند و طبل بزنند، پس از آنکه سومی می آمد حمله می بردند. در آن شب نیز ترکان پس از آمدن سوار سوم حمله آوردند و سواران مقتول خویش را بدیدند و خاقان قاتل بشزد و گفت: «اینجا دبر بماندیم و این کسان درجایی کشته شده اند که در آنجا کس کشته نشده، ما را در جنگ این قوم نیکی نباشد، باید رفت. هر کسان بازگشت آغاز کردند. وقتی روز پر آمد مسلمانان اردوگاه ترکان را خالی دیدند و خیر آمد که خاقان سوی بلخ رفته است.

و چنان بود که یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو، خاقان را در مرورود دعا کرد و سوی مرو شاهجان رفت و حارث بن نعمان با همراهان خویش بسیاری شد و یزدگرد آنها را محاصره کرد و گنجینه های خویش را از جایی که بود در آورد. در این هنگام خاقان در بلخ بود.

مسلمانان به احنف گفتند: «رای تو دربارهٔ تعقیب ترکان چیست؟»

گفت: «بجای خویش بمانید و با آنها کار نداشته باشید»

وقتی یزدگرد آنچه را در مرو نهان بود فراهم آورد شناختن شد و می‌خواست آنرا که قسمت مهمی از گنجینه‌های پارسیان بود از مرو ببرد، و قصد داشت به خاقان ملحق شود.

پارسیان بدو گفتند: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «می‌خواهم به خاقان ملحق شوم و با وی باشم تا به چین روم»

گفتند: آرام باش که این ما زشت است که به مملکت قومی دیگر روی و سرزمین و قوم خویش را واگذاری، ما را سوی عربان بر که با آنها صلح کنیم که مردمی درست پیمان و دیندارند و بر مملکت ما تسلط دارند، دشمنی که در مملکتان بر ما تسلط دارد بهتر از دشمنی است که در مملکت خویش بر ما تسلط یابد که دین ندارد و از درست پیمانی او خبر نداریم.»

اما یزدگرد نپذیرفت و آنها نیز از او نپذیرفتند و گفتند: «گنجینه‌ها را بگذار که سوی دیار خویش بریم ناکسانی که بر آن تسلط دارند از دیار ما سوی دیار بیگانه نبرند.»

اما یزدگرد نپذیرفت.

گفتند: «نمی‌گذاریم ببری»

آنگاه از او کناره‌گر خند و او را با اطرافیان و گذاشتند و با هم بچنگیدند که یزدگرد مغلوب شد و گنجینه‌ها را گرفتند و به تصرف آوردند و شاه را رها کردند و خبر را برای احنف نوشتند که مسلمانان و مشرکان در مرو معرض وی شدند، و با وی بچنگیدند و به دنبالهٔ فراریسان رسیدند و پسرهای شاه را بگرفتند و او به طلب نجات رفت و از نهر عبور کرد و آهنگ فرغانه و دیار ترکان کرد، و همچنان در همه ایام عمر آنجا بود و با پارسیان، با بعضی‌شان، نامه‌ها در میان می‌رفت.

به روزگار عثمان مردم خراسان کافر شدند و پارسیان پیش احنف آمدند و سایر صلیح کردند و پیمان بستند و گنجینه‌ها و اموال مذکور را بدو دادند و به سوی دیار و اموال خویش باز رفتند، بهتر از آنچه در ایام خسروان بوده بودند، که گویسی در قلمرو شاهی آنها بودند، با این تفاوت که مسلمانان درست پیمان‌تر بودند و عادل‌تر و این موجب خرسندی آنها بود.

در جنگهای خراسان سوار همانند سوار قادیسیه سهم گرفت.

به روزگار عثمان که مردم خراسان شوریدند، یزدگرد به مرو آمد و چون میان وی و یارانش با مردم خراسان اختلاف افتاد به آسیای پناه برد و هنگامی که در گوشه آسیای چیزی می‌خورد و او حمله بردند و خونش ریختند و پیگوش را در نهر انداختند. وقتی یزدگرد در آسیای مرو کشته شد که آنجا نهان شده بود و آهنک کرمان داشت مسلمانان و مشرکان دارایی او را به غنیمت گرفتند و چون احنف خبر یافت، بی تاخیر با مسلمانان و مشرکان پارسی به قصد مقابله خاقان و نه‌آقب اطرافیان و کسان یزدگرد، راه بلخ گرفت که خاقان با ترکان به بلخ بود و چون از حادثه یزدگرد خبر یافت و بدانست که مسلمانان و احنف از مرز و آهنک او کرده‌اند، بلخ را رها کرد و از نهر گذشت.

احنف تا بلخ برفت و مردم کوفه در چهار ولایت آن مقر گرفتند، پس از آن احنف به مرز و بازگشت و آنجا مقر گرفت و خیر ظفر بر خاقان و یزدگرد را برای عمر فوشت و خمسها را برای وی فرستاد و فرستادگان روانه کرد.

گوید: و چون خاقان از نهر گذشت اطرافیان خسرو که به بلخ آمده بودند همراه وی روان شدند و به فرستاده‌ای که یزدگرد سوی شاه چین روانه کرده بود و بسا وی هدیه فرستاده بود بر خوردند که پاسخ شاه چین را به نامه یزدگرد همراه داشت و از او پرسیدند چه خبر بود؟

گفت: دو وقتی نامه و هدیه‌ها را پیش وی بردم این چیزها را که می‌بینید به ما عوض

داد. «هدیه شاه چین را به آنها نشان داد و گفت: «این نامه را به جواب یزدگرد نوشت و به من گفتم: «میدانم که باید شاهان، شاهان را بر خنده غالبان یاری دهند. وصف این قوم را که شمارا از دیارتان بیرون کرده اند بگویی که شنیدم از کمی آنها و بسیاری خودشان سخن کردی، خلبه امثال این گروه کم بر شما که گفتم بسیار برده‌اید به سبب صفات خوب آنها و صفات بد شماست.»

گفتم: «مرجه خواهی پیرم؟»

گفت: «آیا درست پیمانند؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «پیش از آنکه جنگ آغاز کنید با شما چه می‌گویند؟»

گفتم: «مارا به یکی از سه چیز می‌خوانند: یا دینشان که اگر پذیرفتیم مارا همانند خودشان می‌دانند با جزیه و حفاظت، یا جنگ.»

گفت: «اطاعت آنها از امیرانشان چگونه است؟»

گفتم: «از همه کسان نسبت به سالار خود مطیع‌ترند.»

گفت: «چه چیزها را حلال می‌دانند و چه چیزها را حرام»

به او گفتم.

گفت: «آیا چیزی را که بر آنها حلال شده حرام می‌کنند یا چیزی را که بر آنها حرام شده حلال می‌کنند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «این قوم تباہ نمی‌شوند تا حلالشان را حرام کنند و حرامشان را حلال کنند.»

آنگاه گفتم: «لباسشان چگونه است؟»

به او گفتم.

از مرکوبشان پرسید.

گفتم: «اسبشان عربی است» و وصف آن بگفتم.

گفت: «چه نیکو نامه ایست.»

آنگاه وصف شتر را که با بار میخوابد و میچورد با وی بگفتم.

گفت: «این صفت چهارپایان گردن دراز است.»

آنگاه به یزدگرد فرمودت: «اگر سپاهی سوی تو نمی فرستم که آغاز آن به مرور

آخرش به چین باشد، به سبب آن نیست که از تکلیف خویش غافلم ولی این قوم که

فرستاده تو وصفشان را با من بگفت، مادام که چنین باشند، اگر آهنگ کوه کنند

آنها از پیش بردارند و اگر فراهم باشند مرا نیز از جای ببرند، با آنها صلح کن

و خشود باش که با هم به یک دیار باشید و مادام که ترا تحریک نکنند تحریکشان

مکن.»

و چنان بود که وقتی یزدگرد و خاندان خسرو به فرغانه اقامت داشتند از خاقان

پیمان داشتند.

وقتی پیک فتح و جاه‌لانی خبر و غناجم که از سوی اجتف رفته بودند پیش عمر

رسیدند، مردم را فراهم آورد و با آنها سخن کرد و بگفت تا نامه فتح را برای آنها

بخوانند، ضمن سخنان خود گفت:

«خدای تبارک و تعالی به پیغمبر خویش صلی الله علیه و سلم که او را

«با هدایت فرستادگفت و وعده داد که بیروی آن پاداش زود و دوردارد که

«نیکی دنیاست و آخرت و فرمود: هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین

«الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون.»

«یعنی: اوست که پیغمبر خویش را با هدایت و دین حق

و فرستاده نوری را بر همه دین‌ها غالب کند و گرچه مشرکان گمراهت

«داشته باشند.»

«حمد خدای که وعده خویش را به سر برز و سپاه خویش را یاری
 و کرد، بدانید که خدا شاهای گبران را محو کرد و جمعیشان را پراگند و از
 دپارشان سنی يك و جب به تصرف ندارند که مایهٔ زیان مسلمانی شود .
 بدانید که خدا سرزمین و ولایت و اموال و فرزندان آنها را به شما داد که
 و بشگرد چگونگی رفتار می کنید، از دپارشان دور رفته اند و کوفه و بصره از
 دیار گانهایشان چندان فاصله دارد که سابقا شما با آن فاصله داشته اید ،
 و خدا وعدهٔ خویش را به سر می برد و آخر کار را نیز همانند آغاز می کند،
 در کار خدا آماده باشید تا به پیمان خویش وفا کنید و وعدهٔ خویش را
 انجام دهد، تبدیل نیارید و تغییر نکنید تا خدا کسان دیگر را به جای شما
 نیارد که بیم دارم اگر خطری به این استرمد از جانب شما باشد.»

ابو جعفر گوید: پس از آن مردم نزدیک و دور خراسان در ایام عثمان بن عفان
 دو سال پس از امارت وی، دیگر شدند. بقیهٔ خبر پیمان شکنی آنها را با تفصیل گفته
 شدن یزدگرد در جای خود بیاریم ان شاء الله.

در این سال عمر بن خطاب سالار حج بود .
 عاملان و لایات همانها بودند که به سال بیست و یکم بوده، بودند بجز کوفه
 و بصره که عامل کوفه و عهد مدار جنگ، مغیره بن شعبه بود و عامل بصره ابو موسی
 اشعری.

آنگاه سال

بیست و سوم در آمد

به گفتهٔ ابو معشر، فتح استخر در این سال بود. در روایت اسماعیل بن عیسی
 هست که ابو معشر گوید: نخستین فتح استخر و همدان به سال بیست و سوم بود،
 و اقلدی نیز چنین گفته اما سیف گوید که فتح استخر پس از فتح آخر توح بود.

سخن از فتح توج

همرو گویند کسانی که از بهره سوی فارس فرستاده شدند امیران فارس شدند، ساریه بن زینب و دیگر کسان که مأمور ماورای فارس بودند نیز همراه آنها روان شدند .

گویند مردم فارس در توج فراهم بودند، اما عربان بجمع با جماعت آنها مقابل نشدند و هر یک از امیران آهنگ ولایت دیگر کرد و مسوی ولایتی رفت که مأمور آن بود.

و چون مردم فارس خبر یافتند که مسلمانان پراکنده شده اند سوی ولایتهای خویش پراکنده شدند تا از آنجا دفاع کنند و سبب هزیمت و پراکنده گی کارهایشان و تفرقه جمعشان همین بود. مشرکان این را به فال بد گرفتند، گو باس نوشت خویش را می دیدند، از جمله مجاشع بن مسعود با مسلمانان همراه خویش به آهنگ شاپور و اردشیر خره رفتند و در توج با مردم فارس تلافی کردند و چند آنکه خدا خواست بجنگیدند، آنگاه خدا عزوجل مردم توج را از مقابل مسلمانان هزیمت کرد و مسلمانان را بر آنها تسلط داد که هر چه خواستند از آنها کشتند و هر چه را در اردوگاهشان بود غنیمتشان کرد که به تصرف آوردند، و این جنگ دوم توج بود که پس از آن مریبلند نکرد. نخستین فتح توج در ایام طاووس بود که در آنجا جنگ شد و در اثنای آن سپاه علا از نابودی خلاصی یافت، نتیجه جنگ اول و آخر یکجور بود.

و ثنی توج گشوده شد مردم آنجا را دھوت کردند که جزیه دهند و دمی شوند که بیامدند و پذیرفتند. مجاشع هخامنش را محسوس کرد و پیش عمر فرستاد و جمعی را روانه کرد .

و پنهان بود که به شارت بران و فرستادگان جایزه می گرفتند و حوا به شان انجام

میشد و این رسم از پسر خدا صلی الله علیه و سلم مانده بود.

عاصم بن کلیب به نقل از پدرش گوید: با مجاشع بن مسعود به غزای نوح رفتیم و مردم آنها را محاصره کردیم و چندان که خدا خواست با آنها بجنگیدیم. وقتی آنها را بگشودیم و غنیمت بسیار به چنگ آوردیم و بسیار مردم بکشتم پیراهن من دریده بود، سوزن و نخ می بردم و داشتم پیراهنم را می دوختم که پیراهنی به من بکسی از کشتگان دیدم و آنرا در آوردم و لب آب بردم و آنرا میان دو سنگ چندان بگرفتم که آلودگی از آن برفت و آنرا به من کردم و چون افسات را فراهم آوردند مجاشع به سخن ایستاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و گفت: ای مردم! خیانت میارید که هر که خیانت آورد روز قیامت با خیانت خود بیاید، پس بدهید اگر چه یک سوزن است.

و چون این را بشنیدم پیراهن را در آوردم و میان همه آنها افکندم.

فتح استخر

گوید: عثمان بن ابی العاص آهننگه استخر کرد و چندانکه خدا خواست بکشند و چندانکه خواستند غنیمت گرفتند و کسان به غزافتنند. پس از آن عثمان مردم را به جزیه دادن و ذمی شدن خواند و کس فرستادند و او نیز کس فرستاد و هر بند و همه فراریان یا گوشه گزندگان پذیرفتند و قعده جزیه کردند.

وقتی جمع، هزینه شدند عثمان همه چیزهایی را که خدا غنیمت مسلمانان کرده بود بگرفت و خمس کرد و خمس را پیشی عمر فرستاد و چهار خمس فغانیم را میان کسان تقسیم کرد و سپاه از اموال غنیمت دست برداشتنند و حفظ امانت کردند و دنیا را متغیر گرفتند. عثمان جماعت را فراهم آورد و به سخن ایستاد و گفت: ای این مردم! ما دام که مردمش خیانت نکنند پیوسته روزه اقبال دارد و مردم آن از چیزهای ناخوشایند بر کنار ماند و چون خیانت آوردند ناخوشایند بینند و آنگاه بسیار به قدر

اندک این روزگار کار نباشد.

حسن گوید: به روز جنگ استخر عثمان بن ابی العاص گفت: بخدا رفتم برای قومی نکویی خواهد خوددارشان کند و امانشان را بفراید که حفاظت امانت کنند. نخستین چیزی که از دستان برود امانت است و چگون آنرا از دست دادید هر روز چیزی را از دست می‌دهید.

در اواخر امارت عمرو آغاز امارت عثمان شهرک به مخالفت برخاست و مردم فارس را تحریک کرد و به پیمان شکنی خواند و بار دیگر عثمان بن ابی العاص با سپاه سوی افرستاده شد و سپاهی به کمک افرستاده شد که حیدرالله بن معمر و شیل بن معبد بجلی سالارشان بودند و با فارسین تلافی شد.

شهرک دهکده‌ای داشت بنام شهرک که تا نبردگاه سه فرسخ فاصله داشت و فاصله نبردگاه نامفر وی دوازده فرسخ بود، در نبردگاه به پسر خود گفت: وچاشت کجا خواهد بود، اینجا یا در شهرک؟

گفت: « پدرجان، اگر ما را رها کنند چاشت نه اینجا خواهد بود نه شهرک ، بلکه جز در منزل نخواهد بود، اما بخدا اینان ما را رها نمی‌کنند »

هنوز این سخن به سر نبرده بودند که مسلمانان جنگ آمدند و جنگی سخت کردند که در اثنای آن شهرک و پسرش کشته شدند و خدا عزوجل از پارسبان کشتاری بزرگ کرد، آنکه شهرک را بکشت حکم بن عاص بن دهقان برادر عثمان بود.

اما به گفته ابو معشر جنگ اول فارس و جنگ آخر استخر به سال بیست و هشتم بود.

گوید: جنگ آخر فارس و گور به سال بیست و نهم بود این سخن ابی معشر در حدیث اسحاق بن عیسی آمده است .

عبدالله بن سلیمان گوید: عثمان بن ابی العاص را سوی بحرین فرستاد بودند و برادر خویش حکم بن ابی العاص را با دوهزار کس سوی تویج فرستاد و چنان بود

که خسرو از مداین گریخته بود و به گور فارس پیوسته بود.

حکم بن ابی العاص گوید: شهرک آهنگک من کرد.

عبید گوید: کسری او را فرستاده بود.

حکم گوید: با سپاه سوی من آمد. از گردنه‌ای فرود آمدند و همه آهن پوشی

بودند، بیم کردم دیدگان کسان خیره شود و یکی را گفتم میان مردم ندادند که هر کس

عمامه دارد آنرا به چشمان خویش ببیند و هر که عمامه ندارد چشم فرو بندد و نیز ندا

دادم که از چهار پایان فرود آیند.

گوید: و چون شهرک ابن بلید او نیز فرود آمد. آنگاه ندا دادم سوار شوید،

در مقابل آنها صف بستیم، آنها نیز سوار شدند. جارود بن عبیدی را به میهنه گماشتم

ابو صخره یعنی پدر مهلب را به میسره گماشتم، دشمنان به مسلمانان حمله آوردند اما

هر بست شدند چنانکه صدایی از آنها به گوش نمی‌رسید.

جارود گفت: «ای امیر! سپاه برفت»

گفتم: «خواهی دید»

گوید: چیزی نگذشت که سپاه پارسیان باز آمد اما ماواران نبودند، مسلمانان

در تعقیب آنها بودند که می‌کشندشان و سرها مقابل من می‌راکند. یکی از شاهسان

فارس بنام مکعب که از خسرو بریده بود و به من پیوسته بود آنجا بود، سری بزرگ

را پیش من آوردند، مکعب گفت: «این از دهانک یعنی شهرک است»

آنگاه پارسیان در شهر شاپور محاصره شدند و حکم با آنها صلح کرد. شاه

آنجا از میان بود که حکم از اذربایان برای جنگ مردم استخر کمک گرفت. آنگاه

صمر بن مرد و عثمان عبیدالله بن عمر را بجای حکم فرستاد.

آنگاه عبیدالله خبر یافت که اذربایان سرخیانت دارد و بسوگفت: «می‌خواهم

که برای باران من غنایی بسازی و گاوی بکشی و استخوانهای آنرا در سینی مقابل

من نهی که لیسیدن استخوان را دوست دارم.»

اذربیان چنان کرد و عیدالله استخوانی را که جزیه نبر نمیشد شکست بگرفت و با دست بشکست و مغز آن را بیرون آورد که مردی بسیار نبر و مده بود، شاه برخواست و پای او را بگرفت و گفت: «به تو پناه داده‌ام» و عیدالله با وی پیمان کرد.

و چنان شد که سنگی از منجنیق به عیدالله خورد و به یاران خویش وصیت کرد و گفت: «ان شاء الله این شهر را خواهید گشود به خونخواهی من ساعتی از مردم آنجا بکشید.»

و چنان کردند و بسیاری از مردم شهر را بکشتند.

گوید: و چنان بود که وقتی حکم بن ابی العاص شهرک را هزیمت کرده بود عثمان بن ابی العاص بدیوبوست و به عمر نوشت که میان من و کوفه شکافی هست که بیم دارم دشمن از آنجا در آید. عامل کوفه نیز نوشته بود که میان من و فلانجا شکافی هست. دو نامه بهم به عمر رسید و ابو موسی را با هفتصد کس فرستاد و در بصره جای داد.

سخن از فتح فسا و دارا بگرد

عمر و گوید: ما ریه بن زیم آهنگگ فسا و دارا بگرد کرد و چون به اردو نگاه دشمن رسید آنجا فرود آمد و چند آنکه خدا خواست آنها را محاصره کرد، آنگاه دشمنان فراهم آمدند و کردان فارس با آنها فراهم شدند و کار مسلمانان سخت شد که گروهی عظیم بر ضد آنها فراهم آمده بودند. عمر در آن شب بخوابید که مسلمانان و دشمنان در وقتی از روز به نبرد بودند، روز بعد فدائی نماز جماعت داد و چون وقتی که نبرد آنرا دیده بود در رسید بیرون شد. به خواب دیده بود که مسلمانان در صحرا بی بودند که اگر آنجا می ماندند محاصره می شدند و اگر به کوهی که پشت سرشان بود پناه می بردند حمله از یکسو بود، پس به سخن ایستاد و گفت: «ای مردم من این در

گروه را به خواب دیدم و وضع آنها را بگفتم.

آنگاه گفتم: «ساریه بطرف کوه! بطرف کوه! به آنگاه رویه مردم کرد و گفت: «خدا را سپاسها هست، شاید بکیشان به آنها برساند» و چون آن وقت آن روز فرارسید ساریه و مسلمانان همسخن شدند که به کوه نکیه کنند و چنین کردند و از بسکه سرت با دشمنان جنگیدند که خدا هزیمتشان کرد و این را برای عمر نوشتند و خبر دادند که شهر را گرفته اند و مردم آنجا را دعوت کرده اند و آنجا مفراده اند.

یکی از مردم بنی مازن گویند: عمر، ساریه بن زبیم دغلی را سوی فساودار ابگرد فرستاد که آنجا را محاصره کرد، آنگاه پارتیان همدیگر را بخواندند و به صحرا زدند و انبوه شدند و از هر سو آهنگت او کردند. عمر به روز جمعه در اثنای خطبه گفت: «ای ساریه بن زبیم بطرف کوه! بطرف کوه! چون آن روز در رسید پهلوی مسلمانان کوهی بود که اگر به آن پناه می بردند دشمن تنها از یک سو، سوی آنها نوانست آمد، به کوه پناه بردند و جنگ کردند و دشمنان را هزیمت کردند ساریه غنیمتها را گسرفت که از جمله بنگ جعبه جواهر بود که گفت مسلمانان آنرا به عمر ببخشند که ببخشیدند و آنرا با خبر فتح همراه یکی برای عمر فرستاد.

گویند: و چون بود که بیکجا و فرستادگان جایزه وی گرفتند و حواجیشان انجام می شد، ساریه به پیشگ گفت: «بحساب جایزه ات خرجی راه را با چیزی که پیش کسان شود نهی به قرض گیر»

پس آن مرد به بصره آمد و چنان کرد و بر وقت تا پیش عمر رسید وقتی بود که به کسان غذا می داد و عصبانی را که شتر خویش را می راند همراه داشت.

پس آهنگت وی کرد و مقابلش ایستاد. عمر گفت: «بنشین» و او بنشست و چون غذا خورد عمر بر رفت و او نیز برخاست و به دنبال وی رفت.

عمر پنداشت مردیست که گرسنه مانده و چون به در خانه خویش رسید گفت: «در آی» و به نانو گفت حلق نان را به طابخ مسلمانان ببرد. و چون در خانه نشست

غذای وی را آوردند که نان بود و روغن زیتون و نمک درست و چون پیش نهادند به زن خود گفت: «مگر نمی آیی غذا بخوری؟»

گفت: «گویم مردی آنجا است»

عمر گفت: «آری»

گفت: «اگر می خواهستی پیش مسردان نسیان شوم جامه ای جز این برایم می خریدی؟»

عمر گفت: «خوشدل نیستی که بگویند ام کلثوم دختر علی و زن عمر؟»

تغفت: «این به چه کار من می خورد؟»

آنگاه به مرد گفت: «بسیار خور، اگر خوشدل بود غذا بهتر از این بود که می بینی.»

و بخوردند و چون به سر بردند گفت: «ای امیر مؤمنان، فرستاده ساریه بن زبیم هضم.»

گفت: «خوش آمدی»

آنگاه فرستاده را چندان نزدیک کرد که رانش به ران وی خورد و از کار مسلمانان پرسید، سپس از کار ساریه بن زبیم پرسید و او قصه جعبه را بگفت که عمر در آن نگریست و بانگ زد: «خوش نیامدی تا پیش سپاه باز گردی و این را میان آنها تقسیم کنی.» این بگفت و او را برانند.

گفت: «ای امیر مؤمنان! شترم را خسته کرده ام و به حساب جایزه ام قرض گرفته ام، چیزی به من بده که نوشته راه کنم»

و اصرار کرد تا شترش را با یکی از شتران زکات عوض کرد و شتر وی را بگرفت و جزو شتران زکات کرد.

آنگاه فرستاده، غضب دیده و محروم، بازگشت تا به بصره رسید و فرمان عمر را به کار بست.

در مدینه، مردم درباره ساریه و فتح از او پرسیده بودند که آیا به روز جنگ چیزی شنیدید؟

گفت: «آری شنیدیم که ای ساریه به طرف کوه نزدیک هلاکت بودیم، سوی کوه پناه بردیم و خدا ما را ظفر داد.»

سخن از فتح کرمان

عمر و گوید: سهیل بن عدی آهننگ کرمان کرد و عبدالله بن عبدالله بن عثمان بدو پیوست. مقدمه سهیل بن عدی به نسیر بن عمرو و عجل می‌رسد بود. مردم کرمان بر ضد سهیل فراهم آمدند و از «فس» کمک خواستند و برکناره ولایتشان جنگ انداختند که خدا آنها را پراکنده کرد و مسلمانان راهشان را بستند و تسیر، مرزبان کرمان را بکشت و سهیل از راهی که اکنون راه همکده هاست و عبدالله بن عبدالله از راه بیابان شبر، وارد جیرفت شدند و هر چه خواستند شتر و گوسفند گرفتند و شتر و گوسفند را قیمت کردند و قیمت آنها را به حساب آوردند که شتران بختی از عربی درشت‌تر بود و نخواستند بیشتر قیمت دهند، به عمر نوشتند که نوشت شتر عربی بحساب گوشت قیمت می‌شود این نیز مثل آن است اگر بختی بیشتر بود بیشتر قیمت دهند.

حنبل بن ابی جریده که قاضی قهستان بوده بود، بنقل از مرزبان قهستان گوید: فتح کرمان در ایام خلافت عمر به دست عبدالله بن بدیل بن وراقخواهی انجام گرفت. پس از آن عبدالله از کرمان سوی دو مجلس رفت. آنگاه سوی عمر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان، من دو مجلس را فتح کرده‌ام آنرا نیول من کن.» عمر قصد این کار داشت اما به او گفتند که «دوروستای بزرگ است و به نیول او بداد که دوروز خراسان بود.

سخن از فتح

سیستان

گوید: عاصم بن عمرو آهننگ سیستان کرد و عبد الله بن عمر بنده و پیوسته، مردم سیستان پیش آمدند و میان مسلمانان و مردم سیستان در ناحیه مجاور مرز آن ولایت تلافی شد که زمینشان کردند و از بی آنها رفتند تا در زرنک محاصره شان کردند و در سرزمین سیستان چندان که خواستند پیش رفتند آنگاه مردم سیستان در باره زرنک و دیگر اراضی متصرفی عربان خواستار صلح شدند و صلح شد.

در پیمان صلح شرط شده بود که دشتهای سیستان فرقی است و قتی مسلمانان بیرون می شدند مراقت می کردند که چیزی از آنجا نگیرند که خلاف پیمان کرده باشند. مردم سیستان خراجگزار شدند و سپاه آنجا مقرری می گرفتند.

سیستان بزرگتر از خراسان بود و مرزهای آن بیشتر بود که باقندهار و ترک و اقوام بسیار جنگ داشتند، و ناحیه مابین سند تا نهر بلخ مقابل آن بود و پیوسته از خراسان بزرگتر بود و مرز آن سختر بود و مردم آن بیشتر.

به روزگار معاویه شاه از برادر خویش گریختن - نام برادر شاه رقیب بود - و به یکی از شهرهای آنجا رفت که اصل نام داشت و مردم وی مطیع مسلم بن زیاد شدند که در آنوقت عامل سیستان بود و او خرمند شد و با آنها پیمان کرد و در آن ولایت مفرشان داد و خبر را برای معاویه نوشت که پنداشت فتحی کرده است.

معاویه گفت: «برادرزاده ام از چیزی خرمند است که مرا همین می کند و میاید اولین ضمیمین باشد.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان برای چه؟»

گفت: «برای آنکه راه زرنک به اهل سخت و فنگناست و ایفان مردمی جشن و خیانتگرند و به زودی کار آشفته می شود. سبکترین کاری که از آنها سرزند اینست که

به همه ولایت امل چیره شوند *

کار بر پیمان این زیاد قرار گرفت تا در ایام معاویه که فتنه شد و شاه کافر شد و بر امل تسلط یافت و ترتیب از شاه بمنالو شد و به جایی که اکنون هست پناه برد؛ بدین بس نکرد و چون مردم از او به کارهای دیگر پرداختند، در زرنگ طمع بست و به جنگ آمد و مردم آنجا را محاصره کرد تا از بصره کمک آمد و تسبیل و همراهان وی به عنف در آن ولایت که تا هنگام مرگ معاویه مطیع بود اقامت گرفتند که تا اکنون از آنها گرفته نشده است.

فتح مکران

گوید: حکم بن عمرو و ثقیلی آهننگ مکران کرد و شهاب بن مخارق بن شهاب بدو پیوست. مهیل بن عدی و عبدالله بن عبدالله بن عثمان نیز به کمک وی رفتند و نزدیک شهر رسیدند که مردم مکران آنجا رفته بودند و اردو زده بودند؛ وقتی مسلمانان آنجا رسیدند شاهشان راسل، شاه یارسند، بیامد و به آنها پیوست و چند منزلی نهر که پیش گروههای مردم مکران آنجا رسیده بودند و انتظار گروههای دیگر را می بردند الافی شد خدا راسل را عزیمت کرد و اردو نگاه وی بشرف مسلمانان در آمد و در نبردگاه کشتار بسیار کردند، چند روز در تعاقب آنها بودند و کسی می کشند تا به نهر رسیدند، و در مکران اقامت گرفتند.

حکم خیر، فتح را برای عمر نوشت و با خمسیها همراه صحار عدی فرستاد و درباره فیلان دستور خواست و چون صحار خیر و غنایم را پیش عمر برد، از او درباره مکران پرسید و چنان بود که هر که پیش وی می رفت درباره ناحیه ای که از آنجا آمده بود پرسش می کرد.

گفت: ای امیر مؤمنان سرزمینی است که دشت آن جبل است و آب آن وشل (اندک) و عبوة آن دقل (خرمای بد) است و دشمن آنجا بطل (دلیبر) است، خبرش قلیل

است و شرش طویل و بسیار، آنجا قابل است و لیل در خطر تباہی، و مساورای آن از این هم بدتر است.»

عمر گفت: «مجمع گویی با خیر گزار؟»

گفت: «خیر گزارم.»

گفت: «بخدا مادام که اطاعت من کنند سپاه من خزای آنجا نکند.»

آنگاه به حکم بن عمرو و مهیل نوشت که هیچکس از سپاه شما از مکران نگذرد به این سوی نهر بس کنید. بگفت تا فیلان را در سرزمین اسلام بفروشد و بهای آنرا میان قبیلت گیران تقسیم کند.

سخن از

بیروذ اهو از

گروید: وقتی سپاهها سوی ولایات روان شد گروهی بسیار از کردان در دیگران در بیروذ اراهم آمدند، وقتی سپاهها سوی ولایات می رفت عمر به ابو موسی دستور داده بود برود و مراقب قلمرو بصره باشد که کس از پشت سر به مسلمانان حمله نبرد که بیم بود بعضی سپاهیان در زد و خوردی درگیر شوند یا گروهی از آنها دور افتند یا بجای مانند اجتماع بیروذ همان بود که عمر از آن بیم داشته بود و ابو موسی مست چنینیله بود تا اراهم آمده بودند، آنگاه در ماه رمضان حرکت کرد تا با جمعی که آنجا اراهم آمده بود مقابله کند و مابین نهر نبری و متازد مقابله شد. دلبران مردم فارس و کردان آنجا آمده بودند که با مسلمانان کیدی کنند، با فرصتی بجویند و تردیدند ایشانند که کاری خواهند ساختند.

مهاجر بن زیاد که حنظل زده بود و برای جان نجاتی آماده بود به ابو موسی گفت: «روزه داران را قسم بده که باز گردند و افطار کنند.» برادر وی از جمله کمانی بود که به تبعیت از قسم باز گشتند، مقصود مهاجر آن بود که برادرش را دور کند که مانع

از جانبازی او نشود آنگاه پیش رفت و جنگ کرد تا کشته شد و خدا مشرکان رامست کرد که اندک وزبون، حصارى شدند .

وقتی ربیع برادر مهاجر بیامد، سلامت خویش گفت : «هان ای دنباداره و برمرنگ برادر سخت بنالید و ابوموسی که از شدت غم وی برمرنگ برادر زمین شده بود او را با سپاهی بر حصارایان گماشت و حرکت کرد و سوی اصفهان رفت و در آنجا به سپاه مردم کوفه برخورد که جیج را در محاصره داشتند و پس از ظفر، سپاه راه بصره گرفت .

در نهر تیری نیز خدا ربیع را بر بیروزیان ظفر داده بود و بسیار اسیر گرفته بودند ابوموسی تنی چند از آنها را که فدیه خوب داشتند برگزید که فدیه برای مسلمانان از فروش اسیران سودمند تر بود. آنگاه کسان را با خمسه روانه کرد. یکی از مردم عنزه از ابوموسی خواست که همراه فرستادگان برود اما ناپذیرفت . مرد عنزی برقت و بد او گفت، عمر ابوموسی را خواست و آنها را روبه رو کرد، سخن ابوموسی پذیرفتنی بود مگر در کار خداش که به او اعتراض کرد و به کارش باز نگردانید، آن یکی را دروغزن شمرد و گفت که دیگر چنین نکنند.

عمر و گوید: وقتی سپاهها به ولایتها رسیدند و ربیع بیروزیان را هزیمت کرده بود و اسیر و اموال فراهم آورده بود، ابوموسی از اصفهان بازگشت و شصت نوسال را که فرزند دهقانان بودند برگزید و جدا کرد و خیر فتح را برای عمر فرستاد و فرستادگان روانه کرد، یکی از مردم عنزه آمد و گفت : « مرا نیز با فرستادگان بنویس .»

ابوموسی گفت: « کسانی را نوشته ایم که از فو شایسته نرند و او خوشمگین و کله خورده برقت .»

ابوموسی به عمر نوشت که یکی از مردم عنزه بنام ضبیه بن محسن چنین شد و قصه او را نوشت و چون نامه و فرستادگان و خیر فتح پیش عمر رسید، مرد عنزی پیش عمر

آمد و سلام گفت.

عمر گفت: «کیستی؟»

عنزی نام خویش گفت.

عمر گفت: «خوش نیامدی و ناسزاوار آمدی»

گفت: «خوش آمد از خداست و سزاواری، بی سزاواری»

سه بار مرد عنزی پیش عمر آمد که بدو چنین می گفت و او چنان جواب

میداد.

و چون روز چهارم پیش عمر آمد بدو گفت: «یرامیوت چه اعتراض داری؟»

گفت: «شصت پسر از فرزندان دهقانان را برای خویش برگزیده و کنیزی

دارد بنام عقیله که چادش یک سینی می خورد و شام یک سینی می خورد و هیچکس

از ما توان این کار ندارد، دو جریب زمین دارد و دو آبکش، کار بصره را به زیاد بن

ابی سفیان سپرده و چنان بود که کارهای بصره بازباد بود و بکهارا به حلقه به بخشیده

است»

عمر همه گفته های او را نوشت و پیش ابوموسی فرستاد و چون پیام چند روز

او را نپذیرفت، آنگاه او را پیش خواند و ضربه بن محض را نیز پیش خواند و مکتوب

را بدواد و گفت: «آنچه را نوشته ام بخوان.» و او شصت پسر را که برای خودش

گرفته بود خواند.

ابوموسی گفت: «آنها را به من نمودند که فدیه خوب داشتند، به فدیه دارمشان

و فدیه را گرفتیم و میان مسلمانان تقسیم کردم.»

ضیه گفت: «بخدا دروغ نمی گوید، من نیز دروغ نگفتم.»

آنگاه گفت: «دو جریب زمین دارد»

ابوموسی گفت: «یک جریب از آن کسان من است کسه قوشان را از آنجا

میدهم و یک جریب دیگر از آن مسلمانان است و به تصرف آنهاست و روزی از آنجا

می گیرند»

ضبه گفت: «ببخدا دروغ نمی گوید، من نیز دروغ نگفتم»

و چون از حقیقه سخن آورد ابو موسی خاموش ماند و عفری نگفت.

عمر بدانست که ضبه با وی راست گفته.

آنگاه گفت: «کار بصره به دست زیاد است و آنجا را نمی شناسد»

ابو موسی گفت: «وی را معتبر و حساب رای باقم و کنار خویش را بدو

سپردم»

آنگاه گفت: «ویک هزار به عطیله بخشیده است»

ابو موسی گفت: «دهان او را به ما تم بستم که تا ما را نگوید»

گفت: «به هر حال این کار را کرده ای»

عمر ابو موسی را پس فرستاد و گفت: «وقتی آنجا رسیدی زیاد و عطیله را پیش

من فرست»

ابو موسی چنان کرد و عطیله پیش از زیاد رسید. زیاد نیز بیامد و بر در ایستاد، وقتی

عمر بیرون شد بر در ایستاده بود و جامه ای از کتان سپید به تن داشت.

گفت: «این جامه چیست؟»

زیاد: پاسخ داد.

گفت: «بهای آن چند است؟»

زیاد بهایی ناچیز گفت و راست گفت.

گفت: «مقرری نو چند است؟»

گفت: «دو هزار»

گفت: «نخستین مقرری را که گرفتی چه کردی؟»

گفت: «من دارم را خریدم و آزاد کردم و با مقرری دوم، عبید پسر زئیم را خریدم

و آزاد کردم»

عمر گفت: «خوب کردی»

آنگاه دربارهٔ واجبات و سنتها و قرآن پرسش کرد و وی را فقیه یافت و پس فرستاد و به سران بصره دستور داد از رای وی کمک گیرند و عقبه را در مدینه نگهداشت.

عمر گفت: «بدانید که ضمه عنزی از کار حقی که ابو موسی کرده بود ششم آورد و به نارضایی از او جدا شد که چرا چیزی از او بردنیا از دست وی رفته است بر ضد وی راست گفت و دروغ، که دروغش راستش را نپاه کرد. از دروغ پرهیزید که دروغ به جهنم می کشاند.»

چنان بود که حلیته در غزای بیروز به ابو موسی بر خورده بود و به او جایزه داده بود. ابو موسی محاصره و غزای بیروزبان را آغاز کرده و مستشان کرده بود، سپس از آنجا رفت و ربیع را به آنها گماشت و پس از فتح مسلمانیان به آنجا بازگشت و کار تقسیم را به عهده گرفت.

اسید بن شمس برادرزاده احنف بن قیس گوید: با ابو موسی در جنگ اصفهان شاهد فتح دهکده‌ها بودم که بدست عبدالله بن ورقاریعی و عبدالله بن ورقاسی انجام گرفت. پس از آن ابو موسی به کوفه فرستاده شد و عمرو بن سرفه مخزومی بدری عامل بصره شد، پس از آن ابو موسی را به بصره پس بردند.

وقتی عمر در گذشت ابو موسی در بصره بود و عهده‌دار عطایای آنجا بود که کارهای بصره میان اشخاص متفرق بود و یکجا نبود گاه میشد عمر کس پیش او می فرستاد که بعضی سپاهیا را کمک دهد و کمکی سپاهیا می شد.

سخن از کار سلمه بن

قیس اشجعی و کردان

مسلمان بن بریده گوید: چنان بود که وقتی سپاهی از مؤمنان پیش امیر مؤمنان

فراهم می شد یکی از اهل حدیث و فقه را سالارشان می کرده گروهی پیش وی فراهم آمده بود و سلمه بن قیس اشجعی را بر آنها گماشت و گفت: «به نام خدای حرکت کن و در راه خدای با منکران خدای جنگ کن» و چون با دشمنان مشرک خویش روبرو شدید آنها را به سه چیز بخوانید: به اسلامشان بخوانید اگر اسلام آوردند و خواهانند در جای خویش بمانند، می باید از اموال خویش زکات دهند، از غنیمت مسلمانان سهم نداشتند و اگر بخواهند با شما بیایند در حقوق و تکالیف همانند شما باشند، اگر اسلام نیاوردند بگوئید جزیه دهند، اگر جزیه را نپذیرفتند با دشمنان آنها جنگ کنید و آنها را با خراجشان واگذارید و بیش از توانشان بر آنها تحمیل نکنید اگر جزیه نپذیرفتند با آنها جنگ کنید که خدا بر آنها نصرتتان می دهد، اگر در قلعه ای حصار می شدند و خواستند به حکم خدا و حکم پیامبری تسلیم شوند، تسلیم به حکم خدا را نپذیرید که شما نمی دانید حکم خدا و پیامبری درباره آنها چیست؟ اگر خواستند به ذمه خدا و ذمه پیامبر خدا تسلیم شوند ذمه خدا و ذمه پیامبر او را به آنها ندهید و ذمه خود را عرضه کنید، اگر باشما جنگیدند نامردی نکنید و خیانت نکنید و اعضای کشتگان را نبرید و مولود مکشید.»

سلمه گوید: پرسیم تا با دشمنان مشرک خویش برخوردیم و آنها را به چیزهایی که امیر مؤمنان دستور داده بود دعوت کردیم، از مسلمان شدن ابا کردند، آنها را به خراج دادن خواندیم که از پذیرفتن آن نیز ابا کردند، با آنها بجنگیدیم و خدا ما را بر آنها ظفر داد، جنگاوران را بکشتیم و زن و فرزند اسیر کردیم و اثاث را فراهم آوردیم.

راوی گوید: سلمه بن قیس زیوری دید و گفت: «این کاری برای شما نسازد و رضایت دهید که آنرا پیش امیر مؤمنان فرستیم که او بیکها و هزینها دارد» گفتند: «بله رضایت می دهیم»

گوید: زیور را در جمعی نهاد و یکی از قوم خویش را فرستاد و بدو گفت:

«با این بر نشین و چون به بصره رسیدی به حساب جایزه امیرمؤمنان دوبار بردار بخور و برای خودت و غلامت توشه بار کن و سوی امیرمؤمنان حرکت کن»

فرستاده گوید: چنان کردم و پیش امیرمؤمنان رسیدم که مردم را غذا می‌داد و همانند جویان بر عصبای خویش تکیه داده بود و بر کاسه‌ها می‌گذشت و می‌گفت: «برقا! برای اینها گوشت بپار، برای اینها نان بپار، برای اینها آبگوشت بپار.»

گویند: و چون پیش وی رقیم گفت: «بنشین» با جمع کسان نشستم، غذایی ساده بود و غذایی که همراه داشتم بهتر از آن بود، چون مردم از غذا فراغت یافتند گفت: «برقا! کاسه‌ها را جمع کن.» آنگاه برفت، من نیز از دنبال‌جویی برفتم که به خانه‌ای درآمد و وارد اطافی شد من نیز اجازه خواستم و سلام گفتم. به من اجازه داد که وارد شدم. برپلاسی نشسته بود و بردوستگای چرمین پراز بر گه خرما تکیه داده بود، یکی را سوی من افکند که بر آن نشستم.

حباط مرتفع بود و اطافی بود که برده داشت، عمر گفت: «ام کلثوم! غذایی ما را بپار.» نانکی باز بتون آوردند که مقداری نمک نگویند کنار آن بود.

عمر گفت: «ام کلثوم، نمی‌آیی با ما از این غذا بخوری؟»

گفت: «گویی مردی پیش تو هست؟»

گفت: «آری و گویی از مردم این دیار نیست؟»

گویند: در این وقت دانستم که مرا نشناخته‌است.

زن گفت: «اگر می‌خواستی پیش مردان آیم از آن جامه‌ها به من می‌پوشانیدی که این جعفر به زن خود می‌پوشاند»

گفت: «اینست بس نیست که گویند ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب و زن

امیرمؤمنان هم»

آنگاه به من گفت: «بخور، اگر خوشدل بود غذایی بهتر از این به تو

می‌خورانید»

گوید: اندکی بخوردم، غذایی که با خود داشتم بهتر از آن بوده عمر نیز بخورد. هیچکس را ندیده بودم که بهتر از او غذا بخورد که دست و دهان خویش را به غذا نیاورد»

آنگاه گفت: «نوشیدنی بیارید»
قدسی از آب آمیخته به آرد جو آوردند.

گفت: «به این مرد بده»

گوید: اندکی نوشیدم، سویقی که همراه خود داشتم بهتر از آن بود. عمر نیز بگرفت و بنوشید تا قدح به پیشانی او خورد و گفت: «حمد خدای که غذا بمان داد و سیرمان کرد و نوشیدنی داد و سیرایمان کرد»

گفتم: «امیر مؤمنان بخورد و سیر شد و بنوشید و سیر آب شد، اینک ای امیر مؤمنان وقت حاجت من است»

گفت: «حاجت تو چیست؟»

گفتم: «من فرستاده مسلمانم بیسم»

گفت: «مرحبا به مسلمانم قیس و فرستاده قوی، از مهاجران بگویی که چگونه اند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، چنانکه می خواهی، سالمند و بردشمان قیروزمند»

گفت: «قیمتشان چگونه است؟»

گفتم: «بسیار ارزان»

گفت: «گوشت چه طور است که درخت عرب است و عربان جز با درخواست خویش نیکو نباشند»

گفتم: «قیمت گاو فلان است و قیمت بز فلان است. ای امیر مؤمنان ما بر فتم و با دشمنان مشرک خویش تلافی کردیم و آنها را چنانکه فرمان داده بودی به اسلام خواندیم که نپذیرفتند، به خراج خواندیم که نپذیرفتند با آنها جنگیدیم و خدا بمان ظفر داد که جنگاوران را بکشیم و زن و فرزند به اسیری گرفتیم و اسات را فراهم

آوردیم، سلمه در میان اثاث زیوری دید و به کسان گفت: «این کاری برای شما نخواهد ساخت، رضایت می‌دهید که آن را پیش امیرمؤمنان فرستم؟»
گفتند: «آری»

آنگاه جعبه را در آوردم و چون آن نگینهای سرخ‌وزرد و سبز را بدید برجست و دست به تهیگاه نهاد و گفت: «بعدا شکم عمر را سیر نکنند»
گريد: زنان پنداشتند که می‌خواهم عمر را بکشم و سوی پرده دوینند، عمر گفت: «آنچه را آورده‌ای بردار، برفاء اگر دنش را بکوب»
گوید: من جعبه را مرئب می‌کردم و او گردنم را می‌گرفت، گفتم: «ای امیرمؤمنان، مرکبم از رفتار مانده مرکبی به من ده.»
گفت: «برفاء! دوشتر از زکات باوده، وقتی کسی را دیدی که بیشتر از نوبدان حاجت دارد شتران را بدوده»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چنین می‌کنم»
گفت: «بعدا اگر مسلمانان از آن پیش که این میانان تقسیم شود به فشلاق روند با تو و رفیق کاری کنم که مثل شود»
گوید: برفتم تا پیش سلمه رسیدم و گفتم: «چه نامبارک بود کاری که به من گفتی! پیش از آنکه بلیه من و تو مثل شود این را میان کسان تقسیم کن.»
پس سلمه همه را میان مسلمانان تقسیم کرد، نگین بود که به پنج درم و شش درم فروخته می‌شد و بیش از بیست هزار می‌ارزید.

ابوجعفر گوید: در این سال عمر مسران پیمبر صلی‌الله‌علیه و سلم را به حج برد و این آخرین بار بود که با مردم حج کرد. این حدیث را از واقفی آورده‌اند.
در همین سال عمر درگذشت.

سخن از گذشته

شدن عشر

مسور بن مخرمه که مادرش هانکه دختر عوف بود گوید: روزی عمر بن خطاب به گردش بازار رفت و ابو لؤلؤه غلام مغیره بن شعبه وی را دید.

ابو لؤلؤه که نصرانی بود، به صحر گفت: «ای امیر مؤمنان در کار مغیره بن شعبه با من نیکو کن که خواجه سنگین بر عهدہ دارم»

عمر گفت: «خراج نوجند است؟»

گفت: «هر روز دو درم»

گفت: «صناعت نوجیست؟»

گفت: «انجارم و نقاش و آهنگر»

گفت: «بنظر من با این همه کار که می کنی خراج تو سنگین نیست»

آنگاه عمر گفت: «شنیدم گفته ای اگر بخواهم آسیایی بسازم که به کمک یار کار کند»

گفت: «اگر سالم ماندم آسیایی برایت بسازم که مردم مشرق و مغرب از آن سخن کنند»

آنگاه ابو لؤلؤه برفت و عمر گفت: «این غلام هم اکنون مرا تهدید کرده گوید: آنگاه عمر سوی منزل خویش رفت و روز بعد کعب الاحبار پیش وی

آمد و گفت: «ای امیر مؤمنان! وصیت کن که سه روز دیگر خواهی مرده»

گفت: «از کجا میدانی؟»

گفت: «اینرا در کتاب خدا عزوجل، تورات، می یابم»

گفت: «عمر بن خطاب را در تورات می یابی؟»

گفت: «بخدا نه، اما وصف و مشخصات ترا می یابم و اینکه مدت توبه سر

رسیده است»

گویید: عمر درد و رنجی احساس نمی‌کرد و چون روز بعد شد، کعب پیامد و گفت: «ای امیرمؤمنان یكروز برفت و دوبروز دیگر مانده است» پس فردا باز پیش‌عمر آمد و گفت: «دوروز گذشته و يك روز و شب مانده که تا صبح زنده خواهی بود»

گویید: چون صبح شد عمر برای نماز بیرون شد و چنان بود که کسانی را به صفها می‌گماشت و چون صفها مرتب می‌شد می‌آمد و تکبیر می‌گفت. گویید: ابولؤلؤه جزو مردم در آمد، خنجر وی به دست داشت که دوسر داشت و دستگیره آن در میانه بود، شش ضربت به عمر زد که یکی زبرنهیگاه وی بود همان بود که او را کشت، کلب بن ابی‌بکر لیشی نیز که پشت سر عمر بود کشته شد. و چون عمر سوارش اسلحه را احساس کرد از پسای در آمد و گفت: «عبدالرحمان بن عوف میان مردم هست!»

گفتند: «آری ای امیرمؤمنان اینك اوست»

گفتند: «پیش بیا و با مردم نماز کن»

گویید: عبدالرحمان بن عوف با مردم نماز کرد، عمر همچنان افتاده بود، آنگاه وی را برداشتند و به خانه‌اش بردند. عبدالرحمان بن عوف را خواست و گفت: «می‌خواهم به تو وصیت کنم»

گفت: «ای امیرمؤمنان بله، اگر به من بگویی از تو می‌پذیرم»

گفت: «مقصود چیست؟»

گفت: «می‌خواهی مرا معین کنی؟»

گفت: «بهدانه»

گفت: «بهدا هرگز در آن دخالت نمی‌کنم»

گفت: «خاموش بدان تا به کسانی که پیغمبر نعدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم

درگذشت و از آنها راهی بود، سخن کنم، علی و عثمان و زبیر و سعد را به نزد من
بخوان .»

آنگاه گفت: «سه روز در انتظار برادران طلحه بمانید و اگر نیامد کارتان را
به سر برید، ای علی! ترا به خدا قسم میدهم، اگر عهده دار امور مردم شدی نبی، هاشم را
به گردن مردم سوار مکن، ای عثمان! ترا بخدا سوگند می‌دهم، اگر عهده دار امور مردم
شدی پسران ابی معیط را به گردن مردم سوار مکن. ای سعد! ترا بخدا قسم میدهم
اگر عهده دار امور مردم شدی، خویشاوندان خود را به گردن مردم سوار مکن.»
بر عیزید و مشورت کنید آنگاه کار خویش را به سر برید، صهیب با مردم نماز
کند .»

آنگاه ابو طلحه انصاری را پیش خواند و گفت: «بر درشان بایست و نگذار
کسی پیش آنها رود»

آنگاه گفت: «خلیفه پس از خویشین را درباره انصار که به خانه و ایسان
پیوسته اند سفارش می‌کنم که با نیکویشان نیکی کند و از بداندیشان در گذرد، خلیفه
پس از خویش را درباره بدویان سفارش می‌کنم که مایه اسلامنده زکات ایشان را
بگیرد و به فقیران دهد. خلیفه پس از خویش را درباره ذمیان پیامبر خدا سفارش
می‌کنم که به پیمان آنها وفا کنند، خدا یا ابلاغ کردم؟ راه خلیفه بعدی را هموار
کردم.»

سپس گفت: «ای عبدالله! برو بین قاتل کیست؟»

گفت: «ای امیر مومنان ابو اوّه لغلام مغیره بن شعبه ترا گشته است»

گفت: «محمد خدا را که مرگ مرا به دست کسی فرار نداد که یکبار برای خدا
سجده کرده باشد، ای عبدالله بن عمر! پیش عایشه رو و از او بخواه اجازه دهد که مرا
به لوی پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم و ابو بکر به خاک کنند، ای عبدالله بن عمر! اگر قوم
اختلاف کردند با اکثریت باش، اگر سه و سه شدند با دسته‌ای باش که عبدالرحمان

در آن است، ای عبدالله! مردم را بیار.»

گوید: مهاجران و انصار پیش وی می آمدند و به او سلام می گفتند.

عمر می گفت: «آیا این با رضای شما بود؟»

می گفتند: «و خدا نکند.»

گوید: کعب نیز با مردم بیامد و چون عمر بدون تگربست شعری بدین مضمون

بر زبان راند:

«کعب سه روز معین کرد که من بشمارم

«فردید نیست که سخن همانست که کعب گفت

«مرا از مرگه بلك نیست که خواهم مرد

«مرا از گناه با کست که از پس گناه آید»

گوید: گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود اگر طیب بخواهی، طیبی از مردم

بنی الحارث را پیش خود دند که تیزی به او نخورانید و تیزد برون آمد که رنگ

نامشخص داشت.

طیب گفت: «خیر به او بنوشانید»

گوید: شیر سفید برون آمد، به او گفتند: «ای امیر مؤمنان وصیت کن»

گفت: «کرده ام»

گوید: عمر شب چهارشنبه سه روز مانده از ذی حجه سال بیست و سوم

در گذشت.

گوید: صبحگاه چهارشنبه او را بردند و در خانه عایشه پهلوی پیمبر خدا

الله علیه و سلم و ابوبکر به تعالک کردند.

گوید: صهیب بیامد و بر او نماز کرد، پیش از آن دو تن از اصحاب پیمبر خدا

صلی الله علیه و سلم، علی و عثمان، پیش آمده بودند که یکی از طرف مروی آمد و دیگری از

طرف بای وی آمد، عبد الرحمن گفت: «والله جعقله به پیشوایی، هر صید، امیر مؤمنان

گفته که صهیب پیشوای نماز است.

پس صهیب بیامد و بر او نماز کرد

گویند: و آن پنج کس وارد قبر وی شدند.

ابوجعفر گویند: به قولی درگذشت عمر در غرة محرم سال بیست و چهارم

بود.

ابوبکر بن اسماعیل گویند: عمر به روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی حجة

سال بیست و سوم ضربت خورد و روز یکشنبه صبحگاه اول محرم سال بیست و چهارم

به خاک رفت و خلافت وی ده سال و پنجماه و بیست و نیک روز بود که از هنگام

درگذشت ابوبکر گذشته بود.

هنگام درگذشت وی بیست و دو سال و نه ماه و سیزده روز از هجرت گذشته

بود. روز در شنبه سه روز رفته از محرم با عثمان بیعت کردند.

راوی گویند: این را برای عثمان انحنسی نقل کردم و گفت: خطا کرده‌ای،

عمر چهار روز مانده از ذی حجة درگذشت و یک روز از ذی حجة مانده بود که با عثمان

بیعت کردند و خلافت وی از محرم سال بیست و چهارم آغاز شد.

ابومعشر گویند: عمر روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی حجة سال بیست و

سوم کشته شد. مدت خلافت وی ده سال و ششماه و چهار روز بود، پس از آن با عثمان

بیعت کردند.

ابوجعفر گویند: به گفته مدائنی عمر روز چهارشنبه هفت روز مانده از ذی حجة

و به گفته دیگرش روز مانده از ذی حجة ضربت خورد.

خلید بن دافره گویند: عثمان سه روز رفته از محرم سال بیست و چهارم به خلافت

رسید و بیامد و با مردم نماز عصر کرد و مقرری افزود و فرستادگان روانه کرد و این

رسم شد.

شعبی گویند: سه روز از محرم گذشته بود که اهل شوری درباره عثمان منفق

شدند، وقت پسین رسیدہ بود و مؤذن صہیب اذان گفتہ بود و مردم میان اذان واقفہ فراہم آمدہ بودند کہ عثمان پیامد وبا مردم نماز کرد و یکصد بہ مقرری افزود و کسان بہ ولایات فرستاد و نخستین کس بود کہ چنین کرد .

ہشام بن محمد گوید: ہمرسہ روز ماندہ از ذی الحجہ سال بیست و سوم در گذشتہ و خلافت وی دہ سال و ششماہ و چہار روز بود .

سخن از

نسب ہمر

بہ گفتہ محمد بن اسحاق و ہشام بن محمد و علی بن محمد نسب عمر چنین بود: عمر بن خطاب بن نفیل بن عبد العزی این رباح بن عبد اللہ بن فرط بن رزاح بن عدی بن کعب ابن لوی، کنیہ وی ابو حفص بود، مادرش حنتمہ دختر ہاشم بن مہیرہ بن عبد اللہ بن ہمر بن مخزوم بود.

ابو جعفر گوید: اورا فاروق می گفتند، میان گذشتگان اختلاف است کہ این نام را کی بہ اوداد، بعضی گفته اند کہ پیبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم او را بہ این نام نامید .

ابو عمرو ذکوان گوید: بہ عایشہ گفتیم: «کی عمر را فاروق نامید؟»

گفت: «پیبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم»

بعضی ہا گفته اند نخستین کسانی کہ عمر را بہ این نام نامیدند اہل کتاب بودند، این شہاب گوید: شنیدہ ایم کہ اہل کتاب نخستین کسانی بودند کہ عمر را فاروق گفتند، مسلمانان این را از گفتار آنها نقل می کردند و شنیدہ ایم کہ پیبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم چنین چیزی گفته باشد

سخن از

وصف عمر

زربن حبیش گوید: عمر روز عیدی بیرون آمده بود، یا در تشبیب زینب بود، درلبش که تیره رنگه و بلند قامت و طامس و چپاست بود که با دست راست نیز کار می کرد، وقتی راه می رفت گویی سوار بود،

روایت دیگر از زر هست که گوید: عمر را به روز عید دیدم که پیاده و با برهنه می رفت، چپ دست بود که باز است نیز کار می کرد، یک برد قطری پوشیده بود، از همه کسان بلندتر بود گویی بر مرکبی بود و به کسان می گفت: «ای مردم! مهاجرت کنید و مهاجر نما باشید»

عبدالله بن عامر بن ربیع گوید: عمر را دیدم که مودی سپید روشن بود آمیخته به سرخی، دراز قد و طامس.

فاسم بن محمد گوید: شنیدم که ابن عمر به وصف عمر می گفت: «مردی سپید رنگ بود آمیخته به سرخی، دراز قد، سپید موی و طامس.»

خالد بن ابی بکر گوید: عمر ریش خود را زرد می کرد و سر خود را حنا می بست.

سخن از مولد

و هفتاد و سه عمر عمر

اسامة بن زید بن اسلم به نقل از جدش گوید: شنیدم که عمر بن خطاب می گفت: «چهار سال پیش از آخرین فجار بزرگ تولد یافته ام.»

ابو جعفر گوید: گذشتگان درباره سن عمر اختلاف کرده اند بعضی ها گفته اند که وقتی کشته شد پنجاه و پنج سال داشت.

ابن عمر گوید: عمر بن خطاب پنجاه و پنج ساله بود که کشته شد .

ابن شهاب نیز گوید: عمر در پنجاه و پنج سالگی کشته شد .

بعضی دیگر گفته اند که وقتی در گذشت پنجاه و سه سال و چندماه داشت و این را از هشام بن محمد بن کلبی آورده اند .

بعضی دیگر گفته اند وقتی در گذشت شصت و سه ساله بود و این را از عامر روایت کرده اند .

بعضی دیگر گفته اند که شصت و یک ساله بود که در گذشت و این را از خناده روایت کرده اند .

بعضی دیگر گفته اند شصت ساله بود که در گذشت و این را از زید بن اسلم روایت کرده اند . محمد بن عمر گوید : به نزد ما این از گفتار های دیگر معتبر تر است .

از مدائنی نیز روایت کرده اند که وقتی عمر در گذشت پنجاه و هفت سال داشت .

سخن از نام

فرزندان و زنان عمر

هشام بن محمد گوید: عمر در جاهلیت زینب دختر مظلوم را به زنی گرفت که عبدالله و عبدالرحمان اکبر و حفصه را از او آورد .

علی بن محمد گوید: در جاهلیت ملیکه دختر جرو ل خزاعی را نیز به زنی گرفت که عبدالله بن عمر را از او آورد و هنگام صلح از او جدا شد ، و از پس عمر ابوالجهم بن حذیفه وی را به زنی گرفت .

محمد بن عمر گوید: مادر زید اصغر و عبیدالله که در جنگ صفین با معاویه بود کشته شد ، ام کلثوم دختر جرو ل بن مالک بود و اسلام میان وی و عمر جدایی آورد .

علی بن محمد گوید: قریبه دختر ابوامیه مغزومی را نیز در جاهلیت به زنی گرفته بود که هنگام صلح از او نیز جدا شد، پس از آن عبدالرحمان بن ابوبکر صدیق او را به زنی گرفت.

گویند: ام حکیم دختر حارث بن هشام مغزومی را در اسلام به زنی گرفت که فاطمه را از او آورد سپس طلاقش داد.

مدائنی گوید: بقولی او را طلاق نداد.

و نیز جمبله خواهر عاصم بن ثابت انصاری را در اسلام به زنی گرفت که عاصم را از او آورد، سپس طلاقش داد.

و نیز ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب را که مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا بود به زنی گرفت و چنانکه گفته اند چهل هزار مهر او کرد و زهد و رقیه از او آورد. و نیز نهی را که زنی از مردم یمن بود به زنی گرفت و عبدالرحمان را از او آورد.

مدائنی گوید: نهی عبدالرحمان اصغر را برای عمر آورد که به قولی کنیز بود. یگفته و اقدی نیز وی کنیز بود و عبدالرحمان اوسط را برای عمر آورد، مادر عبدالرحمان اصغر نیز کنیز بود.

فکبه نیز زن عمر بود که کنیز بود و زینب را از او آورد که به گفته و اقدی کوچکترین فرزندان عمر بود.

عائکه دختر زید بن عمرو بن نفیل را نیز به زنی گرفت که پیش از آن زن عبدالله بن ابوبکر بوده بود و چون عمر در گذشت زبیر بن عوام او را به زنی گرفت.

مدائنی گوید: ام کلثوم دختر ابوبکر را نیز به زنی خواست که صغیر بود و درباره وی کس پیش عایشه فرستاد که با ام کلثوم گفت: «کار به اختیار تو است» گفت: «مرا با او کاری نیست»

گفت: «امیر مؤمنان را نمی‌خواهی؟»

گفت: «بله، معاشش ساده‌است و با زنان سختگیر است»

عایشه کس از بی‌عمر و بی‌خاص فرستاد و قصه را با وی بگفت.

گفت: «درست می‌کنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان! خبری شنیده‌ام که

خدا کند»

عمر گفت: «چیست؟»

گفت: «ام کلثوم دختر ابوبکر را به زنی خواسته‌ای؟»

گفت: «بله، مرا برای او نمی‌پسندی یا او را برای من نمی‌پسندی؟»

گفت: «هیچکدام ولی او نوسال است و در سایه امیر مؤمنان با ملامت و مدارا

بزرگ شده و تو تندخویی و ما از تو می‌ترسیم و نمی‌توانیم هیچ‌یک از خوبی‌های تو را

بگردانیم، وقتی او با تو درباره چیزی مخالفت کند بسا وی سختی کنی و با فرزند

ابوبکر رفتاری کنی که حق تو نیست»

گفت: «عایشه چه می‌شود که با او سخن کرده‌ام؟»

گفت: «عایشه با من، و بهتر از او به او نشان می‌دهم؛ ام کلثوم دختر علی بن

ابی طالب که بوسیله او با پیامبر خدا خوبشاند شوی»

مدائینی گوید: ام امان دختر عتبه بن ربیع را نیز به زنی خواست کسه او را

نپسندید و گفت: «درش را می‌بندد، خبرش به کس نمی‌رسد و عبوس می‌آید و عبوس

می‌رود»

سخن از وقت

اسلام آوردن عمر

ابو جعفر گوید: گفته‌اند که وی پس از چهل و پنج مرد ریاست و یک زن اسلام

آورد.

محمد بن عبدالله گوید: با پدرم از عمر سخن می‌کردم و گفتم: «عبدالله بن ثعلبه بمن گفت که عمر از پس چهل رنج مرد بیست و یک زن اسلام آورد»

سخن از بعضی
روشهای عمر

حسین بن مزنی گوید: عمر می‌گفت: «مقال عرب، چون شتر سرکش است که به دنبال کشته‌ی خویش روده‌کشنده بنگردد که آن را کجا می‌کشد. بخدای کعبه سوگند که من آنها را به راه می‌برم»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «ولتی در مقامی باشم که من از آن در کشاکش باشم و مردم بزمحمزه، بخدا آنرا مقام نیابد گفت تا سر مشی کسانی باشم.»
ابو بزید مدینی به نقل از یکی از وابستگان عثمان گوید: به ردیف عثمان سوار بودم، روزی سخت گرم و پرسرموم بود، عثمانی سری طویله‌ی کات رفت، یکی را دیدم که تنبانوجبه‌ای به تن داشت و سر خود را پیچیده بود و شتران را می‌زد و به طویله شتران زکات می‌راند.

عثمان گفت: «پنداری این کیست؟»

و چون نزدیک شدیم دیدیم کسه عمر بن خطاب است، عثمان گفت: «بخدا بیرومند و امین همین است.»

ابوبکر عسی گوید: «با عمر بن خطاب و علی بن ابی‌طالب به فرق زکات رفتیم»

گوید: عثمان در سایه نشست و نوشتن آغاز کرد علی بر سرش ایستاده بود و گفته عمر را به‌ی اعلای کرد، عمر در آفتاب ایستاده بود، روزی سخت گرم بود، عمر دوبرسپاه به تن داشت که یکی را پایین‌تر از کمر پیچیده بود و یکی دیگر را به سر

پیموده بود، شتران زکات را می‌شمرد و رنگها و دندانهای آنها را می‌نوشت علی با عثمان سخن کرد و شنیدم که می‌گفت: «دختر ضعیب در کتاب خدا وصف آورده گوید: ای پدر او را اجیر کن که نیرومند است و امین» آنگاه علی به دست خود سوی عمر اشاره کرد و گفت: «نیرومند امین این است»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «انشاء الله اگر زنده باشم یکسال میان رعیت سفر می‌کنم، میدانم که مردم را حاجتهاست که به من نمی‌رسد، عاملان به من خبر نمی‌دهند، خودشان نیز به من دسترس ندارند، سوی شام می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی جزیره می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی مصر می‌روم و دو ماه آنجا میدانم، آنگاه سوی بحرین می‌روم و دو ماه و آنجا می‌مانم، آنگاه سوی کوفه می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بصره می‌روم و دو ماه آنجا می‌مانم بخدا این سال خوشی خواهد بود»

کعب الاحبار گوید: پیش مردی بنام مالک که همسایه عمر بسود منزل کردم و گفتم: «چگونه می‌توان پیش امیر مؤمنان رفت؟» گفت: «در پرده ندارد. نماز می‌کند و می‌نشیند و هر که بخواهد با او سخن می‌کند»

اسلم گوید: عمر مرا پایک دسته از شتران زکات سوی غرق فرستاد، لوازم خویش را بریکی از شتران نهادم و چون خواستم بپریم گفتم: «شتران را سان بده» چونان کردم لوازم مرا بریکی از شتران زیبا دید و گفتم: «بی مادرا شتری را گرفته‌ای که پک خانواده مسلمان را توانگر می‌کند چرا پک شتر نوسال شاشو نگر نمی‌پایک شتر کم شیر»

ابی‌الدھقان گوید: به عمر بن خطاب گفتم: «اینجا مردی از اهل البار هست که در کار دیوان بصورت دارد چه شود اگر او را به دهری گیری»
عمر گفت: «در این صورت محرمی از غیر مؤمنان گرفته‌ام»

عبدالرحمان بن زید به نقل از جدش گوید: عمر بن خطاب با مردم سخن کرد و گفت: «قسم بخدا ای که محمدا را به حق فرستاد اگر شری در ناحیه شعل فسات به ناحق تباه شود بیم دارم که خداوند درباره آن از خاندان خطاب پرسش کند.»
 ابوزید گوید: از خاندان خطاب، خودش را منظور داشت نه کس دیگر را.
 ابو عمران جوئی گوید: عمر به ابوموسی نوشت که: «همیشه مردم را سراسی هست که حوایج آنها را عرضه می‌دارند، عمران مردم را که پیش تو هستند گرامی بدار، برای مسلمان ضعیف همیشه عدالت پس که در کار دآوری و تقسیم با وی انصاف کنند.»

شعبی گوید: يك عرب بدوی پیش عمر آمد و گفت: «شتر من دمل دارد و زخمی است، مرگویی به من ده.»

عمر گفت: «شترت نه دمل دارد، نه زخم.»

گوید: بدوی براف و شعری به این مضمون می‌خواند:

«ابو حفص عمر بخدا سوگند نهورد

«که شترم نه دمل دارد، نه زخم

«خدا یا اگر خطا کرده او را ببخش»

عمر گفت: خدا یا مرا ببخش و بدوی را پیش خواند و مرگوب داد.

محمد گوید: شنیدم یکی که با عمر خویشاوند بود از او چیزی خواست، عمر به او تعرض کرد و بیرونش کرد.

گوید: درباره او با عمر سخن کردند و گفتند: «ای امیر مؤمنان! فلانی از تو چیز خواست و تعرض کردی و بیرونش کردی»

گفت: «از مال خدا می‌خواست، اگر چون شاهی خیانتکار به پیشگاه خدا روم معذور نباشم، چر از مال خودم نخواست»

گوید: آنگاه ده هزار برای او فرستاد.»

و چنان بود که وقتی عمر عاملی می فرستاد چنانکه در روایت طارق بن شهاب آمده می گفت: «بخدا اینان را نمی فرستم که مال مردم را بگیرند یا آنها را بزنند. هر که امیرش باوی ستم کند جز من امیری ندارد»

ممدان بن ابی طلحه گوید: عمر بن خطاب، به روز جمعه با مردم سخن کرد و گفت: «خدا یا ترا بر امیران و ولایات شاهد می گیرم که آنها را فرستادم تا دین و سنت پیمبر را به کسان تعلیم دهند و غنیمتشان را میانشان تقسیم کنند و عدالت کنند و اگر به مشکلی برخوردند به من خبر دهند»

ابو حصین گوید: عمر وقتی کسانی را به عاملی می فرستاد با آنها بیرون می شد بفرقه می کرد می گفت: «شمار این امت محمد صلی الله علیه وسلم نگماشته ام، شما را گماشته ام که با آنها نماز کنید میانشان به حق قضاوت کنید، شمارا به تن آنها تسلط نداده ام، عربان را تازیانه مزید که ذلیل شوند و دور از وطن بسیار نگه ندارید که به تنه افتند از آنها ظالم نمائید که محرومشان کنید. قرآن را خالص بدارید و از محمد صلی الله علیه وسلم روایت نکنید، من نیز بدون شما عمل می کنم»

گوید: وقتی از یکی از عمال اوشکایت می کردند حامل را با کسی که شکایت کرده بود رویه رو می کرد اگر چیز موجب مواخذه ای مسلم میشد از او مواخذه می کرد.

ابو فراس گوید: عمر بن خطاب سخن کرد و گفت: «ای مردم، بخدا من عاملان را سوی شما نمی فرستم که شما را بزنند یا اموالان را بگیرند بلکه میفرستمشان که شما را دین و سنت آموزند و هر که باوی جز این کنند پیش من آرد، بخدا ای که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص می گیرم»

در این وقت عمرو بن عاص بر جست و گفت: «ای امیر مؤمنان اگر یکی از امرای مسلمانان که بر رعیت گماشته شده یکی از رعیت خویش را تادیب کند قصاصش می کنی؟»

گفت: «آری بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص می‌گیرم
 چگونه قصاص نگیرم که پیغمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را دیدم که از خویشان
 قصاص می‌گرفت، مسلمانان را مزیند که دلیل شوند و دور از وطن بسیار نگهدارید که
 به نیت از حقوقشان بازماندند و در بابت آنها مقرر شده که ندهید که
 نپناه شوند.»

و چنان بود که عمر شخصاً عسی می‌کرد و بر منازل مسلمانان عسی گذشت و
 از وضع ایشان خبر می‌گرفت.

یک‌روز عبدالله مزی‌نمی‌گوید: عمر بن خطاب به در عبدالرحمان بن عوف آمد و
 در را بزد، زنی بیامد و در را بگشود و گفت: «وارد نشو تا من بروم و به جای خودم
 بنشینم» عمر وارد نشد تا او بنشست و گفت: «در آی»

پس عمر وارد شد و گفت: «چیزی هست؟»

زن خدایی برای وی آورد که بخورد، عبدالرحمان به نماز بود و عمر بدو
 گفت: «ای مرد مختصر کن»

در این وقت عبدالرحمان سلام نماز بگفت و روبه عمر کرد و گفت: «ای امیر
 مؤمنان! در این وقت به چه کار آمده‌ای؟»

گفت: «گروهی برکنار بازار فرود آمده‌اند و از دزدان مدینه بر آنها بیستاکم
 یا برویم از آنها نگهداری کنیم»

گوید: رفتند و در بازار بزرگ بلندی نشستند و گفتگو می‌کردند در آن حال
 چراغی بدیدند، عمر گفت: «مگر نگفته بودم که پس از خواب چراغ روشن نباشد؟»
 پس از آن رفتند و جمعی را دیدند که به شراب نشسته بودند، عمر گفت:
 «برویم که شناختنش.»

گوید: صبحگاهان کس پیش او فرستاد و گفت: «فلانی! دوش تو و بارانت به
 شراب نشسته بودید»

گفت: «ای امیر مؤمنان! از کجا دانسته‌ای؟»

گفت: «خودم دیدم»

گفت: «مگر خدا ترا از تجسس منع نکرده؟»

گویید: «و صبر از او درگذشت.»

بکر بن عبدالله مزنی گوید: صبر از روشن نگهداشتن چراغ منع کرده بود به سبب آنکه موش فئله را می کشید و به سقف خانه می افکند و آتش می گرفت که در آن روزگار سقف خانه از شاخه خرما بود.

زید بن اسلم به نقل از پدرش گوید: با عمر بن خطاب سوی حره واقف رفتم، چون به طبراز رسیدیم آتشی افروخته دیدیم»

عمر گفت: «اسلام! کاروانیست که در شب و سرما مانده به طرف آنها رویم»
گوید: «دوان بر فریم و چون نزدیک آنها رسیدیم زنی بود با فرزندان خویش و دیگری بر آتش بود و کودکان می نالیدند»

عمر گفت: «سلام بر شما ای صاحبان‌سور» و درخواست بگوید ای صاحبان

آتش!

زن گفت: «سلام بر تو نیز باد»

عمر گفت: «پیش بیایم؟»

گفت: «به نیکی پیش آی یا بگن»

عمر نزدیک شد و گفت: «لصه شما چیست؟»

گفت: «در شب و سرما مانده ایم»

گفت: «چرا این کودکان مینالند؟»

گفت: «از گرسنگی»

عمر گفت: «در این دیگ چیست؟»

گفت: آبی است که کودکان را به بهانه آن ساکت کنم تا به نحراب روند

خدا میان ما و عمر حکم کند»

گفت: «خدا بخت بیامرزد، عمر از حال شما چه خبر دارد؟»

زن گفت: «عهده دار امور ماست و از ما غافل است.»

عمر روبه من کرد و گفت: «برویم»

گوید: دوان بیامدیم تا به دارالدقیق رسیدیم، لنگه‌ای را با یک پاره پیه برون

آورد و گفت: «بردوش من نه»

گفتم: «من آنرا به دوش می کشم»

گفت: «آنرا بردوش من نه، هواین را دوبار یاسه بار گفت که هر یازمی گفتم:

«من آنرا به دوش می برم»

عاقبت به من گشت: «بی مادرا به روز قیامت لوگناه مرا به دوش می کشی؟»

من لنگه را بردوش وی نهادم که به راه افتاد، من نیز با وی بر راه افتادم و دوان

برفیم تا پیش زن رسیدیم و لنگه را پیش وی افکند و مقداری آرد در آورد و گفت:

«تو بر بز و من بهم می زنم»، آنگاه بنا کرد زیر دینک بدمد، ریشی بزرگه داشت و دود

را از لابلاهی ریش او می دیدم، دمید تا دینک پخته شد و زن آنرا به زمین نهاد عمر

گفت: «چیزی بیار» و زن سینی‌ای بیاورد و دیک را در آن ریخت.

عمر گفت: «به آنرا بخوران، من پهن می کنم.»

گوید: چنین کرد تا سبب شدند و باقی را پیش زن نهاد و برخصاست، من نیز

برخصاستم -

زن می گفت: «خدا بخت پادشاهت خسیر دهد، تو به خلافت از امیرمؤمنان

شایسته تری»

عمر می گفت: «سطن نیک بگو اگر پیش امیرمؤمنان روی ان شاه الله مرا آنجا

خواهی باخت.»

آنگاه از زن کتاره گرفت، سپس نزدیک رفت و چون حیوان درنده کمین کرد

به او گفتیم: «این کار تونست» اما جواب نمی داد تا وقتی که کودکان به بازی پرداختند و پرداختند پس از آن بخفتند و آرام شدند.

آنگاه عمر بر خاست و حمید خدا می کرد و گفت: «اسلم از گرسنگی بیخواب شده بودند و بگریه شدند نخواستیم بروم تا آنها را آسوده ببینم»
و چنان بود که وقتی عمر می خواست به افتضای صلاح مسلمانان به چیزی فرمانشان دهد یا از چیزی منعشان کند از کسان خویش آغاز می کرد و اندر می داد، تهدید می کرد که خلاف فرمان وی نکنند.

سالم گوید: وقتی عمر به منبر می شد و مردم را از چیزی منع می کرد کسان خویش را فراهم می کرد و می گفت: «مردم را از فلان و فلان چیز منع کرده ام، مردم به شما چنان می نگرند که پرنده به گوشت نظر دارد. بخدا هر کس از شما مرتکب آن شود عقوبتش او را دو برابر می کنم»

ابوجعفر گوید: عمر درباره اهل شبهه سختگیر بود و در مورد حق سخت مصر بود تا بگیرد. درباره تکلیف خود ملایم بود تا انجام دهد و نسبت به ضعیفان رؤف و نازک دل بود.

زید بن اسلم گوید: قتی چند از مسلمانان با عبدالرحمان بن عوف سخن کردند و گفتند: «با عمر بن خطاب سخن کن ما از او میترسیم تا آنجا که، بخدا، نمی توانیم چشم باو بدوزیم»

گوید: عبدالرحمان بن عوف این را با عمر به گفت.

عمر گفت: «واقعا چنین گفتند، چندان با آنها ملایمت کرده ام که به سبب آن از خدا بیمناکم، بخدا ترس من از آنها بیش از ترسی است که از من دارند»
عاصم گوید: عمر یکی را عامل مصر کرد، يك روز که بر یکی از راههای مدینه می گذشت شنید که یکی می گفت: «خدا را ای عمر، کسی را عامل کرده ای که خیانت می کند، می گویی بهمن مربوط نیست و عامل تو چنین می کند»

گوید: عمر عامل را خواست و چون پیامد عصا و جبه و گوسفندانی به او داد و گفت: «این گوسفندان را بچران که پدرت گوسفند چران بوده است»
 گوید: نام وی هیاض بن غنم بود، بعد او را به خواست و سخنی بر زبان راند و گفت: «اگر بازت برم»
 آنگاه وی را به عملش باز برد و گفت: «باید تعهد کنی که جامه نازک نبوشی و بر اسب ترکی نشینی»

این عزمه بن ثابت انصاری گوید: چنان بود که وقتی عمر یکی را عامل می کرد دستور می برای او می نوشت و جمعی از مهاجران و انصار را شامل آن می کرد و شرط می کرد که بر اسب ترکی نشیند و غذای خوب نخورد و جامه نازک نباشد و در به روی محتاجان نبیند

عمر آن گوید: وقتی عمر محتاج می شد پیش مأمور بیت المال می رفت و از او فرض می گرفت، بسا می شد که عمر تنگدست بود و مأمور بیت المال می آمد و مطالبه می کرد و از بی او می رفت و عمر برای رهایی از او حبله می کرد و وقتی مقررش می رسید دین خود را می پرداخت

ابو براء بن معمر گوید: روزی عمر بیرون شد و به منبر رفت و چنان بود که بسیاری ای داشت، گفته بودند عمل بخورد و ظرف عملی در بیت المال بسود، گفت: «اگر اجازه دهید آنرا بر می دارم و گرنه بر من حرام است»

نام امیر مؤمنان

برای عمر

ابو جعفر گوید: نخستین کسی که امیر مؤمنان نام گرفت عسمر بن خطاب بود، سپس این نام شد و خلیفگان تا کنون این نام را به کار می برند، ام عمر و کوفی دختر حسان به نقل از پدرش گوید: وقتی عمر به خلافت رسید

گفتند: «ای خلیفه خلیفه پیمبر خدا»

عمر گفت: «و غنی خلیفه دیگر بیاید این کار دراز شود که گویند ای خلیفه خلیفه خلیفه پیمبر خدای، شما مؤمنانید و من امیر شمایم» پس او را امیر مؤمنان نام کردند.

احمد بن عبد الصمد گوید: از ام عمر و پرسیدم که چند سال داری؟

گفت: «بکصد و سی و سه سال»

جابر گوید: یکی به عمر بن خطاب گفت: «ای خلیفه خدا»

گفت: «خدا خلاف تو کند»

گفت: «خدا مرا فدای تو کند»

گفت: «در این صورت خدایت زبون میکند»

تاریخ نهادن

عمر

ابو جعفر گوید: عمر نخستین کس بود که تاریخ نهاد و تاریخ نوشت و اینست چنانکه در روایت محمد بن عمر آمده به سال شانزدهم هجرت و ماه ربیع الاول بود از پیش سبب نوشتن تاریخ را که چگونه بود یاد کرده ایم.

عمر نخستین کس بود که نامه‌ها را تاریخ نهاد و با گل مهر زد و نخستین کس بود که بیت المال داشت و نخستین کس بود که به شب کار عسی کرد و نخستین کس بود که به سبب هجرت عقیبت کرد و نخستین کس بود که فروش کنیزان فرزند آورده را منع کرد و نخستین کس بود که در نماز میت چهار تکبیر مقرر داشت که پیش از آن چهار و پنج و شش تکبیر می گفتند و نخستین کس بود که کسان را تازیانه زد و هم او نخستین کس بود که در ماه رمضان نماز شب را به جماعت کرد و به ولایات نوشت و دستور داد که چنین کنند و این چنانکه در روایت محمد بن عمر آمده بسال چهاردهم پسود ،

دوقاری برای مردم نهادند فاری که با مردان نماز کند و فاری دیگر که با زنان نماز کند .

عمر تازیانه به دست گرفت
و دیوان ترتیب داد

وی نخستین کس بود که تازیانه به دست گرفت و کسان را با آن بزد و نخستین کس بود که دیوان ترتیب داد و کسان را به ترتیب قبایل نوشت و مفردی معین کرد .

جیبیر بن حویرث گوید : عمر بن خطاب با مسلمانان در کنار ترتیب دیوانها مشورت کرد، علی بن ابی طالب گفت: «هر سال اموالی را که پیش تو فراهم می شود تقسیم کن و چیزی از آن نگه مدار»

شامان بن عفان گفت: «مال بسیار هست و به همه مردم می رسد، اگر شمار نشوند که گرفته از نگرفته معلوم باشد، بیم دارم که کار آشفته شود»

ولید بن هشام بن مغیره گفت: «ای امیر مؤمنان به شام رفته ام و شاهان آنجا را دیده ام که دیوانی ترتیب داده اند و سپاهی منظم کرده اند، تو نیز دیوانی ترتیب ده و سپاهی منظم کن»

عمر به گفتند او کار کرد، عقب بن ابی طالب و مخزوم بن نوفل و جیبیر بن معطم را که از نسب شناسان فزیش بودند خواست و گفت: «کسان را به ترتیب مقامشان بنویسید.»

آنها نیز نوشتند و از بنی هاشم آغاز کردند، ابو سحر و قوم وی را پیش از بنی هاشم آوردند و همرو قوم وی را به سبب خلافت از دنبال آن نوشتند.

و چون عمر در آن نگریست گفت: «خوش دلمتم چنین باشد، اما نخستین خوبشان پسر را به ترتیب قرابتشان بنویسید و عمر را به جایی نهاد که خدا نهد»

است.

اسامه بن زید بن اسلم به نقل از جدش گوید: عمر بن خطاب را دیدم که وقتی کتاب را بر او عرضه کردند، بنی تیم به دنبال بنی هاشم بودند و بنی عدی به دنبال بنی تیم بودند و شنیدم که می گفت: «عمر را به جای خودش باز ببرد و از خویشاوندان پیمبر به ترتیب قرابت آغاز کنید.»

گویند: بنی عدی پیش عمر آمدند و گفتند: «تو خلیفهٔ پیمبر خدایی»

گفت: «یا خلیفهٔ ابوبکر که ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدا بود.»

گفتند: «چنین باشد چه شود اگر خودت را به جایی که این قوم تهاذه اند

بنهی. ۵

گفت: «به، به، بنی عدی! می خواهید با خویش را بر دوش من نهید و کارهای نیک من به سبب شما تباه شود! نه بخدا، صبر کنید تا دعوتان کنند و گرچه دفتر را بر شما بستند، و گرچه شما را در آخر گمان نوبستند، مراد و باز بوده که به راهی رفته اند اگر مخالفت آنها کنم خلاقانکار باشم بخدا برکت دنیا و امید ثواب آخرت را بر اعمال خویش به سبب محمد صلی الله علیه و سلم داریم که مایهٔ شرف ماست و قسم وی اشرف عربانند و هر که به او نزدیکتر شریفتر. عربان شرف از پیمبر خدا یافته اند، شاید نسب بعضی شان از پس پدرهای فراوان باوی تلافی کند، نسب ما با پدرهای کم باوی تلافی می کند، آنگاه تا آدم به هم پیوسته ایم معدنک بخدا اگر به روز قیامت عجمان با اعمال بیابند و ما بدون اعمال بیابیم آنها از ما به محمد نزدیکترند. هیچکس به خویشاوندی ننگرد و برای ثواب خدا عمل کند که هر که از عمل بازماند نسبش کاری نسازد.»

حزام بن هشام کعبی به نقل از پدرش گوید: عمر بن خطاب را دیدم که دیوان خزانه را می برد و در قندید فرود می آمد. مردم خزانه در قندید پیش وی می شدند و هیچ زنی، دوشیزه یا بیوه، غایب نمی ماند، مغربشان را سه دستشان میداده آنگاه

می‌رفت و در هستان فرود می‌آمد و چنان می‌کرد. چنین بود تا درگذشت.

سایب بن یزید گوید: شنیدم که عمر بن خطاب می‌گفت: «بخدایی که جز او خدایی نیست - این را سه بار گفتیم هر که هست در این سال حقی دارد بدخند یا ندخند، هیچکس بیش از دیگری حق ندارد مگر بنده مملوک، من نیز مانند یکی از آنها هستم اما هر کدام را مرتبه‌ای هست بر مبنای کتاب خدا، و نصیبها که از پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم داشته‌ایم و کوششی که مرد، در اسلام کرده و حاجتی که مرد دارد، بخدا اگر بمانم، سهم چوپان کوهستان صنعا از این مال همانجا که هست بدو رسد.»

اسماعیل بن محمد گوید: این سخنان را برای پدرم یاد کردم و او حدیث را شناخت.

سایب بن یزید گوید: به نزد عمر بن خطاب اسپانی دیدم که بر کفل آن داغ زده بود و در راه خدا پداشته بودند.

در روایت سلمان هست که عمر بن خطاب گفت: «من پادشاهم یا خلیفه‌ام؟»

سلمان گفت: «اگر يك درم یا کمتر یا بیشتر از خراج سرزمین مسلمانان را به ناحق خرج کنی، پادشاهی و خلیفه نیستی.»

ابوهریره گوید: خدا این عتقه را بیمار زاد، در سال رمادت دیدمش کسه دو جوال پریش می‌برد و يك ظرف روغن به دست داشت و با اسلم دست به دست می‌کردند و چون مرا دید گفت: «ابوهریره از کجا می‌آیی؟»

گفتم: «از همین نزدیکی» من نیز کمسک او شدم و بار را ببردم تا به صمرار رسیدیم، که جمعی نزدیک به بیست خانواده از طایفه محارب آنجا بود.

عمر گفت: «چرا آمده‌اید؟»

گفتند: «از نداری.»

پوست مردار را که کباب کرده بودند و می‌خورند و استخوانهای نرم شده را

که می‌بلعیدند به ما نشان دادند، عمر را دیدم که ردای خویش را بیفکند و جامه به خویش ببندد و پیوسته برای آنها طبع کرد تا سیر شدند آنگاه اسلم را سوی مدینه فرستاد تا چند شتر بیاورد و آنها را بر نشانند و به صحرا برد و آنجا مقر داد و جامه پوشانید و پیوسته پیش آنها و دیگران می‌رفت تا خدا بلیه را برداشت.

هشام بن خالد گوید: از عمر بن خطاب شنیدم که می‌گفت: «آرد نریزید تا آب گرم شود آنگاه کم کم بریزید و بهم بزنید که نان بیشتر مینهد و گوله نمی‌شود.»
 راشد بن سعد گوید: مالی پیش عمر بن خطاب آوردند که آنرا میان مردم تقسیم کردند گرفت و کسان بروی از دحام کردند، سعد بن ابی وقاص بیامد و مردم را پس زد تا به عمر رسید، عمر او را با تازیانه بزد و گفت: «آمدی و از سلطه خدا در زمین بیم نکردی نحواستم به تو بفهمانم که سلطه خدا در زمین از تو بیم ندارد.»
 شفا دختر عبدالله گوید: جوانانی را دیدم که آرام می‌رفتند و آهسته سخن می‌کردند.

گفتم: «این چیست؟»

گفتند: «اینان زاهدانند.»

گفتم: «بخدا عمر بلند سخن می‌کرد و شتابان می‌رفت و کسان را به سختی می‌زد اما بخدا زاهد و اقی او بود.»

عبدالله بن عامر گوید: عمر یکی را در کار برداشتن چیزی کمک کرد که گفت:
 «ای امیر مؤمنان فرزندانم را برایت سودمند باشند»

گفت: «نه، خدا مرا از آنها بی‌نیاز کند.»

عمر بن مجاشع گوید: عمر بن خطاب می‌گفت: «قدرت عمل آنست که عمل امروز را به فردا نگذاری و امانت آنست که نهان و آشکار یکی باشد. از خدا عزوجل بترسید که تقوی سبب احتیاط است و هر که از خدا بترسد در کاروی محتاط شود.»

موسی بن صفه گوید: جمعی پیش عمر آمدند و گفتند: «نانسفور زیاد است و زندگی صحت، مقرری ما را بیفزاید»

گفت: «خودتان کرده‌اید، زنان مکرر برده‌اید و از مال خدا هز و جمل خدمه گرفته‌اید. بخدا دلم می‌خواست من و شما در دو کشتی بودیم به دل دریا که مبارا به شرق و غرب می‌برد. آنگاه مردم می‌توانستند یکی از خودشان را به خلافت بردارند که اگر عدالت می‌کرد پیرو او میشدند و اگر ستم می‌کرد او را می‌کشتند»

طلحه گفت: «بہتر بود می‌گفتی اگر به خطا رفت عزلش می‌کردند»
گفت: «نه کشتن بیشتر مایه ترس بعدی می‌شود، از جوان و بزرگزاده قریش بترسید که تا راضی نباشد آرام نگیرد و بهنگام خشم خنده کند و به بالا و زیر دست اندازی کند»

زید بن اسلم گوید: عمر می‌گفت: «ما کسی را که لغزش می‌داد بخیل می‌دانستیم کار به همیاری بود»

ابن عباس گوید: عمر به بعضی قرشیان گفت: «شنبه‌ام مجلسها دارید و چون دو کس با هم نشینند گفته شود از یاران فلانند یا از هم‌نشینان فلانند، شما آنجا که مجالس، شخاص شده است، بخدا این برای دینتان زیاندارد، برای اعتبارتان زیان دارد، برای مناسباتتان زیان دارد، گویی می‌بینم کسی که پس از شما آید گوید: این رای فلانی است که اسلام را قسمتها کردند، مجلسها تان را باهم کنید و با هم بنشینید که الفتان بیشتر شود و کسان بہتر از شما حساب برند»

آنگاه گفت: «خدا یا آنها از من خسته شده‌اند، من نیز از آنها خسته شده‌ام از خودم سیر شده‌ام آنها نیز از من سیر شده‌اند. نمی‌دانم حادثه برای کدامان خواهد بود، میدانم که دسنة‌ای دارند، پس مرا سوی خویش ببر»

ابراہیم بن محمد بہ نقل از پدرش گوید: عبدالله بن ابی ربیعہ امیانی در مدینه ننگه داشت و عمر بن خطاب او را منع کرد، با وی سخن کردند که بہ عبدالله اجازه

دهد، گفت: و اجازه نمی‌دهم مگر حلف اسبان را از بیرون مدینه ببارد. و او چند اسب بست و حلف آن را از زمینی که در یمن داشت می‌آوردند.

مجاهد گوید: جماعتی با عمر بن خطاب از مردی سخن آوردند و گفتند: «ای امیر مؤمنان بزرگوار! است که چیزی از شرمی داند.»
گفت: «در این صورت آسانتر دچار شرمی شود.»

نقل بعضی
سخنان عمر

عروة بن زبیر گوید: «عمر سخن کرد و حمد و ثنای خدا کرد، چنانکه باید و خدا عزوجل و روز جزا را بیاد کسان آورد سپس گفت: «ای مردم مرا بکار شما گماشتند اگر امید نداشتم که بهتر و نیرومندتر از شما باشم و به حل مهمات امور توانا تر، این کار را عهده نمی‌کردم. همین کار عمر را بس که پیوسته اندیشه حساب دارم که حقوقتان را چگونه بگیرم و یکی بدهم و با شما چگونه رفتار کنم. باری از خدا می‌خواهم که اگر خدا عزوجل به مرحمت و کمک و تأیید خویش عمر را در نیابد نکند به نیرو و تدبیر خویش نتواند کرد.»

بار دیگر سخن کرد و گفت:

«خدا عزوجل کار شما را بعین سپرده و می‌دانم چه چیز بر اینان سودمندتر است و از خدا می‌خواهم که مرا به انجام آن کمک کند و در این مورد نیز چون مسواری دیگر مراقب من باشد، و در کار تقسیم میان شما عدالتی را که فرمان داده به من الهام کند که من مردی مسلمانم و بنده‌ای ضعیف، مگر خدا عزوجل کمک کند. ان‌شاء الله این خلافت شما که به عهده گرفته‌ام خوبی مرا دگر نکند؛ که بزرگی خاص خدا عزوجل است و چیزی

از آن به بندگان تعلق ندارد. کسی نگوید که صبر از وقتی بخلافت رسیده دیگر شده. خوبشتر را نیک می شناسم و کار خویش را برای شما روشن می کنم؛ هر که را حاجتی باشد یا ستمی دیده باشد، یا چیزی از رفتارها را نپسندد، بمن بگوید که من یکی از شما هستم.»

«آشکار و نهان در کار مهر مات و عرض ها از خدا بهتر سید، بحق بایند باشید و به مدیگر تعدی نکنید که قضاوت پیش من افتد که من با هیچ کسی نساھل نمی کنم. صلاح شما را دوست دارم و خوش ندارم که ملائمتان کنم. غالب شما در دیاری اقامت دارید که نه کشتن هست نه شیرده، مگر آنچه خدا سوی آن آورده، خدا عزوجل کرم بسیار بشما وعده داد و من مسئول امانت و وضع موجودم. ان شاء الله از آنچه در دسترس من هست مراغبث می کنم و بکس و انمی گذارم و آنچه را دور از من است جز بوسیله ائمنان و لبیکخواهان عامه مراغبث نتوانم، و ان شاء الله امانت خویش را جز بآنها نمی سپارم.»

بار دیگر سخن کرد و پس از حمد و ثنای خدا و صلوات پیدمبر گفت:

«ای مردم بعضی ظمها فقر است و بعضی نومیدبها توانگر است. شما چیزها فراهم می کنید که نمی خورید و چیزها آرزو دارید که به آن نمی رسید. در خانه بروید تا مدت همین روزگار پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، با وحی سر و کار داشتند، هر که چیزی را نهان می داشت وی را نهان می گرفتند و هر که چیزی را عیان می کرده او را به عیان می گرفتند، اخلاق نیک خویش را بما بنمایید که نهان ها را خدا بهتر داند، هر که چیزی بما نماید و پندارد که نهان وی نیک است، تصدیق او بکنیم و هر که ظاهری نکونماید، گمان نیک بدو بریم. بدانید که بعضی بخلها شعبه ای از لفاق است. برای خوبشتر لکو اتفاق کنید و هر که از بخل جان خویش مصون ماند جزو رستگاران است. ای مردم! مقام خویش

را پاکیزه دارید و امور خویش را سامان دهید و از پروردگار خویش بترسید. جامه قباطی بزنان خویش بپوشید که اگر جوانی نکند و صف او چنین کنند. ای مردم! خوش دارم که بی سود و زیان سر بسر جهان برم. امیدوارم اگر کم یسا پیش میان شما باشم بحق عمل کنم، انشاءالله، و هر مسلمانی اگر چه در خانه خود باشد حقی که از مال خدا دارد باو رسد و برای گرفتن آن تلاش نکند و رنج نبرد. اموالی را که روزیتان کرده سامان دهید. اندک با مدارا بهتر از بسیار با خستوست. قتل یکجور مرگه است که به نیک و بد می رسد. شهید آنکس است که جان در راه خدا دهد، اگر کسی از شما شتر خواهد، شتر بلند تنومند گیرد و با عصای خویش آنرا تربیت کند و اگر سرسخت بود بفرودشد.

بار دیگر سخن کرد و گفت:

«خدا را در این برکت آخرت و دنیا که بی خواست و تقاضا بشما داد، شکر مقرر است و حجت تمام. خدا شما را که چیزی نبردید برای خویش و عبادت خویش آفرید، می توانست شما را نسا چیز توین مخلوق خویش کند، شما را مخلوق معتبر خویش کرد و مطیع چیزی جز خویش نکرد و هر چه را در آسمانها و زمین هست مسخر شما کرد و نعمتهای عیان و نهان خویش را بشما داد و بدیخت و دریا بر نشانند و از برکات روزی داد مگر سپاسگزاری کنید، بشما گوش و چشم داد، بعضی نعمتهای خدا عام بنی آدم است و بعضی را خاص اهل دین شما کرد. اما همه نعمتهای عام و خاص را در دوران و زمان و طبقه شما نهاده و هر یک از این نعمتها را که خاص یکی کرده اگر میان کسان تقسیم کند از شکر آن در مانند و سپاسگزاری آن نتوانند مگر بیاری خدا و ایمان بخدا و پیغمبر وی.

«این زمین را بشما سپرده اند که بر مردمش تسلط یافته اید خدا و پستان

را ظفر داد و بیرون دین شما جز دو امت مخالفت نمانده که یکی بخدمت اسلام
و مسلمانان در است و کسار شما می کند که لوازم معاش و حاصل رنج و
عرق جبینشان را می گیرند؛ زحمت آنها می برند و منفعت شما می برند. و
امت دیگر شب و روز منتظر حوادث خدا و مسطوت اوست و خدا داهایشان
را از ترس آکنده است پناهگاهی ندارند که آنجا روند و متری ندارند که
در آن محفوظ مانند، سپاههای خدا عزوجل به آنها تاخته و به عرصه آنها
فرود آمده با معاش مرفه و مال فراوان و فرستادگان پیایی و حفاظت مرزها،
باذن خدای و عاقبت جلیل عام که این امت از آغاز اسلام بهتر از آن نبوده،
و حمد خدای، بافتوح بزرگ در هر دیار، و با این همه نعمت که شمار آن
نشان کرد و مقدار آن نتوان دانست و ادای حق آن نتوان کرد. شکر شاگردان
و ذکر ذاکران و کوشش کوشندگان بجایی نرسد مگر بیاری و مرحمت و
لطف خدای، از خدایی که جز او خدایی نیست و ما را بساین امتحان آورده
می خواهیم که عمل بطاعت و شتاب در کار و ضایع خویش را نصیب ما کند.
بندگان خدای، امتحان خدا را بیاد آرید و در مجلسهاتان تنها و
دو بدو از خدا بخواهید که نعمت خویش را بر شما تمام کند که خدا بموسی
فرمود: قوم خویش را از تاریکیها بروشنی بر و ایام خدا را بیادشان آر،
و هم او به محمد صلی الله علیه و سلم فرمود: بیاد آرید که در این سرزمین
اندک وزبون بودید.

و اگر آنوقت که زبون بودید و از برکات دنیا محروم بودید، براه
حق می رفتید و بدان خوشدل بودید و معرفت خدا و دین خدا
داشتید و بسبب آن امید خیر پس از مرگ داشتید، باز چیزی بود،
اما چنان بودید که معاشتان از همه کسان مستتر بود و جهلنان
بخدا از همه براسختر بود. اگر این دین که خدا بتان نصیب کرد برای دنیا پتان

جز این فایده نداشت که مایه اطمینان آخرت است که همه آنجا می‌روند و همچنان در تنگی معاش بودند، حق بود که بدان سخت دل بسته باشید و آنرا را یردینه‌های دیگر غلبه دهید، چه رسد به اینکه برکت دنیا و حرمت آخرت را برای شما هر کدامتان با هم بخواهد فراهم آورده است. پس می‌باید دل‌هایتان را بدارید، جز آنجا که حق خدا را شناخته باشید بدان عمل کنید و جان خویش را بظاعت وی وادارید و در عین مسرت از نعمت، بسر آن بیمناک باشید که مبادا از دست برود و انتقال و تحویل یابد که هیچ چیز چون کفران، سبب زوال نعمت نشود، شکر، مایه‌ایمنی از تغییر است و موجب نمونه نعمت و سبب زیادت. به خاطر خدا امر و نهی شما بر من واجب است.

سخن از زناها
که در باره عمر گفتند

هشام بن عروه گوید: زنی بر عمر می‌گریست و می‌گفت: «چه غمی در مصیبت عمر دارم غمی که بخش شد و همه انسانها را گرفت.» «مغیره بن شعبه گوید: وقتی عمر مرد دختر ابی حنتمه بر او بگریست و گفت: «در بیخ از عمر که محتنها را بهر دو کارها را سامان داد فتنه‌ها را محو کرد و مستنها را زنده کرد، پاکدامن بسوخت و برکنار از عیب.»

و هم مغیره بن شعبه گوید: وقتی عمر را به گور کردند پیش علی رفتم، می‌خواستم چیزی در باره عمر از او بشنوم، بیرون آمد و از سرو ریشش آب می‌چکید که غسل می‌کرده بود، جامه‌ای به تن داشت و تردید نداشت که خلافت بدو می‌رسد گفت: «خدا پسر عطاء را پیام‌زاده دختر ابی حنتمه راست گفت که از خیر خلافت بهره برد و از شر آن خلاصی شد، بخدا او نگفت به زیانش نهاده بودند.»

سعید بن مسیب گوید: عمر به حج رفت و چون به بصره رسید گفت: «خدایی جز خدای بزرگ والا نیست که هر که راه رچه خواهد دهد، من شتران خطاب را در این دره میچرا اندم، جبهای پشمین داشتم، خطاب تندخو بود و وقتی کار می کردم خسته ام می کرد و اگر کوتاهی می کردم کتکم می زد. اکنون چنان شده ام که میان من و خدا کس نیست.»

ولید مکی گوید: «روزی عمر نشسته بود، مردی لنگ نمودار شد که شتر لنگی را می کشید و چون پیش عمر رسید شعری بخواند و عمر گفت لاجول ولا قوة الا بالله، «رد از لنگی شتر شکایت کرده، عمر شتر را بگیرت و او را بوشتر سرنخی نشاند و توشه داد که برفت.»

پس از آن عمر سوی حج رفت و در اثنای راه سواری بسو رسید و شعری بدین مضمون خواند:

«هیچکس چون تو ای پسر خطاب ما را راه نبرد،

«و از پس پیمر صاحب کتاب هیچکس

«چون تو، ای پسر خطاب

«با نزدیک و دور نکویی نکرد.»

و عمر او را تازیانه زد و گفت: «پس ابو بکر چه شد؟»

عبدالمک بن نوفل گوید: عمر عتبین ای سفیان را عاملی کنانه کرد، و چون

پیش عمر بازگشت مالی آورد که بدو گفت: «ای عتبه این چیست؟»

گفت: «مالی همراه خویش بردم و با آن تجارت کردم.»

گفت: «چطور در این سفر مال همراه خود بردی؟»

و آن را به بیت المال داد.

و چون عثمان به خلافت رسید به ابومسفیان گفت: «اگر آنچه را عمر از عتبه

گرفته بخواهی به تو پس می دهم.»

ابوسفیان گفت: «اگر با رفیق سلف خود مخالفت کنی رای مردم دربارهٔ تو بد شود، خلاف سلف خود مکن که خلف تو خلاف تو کند.»

زیدبن اسلم به نقل از پدرش گوید: هند دخترهنبه پیش عمر بن خطاب رفت و چهار هزار از بیت‌المال فرض خواست که با آن تجارت کند و ضامن آن باشد. هر بداد. هند سوی دیار کلب رفت و به خسرید و فرسوش پرداخت. آنگاه خبر یافت که ابوسفیان و عمرو بن ابی سفیان پیش معاویه رفته‌اند و ازدیار کلب سوی او رفت. و چنان بود که ابوسفیان او را طلاق داده بود.

معاویه بدو گفت: «مادر! برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمدم ترا ببینم، پس ما عمر را می‌شناسی که برای خدا کار می‌کند، بدرت سوی تو آمده، بیم کردم چیز بسیار به او دهی که شایسته آنست اما مردم ندانند از کجا به او داده‌ای و ترا ملامت کنند و عمر نیز ملامت کند و هرگز اینرا نبخشند.»

پس معاویه بکصد دینار پیش پدر و برادر فرستاد و جامه داد و مرکب داد و عمر این را بسیار شمرد. ابوسفیان گفت: «این را بسیار بگیر که هند از کار این بهشش و مشورت هر کنار نبوده»

و چون همگی باز گشتند ابوسفیان به هند گفت: سود کردی؟»

گفت: «خدا بهتر داند کالایی به مدینه می‌برم.»

و چون به مدینه رسید و فروخت از زیان شکایت کرد.

عمر بدو گفت: «اگر مال من بود به تو می‌بخشیدم اما مال مسلمانان است. این مشورتی است که ابوسفیان از آن بر کنار نبوده و کس فرستاد و او را بداد تا مال را بداد.»

عمر به ابوسفیان گفت: «معاویه چقدر به تو داد؟»

گفت: «بکصد دینار.»

احنف گوید: «وقتی عمر برای کسان مقرر تعیین می‌کرد عبدالله بن عمر

که پندرش در جنگ کشته شده بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مسلمانان برای من مغروری معین کن.»

اما عمر بدو اهتتا نکرد، عبدالله دست به اوزد، عمر گفت: «فهییدم» آنگاه روبه وی کرد و گفت: «کبستی؟»

گفت: «عبدالله بن عمر»

عمر گفت: «یرفا! ششصد تاویك حله به او بده»

یرفا بافصد به او داد که پذیرفت و گفت: «امیر مؤمنان گفت ششصد به من بدهی آنگاه پیش عمر رفت و به او خبر داد.»

عمر گفت: «ششصد با یک حله به او بده» و یرفا بداد.

آنگاه عبدالله حله ای را که عمر به او داده بود به تن کرد و بسوشش خویش را بینداخت.

عمر گفت: «بسر کم! لباست را بردار که برای کارنت باشد و این یکی برای زینت»

این عباسی گوید: در یکی از سفرهای عمر همراه وی بودم، شبی که راه می‌رفتیم به او نزدیک شدم و دیدم که تازیانه را به جلو خود زد و شعری به این مضمون خواند:

«بخدا دروغ می‌گوئید که محمد کشته شود

«وما به دفاع از او ضربت نزنیم و جنگ نکنیم.

«وی را تسلیم نخواهیم کرد تا در اطراف.» و

«از پای در آیم

«و از فرزندان و زنان خویش هافل ماتیم

آنگاه استغفر الله گفت و باز شعری به این مضمون خواند:

«هیچ شتری بر چهار خود کسی را

«نکوتر و درست پیمان تر از محمد

«پرونداشته است.»

آنگاه بار دیگر گفت: «استغفرالله ای ابن عباس! چرا علی همراه ما

نیامد؟»

«گفتم: «نمی دانم.»»

گفت: «ای ابن عباس! پدر تو عمرو پیمبر بود و تو پسر عم پیمبری چه چیز

قومتان را از شما بازداشت؟»

«گفتم: «نمیدانم.»»

گفت: «ولی من می دانم، خلافت شما را خوش نداشتند.»

«چرا؟»

گفت: «خدایا ببخش، خوش نداشتند که پیغمبری و خلافت را با هم داشته باشید

و بدان بیایید. شاید بگویید ابوبکر آنرا به ناروا گرفت. بخدا نه، ابوبکر مال

اندیش بود اگر آنرا به شما داده بود یا وجود خویشاوندینان سورتان نمی داد، قصیده

شاعر شاعران زهیر را برای من بخوان که مطلع آن چنین است:

«إذا ابتدرت قیس بن عیلان غابة

من ألمجد من سبق إليها يسود

ومن قصیده را همی خواندم تا صبح دمید.»

آنگاه گفت سوره واقعه را بخوان و من واقعه را خواندم. پس از آن فرود آمد

و نماز کرد و سوره واقعه را در نماز خواند.

و هم ابن عباس گوید: عمر بن خطاب و بعضی باران وی از شعر سخن داشتند.

یکی شان گفت: «فلانی شاعرتر است.» دیگری گفت: «فلانی شاعرتر است.»

گویند: در این اثنا من رسیدم. عمر گفت: «کسی آمد که این را از همه کس

بهتر می دانند.»

آنگاه به من گفت: «ای ابن عباس شاعر شاعران کیست؟»
گفتم: «زهیر بن سلمی.»

گفت: «از شعر او چیزی بیار که دلیل این سخن گیریم.»
گفتم: در مدح قومی از بنی عبدالله بن قطعان چنین گوید:
«اگر قومی به سبب کرم
دو نیاکان و بزرگواریشان
بر فراز خورشید می نشستند
و اینان نشسته بودند

«قومی که پدرشان سنان است
و پاکیزه‌اند و موالدشان پاکیزه است
و به وقت آرامش آنند
و چون بجنبند جن باشند
و چون فراهم آیدند بختندگان و دلبران باشند
«از بس نعمت که دارند محمود گمانند
و خدا سبب حسد را از ایشان نگیرد.»

عمر گفت: «نکو گفته و گمان ندارم هیچکس چون این طایفه بنی هاشم شایسته
این سخنان باشد. بسبب فضیلت پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و قرابتی که با او
دارند.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان نکو گفتی و پیوسته نکو گفته‌ای.»

گفت: «ای ابن عباس! میدانی از یس پیمبر چه چیز مؤمنان را از بنی هاشم
باز داشت؟»

گفتم: «اگر ندانم امیر مؤمنان بگوید تا بدالم.»

عمر گفت: «عجوش نداشتند که نبوت و خلافت در شما فراهم آید و بر قوم

خویش بیایید، فریش برای خویش برگزید و بهجا کرد و موفق بود.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان اگر اجازه سخن دهی و خشم از من بسداری سخن

کنم.»

گفت: «ای ابن عباس! بگویی.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان اینکه گفتمی فریش برای خویش برگزید و بهجا کرد و موفق

بود اگر قریش از همانجا که خدای عزوجل برای او برگزیده برای خویش برگزیده

بود بجا کرده بود و اعتراض و حسد نبود، اما اینکه گفتمی خوش نداشتند که ما

نبوت و خلافت را با هم داشته باشیم خدا عزوجل در وصف تو می گوید: آنچه را که خدا

نازل کرده بود خوش نداشتند و خدا اعمالشان را محو کرد.»

عمر گفت: «بیخیال، بخدا ای ابن عباس! چیزها از تو شنیده بودم که نمی خواستم

بپذیرم مبادا مقامت به نزد من کاهش گیرد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان چه بوده؟ که اگر حق باشد روان باشد مقام مرا به نزد تو

کاهش دهد و اگر باطل باشد، باطل را از خاطر خویش برانم.»

عمر گفت: «شنیده ام می گویی خلافت را به ستم و حسد از ما بگردانیدند.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان اینکه گفتمی به ستم، برای نادان و خردور معلوم شده و

اینکه گفتمی به حسد، اهل بس نیز به آدم حسد برد و ما فرزندان محمود اوییم.»

عمر گفت: «بیخیال! بخدا ای بنی هاشم دلهایتان به حسدی خو گرفته که نرود و

کینه ای که زوال نگیرد.»

گفتم: «ای امیر مؤمنان آرام باش و دلهای کسانی را که خدا ناپاکسی از آنها

ببرده و به کمال پاکیشان رسانیده به حسد و کینه موصوف مدار که دل پیسبر خدا،

صلی الله علیه و سلم از دلهای بنی هاشم بود.»

عمر گفت: «ای ابن عباس! از من دور شو.»

گفتم: «چنین می کنم.»

و چون خواستم بر خیزم از من شرم کرد و گفت: «ای این هیاس! بجای خویش باش، بخدا که حق ترا رعایت می کنم و به دلخوشی تو عیال دارم.»
گفتم: «ای امیر مؤمنان مرا بر تو و همه مسلمانان حتی هست که هر که رعایت آن کند حساب کرده و هر که رعایت نکند عطا کرده.»
گویند: آنگاه عمر بر خاست و رفت.

ایاس بن سلمه به نخل از پدرش گویند: عمر بن خطاب به بازار گذشت، تازیانه را همراه داشت و ضربه ملایمی به من زد که به کنار لباسم خورد و گفت: «از راه کنار برو.»

گویند: سال بعد مرا دید و گفت: «سلمه! قصد حج داری؟»
گفتم: «آری.»

پس دست مرا بگیرد و به خانه خویش برد و شصت درم به من داد و گفت: «اینرا خرجی حج کن و بدان که این به عوض ضربه ملایمی است که به تو زدم.»
گفتم: «ای امیر مؤمنان! من آنرا فراموش کرده بودم.»
گفت: «ولی من فراموش نکرده بودم.»

سلمه بن کهیل گویند: عمر بن خطاب می گفت: «ای گروه رعیت! ما را بر شما حقی هست که در غیاب من نیکخواهی کنید و بر نیکی کمک کنید، هیچ تحملی به نزد خدا خوشتر و سودمندتر از تحمل و ملائمت پیشوائست. ای گروه رعیت! لجاجی به نزد خدا منظورتر و بدخیم تر از لجاج و اصرار پیشوائیست. ای گروه رعیت! هر که زیر دستان خود را به سلامت دارد خدا سلامت را از بالا سوی وی آورد.»

عمر ابن سواده گویند: با عمر نماز صبح کردم، سوره سبحان را و سوره ای با آن خواند، آنگاه برفتم و من با او رفتم

گفت: «حاجتی داری؟»

گفتم: «حاجتی دارم.»

گفت: «دنیال من بیا.»

گوید: «از دنبال وی برفتم، چون وارد خانه شد اجازه ورود به من داد، دیدمش بر تختی نشسته بود که روی آن چیزی نبود.»

گفتم: «پندی دارم.»

گفت: «مرحبا به پندگوی صبحگاه و شبانگاه.»

گفتم: «است توجهار چیز را بر تو عیب می گیرند.»

گوید: «سرتازیانه را به چانه نهاد و ته آنرا به ران خویش تکیه داد و گفت:

«بگویی.»

گفتم: «می گویند: «عمره را در ماههای حج حرام کرده ای اما پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم را بوبکر چنین نکرده اند و حلال است.»

گفتم: «حلال است اما اگر در ماههای حج عمره کنند آنرا بجای حج پس ندارند و سالشان از دست برود و حجشان ناقص ماند که نسوری از نسور خداست. درست گفتم.»

گفتم: «می گویند: عتقه زنان را حرام کرده ای در صورتی که خدا رواداشته که با دادن يك مشت درم تمتع بگیریم و پس از سه روز جدا شویم.»

گفت: «پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آنرا به هنگام ضرورت حلال کرد آنگاه مردم به گشایش رسیدند، خبر ندارم که کسی از مسلمانان بدان عمل کرده باشد و بدان باز گشته باشد. اکنون هر که خواهد با دادن يك مشت درم زنی به نکاح گیرد و از پس سه روز به طلاق جدا شود، درست گفتم.»

گفتم: «وکنیز را اگر فرزندان آرد، بی آنکه صاحبش آزادش کند، آزاد دانسته ای.»

گفت: «حرمتی را به حرمتی پیوستم و جز نیکی نمی خواهم، از خدا آمرزش می خواهم.»

گفتم: «از خشونت تو با رعیت و رفتارت فدت شکایت دارند.»

گوید: «تازیانه را بر گرفت و دست بدان کشید و تا به آخر برد، آنگاه گفت: «من با محمد بزرگ شتر رفتم، در خزای قرقره الکدر با او صلی الله علیه و سلم بزرگ شتر بودم، بخدا می چرانم و سیر می کنم، آب می دهم و سیراب می کنم، با احمق خشونت می کنم، مزاحم را تو بیخ می کنم، از حرمت خویش دفاع می کنم، لجوج را می کشانم، رباینده را دنبال می کنم، نویخ بسیار می کنم و کتک کمتر می زنم، عصابالا می برم اما با دست پس می زنم، اگر چنین نبود معذور نبودم.»

گوید: این سخن به معاویه رسید و گفت: «رعیت خویش را خوب می شناخت.»

محمد گوید: شنیدم که عثمان گفته بود: «عمر به منظور رضای خدا کسان و خویشان خود را محروم می داشت و من بمنظور رضای خدا به کسان و خویشان خود چیز می دهم مانند عمر سه کس پیدانم شود.»

ابو سلیمان گوید: به مدینه رفتم و وارد یکی از خانه ها شدم. عمر بن خطاب را دیدم که روپوشی قطران آلود داشت و شتران زکات را قطران می مالید.

ابو رابیل گوید: عمر می گفت: «اگر آنچه را اکنون می دانم از پیش دانسته بودم مازاد اموال توانگران را می گرفتم و بر مهاجران فقیر تقسیم می کردم.»

اسود بن یزید گوید: وقتی فرستادگان پیش عمر می آمدند درباره امیرشان می پرسید و نکوئی او می گفتند.

می گفت: «به عبادت بیمار می رود!»

می گفتند: «آری.»

می گفت: «رفتار وی با ضعیف چگونه است، آیا بر در معطل نمی ماند؟»

اگر درباره یکی از این خصایل، جواب منفی بود او را هزل می کرد.

عمر و گوید: عمر بن خطاب می گفت: «چهار چیز هست که از امور اسلام است

من آنها را از میان نمی‌برم و ترک نمی‌کنم: توانایی در فراهم آوردن مال خدای و چون فراهم آوردیم بجای، فهمیم که خدا فرمان داده و ما خاندان عمر بجامانیم و به دست ما و به نزد ما چیزی از آن نباشد.

و مهاجران که زیر سایه شمشیرها به سر می‌برفتند دیر نمانند و بسیار مفیم نباشند و از غنیمت خدا به آنها و نان خورانشان به وفور داده شود و من مراقب نانخورانشان باشم تا باز آیند.

و انصاری که خدا عزوجل را از مال خویش مهم دادند و با عامه تاس چنگیدند از نیکوکارشان بپذیرند و از بدکارشان در گذرند و در کار خلافت با آنها مشورت شود.

و بدویان که ریشه عرب و مایه اسلامند، ز کاتبان به حق گرفته شود و دینار و درهم گرفته شود و همه را به فقیران و مستمندان باز دهند.

عبدالله بن عمر گوید: عمر می‌گفت: «می‌دانم که کسان هیچکس را با این دو مرد برابر نمی‌کنند که پسر خدا صلی الله علیه و سلم میان آنها و جبرئیل را از گویسی می‌کرد و از او می‌گرفت و به آنها القا می‌کرد.»

قصه

شوری

عمر و بن همون او دی گوید: وقتی عمر ضربت خورد به او گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود که جانشینی تعیین کنی؟»

گفت: «کی را جانشین کنم! اگر ابو عبیده بن جراح زنده بود او را جانشین می‌کردم و اگر پروردگارم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیمبرت می‌گفت که وی امین امت است، اگر سالم و ایستاده بود جانشین می‌کردم و اگر پروردگارم می‌پرسید می‌گفتم: شنیدم که پیمبرت می‌گفت که سالم خدا را بسیار

دوستدار بود.

یکی به او گفت: «یکی را به تو نشان می‌دهم: عبدالله بن عمر.»

گفت: «خدایت بکشد که از این گفته خدا را منظور نداشتی، وای بر تو آنچه گونه کسی را جانشین کنم که از طلاق دادن زنش در مانده است. ما را به کار شما دل بستگی نیست. دل بسته آن نبودم که برای یکی از خاندان خویش بخواهم. اگر خیر بود از آن برگزینیم و اگر شری بود از جمیع ما برای عمر بنی است که همین بس. از خاندان عمر یکی را به حساب کشند و از کار امت محمد پرسند. من که خویشان را به زحمت انداختم و کسان خویش را محروم داشتیم، اگر سر به سر نجات یابم که نه و یال باشد نه پاداش، نیکروز خواهم بود. اینک می‌نگرم: اگر جانشین معین کنم آنکه بهتر از من بود جانشین تعیین کرد و اگر نکنم آنکه بهتر از من بود نکرد و خدا دین خویش را بی‌سامان نخواهد گذاشت.»

آنگاه بر رفتند و باز آمدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان چه شود که وصیت کنی؟»
گفت: «بس از آن سخنان که با شما گفتم مصمم شدم که بنگرم و کارتان را به مردی سپارم که بهتر از همه، شمارا به راه حق می‌برد و به علی اشاره کرد آنگاه ببخود شدم و مردی را دیدم که به باغی در آمد که درختان آنرا غرم کرده بود و بنا کرد هر چه نازه و رسیده بود بچیند و بردارد و زیر خویش نهاد و دانستم که خدا فرمان خویش را اجرا می‌کند و عمر را می‌برد، نمی‌خواهم در زندگی و مرگ مسؤل این کار باشم؛ اینک شما و این چند تن که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت که اهل بهشتند سعید بن زید بن عمرو بن نفیل از آن جمله است اما وی را وارد نمی‌کنم، بلکه این شش تن: علی و عثمان، پسران عبد مناف، و عبدالرحمان و سعد، خالکان پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، و زبیر بن عوام، حواری پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم، و پسر عمه او طلحه و الخبزی بن عبیدالله یکی را از میان خودشان انتخاب کنند و چون یکی را به خلافت برداشتند از او پشتیبانی کنند و کمک کنند و اگر یکی از شما را امین کرد امانت وی

را ادا کند.

آنگاه برون آمدند، عباس به علی گفت: «با آنها مرو.»

گفت: «مخالفت را نخوش ندارم.»

گفت: «در این صورت بدمی بینی.»

صبحگاهان عمر، علی و عثمان و سعد و عبدالرحمان بن عوف و زبیر بن عوامر را پیش خواند و گفت: «نگریستم و چنان دیدم که شما سران و سالاران قومید و این کار جز در میان شما نخواهد بود، که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم وقتی در گذشت از شما رضی بود، اگر به استقامت گرایید از مردم بر شما بیم ندارم اما بیم دارم اختلاف کنید و مردم اختلاف کنند، با اجازه عایشه به اطاق او روید و مشورت کنید و یکی از خودتان را انتخاب کنید.»

آنگاه گفت: به «اطاق عایشه مروید همین نزدیکی باشید، بوسه خود را بگذاشت که خون از او روان شده بود.

آنها رفتند و آهسته گویی کردند، آنگاه صداهایشان بلند شد.

عبدالله بن عمر گفت: «سبحان الله هنوز امیر مؤمنان نمرده» عمر بشنید و متوجه شد و گفت: «بسی کنید» وقتی من مردم سه روزه مشورت سر کنید، در این اثنا صهیب با مردم نماز کند باید پیش از آنکه روز چهارم بیاید امیری از خودتان معین کرده باشید؛ عبدالله بن عمر به مشورت حضور داشته باشد ولی حقیقی به خلافت ندارد، طلحه در این کار شریک شما است، اگر در اثنای سه روز آمد در مشورت حضور باید اگر سه روز گذشت و نیامد کار خویش را به سر برید. کار طلحه چه میشود؟ سعد بن ابی وقاص گفت: «کار طلحه با ما، ان شاء الله مخالفت نمیکند.»

عمر گفت: «امیدوارم ان شاء الله مخالفت نکند چنانکه بدانم که یکی از این دو مرد، علی و عثمان، به خلافت می رسد؛ اگر عثمان خلیفه شود مردی سست رای است و اگر علی خلیفه شود مردی شوخ طبع است و می تواند به راه حقشان برود؛ اگر

سعد را خلیفه کنید شایسته آنست و مگر نه خلیفه از او کمک گیرد که من او را به سبب
 خیانت یا ضعف معزول نکردم. عبدالرحمان بن عوف صاحب حد بر است و کار دان
 و کار ساز و محافظی از جانب خدای دارد، سخنش بشنوید. »

آنگاه به ابوطحمة انصاری گفت: «ای ابوطحمة! خدا عزوجل از دبر باز اسلام
 را به شما نیرو داده است، پنجاه کس از انصار را برگزین و این جمع را وادار کن
 که یکی را از خودشان انتخاب کنند.» به مقداد بن اسود گفت: «وقتی مرا در گور
 نهادید این جمع را در اطاعتی نگهدار تا یکی را از خودشان انتخاب کنند.»

به صهیب گفت: «سه روز با مردم نماز کن و علی و عثمان و زبیر و سعد و
 عبدالرحمان بن عوف و طلحه را اگر آمد به یکجا در آر. عبدالله بن عمر را نیز حاضر
 کن اما حتی بسه خلافت ندارد، بر سر آنها بایست، اگر پنج کس هم سخن شنیدند و
 یکی نپذیرفت سرش را بکوب یا گردنش را به شمشیر بزن. اگر چهار کس هم سخن
 شنیدند و به یکی رضایت دادند و دو کس نپذیرفتند، گردنشان را بزن، اگر سه کس به
 یکی از خودشان رضایت دادند و سه کس دیگر بیکی از خودشان رضایت
 دادند عبدالله بن عمر را حکم کنید و بسه سر گسروه رای داد یکی از خودشان
 را انتخاب کنند. اگر به حکم عبدالله بن عمر رضایت ندادند با جمعی
 باشید که عبدالرحمان بن عوف جزو آنهاست و باقی را اگر از رای جمع بگشتند
 بکشید.»

آنگاه بیرون شدند، علی با جمعی از بنی هاشم که با وی بودند گفت: «اگر
 قومتان، این ترتیب را بکار بندند هرگز به خلافت نرسید.»

عباس بیامد به او گفت: «از ما بگشت.»

عباس گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «عثمان را قزین می کرد و گفت: با اکثریت باشید اگر دو کس به یکی
 رضایت دادند و دو کس به یکی رضایت دادند با کسی باشید که عبدالرحمان بن عوف

به آنهاست. سعد با سرعنه خود عبدالرحمان مخالفت نمی کند، عبدالرحمان داماد خاندان عثمان است و اختلاف نمی کند، عبدالرحمان خلافت به عثمان می دهد. اگر دو تن دیگر با من باشند سووم ندهند در صورتی که به یکی از آنها بیشتر امیدوارم. عباس گفت: «در هر مورد با تو چیزی گفتیم، عاقبت با خیر ناخوشایند پیش من آمدی. هنگام وفات پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفتیم: از او بیرون خلافت با کیست و نکردی. پس از وفات پیغمبر گفتیم: در این کار شتاب کن و نکردی. وقتی عمر تو را جزو شوری نام برد گفتیم: جزو آنها نشو و نشیدی، بنگ چیز از من بشنو جمع هر چه با تو بگویند بگونه، مگر آنکه ترا خلیفه کنند. از این گروه بترس که پیوسته ما را از خلافت دور می کنند تا دیگری برای خلافت ماقیام کند و باشری به دست افتد که خیر در آن بی اثر باشد.»

علی گفت: «اگر عثمان بماند آنچه را کرده به یادش می آرم و اگر بمیرد خلافت را دست به دست برند و اگر چنین کنند مرا چنان بیستند که خوشایندشان نباشد.» آنگاه شعری به تمثیل این سخن خواند و به یکسو نگرید و ابوطلحه را دید و حضور او را خوش نداشت. ابوطلحه گفت: «ای ابوالحسن! نگران مباش.»

وقتی عمر در گذشت و جنازه او را بیاوردند علی و عثمان گفتگو افتادند که کدامشان بر او نماز کنند، عبدالرحمان بن عوف گفت: «هر دو تان خواهان امارتید، اما در این کار حقی ندارید، این کار صهیب است که عمر او را جانشین کرد که سه روز پیشوای نماز باشد تا این کسان درباره پیشوایی همسخن شوند.» و صهیب پس عمر نماز کرد.

وقتی عمر را به گور کردند مقداد اهل شوری را در خانه مسورین مخرمه و به قولی در بیت المال و بفولسی در اطلاق عایشه و به اجازه او فراهم آورد که پنج کس بودند، این عمر نیز با آنها بود. طلحه غایب بود. ابوطلحه را گفتند که کس را پیش آنها نگذارد. عمرو بن حاص و مغیره بن شعبه پیامدند و بر در نشستند که سعد سنگ

بآنها پراخید تا برخواستند و گفت: «می خواهید بگویند حضور داشتیم و جزو اهل شوری بودیم.»

آنگاه جمیع در کار خلافت همچومی کسودند و سخن بسیار در میان رفت، ابوطالبه گفت: «من از اینکه خلافت را رد کنید بیشتر بیم داشتم تا اینکه درباره آن همچومی کنید. بخدایی که عمر را ببرد بمرسه روزی که معین شده نخواهم افزود پس از آن در خانه ام می نشینم بینم چه می کنید.»

عبدالرحمان گفت: «کدامتان از خلافت کنار می زند و عهده دار این کار می شود که به افضل جماعت دهد؟»
هیچکس پاسخ نداد.

گفت: «من از آن کنار می زنم.»

ثمان گفت: من زودتر از همه رضایت می دهم که شنیدم پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم می گفت: «در زمین زمین امین است و در آسمان امین.»
جمیع گفتند: «ما نیز رضایت می دهیم.» علی خاموش بود.

عبدالرحمان گفت: «ای ابوالحسن چه می گویی؟»
گفت: «تعهد کن که حق را مرجع شماری و تابع هوس نشوی و خویشتاوند را مرجع نداری و از خیر خواهی امت بازمانی.»

عبدالرحمان گفت: «تعهد کنید که بر ضد کسی که تبدیل و تغییر آرد با من باشید و به هر که انتخاب کردم رضایت دهید بشرط تعهد در پیشگاه خدا که خویشتاوند را به سبب خویشتاوندی مرجع ندارم و از خیر خواهی مسلمانان باز نمانم؛ از آنها پیمان گرفت و پیمان داد.»

آنگاه به علی گفت: «فومی گویی به سبب خویشتاوندی پیامبر و سابقه و خدمت مؤثر در کار دین بیش از همه حاضران شایستگی خلافت دارم» و بیجا نیست، اما اگر کار از تو بگذرد و به تو نرسد کدام یک از این جمیع را برای اینکار شایسته تر می دانی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه با عثمان خلوت کرد و گفت: «تو می‌گویی: پیری از بنی عبدمناهم و داماد پیغمبر خدا و هموزاده‌ی وی که سابقه و حرمت دارم مویبجا نیست و نباید این کار از من بگردد. ولی اگر به تو ندهند کدامیک از این جمع را خاسته‌تر میدانی؟»

گفت: «علی»

آنگاه عبدالرحمان با زیر خلوت کرد و نظیر سخنانی که باعلی و عثمان گفته بود باوی بگفت و او گفت: «عثمان»

آنگاه باسعد خلوت کرد و با او سخن کرد و او گفت: «عثمان»

آنگاه علی پیش سعد آمد و گفت: «ترا بحق خویشاوندی این پسر من با پیغمبر خدا و بحق خویشاوندی صومیم حمزه با خودت که با عبدالرحمان بر عهد من به نفع عثمان همدست نشوی که کاری که از من ساخته است از عثمان ساخته نیست»

عبدالرحمان شبها بگشت و باران پیغمبر خدا و سران سپاهها را که سوی مدینه آمده بودند با اشراف قوم بدید و با آنها مشورت کرد و با هر که خلوت کرد عثمان را نام برد. شبی که صبحگاه آن مدت بهر می‌رسید از آن پس که بیشتر شب را به تلاش بود بخانه مسورین مخرمه آمد و او را بیدار کرد و گفت: «تو در خوابی و من همه شب چشم بهم زده‌ام، برو زیر وسعد را بخوان. چون بخوانندشان در انتهای مسجد در صفه‌ای که مجاور خانه مروان بود از زیر آغاز کرد و گفت: «این کار را با دو پسر عبد مناف واگذار»

گفت: «نصیب من از آن حلی است»

آنگاه بهسعد گفت: «من و تو خویشاوندی نزدیک داریم نصیب خود را به من واگذار تا انتخاب کنم»

گفت: «اگر خودت را انتخاب می‌کنی به ولی اگر عثمان را انتخاب خواهی

کرد من هلی را بیشتر می‌پسندم ای مسرد باخویشین بیعت کنن و ما را آسوده کن و سرافرازمان کن.»

گفت: «ای ابراسحاق من خودم را از خلافت کنار زده‌ام کسه انتخاب کنم و اگر چنین نکرده بودم و اختیار با من بود خلافت را نمی‌خواستم که آفرایه خواب چون باضی سبز بر حلف دیده‌ام که نری بیامد که نری معشر تر از آن ندیده بودم و بگذشت گویی بری بود و به آنچه در باغ بود ننگریست و از باغ بسرفت و منحرف نشد از آن پس شتری از دنبال وی بیامد و از پی وی برفت تا از باغ برون شد. آنگاه نری پر رونق بیامد که مهار خود را می‌کشید و به راست و چپ مینگریست و براه آن دو تن پیشین می‌رفت و از باغ بسرون شد آنگاه شتر چهارم در آمد و در باغ چرید. نه بخدا من چهارمی نمی‌شوم از پس ابوبکر و عمر کس بجای آنها نیاید که مردم از او راضی شوند.»

سعد گفت: «بیم دارم ضعف بر تو پییره شده باشد کار خویش را به سر بر، که دستور عمر را دانسته‌ای.»

آنگاه زبیر و سعد برفتند، مسور بن معمره علی را بخواند و عبدالرحمان مدتی دراز با وی آمسته گویی کسرد، علی تردید نداشت که خلافت از اوست، آنگاه برخاست و مسور را برای آوردن عثمان فرستاد و با وی آمسته گویی کرد تا اذان صبح آندو را از هم جدا کرد.

عمر و بن میمون گوید: عبدالله بن عمر بعین گفت: «ای عمرو ا هر که بگوید از سخنانی که عبدالرحمان بن عوف با علی و عثمان گفت خبر دارند دانسته گفته است.» گوید: نضای پروردگار بر عثمان فرار گرفت و چون نماز صبح بگردند گروه را فراهم آورد و کس فرستاد و مهاجرانی را که در مدینه بودند با اهل سابقه و حرمت از انصار و سران سپاه باورد که فراهم آمدند و مسجد از مردم پر شد. آنگاه عبدالرحمان گفت: «ای مردم کسانی خواهند که مردم ولایات سوی ولایات خویش روند و دانسته

باشند که امیرشان کیست»

سعید بن زید گفت: «ما ترا شایسته این کار می‌دانیم»

گفت: «دیگری را بگویید»

عمار گفت: «اگر می‌خواهی مسلمانان اختلاف نکنند با علی بیعت کن»

مقداد بن اسود گفت: «عمار راست می‌گوید، اگر با علی بیعت کنی گوییم

شایدیم و اطاعت آوردیم»

ابن ابی سرح گفت: «اگر می‌خواهی قریش اختلاف نکنند با عثمان بیعت

کن»

عبدالله بن ابی ربیع گفت: «راست می‌گوید اگر با عثمان بیعت کنی گوییم

شایدیم و اطاعت آوردیم»

عمار به ابن ابی سرح دشنام داد و گفت: «از کی نصیحتگر مسلمانان شده‌ای؟»

آنگاه بنی‌هاشم و بنی‌امیه سخن کردند.

عمار گفت: «ای مردم! خدا هرچول ما را به پیامبر خویش حرمت داد و به دین

خویش عزت بخشید چرا این کار را از خاندان پیامبران بیرون می‌برید؟»

یکی از بنی مخزوم گفت: «ای پسر سمیه از حد خود تجاوز می‌کنی ترا

چه کار به اینکه قریش برای خود امیر معین می‌کنند»

سعید بن ابی وقاص گفت: «ای عبدالرحمان پیش از آنکه مردم به فتنه افتند کار را

بکسر کن»

عبدالرحمان گفت: «نظر کرده‌ام و مشورت کرده‌ام، ای گروه! بدگمان مباشید».

آنگاه علی را خواست و گفت: «با خدا عهد و پیمان می‌کنی که به کتاب خدا

و سنت رسول و سیرت دو خلیفه پس از وی عمل کنی؟»

گفت: «امیدوارم چنین کنم و به اندازه علم و توان خویش عمل کنم»

آنگاه عثمان را خواست و با او نیز پیمان گفت که با علی گفته بود.

گفت: «آری»

و عبدالرحمان با وی بیعت کرد.

علی گفت: «برای مدتی دراز با او واگذاشتی، این نخستین روزی نیست که بر ضد ما همدستی کرده‌اید، صبری نکسو باید و از خدا بر آنچه می‌گویید کمک باید خواست، بخدا عثمان را خلیفه کردی که خلافت را به تو پس دهد بخدا که خدا هر روز به کاری دیگر است»

عبدالرحمان گفت: «ای علی! بدگمان می‌باش من نظر کرده‌ام و با کسان مشورت کرده‌ام کسی را با عثمان بر این نمی‌گیرند»

علی برفت و می‌گفت: «این نامه به سر خواهد رسید»

مقداد گفت: «ای عبدالرحمان! بخدا کار را از کسانی که به حق حکم می‌کنند و به حق عدالت می‌کنند باز گرفتی»

گفت: «ای مقداد! بخدا برای مسلمانان سخت کوشیدم.»

مقداد گفت: «اگر از این کار خدا را منظور داشته‌ای خدا ترا پاداش نیکو کاران دهد.»
 آنگاه مقداد گفت: «بخدا هرگز حوالتی مانند آنچه از پس پیمبر بر این خاندان رخ داد ندیده‌ام، از قریش در عجبم، مردی را واگذاشتند که نگفته پیداست هیچکس عالمتر و عادلتر از او نیست. بخدا اگر بر ضد آن پارانی می‌یافتیم...»

عبدالرحمان گفت: «ای مقداد! از خدا بترس که بیم دارم بهفته افتی»

یکی به مقداد گفت: «خدایت پیام‌رزد اهل این خاندان کیانند؟ و این مرد کیست؟»

گفت: «اهل خاندان بنی‌عبدالمطلبند و مرد علی بن ابی‌طالب است.»

علی گفت: «مردم به قریش می‌نگرند و قریش بهمدیگر می‌نگرد و می‌گویند اگر بنی‌هاشم بر شما خلافت یابند هرگز از میانشان بیرون شود و اگر در کسان دیگر از قریش باشد آنرا میان خودتان دست به‌دست می‌برند.»

همان روز که با عثمان بیعت کرده بودند طلحه بیامد به او گفتند: «با عثمان بیعت کرده‌اند.»

گفت: «همه فریض به آن رضایت دارند؟»

گفتند: «آری.»

طلحه پیش عثمان رفت، عثمان گفت: «هنوز اخبار کار خوبش را داری؟ اگر نپذیری خلافت را نمی‌پذیرم.»

گفت: «واقعاً نمی‌پذیری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «همه مردم با تو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من نیز رضایت می‌دهم و از چیزی که بر آن اتفاق کرده‌اند منصرف نمی‌شوم.» و با او بیعت کرد.

مهره بن شعبه به عبدالرحمان گفت: «ای ابامحمد خوب کردی که با عثمان بیعت کردی.»
و هم او به عثمان گفت: «اگر عبدالرحمان بپذیری بیعت کرده بود ما رضایت نمی‌دادیم.»

عبدالرحمان گفت: «ای یک چشم، ا دروغ می‌گویی اگر بسا دیگری بیعت کرده بودم با وی بیعت می‌کردی و همین سخن می‌گفتی.»
فرزدق شعری به این مضمون گوید:

«صهیب امروز نماز کرد

و آنگاه به عثمان وا گذاشت

«که پادشاهی بی کم و کاست بود

و خلافتی بود که ابو بکر به رفیق خود داده بود

در ستانی بودند که رهبری می‌شدند

و یا مأمور بودند»

مسورین مخرمه می گفت: هیچکس را ندیدم که بر کار قوم خویش بیشتر از عبدالرحمان بن عوف تسلط یافته باشد.»

ابوجعفر گوید: دنباله روایت مسورین مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود و آغاز آنرا ضمن خبر کشته شدن عمر آوردیم، چنین است که گوید: پنج نفر یعنی اهل شوری وارد قبر عمر شدند، آنگاه برون آمدند و آهنگ خانه های خویش داشتند اما عبدالرحمان بانگ زد: «کجا می روید، بیایید» آنها به دنبال وی رفتند تا وارد خانه فاطمه دختر قیس فهری شد که خواهر ضحاک بن قیس فهری بود. بعضی مطلقان گفته اند زن ضحاک بن قیس بود و زنی صاحب رأی بود.

گوید: عبدالرحمان سخن آغاز کرد و گفت: «ای کسان مرا رابی هست و شمارا نظری هست بشنوید و بدانید، پامسخ دهید و بفهمید، شما پیشوایانید که از شما هدایت جویند و عالمانید که سوی شما آیند، وقت را به اختلاف بپراکنده مکنید و شمشیرها را از دشمنان در نیام مدارید که خونخواهی به آن ناقص شود و کارتان تباهی گیرد هر مدنی را مکتوبی هست و هر خانه را پیشوایی هست که به فرمان وی پیام کنند و به نهی وی باز و مانند، کارتان را به بکبتان واگذارید که آرام روید و به مقصد برسید. اگر فتنه و کور و ضلالت حیرت انگیز نبود که مردم هر چه خواهند گویند و زبر نفوذ «پلایه باشند قصد شما از معرفتان پیش نمی افتاد و اعمالتان از قصدتان پیشی نمی گرفت، از اندرز هوس و زیان تفرقه پرهیزید که حيله در سخن از شمشیر بهتر زخم می زند. کارتان را به گشاد دست امین سپارید، که مورد رضا باشد، و همه تان مورد رضایید، یکی که لخبه باشد و همه تان لخبه آید، و اطاعت مفسد اندرزگوی مکنید و به خلاف راهبر فیروزمند مروید این سخن را، شما می گویم و برای خودم و شما از عهدا آمرزش می خواهم.»

آنگاه عثمان سخن کرد و گفت: «حمد خدایی را که محمد را»
 «به نبوت گرفت و به پیمبری فرستاد و وعده خویش را با وی راست کرده
 «و او را بر پیشوایان نزدش و دور غلغله داد، صلی الله علیه و سلم، خدا ما را»
 «بپرو او کند و به کار وی هدایت کند که نور ماست و به هنگام تفرقه و وسها»
 «و مجادله دشمنان به کاروی استوار می مانیم.

«خدای ما را به فضل خویش پیشوایان کرد و به سبب اطاعت وی
 «امیران شدیم که کارمان از خودمان برون نشود و بیگانه بر ما در نیاید مگر
 آنکه حق را سبک شمارد و از اعتدال بگردد که سزاوار است ای این عوف
 «که از آن چشم پوشند و شایسته است که چنین شود، اگر یا کار تو مخالفت
 کردند و دعوت ترا رها کردند من نخستین اجابتگر و دعوتگر تو ام و عهد من
 دار گفتم خویشم و از خدا برای خود و شما آمرزش می خواهم.

پس از اوزبیر بن عوام سخن کرد و گفت: «به هنگام تفرقه و وسها
 «و گشتن گرد نهاد و تگر خدا ناشناخته نماند و اجابتگر اوزبیر نشود، هر که
 «از گفتم تو تصور کنند گمراه باشند هر که دعوت ترا رها کند تیره روز باشد.
 «اگر حدود مفروض خدا و فرائض محدود خدا نبود که بر اهل آن مقر است
 «و بیجامت و معوشدنی نیست، هر که از امارت نجات یابد و فرار از
 «ولایت مصونیت بود ولی بنزد خدا مکلفیم که دعوت را اجابت کنیم
 «و وصت را عیان کنیم تا به گمراهی نبریم و به کوری جاهلیت دچار نشویم.
 «من دعوت ترا اجابت می کنم و در بساطه آنچه گفتمی یار تو ام، قوت و
 «توانایی همه یاری خداست و برای خودم و شما از خدا آمرزش
 «می خواهم.»

آنگاه سعد وقاص سخن کرد و گفت: «حمد خدایی را که در
 «آغاز بود و در انجام خواهد بود، حمد اومی کنم که از خصلت نجاتم

داد و از گمراهی بصیرت بخشید. هر که نجات یافت، دستگیری از خداست
 و خدا یافت و هر که پاکیزه شد به رحمتی توفیق یافت. بهر کس محمد بن
 و عبدالله راهها روشنی گرفت و گذرها استقامت یافت و حق هاضمیان شد و
 «باملئها مردم، ای کسان! از گفتار ناحق و آرزوی مردم مغرور بپرهیزید که
 «قومی پیش از شما آنچه را شما گرفتهاید گرفته بودند و به آنچه رسیدهاید
 رسیده بودند و آرزوها همه را ببرد و خدا دشمنان شد و لعنت بزرگ
 کرد. خدا عزوجل فرماید:

«لَمَنِ الذِّينَ كَفَرُوا مِن بَنِي إِسْرَائِيلَ عَلَى لِسَانِ دَاوُدَ وَعِيسَى بْنِ مَرْيَمَ
 بِذَلِكَ بِمَا عَصَوْا وَكَانُوا يَعْتَدُونَ. كَانُوا لَا يَتَنَاهَوْنَ عَن مِّنْكَرٍ فَعَلُوهُ لَبِئْسَ مَا كَانُوا
 يَفْعَلُونَ.»

«معنی: آن کسان از پسران اسرائیل که به کفر گراییدند به زبان داود و
 عیسی پسر مریم لعنت شدند برای آنکه عصیان ورزیدند و تعدی می کردند و از
 «کارزشتی که می کردند دست بر نمی داشتند و چه بد بود اعمالی که می کردند.
 «برای طلحه بن عبیدالله نیز آنچه را درباره خود پیش گفتم می پذیرم
 «و ضامن آنم و به قولی که از جانب وی داده ام پای بند.»

«ای ابن عوف کاز به دست تو باشد که به جان بگوشی و خیر خواهی
 «کتی و خدا ضامن است که راه اعتدال بنماید و بازگشت به اوست. برای
 «خودم و شما از خدا آمرزش می خواهم و از مخالفت شما به خدا پناه می برم.
 آنگاه علی بن ابی طالب رضی الله عنه سخن کرد و گفت:

«حمد خدایی را که محمد را از میان ما نبوت داد و سوی ما به
 «پیغمبری فرستاد که ما خاندان نبوتیم و معدن حکمت و امان مردم زمین و
 «مایه نجات طالبان. ما را حقی هست که اگر بدهند بگیریم و اگر ندهند

«بر پشت شترانشینیم. و گرچه راه دراز باشد.

و اگر پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم دستوری به ما داده بود دستور
«وی را اجرا می کردیم و اگر سخنی به ما گفته بود بر سر آن مجادله
«می کردیم تا جان بدیم، هیچکس به دعوت حق و رعایت خوبشاونداز
«من سبق نبرده است و قوت و توانی جز به یاری خدا نیست.

«سخن مرا بشنوید و گفته مرا فراگیرید، شاید از پس این انجمن
«ببینید که درباره این کار شمشیرها از نیام کشیده می شود و پیمانها شکسته
«می شود تا جماعت شوید و بعضیتان پیشوایان اهل ضلالت و طرفدار اهل
«جهالت شوید»

آنگاه عبدالرحمان گفت: «کدامتان به رضایت از این کار کنار می زدن و آنرا
به دیگری وا می گذارد»

گویند: هیچکس چیزی نگفت و او گفت: «من خودم و بر عمویم و از آن
کنار می زنم»

پس جمیع کار را به عهده او گذاشتند، به نزد منبر قسشان داد و قسم خوردند
که با هر که بیعت کند، بیعت کنند و گرچه با یکصدست خود با دست دیگر بیعت
کند.

عبدالرحمان سه روز در خانه خود بماند که نزدیک مسجد بود و اکنون آنرا
عرصة قضا نام داده اند و به همین سبب عرصة قضا نام یافت. در این اثنا صهبای
مردم نماز می کرد

گویند: «عبدالرحمان کس به طلب علی فرستاد و به او گفت: «اگر با تو بیعت
نکنم به کی نظر می دهی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه کس به طلب عثمان فرستاد و با وی گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کسی

نظر می‌دهی؟»

گفت: «علی»

به آنها گفت: «بروید»

آنگاه زیر را خواست و گفت: «اگر با تو بیعت نکنم به کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه سعد را خواست و گفت: «به کی نظر می‌دهی؟ من تو و خلایق را

نمی‌خواهیم، به کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان»

و چون شب سوم شد گفت: «ای مسورا!»

گفتم: «حاضرم»

گفت: «تو غنچه‌ای! بخدا سه شب است چشم به هم نرسیده، برو علی و عثمان

را بخران»

گوید: گفتم: «دایی جان از کدامان آغاز کنم؟»

گفت: «از هر کدام که بخواهی»

گوید: پیش علی رفتم که دلم با او بود و گفتم: «پیش دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاده است؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «عثمان»

گفت: «و تو گفت از کدامان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی»

گوید: علی همراه من بیامد تا نزدیک نشیمنگاهها رسیدیم که بر آنجا نشست و

من پیش عثمان رفتم و او را دیدم که نماز می‌کرد.

گفتم: «پیش دایی من بیا»

گفت: «فرا سراغ کس دیگر نیز فرستاد؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «علی»

گفت: «بتو گفت از کدامان آغاز کنی؟»

گفتم: «از او پرسیدم گفت: از هر کدام که خواهی، و اینک علی بر نشیمنگاهها

است.»

عثمان بامن بیامد، همگی پیش دایم رفتیم که روبه قبله ایستاده بود و به نماز

بود و چون ما را بدید نماز را به سر برد آنگاه روبه علی و عثمان کرد و گفت: «دوباره

شما و دیگران پرسش کرده‌ام، مردم کسی را با شما برابر نمی‌کنند، ای علی آیا بر

کتاب خدا و سنت پیغمبر و عمل ابی بکر و عمر با من بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدا یا نه، ولی به اندازه کوشش و توانم»

آنگاه روبه عثمان کرد و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت پیغمبر و عمل ابوبکر

و عمر با من بیعت می‌کنی؟»

گفت: «خدا یا آری» عبدالرحمان با دست بدوشانه اوزد آنگاه گفت: «چنانکه

خواهید»

پس بر رفتیم و وارد مسجد شدیم و بانگزن، بانگک نماز جماعت داد

عثمان گوید: من از شرم عقب کشیدم که دیدم به علی توجه داشت و در

انتهای مسجد بودم.

گوید: عبدالرحمان بن عوف همان‌های را که پیغمبر به سر او بسته بود به سر داشت

و شمشیر آویخته بود و بر رفت و بر منسب جای گرفت و مدتی دراز با ایستاد، آنگاه دعایی

خواند که مردم نشنیدند، سپس سخن کرد و گفت: «ای مردم من از شما نهان و آشکار

پرسش کردم و دیدم هیچکس را با یکی از این دو مرد برابر نمی‌کنید؛ یا علی، یا عثمان، ای علی پیش من آی»

گوید: علی برخاست و کنار منبر ایستاد و عبدالرحمان دست او را گرفت و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت رسول و عمل ابوبکر و عمر با من بیعت می‌کنی؟» گفت: «خدا یا نه، ولی به اندازه کوشش و توانم»

گوید: دست علی را رها کرد و گفت: «ای عثمان پیش من آی» و دست او را بگیرفت که در جای علی ایستاده بود و گفت: «آیا بر کتاب خدا و سنت پیغمبر و عمل ابوبکر و عمر با من بیعت می‌کنی؟» گفت: «خدا یا آری»

گوید: عبدالرحمان همچنان که دست در دست عثمان داشت سر به طاق مسجد برداشت و گفت: «خدا یا بشنو و شاهد باش، من آنچه را که از این کار به گردن داشتم به گردن عثمان نهادم»

گوید: مردم از دعاهم کردند و با عثمان بیعت کردند چندان که او را در کنار منبر در میان گرفته بردند.

آنگاه عبدالرحمان بر منبر به جای پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشست و عثمان را برپله دوم نشاند و مردم همچنان با وی بیعت می‌کردند.

گوید: علی پس آمد و عبدالرحمان این آیه را خواند:

«ومن نكس طبا من انكسك على نفسه و من اوفى بعاهد عليه الله فبؤتبه اجر عظيما»

یعنی: هر که نقض بیعت کند بظور خویش می‌کند و هر کس به پیمانی که با خدا بسته و فاکند پاداشی بزرگ به او خواهد داد.

علی باز گشت و مردم را می‌شکافت تا بیعت کرد و می‌گفت: «خدا چه وجه

خدا خدای»

عبدالمریز گوید: سبب اینکه علی می گفت خدعه چنان بود که عمرو بن حاص در شبهای شوری علی را دید و گفت: «عبدالرحمان مردی مجتهد است و اگر نظر قاطع اعلام کنی به تویی رغبت شود، از کوشش و توان سخن کن که به ثومانیل شود.»

گوید: آنگاه عثمان را پدید و گفت: «عبدالرحمان مردی مجتهد است، بخدا جز با نظر قاطع یا تو بیعت نکند» و او چستان کرد بهمین جهت علی گفت: «خدعه»

گوید آنگاه عثمان را به خانه فاطمه دختر فیس برد و بنشست و مردم نیز باوی بودند. مغیره بن شعبه به سخن ایستاد و گفت: «ای ابو محمد حمد خدای که ترا توفیق داد که جز عثمان کسی سزاوار خلافت نبود.» علی نیز آنجا نشسته بود.

عبدالرحمان گفت: «ای پسر دباغ! ترا با این کارها چه کار بخدا باهر که بیعت کرده بودم همین سخن را درباره او می گویی»

گوید: آنگاه عثمان در کنار مسجد نشست و عییدالله بن عمرو را خواست، وی در خانه سعد بن ابی وقاص محبوس بود و همو بود که پس از اینکه عبدالله جفیه و هرمزان و دختر ابولؤلؤه را کشته بود شمشیر را از دست او گرفت. عییدالله می گفته بود: «بخدا کسانی از آنها را که در خون پدرم شرکت داشته اند می کشم.» هو با این سخن به مهاجران و انصار اشاره داشت، سعد سوی او رفت و شمشیر را از دستش بگرفت و موهایش را بکشید تا به زمینش افکند و در خانه خویش محبوس داشت تا وقتی که عثمان او را برون آورد.

عثمان به جمعی از مهاجران و انصار گفت: «درباره اینکه در اسلام حادثه آورده چه رای دارید؟»

علی گفت: «رای من اینست که او را بکشی»

یکی از مهاجران گفت: «دیروز صبر کشته شده و امروز پسرش را بکشند؟»
 عمرو بن عاص گفت: «ای امیر مؤمنان، عدایت از این معاف داشت که حادثه به
 وقت خلافت تو رخ داده باشد؛ این حادثه وقتی بود که کناری به دست تو نبود.»
 عثمان گفت: «من ولسی آنها هستم، دینه مقرر داشتم و آنرا از مال نمودم
 میدهم.»

گوید: زیاد بن لبید بیاضی که یکی از انصار بود وقتی عید الله بن عمر را میدید
 شعری بدین مضمون میخواند:

ای عید الله!

این آروی پناهمگاه و مفر تو نیست

بلطفا خون منی به ناحق ریخته‌ای

و کشتن هر مزان نیز اهمیتی داشت

و بدون جهت بود فقط یکی سخنی گفت.

«آیا هر مزان را در کار عمر منم می‌کنید؟»

«و سبک عقلی گفت: «آری منم می‌کنم.»

گوید: عید الله بن عمر از زیاد بن لبید بیاضی و شعری وی شکایت پیش عثمان
 برد که او را از این کار منع کرد و زیاد شعری درباره عثمان گفت بدین مضمون:

ای ابو عمرو و تردید ممکن که

و عید الله در قید قتل هر مزان است

و تو رنگاه او را به ناحق بخشیده‌ای

و که گناه وی محقق است»

و عثمان زیاد بن لبید را خواست و منع کرد و نفی بلد کرد

سعید بن مسیب گوید: صبحگاه همان روز که عمر طربت خورد عبد الرحمن

بن ایی بکر گفت: دیشب بر ابلؤلوه گذشتم که جفینه و هر مزان با وی بودند و چون غافلگیرشان کردم آشفته شدند و خنجرى از آنها بیفتاد که دوسر داشت و دستگیره آن در میانه بود بنگرید عمر باچه کشته شده.

ابولؤلوه چند کس از مسجدیان را نیز ضربت زده بود و چون از عمر جدا شد یکی از مردم بنی تمیم به تعقیب وی رفت و او را بگرفت و بکشت و چون باز آمد خنجرى را که عبدالرحمان بن ابی بکر وصف کرده بود بیاورد، عیدالله بن عمر این را بشنید و صبر کرد تا عمر در گذشت آنگاه شمشیر برگرفت و به نزد هر مزان رفت و او را بکشت که چون شمشیر در او فروشد گفت لاله الا الله آنگاه سوی جفینه رفت که نصرانی ای بود از مردم حیره و پدر شیرى سعد بن مالک بود و وی را به مسبب صلحی که میان وی و نصاری بود به مدینه آورده بود که کان را نشوشتن آموزد و چون شمشیر به او زد صلیبی به پیشانی نمود کشید، خبر به صهیب رسید و عمرو بن عاص را پیش وی فرستاد که با وی به گفتگو پرداخت و می گفت پدر و مادرم فدایت شمشیر را بده تا شمشیر را بنوداد آنگاه سعد باوی در آویخت و موهایش را بگرفت و او را پیش صهیب آوردند.

آنگاه سال بیست و چهارم در آمد

عاملان عمر بر ولایات

در آن سال که عمر کشته شد، یعنی سال بیست و سوم عامل عمر بر مکه نافع بن عبدالمحارث خزاعی بود. عامل طایف سفیان بن عبدالله نفقی بود. عامل صنعایلی بن منیه، هم پیمان بنی نوفل بن عبدمناف بود. عامل جند عبدالله بن ابی ربیعہ بود. عامل کوفه مغیره بن شعبه بود. عامل بصره ابو موسی اشعری بود. عامل حمص عمیر بن سعد بود. عامل دمشق معاویه بن ابی سفیان بود. عامل بحرین و اطراف عمان بن ابی العاص نفقی بود.

در این سال یعنی سال بیست و سوم، به گفته افندی، قناده بن نعمان ظفری در گذشت
و عمر بن خطاب بر او نماز کرد .

و هم در این سال معاویه غزای تابستان کرد و تا صوریه رفت. از اصحاب پیغمبر
عبدالصلی الله علیه وسلم عباده بن صامت و ابویوب، خالد بن زید، و ابوذر و شداد بن اوس
پلوی بودند .

و هم در این سال معاویه عسقلان را به صلح گشود.
گویند: در آن سال که عمر بن خطاب در گذشت قضای کوفه با شریح بود و
قضای بصره با کمب بن سور بود ولی چنانکه در روایت مصعب بن عبدالله از ابن شهاب
زهری آمده ابویکر و عمر قاضی نداشتند .

سخن از حوادث مهم سال بیست و چهارم

در این سال با عثمان بن عفان به خلافت بیعت کردند. در وقت بیعت اختلاف
است. بعضی ها چنانکه در روایت یعقوب بن زید هست گویند: بیعت عثمان به روز
دوشنبه يك روز مانده از ذی حجه سال بیست و سوم بود و محرم سال بیست و چهارم
با خلافت وی آغاز شد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت ابومعشر هست گفته اند بیعت عثمان در
عام الرهاف یعنی سال بیست و چهارم بود. و این سال را عام الرهاف گفتند به سبب
آنکه در النای آن خونریزی از بینی کسانی بسیار بود و رهاف خونریزی از بینی
است .

بعضی دیگر چنانکه در روایت مجالد و دیگران هست گویند: سه روز از
محرم سال بیست و چهارم گذشته بود که عثمان به خلافت رسید و بسروان شد و نماز
عصر را با کسان کرد و مقرری ها را افزود و فرسندگان روانه کرد و این رسم شد.

شعبی گوید: اهل شوری روز سوم محرم درباره عثمان هم سخن شدند، هنگام عصر بود و مؤذن سهیب اذان گفته بود و کسان فراهم آمده بودند، میان اذان و اقامه عثمان بیامد و با مردم نماز کرد و یکصد بر مقررین کسان افزود و مردم ولایات را روانه کرد و نخستین کس بود که چنین کرد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت واقعی از ابن ملیکه آمده گویند بیعت عثمان دهم محرم، سه روز پس از قتل عمر، انجام گرفت.

خطبه عثمان و کشته شدن

هرمز ان بنیست عبیدالله بن عمر

بنو بن عثمان به لقل از عمویش گوید: وقتی اهل شوری با عثمان بیعت کردند از همه شان اخسردتر بود پس بیامد و بر منبر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نشست و حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

«و شما در خانه ای گذرانید و در باقیمانده عمرها، از آن پیش که
 «مذتهایتان فرا رسد هر چه توانید نیکی کنید که صبیحگاهان یا شبانگاهان
 «مرگ در میرسد. بدانید که طمع دنیا ضرور است، زندگی دنیا مغروران
 «و نکند، از گذشتگان عبرت گیرید و دستخوش خفت مشوید که خدا از شما
 «و قافل نمی ماند. فرزندان و برادران دنیا که بدان پرداختند و آبادی کردند
 «و مدتهای دراز از آن بهره گرفتند کجا شدند؟ مگر دنیا آنها را نیتناخت؟
 «و دنیا را همانجا بیندازید که خدا انداخته و به طلب آخرت باشید که خدا
 «در باره آن و چیزی که نکوتر است مثلی زده و او هر و جل فرماید: «و اضرب
 «الهم مثل الحیوة الدنیا کما انزلنا من السماء فاختلف به نبات الارض فاصبح
 «عشبات ذروه الریاح و کان الله علی کل شیء مستترا. المال و البنون زینة»

«الحیوة الدنیا، والباقیات االصالحات خیر عند ربک لو ابا وخیر املاها»
 «یعنی: برای آنها زندگی این دنیا را مثل بزن، چون آب است که
 «از آسمان نازل کرده ایم و بوسیله آن گیاهان زمین پیوسته شود آنگاه خشک
 «گردد و بارها آنها را پراکنده کند و خدا به همه چیز تواناست. مال و فرزندان
 «زیور زندگی این دنیا است و کارهای شایسته ماندنی نزد پروردگارت به
 «پاداشی بهتر و امید آن بیشتر است»
 «آنگاه مردم بیامدند و با او بیعت کردند.

ابو منصور گوید: شنیدم که فدادیان درباره کشته شدن پدرش می گفتند: «عجمان
 مدینه یا همدیگر انس داشتند، فیروز بر پدرم گذشت و خنجری همراه داشت که دو
 سرداشت و پدرم آنها را به دست گرفت و گفت: در این دیار با این چه می کنی؟»
 گفت: «کمان را میرانم»

و یکی این را بدید و چون عمر ضریب خورد گفت: «اینرا به دست همرمزان
 دیدم که بدست فیروز داد» و عبیدالله بیامد و او را بکشید و چون عثمان به خلافت
 رسید مرا خواست و عبیدالله را به دست من داد و گفت: «همرکم، این قاتل پدر تو
 است و اختیار وی بدست تو است، برو او را بکش»

گویند: و من او را بر مردم جمعی انبوه به دنبال من آمدمند و درباره او تقاضا
 داشتند.

گفتم: «کشتن او با من است»

گفتند: «بله و به عبیدالله ناسرا گفتند»

گفتم: «می نخواهد از او حمایت کنید؟»

گفتند: «نه، به او ناسرا گفتند»

من او را بمخاطر خدا و آنها را کردم، مرا از زمین برداشتند و بسخدا روی

سرودست مردم بغاانه رسیدم.

ولایتداری سعد بن ابی وقاص وقاص بر کوفه

در این سال عثمان مغيرة بن شعبه را از کوفه معزول کرد و چنانکه در روایت شعبی هست سعد بن ابی وقاص را بر آنجا گماشت.

گوید: عمر گفت: «به خلیفه بعدی سفارش می کنم که سعد بن ابی وقاص را به کار گیرد که من او را به سبب کار بدی معزول نکردم و بیم دارم از این جهت بغزاحت افتده نخستین عاملی که عثمان معین کرد سعد بن ابی وقاص بود که او را به کوفه فرستاد و مغيرة بن شعبه را معزول کرد. در آنوقت مغيرة در مدینه بود سعد یکسال و قسمتی از سال دیگر حامل آنجا بود اما ابو موسی را سالها باقی گذاشت.

زید بن اسلم به نقل از پدرش گوید: عمر سفارش کرده بود که حاملان وی را یکسال بجا گذارند و چون عثمان به خلافت رسید مغیره بن شعبه را یکسال در کوفه باقی گذاشت سپس او را عزل کرد و ولید بن عقبه را عامل آنجا کرد.

اگر این روایت درست باشد سعد بن ابی وقاص به سال بیست و پنجم از طرف عثمان عامل کوفه شده است.

نامه های عثمان به عمال و اولیان و عامه مردم

ملحه گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عبدالله بن حامر را به کابل فرستاد که جزو سیستان بود و او به کابل رسید و آنجا را تصرف کرده قلمرو سیستان از خراسان بیشتر بود و چون معاویه بمرد مردم کابل طغیان کردند.

گوید: نخستین نامه‌ای که عثمان برای عاملان خود نوشت چنین بود:

«اما بعد، خدا به پیشوایان گفته حمایتگران باشند نه خراجگیر،
 «پیشروان این امت حمایتگر بوده‌اند نه خراجگیر. چیزی نمانده‌کس
 «پیشوایان شما خراجگیر شوند و حمایتگر نباشند. اگر چنین شود شرم و
 «اعانت و وفانماند. بدانید که عادلانه‌ترین رفتار اینست که در کار مسلمانان
 «و حنوف و تکالیف آنها بنگرید: آنچه را حق دارند بدهید و آنچه را مکلفند
 «بگیرید. پس از آن به اهل دمه پردازید و حضان را بدهید و تعهدشان را
 «بگیرید. آنگاه بکمک درست پیمانی بردشمنانی که با آنها سروکار دارید
 «ظفر جوید»

گویند نخستین نامه‌ای که برای سران سپاههای مقیم مرزها فرستاد چنین بود:
 «اما بعد، شما محافظان و مدافعان مسلمانانید و عمر بسرای شما
 «چیزهایی مقرر داشت که ما از آن بیخبر نبودیم و با اطلاع ما بود. نشنوم
 «که کسی از شما دگر گونی آورد که خدا کارتان را دگر کند و کسان دیگر را
 «بجای شما آرد، بنگرید چگونه‌اید که من در آنچه خدا بفرستد نظر و تأمل
 «در باره آن مکلف کرده نظر می‌کنم»

گوید: نخستین نامه‌ای که به عاملان خراج نوشت چنین بود:

«اما بعد خدا مخلوق را به حق آفریده و جز حق نمی‌پذیرد.
 «بمخاطب خدای حق را بپذیرد و حق را بدهید، امانت کنید، امانت کنید
 «بدان پردازید و نخستین کس باشید که امانت‌سراز میان می‌برد که بجز
 «عمل خودتان شریک اختلافان نیز باشید. درست پیمان باشید! درست
 «پیمان باشید! با پیمان و پیماندار ستم نکنید که خدا دشمن کسانی است که با
 «آنها ستم کنند.»

گوید: و نامه او برای عامه چنین بود:

«اما بعد؛ شما به سبب اطاعت و دنباله روی باینجا رسیده‌اید
 بدینا شما را از کارتان منحرف نکند که کار این امت از آن پس که سه چیز
 «میان شما فراهم آید به بدعتگراری می‌کشد؛ کامل شدن نعمت و دستیابی
 «فرزندان شما به امیران و قرآن خواندن بدو بان و عجمان که پیمبر خدا-
 «صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود؛ کفر درند انبست و چون کاری را ندانند تکلف
 «کنند و بدعت آرند»

شعبی گوید: نخستین خلیفه‌ای که بکصد بر مقرری کسان افزود عثمان بود که
 محول شد. و چنان بود که عمر برای موالید مقرری گیران در ماه رمضان روزی یک درهم
 مقرر کرده بود، بدو گفتند: «چه شود اگر غذایی بسازی و بر آن فراهمشان کنی»
 گفت: «باید مردم در خانه‌هایشان سیر شوند»

گوید عثمان ترتیب عمر را باقی گذاشت و بر آن افزود و برای عبادتگری که در
 مسجد می‌ماند و این سبیل و مستندان، غذای ماه رمضان را ترتیب داد.

در همین سال، یعنی سال بیست و چهارم، بگفته ابو مصعب و لیدین عقبه به فرای
 آذربایجان و ارمنیه رفت که مردم آنجا چیزی را که در ایام عمر با مسلمانان بر آن
 صلح کرده بودند، نداده بودند، اما در روایت دیگران این به سال بیست و ششم
 بود.

سخن از فزای آذربایجان و کار مسلمانان در آنگاه آن

فروه بن لقیط از دی غامدی گوید: غذاهای اهل کوفه در ری و آذربایجان بود
 و در این دو مرزده هزار جنگاور از مردم کوفه بود؛ شش هزار در آذربایجان و چهار هزار
 در ری. در آنوقت در کوفه چهل هزار جنگاور بود و هر سال ده هزارشان به فزای این
 دو مرز می‌رفتند و هر چهار سال یکبار نوبت فزا به یکی می‌رسید.

ولید بن عقبه در ایام خلافت عثمان که امسارت کوفه داشت، بغزای آذریبجان و ارمینیه رفت، سلمان بن ربیع باهلی را خواست و بعنوان مقدمه دار خویش فرستاد. پس از آن ولید با جمیع کسان برنش، میخواست در سرزمین ارمینیه پیش روی کند، برفت تا به آذریبجان رسید و عبدالله بن شبلی بن عوف احمسی را با چهار هزار کس فرستاد که به مردم موغان و بیر و حلیمان هجوم برد و به اموالشان دست یافت و غنیمت گرفت و قوم از او بگرو بختند و اسیران کمی از آنها به دست آورد و پیش ولید بن عقبه بازگشت.

پس از آن ولید بر هشتصد هزار درم با مردم آذریبجان صلح کرد. به سال بیست و دوم، یکسال پس از جنگ نهاوند، به همین ترتیب با حذیفه بن یمان صلح کرده بودند، اما هنگام درگذشت عمر نداده بودند. و چون عثمان به خلافت رسید و ولید بن عقبه را به کوفه گماشت وی برفت و با سپاه بر آنجا تاخت که چون چنین دیدند اطاعت آوردند و از او خواستند که مطابق همان صلح با آنها رفتار کند و ولید چنان کرد و مال را از آنها بگرفت و کسان فرستاد که در اطراف آنجا بر اعدای مسلمانان هجوم برند.

و چون عبدالله بن شبلی احمسی از هجوم خویش با سلامت و غنیمت باز آمد به سال بیست و چهارم ولید، سلمان بن ربیع باهلی را با دوازده هزار کس سوی ارمینیه فرستاد که در آن سرزمین روان شد و کشتار کرد و غنیمت گرفت و بادست پریش ولید باز رفت و او نیز که ظفر یافته بود و به مقصود رسیده بود بازگشت.

تجمع رومیان بر ضد مسلمانان
و استرداد مسلمانان از مردم کوفه

در این سال، به گفته ابوحنیفه، رومیان بجنبیدند و سپاههای مسلمانان که در شام بودند از عثمان کمک خواستند.

گویند: وقتی ولید در خزای سال بیست و چهارم بمقصود رسید و وارد موصل شد و در مدینه منزل گرفت نامه عثمان بدو رسید که:

«اما بعد، معاویه بن ابی سفیان به من نوشته که در میان گروههای بزرگی برخد مسلمانان قراهم کرده اند، چون این نامه من به نو رسد از همانجا که فرستاده من پیش تو آمده بکی را که از دلیری و ثوانی و شجاعت و اسلام وی رضایت داری با هشت هزار یا نه هزار یا ده هزار کس سوی آنها فرست. والسلام»

ولید میان کسان به پناخت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای مردم! خدا در این طرف یا مسلمانان امتحانی نکو داشت و شهرهاشان را که کافر شده بود پس آورد و شهرهایی را که فتح نشده بود گشود و مسلمانان را با سلامت و غنیمت و ثواب باز آورد و حمد خدای پروردگار جهانیان، امیر مؤمنان بمن دستور داده که ده هزار تا هشت هزار کس از شما را روانه کنم که برادرانان مردم شام را کمک کنید که در میان برضد آنها تاخته اند، در این کار پاداش بزرگ است و قضیلت عیان، خدایتان بیا مرزد همراه سلمان بن ربیع باهلی روانه شوید»

گویند: مردم روان شدند و سه روز نگذشته بسود که هشت هزار کس از مردم کوفه راهی شده بودند و برقتند تا با مردم شام وارد سرزمین روم شدند. سالار سپاه شام حبیب بن مسلمة فهری بود و مالا مردم کوفه سلمان بن ربیع بود، در سرزمین روم تاخت و تاز کردند و هر چه خواستند اسیر گرفتند و غنیمت بسیار بدست آوردند و قلعه های بسیار گشودند.

به گفته اقلدی آنکس که سلمان بن ربیع را به کمک حبیب بن مسلمة فرستاد سعید بن عاص بود و قصه چنان بود که عثمان به معاویه نوشته بود که حبیب بن مسلمة

را با سپاه شام به غزای ارمینیه فرستاد معاویه او را بدالسوی فرستاد. حبیب‌خبر یافت که موریان رومی باهشتاد هزار رومی و نولک آهنگه او دارد و این را بمعاویه نوشت معاویه نیز برای عثمان نوشت. عثمان بمسجد بن عاص نوشت و دستور داد که برای حبیب‌بن مسلمه کمک فرستد که سلمان‌بن ربیع را با شش هزار کس بمسک کمک او فرستاد.

گوید: حبیب‌خبردی مدبر بود و مصمم شد بر موریان شبیخون زند و زنش ام‌عبدالله کلبی دختر بزیه این سخن را از او شنید و گفت: «و عده گاه تو کجاست؟»
گفت: «سرا پرده موریان با بهشت؟»

آنگاه شبیخون زد و هر که را در راه وی بود بکشت و به سرا پرده رسید و دید که زنش پیش از او رسیده است و نخستین زن عرب بود که برای وی سرا پرده زدند.

و چون حبیب درگذشت ضحاک‌بن قیس فهری ام‌عبدالله را به زنی گرفت که فرزندان ضحاک از او بود.

درباره کسی که در این سال سالار حج بود اختلاف کرده‌اند، بعضی ها گفته‌اند در این سال عبدالرحمان بن عوف به فرمان عثمان سالار حج شد.

ابومعشر و واقفی و دیگران گفته‌اند که در این سال سالار حج خود عثمان بود.

اختلاف دربارهٔ نتایجها را که بعضی ها گفته‌اند در ایام عمر بود و بعضی دیگر آنرا در خلافت عثمان دانسته‌اند از پیش دو معین کتاب آورده‌ام و سخنان مختلف را در بارهٔ وقت هر فتح یاد کرده‌ام.

آنگاه سال یستونجم درآمد.

سخن از حوادث مهمی که
در سال بیست و پنجم بود

ابومعشر، چنانکه در حدیث اسحاق بن عسی هست، گوید: حادثه اسکندریه
بسال بیست و پنجم بود.

واقعی گوید: در این سال اسکندریه پیمان شکست و عمرو بن عاص به غزای
آنجا رفت و مردم بکشت که خبر آنرا با گفته مخالفان ابومعشر و واقعی درباره وقت
حادثه از پیش آورده‌ام.

با گفته واقعی در همین سال عبدالله بن ابی صرح سپاه سوی مغرب فرستاد.
گوید: عمرو بن عاص پیش از آن که سروهی را سوی مغرب فرستاده بود که
غنیمتهایی گرفته بودند و عبدالله نامه نوشت و برای غزای افریقیه اجازه خواست که
اجازه داد.

گوید: در این سال عثمان سالار حج بود و بر مدینه جانشین گذاشت.
گوید: در همین سال قلعه‌ها گشوده شد و سالار قوم معاویه بن ابی سفیان بود.
گوید: در همین سال یزید بن معاویه تولد یافت.
گوید: در همین سال نخستین فتح شاپور رخ داد.
آنگاه سال بیست و ششم در آمد.

سخن از حوادث مهم
سال بیست و ششم

با گفته ابومعشر و واقعی فتح شاپور در این سال بود، گفته مخالفان این سخن
را از پیش آورده‌ام.

واقعی گوید: در همین سال عثمان دستور داد علایم حرم را تجدید کنند.
گوید: در همین سال عثمان مسجد الحرام را بیفزود و توسعه داد و از بعضی‌ها
خرید بعضی دیگر نفروختند و عثمان خانه‌هایشان را ویران کرد و بهای آنرا در بیست
المان نهاد که بر عثمان بانگ زدند و بگفت تا محبوسشان کنند و گفت: «میدانید چرا
بر من جرئت آورده‌اید؟ بردباری من سبب جرئت شما شده، عمر باشما چنین کرد و
بر او بانگ نزدید.»

پس از آن عبدالله بن خالد بن امید در باره آنها با عثمان سخن کرد که از حبس
در آمدند.

بگفتند و واقعی در همین سال عثمان سعد را از کوفه معزول کرد و ولید بن عقبه
را عامل کوفه کرد، اما به گفتم سیف عزلی سعد از کوفه و گماشتن ولید به سال بیست و
پنجم بود که به پنداروی هنگام در گذشت عمر مغیره بن شعبه را از کوفه برداشت و
سعد را عامل آنجا کرد که یکسال و چند ماه عامل آنجا بود.

سخن از اینکه چرا عثمان سعد را از
کوفه برداشت و ولید را بر آنجا گماشت

شعبی گوید: نخستین فساد که میان مردم کوفه رخ داد - کوفه نخستین شهری
بود که به دوران اسلام شیطان میان مردم آنجا فساد افکند - این بود که سعد بن ابی
وقاص مالی از بیت المال از عبدالله بن مسعود قرض خواست که او بداد و چون
مطالبه کرد پرداخت میسر نبود، گفتگو میانشان بالا گرفت: و عبدالله از کسانی کمک
خواست که مال را بگیرد و سعد از کسانی کمک خواست که مهلت بگیرد و تفرقه
افتاد و همدیگر را به ملامت گرفتند. گروهی سعد را ملامت می کردند و گروهی عبدالله
را ملامت می کردند.

قبس بن ابی حازم گوید: پیش سعد نشسته بودم، هاشم بن عنبه برادر زاده اش

نیز با وی بود. این مسعود پیش سعد آمد و گفت: «مالی را که پیش تو است بده»

سعد گفت: «بدمی بینی، مگر تو پسر مسعود نیستی که بنده قوم هدایی بودی؟»

گفت: «چرا، من پسر مسعودم، تو هم پسر حمینه‌ای»

هاشم گفت: «بله و هر دو تان را رسول خدا بوده اید که به شما نظر می کرده است.»

سعد چو بی را که به دست داشت بینداختند و وی مردی تند خوئی بود و دست

برداشت و گفت: «خدا یا پروردگار آسمانها و زمین...»

عبدالله گفت: «وای بر تو سخن نیک بگو و لعنت مگوی»

در این وقت سعد گفت: «بخدا اگر ترس خدا نبود نفسی به نومی کردم که

خطا نکند.»

پس عبدالله با شتاب برفت تا بیرون شد.

عبدالله بن عکبی گوید: وقتی میان این مسعود و سعد درباره قرضی که عبدالله به

سعد داده بود گفتگو افتاد که ادای آن برای سعد میسر نبود. عثمان بر آنها خشم آورد و

کوفه را از سعد بگرفت بر عبدالله نیز خشم آورد اما او را باها گذاشت و لیدرا عامل کوفه

کرد، وی که از جانب عمر عامل مردم ریعه و جزیره شده بود به کوفه آمد و خانه‌اش در

نداشت تا از کوفه برفت.

مطلحه گوید: وقتی عثمان از ماجرای که میان عبدالله و سعد رخ داده بود خبر

یافت بر آنها خشم آورد و قصد هردو کرد. آنگاه از ابن قصد صرف نظر کرد، سعد را

عزل کرد و آنچه را برعهده داشت بگرفت و عبدالله را نگهداشت و بی‌بیم بوی فرستاد

بجای سعد و لید بن عقیبه را که عمر بن خطاب عامل عربان جزیره کسروه بود به کوفه

گماشت. و لید به سال دوم خلافت عثمان به کوفه آمد. سعد یکسال و قسمتی از سال

دیگر عاملی کوفه داشته بود. وقتی و لید به کوفه آمد پیش کسان محبوب بود و با مردم

مدار می کرد، پنجسال آنجا بود و بر خانه وی در نبود.

آنگاه سال بیست و هفتم در آمد.

سخن از حوادث مهم
سال بیست و هفتم

از جمله حوادث این سال فتح افریقیه بدست عبدالله بن سعد بن ابی سرح بود.
این را از ابو معشر آورده‌اند، و اقدی نیز چنین گفته است.

سخن از فتح افریقیه و ولایتی
عبدالله بن سعد بن
ابی سرح بر مصر
و عزل عمرو بن عاص

طلحه گوید: وقتی مصر در گذشت، عمرو بن عاص عامل مصر بود و خارجة بن
فلان عهده دار قضای آنجا بود. عثمان تا دو سال از خلافت خویش آنها را نگاهداشت،
آنگاه مصر را عزل کرد و عبدالله بن سعد بن ابی سرح را عامل کرد.

ابو عثمان گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، عمرو بن عاص را در عمل مصر
نگهداشت که او هیچکس را بی شکایت و استعفا بر نمی داشت. عبدالله بن سعد جزو
سپاه مصر بود، عثمان وی را سالار سپاه آنجا کرد و کسان به یاری وی فرستاد و
روانة افریقیه کرد، عبدالله بن نافع بن عبدالقیس و عبدالله بن نافع بن حصین را نیز همراه
عبدالله بن سعد کرد و به وی گفت: «اگر خدا عزوجل افریقیه را برای تو گشود یک پنجم از
خمس طنایمی که خدا نصیب مسلمانان می کند به تو بخشوده است. دو عبدالله را
سالار کرد و کسان به یاریشان فرستاد و روانة اندلس کرد و به آنها و عبدالله بن سعد
دستور داد بر ضد اجل فراهم آیند. پس از آن عبدالله در عمل خویش بماند و آنها سوری
عمل خویش روند.

آنها برقتند و مصر را سپردند و چون در سوزمین افریقیه پیش رفتند به اجل

رسیدند که قبایل با وی بودند و جنگ افتادند و اجل کشته شد. عبدالله بن محمد بن ابی سرح اوراکشت و افریقیه را از دشت و کوه بگشود و مردم آنجا همگی اسلام آوردند و اطاعتشان نکو بود. عبدالله غنابلی را که خدا نصیب کرده بود بر سپاه تقسیم کرد و یک پنجم خمیس را بگردت و چهار پنجم آنرا همراه ابن و نیمه نصری پیش عثمان فرستاد و در محل قبر و انجبه گاهی با کرد و گروهی را سوی عثمان فرستاد که همانها درباره آنچه عبدالله گرفته بود به اوشکایت کردند.

عثمان گفت: «من به وی بخشیده‌ام و باید چنین کند که چنین دستور داده بودم، اکنون به اختیار شد است اگر رضا می‌دهید چنین باشد و اگر راضی نیستید پس داده شود»

گفتند: «راضی نیستیم»

عثمان به عبدالله نوشت که آنرا پس دهد و از آنها استعالت کند.

گفتند: «او را مجزول کن که نمی‌خواهیم پس از این ما چرا سالار ما باشد» عثمان به عبدالله نوشت: «یکی را که مورد رضایت تو و رضایت آنها باشد بجای شویش بر افریقیه گمار و یک پنجمی را که در راه خدا به تو بخشیده بودم تقسیم کن که به این بخشش راضی نیستند»

عبدالله که افریقیه را فتح کرده بود و اجل را کشته بود چنان کرد و سوی مصر بازگشت.

گویند: مردم افریقیه تا به روزگار هشام بن عبدالملک پیوسته مطیع و گوش به فرمان بودند و در آرامش و اطاعت به سر می‌بردند تا مردم عراق به آنجا راه یافتند و چون دعوتگران عراق به آنجا راه یافتند و تحریکشان کردند از اطاعت بگشستند و تفرقه در میانشان افتاد که تاکنون چنین است.

سبب تفرقه چنان بود که آنها به دعوتگران مخالف می‌گفتند: «ما به سبب رفتار عاملان یا پیشوایان مخالف می‌کنیم و این خطا را بر آنها بار نمی‌کنیم»

گفتند: «اینان به دستور آنها کار می کنند»

گفتند: «این را نمی پذیریم تا خودمان معلوم کنیم.»

آنگاه مسره یا چند کس روان شدند و پیش هشام آمدند و اجازه خواستند و راه نرفتند. پیش فاجیه مقام رفتند و گفتند: «به امیر مؤمنان بگو که سالارمان ما را با سپاه خویش به غزا می برد و چون غنیمت گیرد به آنها دهد و به ما ندهد و گوید: آنها محق ترند.»

و ما گوییم: «جهادمان به خلوص نزدیکتر است که چیزی از او نمی گیریم اگر حق ماست حلالشان باد و اگر حق ما نیست نمی خواهیم»
و نیز گفتند: «وقتی شهری را محاصره می کنیم گوید: پیش افتید و سپاه خود را عقب سر آورده»

و ما گوییم: «پیش روید که ثواب جهاد را بیسفراید و کسانی چون شما یار برادران خویش را تحمل کنند.» و خویشان را حفاظ آنها کنیم و بار جنگ را ببریم.
«و نیز آنها در گوسفندان ما افتند و شکم پدرند که بره در آرند و برای امیر مؤمنان پوست سفید جویند و هزار گوسفند برای یک پوست بکشند و گوییم: «این بخاطر امیر مؤمنان آسان باشد» و تحمل کنیم و مانع آنها نشویم، بلیسه دیگر آنکه دشمنان زیبای ما را میگیرند، گفته ایم: «این نهد کتاب خدا هست و نه در سنت، و ما مسلمانیم.»

می خواهیم بدانیم، این با نظر امیر مؤمنان است یا نه؟

گفت: «چنین کنم.»

و چون دیر بماندند و خرجیه ایشان تمام شد نامه های خویش را در رقه ها بنوشند و به وزیران دادند و گفتند: «این نامه و نامه های ما است، اگر امیر مؤمنان از شما جویای باشد، به او خبر دهید.»

آنگاه آهنگ افریقیه کردند و برضد عامل هشام برخاستند و او را بکشند و بر

افریقیه تسلط یافتند، هشام خبر یافت و جویای آن چند کس شد که نامه‌ایشان را باو دادند. و همانها بودند که خبر آمده بود که چنان کرده بودند.

ملحه گوید: عثمان، عبدالله بن نافع بن حصین و عبدالله بن نافع بن عبدالغفس را بلافاصله از افریقیه سوی اندلس فرستاد که از راه دریا به آنجا رسیدند، عثمان به کسانی که سوی اندلس رفته بودند نوشت: «اما بعد، قسطنطنیه از طرف اندلس گشوده خواهد شد شما اگر اندلس را گشودید در پادشاهی قسطنطنیه شریک خواهید بود والسلام»

کعب الاخبار نیز گفت: «قومی از دریا سوی اندلس روند و آنجا را بگشایند و روز رستاخیز نورشان مشخص باشد»

گوید: مسلمانان رفتند بر بران نیز همراه بودند و از جانب دشت و دریا بدانجا حمله بردند و خدا آنجا را و فرنگان را برای مسلمانان گشود و ناحیه‌ای همانند افریقیه را بقلمرو مسلمانان افزودند. وقتی عثمان عبدالله بن سعد بن ابی سرح را معزول کرد عمل وی را به عبدالله بن نافع بن عبدالغفس داد که آنجا بود و عبدالله بن سعد به مصر بازگشت و کار اندلس همانند کار افریقیه بود تا به روزگار هشام که زمین بر بران را گرفت اما مردم اندلس مانند سابق نبودند.

واقعی بنقل از کرب گوید: وقتی عثمان عمرو بن عاص را از مصر برداشت وی بسختی چشمگین شد و کینه عثمان را به دل گرفت عثمان عبدالله بن سعد بن ابی سرح را روانه کرد و گفت سوی افریقیه رود، و کسان را به رفتن افریقیه خواند و ده هزار کس از فریث و انصار و مهاجران آهنگ آنجا کردند.

واقعی به نقلی از ابن کعب گوید: وقتی عثمان عبدالله بن سعد را سوی افریقیه فرستاد، جرجیر، بطریق افریقیه درباره آنجا به دوهزار هزار دینار و پانصد هزار دینار و بیست هزار دینار با آنها صلح کرد.

پس از آن پادشاه روم کس فرستاد و دستور داد که سیصدوزنه طلا از آنها

بگیرد چنانکه عبدالله بن سعد گرفته بود و او سران افریقه را فراهم آورد و گفت:
«شاه به من دستور داده که سیصدوزنه طلا از شما بگیرم، چنانکه عبدالله بن سعد
گرفته است.»

گفتند: «چیزی نداریم که بدهیم آنچه داشتیم به فدیه جانهای خویش داده ایم،
شاه سرور ماست هر چه را که هر ساله از ما می گرفته بگیرد.»

فرستاده که حسین دید یگفت تا بندهانشان کردند و آنها کس پیش پاران خویش
فرستادند که بیامدند و زندان را بشکستند و بیرون آمدند.

عبدالله بن سعد با مردم افریقه بر سیصدوزنه طلا صلح کرد که عثمان آنرا به
خاندان حکم داد.

گوید: گفتیم: «با خاندان مروان»

گفت: «نمی دانم»

یزید بن ابی حبیب گوید: عثمان عمرو بن عاص را از خراج مصر برداشت و
عبدالله بن سعد را بر خراج گماشت و باهم اختلاف کردند عبدالله بن سعد به عثمان
نوشت که عمر خراج را کاسته و عمرو نوشت که عبدالله کار جنگ را آشفته است.

پس عثمان به عمرو نوشت که بیا و عبدالله بن سعد را بر خراج گماشت عمرو
حشمگین بیامد و به حضور عثمان رسید يك جبهه یمانی پوشیده بود که هر از پنبه
بود.

عثمان بدو گفت: «داخل جبهات چیست؟»

گفت: «عمرو است.»

گفت: «میدانم داخل آن عمرو است، از این نرسیدم، پرسیدم آیا پنبه است
یا چیزی دیگر؟»

واقعی گوید: عبدالله بن سعد مالی را که از مصر فراهم آورده بود پیش عثمان

عثمان گفت: «ای عمرو، از پس تو شیرده، شیر بیشتر می‌دهد»
گفت: «بچه آن هلاک شده است.»

در این سال عثمان بن عفان سالار حج بود.

واقعی گوید: در این سال فتح دوم استخر به دست عثمان بن ابی العاص انجام گرفت.

گویند، در همین سال معاویه به غزای قنسرین رفت.
آنگاه سال بیست و هشتم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست و هشتم

بگفته واقعی، در این سال قبرس به دست معاویه گشوده شد که به دستور عثمان به غزای آنجا رفت. اما ابو معشر گوید که فتح قبرس به سال سی و سوم بود. این را اسحاق بن عیسی از او روایت کرده است.

بعضی ها گفته اند فتح قبرس به سال بیست و هشتم بود و چنانکه گویند جمعی از اصحاب رسول از جمله ابوذر و عباده بن صامت همراه زن خود ام حرام و مقداد و ابودردا و شداد بن اوس در غزای آن حاضر بودند.

سخن از غزای قبرس به وسیله معاویه

عالمی گویند: معاویه به روزگار عمر بن خطاب اصرار داشت که به غزای دریا رود، از نزدیکی رومیان به حمص سخن داشت می‌گفت: «در یکی از دهکده‌های حمص هوسو سگان و بانگ مرغان آنها شنیده می‌شود» نزدیک بود عمر به این کار متمايل شود و به عمرو بن عاص نوشت که دریا و دریا پیمارا برای من وصف کن که

دلَم بدان می گراید»

گوید: سبب آن بود که معاویه از فواید غزای دریا برای مسلمانان و ضرر آن برای مشرکان به او خبر داده بود.

عمر و بی جواب نوشت: مخلوقی بزرگ دیده‌ام که مخلوقی کوچک بر آن نشیند که اگر بماند دلهارا پاره کند و اگر برود عقلا را خیره کند، یعنی در آن کاهش گیرد و شک غزوی پذیرد. کسانی در آن چون کرمی باشند بر چوبی که اگر کج شود فرورود و اگر سالم ماند دور رود.

و چون عمر این را بخواند به معاویه نوشت که نه، بخدایی که محمد را به حق فرستاد هرگز مسلمانی را به کشتی نشانم.

جناده بن ابی امیه از دی گوید: معاویه درباره غزای دریا به عمر نوشت و او را به این کار ترغیب کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان! در شام دهکده‌ای هست که مردم آن عروسگان رومیان و بانگ عروسشان را می‌شنوند که آنها مقابل یکی از مواحل حصند»

عمر به گفته او اطمینان نکرد و به عمر و نوشت که دریا را برای من وصف کن و خبر آن را برای من بنویس.

گوید: «عمر و برای او نوشت که ای امیر مؤمنان مخلوقی بسزک دیده‌ام که مخلوقی کوچک بر آن نشیند که جز آسمان و آب نیست و آنها چون کرمی باشند بر چوبی که اگر کج شود فرورود و اگر سالم بماند دور رود.

ابوالمجدالد گوید: عمر به معاویه نوشت: «شنیده‌ام که دریای شام بر قسمت بسیار درازی از زمین مشرف است و هر روز و شب از خدا اجازه می‌خواهد که بر زمین ریزد و آنرا خرقه کند، من چگونه سپاه را بر این کافر سخت سر نشانم. بخدا بگم مسلمان را بیشتر از آنچه در روم هست دوست دارم؛ هرگز در این باب با من سخن مکن، از پیش با تو گفته‌ام و میدانی که با علاجه کردم در صورتی که از پیش

چیزی به او نگفته بودم

گوید: شاه روم از غزا دست برداشت و به عمر نامه نوشت و تقرب کرد و از او درباره کلمه‌ای که معادلش را فراهم دارد پرسش کرد. عمر بدون نوشت که آنچه برای خود می‌خواهی برای مردم بخواه و آنچه به خود روا نداری به آنها روا مدار که همه حکمت برای تو فراهم آید. از کار مجاورانست پند بیاموز، که همه معرفت برای تو فراهم آید.

پس از آن‌شام روم بدون نامه نوشت و طرفی فرستاد که این را از همه چیز بزرگتر. عمر آنرا از آب پر کرد و نوشت که این همه چیز دنیا است. شاه روم بدون نوشت که فاصله حق و باطل چیست؟ عمر بدون نوشت که چهار انگشت است. حق آنست که معاینه می‌بینی و باطل بیشتر چیزهاست که شنیده می‌شود و معاینه دیده نشده.

شاه روم بدون نوشت: «فاصله آسمان و زمین چیست؟»

عمر بدون نوشت: «پانصد سال راه برای رهرو، اگر راه کثیفه‌ای بود.»

گوید: ام کلثوم دختر علی بن ابی طالب هدیه‌ای از بوی عبوش و ظرف و لوازم زنانه برای ملکه روم فرستاد و آنرا به پیک داد که بسو رسانید و آنرا بگرفت.

آنگاه زن هرقل زنان اطراف خویش را فراهم آورد و گفت: «این هدیه زن شاه عرب و دختر پیمبرشان است» و نامه نوشت و عوض داد و هدیه فرستاد، از جمله هدایا پیک گردن‌بند فاخر بود.

و چون پیک گردن‌بند را پیش عمر آورد بگفت تا آنرا نگهدارد و ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند، با آنها نماز کرد و گفت: «هریک از کارهای من که بی مشورت انجام شود نیک نباشد. درباره هدیه‌ای که ام کلثوم برای زن شاه روم فرستاده و زن شاه روم برای او هدیه فرستاده چه می‌گویید؟»

جمعی گفتند: «هدیه از آن اوست بعوض چیزی که داده زن شاه در دمه نیست که مال او را بگیری و زیر فرمان تو نیست که از تو بترسد»
 کسان دیگر گفتند: «ما جامه هدیه میدادیم که عوض بگیریم و برای فروختن می‌فرستادیم که بهای آنرا بگیریم»
 عمر گفت: «ولی بیک، بیک مسلمانان است و پست، پست آنهاست و اعتبار ام‌کلثوم پیش زن شاه روم بسبب مسلمانان است»
 آنگاه بگفت تا گردن بند را به پست‌العمال دادند و بقدر مخرج ام‌کلثوم بوی داد.

خالد بن معدان گوید: نخستین کسی که غزای دریا کرد معاویه بن ابی سفیان بود به روزگار عثمان بن عفان، و چنان بود که از عمر اجازه این کار خواسته بود که اجازه نداده بود و چون عثمان بخلافت رسید معاویه اصرار کرد تا عثمان به این کار مصمم شد و گفت کسان را انتخاب مکن و بهترینشان را مگزین، هر که به دلخواه مطالبه‌ها شود او را برادر و کمک کن.

معاویه چنان کرد، عبدالله بن قیس حارثی هم پیمان بنی فزاره را به کار دریا گماشت و او به دریا پنجاه غزای تابستانی و زمستانی داشت که کسی در اثنای آن شرف نشد و دچار طوفان نشد. وی از خدا می‌خواست که سپاهش را به سلامت دارد و کسی از آنها تلف نشود. چنین بود تا وقتی که خدا می‌خواست او را تلف کند بابت زورق پیشنازیرفت و به بندرگاه سرزمین روم رسید که گدایی چند در آنجا معونه نمی‌جستند و بآنها صدقه داد.

یکی از زنان گدا به دهکده خویش بازگشت و به مردان گفت: «می‌خواهید عبدالله بن قیس را بگیرید؟»
 گفتند: «که جاست؟»
 گفت: «در بندر.»

گفتند: «آهای دشمن خدا، عبدالله بن قیس را از کجایم شناسی؟»

زن آنها را ملامت کرد و گفت: «شما زیورتر از آنید که عبدالله بن قیس از کسی مخفی شود.»

پس مردان به عبدالله تاختند و بر او هجوم بردند و با وی جنگیدند و او نیز بجنگید و به تنهایی کشته شد. ملاح جان به دربرد و پیش یاران خود بازگشت که سوی بندر آمدند جانشین عبدالله، سفیان بن هوف از دی بود که به جنگ رومیان پرداخت و به فنگ آمد و بنا کرد به یاران خود ناسزا گوید کنیز عبدالله گفت: «ای دروغ از عبدالله که به هنگام جنگ چنین نمی گفت.»

سفیان گفت: «چه می گفت؟»

گفت: «می گفت: سخنباست آنگاه می رود»

سفیان آنچه را می گفت رها کرد و این سخن را به زبان می آورد که سخنباست آنگاه می رود.

در این جنگ گروهی از مسلمانان کشته شدند و این پایان کار عبدالله بن قیس حارثی بود.

بعدها به آن زن گفتند: «عبدالله را از چه شناختی؟»

گفت: «از صدقه دانش که چون شاهان گشاده دست بود و مانند بازرگانان مسک نبود»

ابو عثمان گوید: به آن زن که رومیان را برضد عبدالله برانگیخته بود گفتند: «چگونه او را شناختی؟»

گفت: «همانند بازرگانان بود اما چون از او چیزی خواستم همانند شاه گشاده دست بود و بدانستم که او عبدالله بن قیس است»

عثمان به معاویه و عاملان دیگر چنین نوشت:

« اما بعد، به همان حال باشید که از عمر جدا شده اید و دیگر گونی

«میآید و هر چه برای شما مشکل بود پیش ما بیاورید که امت و ابرار آن
 و مسخون کنیم و بنزد شما باز فرستیم. مبادا دگرگونی آید که من از شما
 » جز آنچه عمر می پذیرفت نخواهم پذیرفت «
 و چنان بود که مابین صلح عمر و خلافت عثمان ناحیه ای پیمان می شکست و
 کس می فرستاد و خدا آنجا را به دست وی می گشود و پای وی حساب می شد اما فتوح
 از آن کسی بود که نخستین بار گشوده بود .

ابو جعفر گوید: وقتی معاویه قبرس را گشود با مردم آنجا صلح کرد و چنانکه
 در روایت لیک بن سعد از پیران ساحل دمشق آمده صلح قبرس بر اساس عراج هفت
 هزار دینار بود که سالانه به مسلمانان بدهند، مانند آن نیز به رومیان می دادند و مسلمانان
 تعهد کردند که مانع دادن آن نشوند بشرط آنکه مسلمانان با آنها جنگ نکنند و بسا
 کسانی که از جای دیگر به آنها حمله می کنند مقابله نکنند و رومیان قبرس حرکت
 دشمنان رومی را به مسلمانان خبر دهند و پیشوایی که مسلمانان برای آنها معین می کنند
 از خودشان باشد .

و اقدی گوید: معاویه به سال بیست و هشتم به غزای قبرس رفت مردم مصر نیز
 به سالاری عبدالله بن سعد بن ابی سرح به غزای آنجا رفتند و چون به معاویه رسیدند
 او سالار قرم بود .

جیر بن نفیر گوید: وقتی از قبرسیان اسیر گرفتیم ابو درد را دیدیم که میگریست،
 گفتم: «چرا هنگامی که خدا اسلام و مسلمانان را عزت داده و کفر و کافران را زبون
 کرده گریه می کنی؟»

گوید: با دست به شانه من زد و گفت: «عادت عزادارت شود، مخلوق اگر
 فرمان خدا را رها کند به نزد خدا ناپسند شود، وقتی امتی ظلمه یابد و بر مردم مسلط
 شود و شاهی از آن او باشد و قرآن خدا را رها کند و جنتین شود که می بینی خدا
 اسیر گرفتن را بر آنها چیره کند و چون اسیر گرفتن بر قومی چیره شد خدا را با آنها

کاری نیست»

واقعی از حدیث ابوسعید گوید: معاویه در ایام خلافت عثمان با مردم قبرس صلح کرده، او نخستین کسی بود که به غزای روم رفت و در پیمانی که میان وی و آنها بود مقرر بود که از دشمنان رومی جز با اجازهٔ مازن نگیرند.

گوید: در همین سال حبیب بن مسلمه به غزای سوریه رفت که از سرزمین روم بود.

و هم در این سال عثمان نائله دختر قرافصه را به زنی گرفت. وی نصرانی بود و پیش از آنکه به خانهٔ عثمان رود مسلمان شد.

گوید: در همین سال عثمان خانه خویش را در انصاری مدینه بنیان نهاد و به سر بود.

گوید: در این سال نخستین فتح فارس و دوین فتح استخر رخ داد و سالار غزا هشام بود.

گوید: در این سال عثمان سالار حج بود.

آنگاه سال بیست و نهم در آمد.

سخن از حوادث مهم

سال بیست و نهم

در این سال عثمان ابوموسی اشعری را که شش سال عامل بصره بوده بود عزل کرد و عبدالله بن عامر بن کریز را که جوانی بیست و پنجساله بود بر بصره گماشت که آنجا رفت.

بقولی ابوموسی سه سال در بصره عامل عثمان بوده بود.

عوف امرایی گوید: خیلان بن خرشه ضحی پیش عثمان بن عفان آمد و گفت:

مگر چه خبری ندارد که او را جوان و نامایید و عامل بصره کنید؟ تا کی این پر، یعنی

ابوموسی، عامل بصره باشد؟

گوید: پس عثمان ابوموسی را از آنجا برداشت و عبدالله بن عامر بن کریر را که پدر بزرگش عبد شمس بود به بصره گماشت. مادر عبدالله و حاجه دختر اسماء سلمی بود و پسر خاله عثمان بن عفان بود.

مسئله گوید: وقتی عبدالله بن عامر به بصره آمد بیست و پنج سال داشت و این سال بیست و نهم بود.

سخن از اینکه چرا عثمان
ابوموسی را از بصره برداشت

طلحه گوید وقتی عثمان بخلافت رسید ابوموسی را سه سال در بصره نگهداشت و به سال چهارم او را مزول کرد. سالاری خراسان را به عمیر بن عثمان بن سعد داد، سالاری سیستان را عبدالله بن عمیر لبثی شد که از قوم نعلبه بود که در آنجا تا کابل پیش رفت، عمیر نیز در خراسان تا فرغانه پیش رفت و هیچ ولایتی نداشت آنجا نماند که به صلح نیامد. عبدالله بن معمر تیمی را به مکران فرستاد که تا نهر پیش رفت. عبدالرحمان بن غبیس را به کرمان فرستاد و کسان دیگر را به فارس و اهواز فرستاد و اطراف بصره را به حصین بن ابی الحر داد، آنگاه عبدالله بن عمیر را عزل کرد و عبدالله بن عامر را به جایش نهاد و یکسال بیود آنگاه وی را عزل کرد و عاصم بن عمرو را به جایش نهاد. آنگاه عبدالرحمان بن غبیس و عدی بن سهیل بن عمرو را باز پس برد، به سال سوم مردم ایذه و کردان کافر شدند و ابوموسی میان مردم ندا داد و تحرک کرد و دعوتشان کرد که راهی شوند و از فضیلت جهاد پیادگان سخن آورد تا آنجا که کسانی بار بر چهار پایان نهادند و همسخن شدند که پیاده راهی شوند. بعضی دیگر گفتند: بختا با شتاب کاری نمی کنیم تا ببینیم رفتار او چگونه است اگر کردارش با گفتارش همانند بود چنان کنیم که این باران ما کرده اند.

و چون روز حرکت ابوموسی در رسید و بارهای خویش را از مصر بر چهل استر برون آورد عنان او را گرفتند و گفتند؛ ما را بر این مرکوبان اضافی نشان و به کار پیاده روی که ما را ترغیب می کردی علاقه نشان بده، آنگاه قانعشان کرد که مرکوبش را رها کردند و ابوموسی برت آنها نیز پیش عثمان رفتند و بر کناری او را خواستند و گفتند؛ «نمی خواهیم همه چیزهایی را که می دانیم بگوئیم او را بادبگری عوض کن.»

گفت؛ «کی را می خواهید؟»

غیلان بن خرشه گفت؛ «هر که باشد از این بنده که زمین ما را بخورد و کار جاهلیت را میان ما تجدید کرد بهتر است که از این اشعری که حکومت اشعریان را معتبر می دارد و حکومت بصره را حقیق می داند جدا شویم اگر صفیری را امیر ما کنی بهتر است یا بزرگتری و اسلار کنی بهتر است و ما بین کوچک و بزرگ هر که باشد بهتر است.»

پس عثمان عبدالله بن عامر را بخواند و عامل بصره کرد و عبیدالله بن معمر را سوی فارس فرستاد و عمل او را به عمیر بن عثمان بن سعد داد. به سال چهارم امین بن احمر بشکری را عامل خراسان کرد و هم به سال چهارم عمران بن فضال بر جمی را عامل سیستان کرد. عاصم بن عمر عامل کرمان بود که آنجا در گذشت، فارس بشورید و برضد عبیدالله بن عمرو قیام کرد و مردم در استخر برضد او فراهم شدند و عبدالله کشته شد و سپاه او هزیمت شد و خیر به عبدالله بن عامر رسید که مردم بصره را به حرکت دعوت کرد و مردم با وی روان شدند، مقدمه وی با عثمان بن ابی العاص بود. در استخر با آن جمع تلاقی شد و بسیار کس از آنها بکشت که هنوز از آن به ذلت درند و خیر را برای عثمان نوشت و او نوشت که هرم بن حسام بشکری و هرم بن حیان عبیدی را که از عبدالقیس بود و خربت بن راشد را که از بنی ساهمه (فاجیه) بود و منجاب بن راشد و ترجمان هجیمی را بروایت های فارس امارت دهد. خراسان را نیز به شش نفر

داد؛ احنف امیر دموروشده، حبیب بن قریه یربوعی امیر بلخ شد که از فئوح اهل کوفه بود، خالد بن عبدالله بن زهیر امیر هرات شد، امین بن احمدیشکری امیر طوس شد، قیس بن هبیره سلمی امیر نیشابور شد، وی نخستین کس بود که با عبدالله بن خازم که پسر عموی وی بود روان شد، عثمان پیش از مرگ همه خراسان را به قیس داد و بوقت مرگ عثمان وی امیر خراسان بود. امین بن احمد را نیز امیر سیستان کرد، پس از آن عبدالرحمان بن سمره را که از خاندان حبیب بن عبد شمس بود با آنجا گماشت که بهنگام درگذشت عثمان امیر سیستان بود.

و هم به وقت درگذشت عثمان، عمران امیر کرمان بود و عمیر بن عثمان سعد امیر فارس بود و ابن کندیر قشیری امیر مکران بود.

علی بن مجاهد به نقل از مشایخ خویش گوید: غیلانین خورشه به عثمان بن عفان گفت: «آیا حقیری از خودتان ندارید که او را بردارید یا فقیری که او را بسه سامان رسانید؟ ای گروه قریش تا کی این پیر اشعری این ولایت را بخورد؟ و پیر متنبه شد و بصره را به عبدالله بن عامر داد.

ابوبکر هدلی گوید: عثمان، ابن عامر را عامل بصره کرد و حسن گفت: «ابوموسی می گوید: جوانی سوی شما می آید که ظریف است و مدبر که مادر بزرگها و عمه هایش معتبرند و هر دو ولایت را به او خواهند داد»

گوید: ابن عامر بیامد و ولایت ابوموسی و ولایت عثمان بن ابی العاص ثقفی را یار دادند. عثمان بن ابی العاص از جمله کسانی بود که از عمان و بحرین گذشته بودند.

طلحه گوید: در ایام خلافت عثمان، قیس بن هبیره عبدالله بن خازم را پیش عبدالله بن عامر فرستاد. عبدالله بن خازم پیش عبدالله بن عامر هرمی داشت و بسو گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر قیس بن هبیره از آنجا رفت من عامل باشم» و عبدالله بن عامر چنان کرد.

عبدالله بن خازم سوی خراسان بازگشت و چون عثمان کشته شد و مردم خبر

یافتند و دشمن بشورید قیس گفت: «ای عبدالله رای تو چیست؟»

گفت: «رای من اینست که مرا جانشین خویش کنی و از رفتن نمایی و کارها را نیک بنگری.» قیس چنان کرد و عبدالله بن خازم را جانشین خویش کرد عبدالله فرمان جانشینی خویش را بنمود و در خراسان بود تا علی رضی الله عنه به خلافت رسید.

سأدر عبدالله از طایفه بنی عجل بود قیس گفت: «من از عبدالله بیشتر حق داشتم که پسر پلک زن عجلی باشم.» و از کاری که عبدالله کرده بود خشمگین بود. در همین سال به گفته واقلی و ابومعشر، ابن عامر فارس را بگشود گفته سبغ را در این باب از پیش یاد کرده ایم.

در همین سال، یعنی سال بیست و نهم، عثمان در مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بیفرود و آنرا توسعه داد و در ماه ربیع کار ساختمان را آغاز کرد. گنج از دره نخل می آوردند. مسجد را با سنگه منفش ساخت و ستونهای آنرا از سنگهای سی کرد که سرب در آن جاداده بودند و طاق آن از چوب ساج بود. طول مسجد را بکصد و حصصه ذراع کرد و عرض آن را بکصد و پنجاه ذراع کرد چنانکه در ایام عمر بوده بود و برای آنشش در نهاد.

در این سال عثمان سالار صحیح شد و در منی سرا پرده زد و نخستین سرا پرده که در منی باشد برای عثمان بود و در منی و عرفه نماز را تمام کرد.

این هبام گوید: نخستین بار که کسان درباره عثمان آشکارا سخن کردند این بود که در ایام خلافت خود در منی با کسان دور کعت نماز می کرد و چون سال ششم شد نماز را تمام کرد و بسیار کس از یاران پیمبر صلی الله علیه و سلم این را بر او عیب گرفتند و کسانی که می خواستند از او خبرده گیری کنند در این باب سخن کردند تا آنجا که علی نیز چون کسان دیگر پیش روی آمد و گفت: «بخدا حادثه ای رخ نداده و سابقه ای نبوده و دانی که پیمبر تو صلی الله علیه و سلم نماز را دو رکعت می کرد.

پس از آن ابوبکر و پس از آن عمر و تو نیز در سالهای اول خلافت»

و چون ندانست چه پاسخ دهد گفت: «رای من چنین است»

عمر و بن ابی سفیان نقی گوید: عثمان در منی با مردم نماز را چهار رکعت کرد یکی پیش عبدالرحمان بن عوف رفت و گفت: «می بینی که برادرت نماز را چهار رکعت کرد؟»

پس عبدالرحمان با یاران خود نماز کرد و نماز را دو رکعت کرد. آنگاه پیش عثمان رفت و گفت: «مگر در اینجا با پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم نماز را دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با ابوبکر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با هر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر در سالهای اول خلافت دو رکعت نمی کردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «ای ابو محمد سخن مرا بشنو، شنیدم که سال پیش بعض مردم بمن که به حج آمده بودند و بعض مردم بیسروها گفته اند که نماز مقیم دور رکعت است. اینک پیشوای شما دور رکعت می کند. من در مکه خانواده دارم و چنین دینم که چهار رکعت نماز کنم که از خطای مردم بیمناک بودم و دیگر آنکه در اینجا زن گرفته ام و در طایفه ملکی دارم و باشد که از پس حج آنجا روم و پندی بماتم.»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «همچو یک از اینها ترا مأمور نمی دارد. اینکه گفتی در اینجا خانواده داری زن تو در مدینه مقیم است و هر وقت بخواهی او را میآوری و هر وقت بخواهی می بری و سکنای او تابع سکنای تو است.»

«اما اینکه گفتی در طایف ملکی دارم، میان تو و طایف سه منزل راه است و تو از اهل طایف نیستی.»

«اما اینکه گفتی کمسانی از حبیب گزاران بمن و دیگران باز گردند و گویند اینک پیشوای شما عثمان که به قیم است دو رکعت نماز می کند، پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم که بدو وحی می رسید هنگامی که اسلام در مردم قوت نداشت چنین کرد پس از آن ابو بکر چنین کرد. آنگاه اسلام قوت گرفت و عمر تا وقتی بمرد با کسان دو رکعت نماز کرده»

گفت: «رای من چنین است»

گوید: آنگاه عبدالرحمان بن عوف برون شد و ابن مسعود را بدید که گفت:

«ای ابو محمد خیر دیگری هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس من چه می کنم؟»

گفت: «طایف آنچه می دانی عمل کن»

گفت: «اختلاف مابین ما است بمن خبر رسید که او چهار رکعت نماز کرده»

و من نیز با یارانم چهار رکعت نماز کردم»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «من نیز شنیدم که او چهار رکعت نماز کرده و با

یارانم دو رکعت نماز کردم اما اکنون شاید چنان باشد که تو می گویی، یعنی مانند

وی چهار رکعت نماز کنیم.»

آنگاه سال سی ام در آمد

سخن از حوادث

هفتم سال سی ام

بگفته ابو معشر ووالدی وعلی بن محمد مدائنی از جمله حوادث این سال

غزای طبرستان بود بواسیله سعید بن عاص. ولی به گفته سبخت بن عمرو اسپهبد طبرستان با سوبد بن مفرن صلح کرد که به غزای آنجا نرود و مالی بسدو داد و خیر آنرا از پیش ضمن خلافت عمر آورده ام.

اما به گفته مدائنی هیچکس به غزای طبرستان نرفت ناهندان به خلافت رسید و به سال سی ام سعید بن عاص به غزای آنجا رفت.

سخن از غزای طبرستان بواسیله سعید بن عاص

حنش بن مالک گوید: سعید بن عاص به سال سی ام از کوفه به منظور غزا آهنگ خراسان کرد حدیفه بن یمان و کسانلی از باران پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم بساری بودند. حسن و حسین و عبدالله بن عباس و عبیدالله بن عمرو و سوبد بن عاص و عبدالله بن زبیر نیز با وی بودند. عبدالله بن عامر نیز به آهنگ خراسان از بصره در آمد و از سعید پیشی گرفت و در ابر شهر منزل کرد.

خیر منزل کردن وی در ابر شهر به سعید رسید و او نیز در قومس منزل کرد که بصلح بود و حدیفه از پس نهادند با مردم آنجا صلح کرده بود. سپس از آنجا به نگرگان رفت که بر دو پست هزار باوی صلح کردند. آنگاه به طمپسه رفت که شهری بود بر ساحل دریا و تمام جزو طبرستان بود و مجاور نگرگان بود و مردم آنجا باوی به جنگ آمدند و چنان شد که نماز خوف کرد و به حدیفه گفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم چگونه نماز خوف کرد؟»

حدیفه به او خبر داد و سعید در حالی که جماعت به حال جنگ بود آنجا نماز خوف کرد.

در آنروز سعید با شمشیر به شانه یکی از مشرکان زد که از زیر سرفش در آمد و دشمن را ماصره کرد که اسبان خواستند و اسانشان داد که بکیشان را

نکشد و چون قلعه را گشودند همگی را بکشت بجز یکی، و هر چه را در قلعه بود بگرفت.

یکی از مردم بنی نهد جعبه‌ای به دست آورد که تظلی بر آن بود و پنداشت جواهر در آن است. سعید خبر یافت و کس پیش مرد نهدی فرستاد که جعبه را بیاورد. قفل را شکستند و جعبه‌ای در آن یافتند، آنرا گشودند کهنه سپاه خبط داری در آن بود و چون آنرا گشودند کهنه سرخی در آن بود. آنرا نیز گشودند کهنه زر داری بود که دو ایزار تناسلی مردانه در آن بود که سیاه شده بود با پندگلی، شاعری در جوی بنی نهد شعری گفت به این مضمون:

مردم معتبر اسپران به غنیمت گرفتند.

دو بنی نهد در... در جعبه‌ای به دست آوردند

که سیاه بود با گُل بسیار

که آنرا غنیمت پنداشتند و چه خطایی بود.

سعید بن عاص نامیه را نیز فتح کرد که شهر نبود بلکه صحراها بود.

حنس بن مالک تظلی گوید: سعید به سال سی ام آهنگ غزا کرد و سوی گسترگان و طبرستان رفت. عبدالله بن عیسی و عبدالله بن عمر و ابن زبیر و عبدالله بن عمرو بن عاص با وی بودند کافری که خدمت آنها می کرده بود به من گفت: «صفره را پیش آنها می بردم و چون می خوردند به من دستور میدادند که آنرا میبکاندم و میآویختم و چون شب می شد باقیمانده را به من می دادند.»

گویند: محمد بن حکم بن ابی عقیل ثقفی جد یوسف بن عمرو که همراه سعید بن عاص بود گفته شد یوسف به فحدم گفت: «فحدم! میدانی محمد بن حکم کجا در گذشت»

گفت: «آری با سعید بن عاص در طبرستان به شهادت رسید»

گفت: «نه، همراه سعید بود و آنجا در گذشت. آنگاه سعید به کوفه باز آمد و

که سب این مهمیل در مدح وی گفت:

دینکو جوانی بود که گیلان در مقابل وی جولان داد

دوقتی که از دستی و ابهر سر از بر شدند

و بدان ای سجد خیر که مر کوبه من

دوقتی سر از بر شد بیم داشتیم دست و پایش ببره

لاگویی تو به روز زره، شهری نهان بودی

و که از شیران کتاف جدا شده و به صحرا زده بود

و جمعی را راه می بردی که کسی پیش از تو راه نبرده بود

و که هشتاد هزار زره دارو می زره بودند

کلب بن خلف گوید: و سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد، آنگاه مقاومت

کردند و کافر شدند و از پس سعید کس سوی گرگان نرفت که راه را بسته بودند و

هر که از حدود قومی همراه خراسان می رفت از مردم گرگان در بیم و هراس بود

و راه خراسان از قاری به کرمان بود و نخستین کسی که راه را با طرف قومی گردانید

قتیبه بن مسلم بود و این وقتی بود که عامل خراسان شد.

ادریس بن حنظله می گوید: سعید بن عاص با مردم گرگان صلح کرد و پنهان

بود که گاهی یکصد هزار وصول می کردند و می گفتند صلح ما بر همین است و گاهی

دویست هزار وصول می کردند و گاهی سبصد هزار و گاهی اینرا می دادند و گاهی

نمی دادند. پس از آن مقاومت کردند و کافر شدند و خراج ندادند تا یزید بن مهلب

سوی آنها آمد و چون پیامد کس با وی مقابله نکرد و چون با صلح کرد و دریاچه

و دهستان را بگشود با مردم گرگان نیز بر اساس صلح سعید بن عاص صلح کرد.

بگفته سیف بن عمر در همین سال، یعنی سال سی ام، عثمان، ولید بن عقبه را از

کوفه معزول کرد و سعید بن عاص را بر آنجا گذاشت.

سخن از اینکه چرا عثمان
ولید را از کوفه برداشت و
سعید را بر آنجا گذاشت

ملحه گوید: وقتی عثمان از آنچه میان عبدالله و سعد گذشت بود خبر یافت بر
مردوخشم آورد و قصد آنها کرد، آنگاه از آن صرف نظر کرد. سعد را معزول کرد و
آنچه را دادنی بود بگرفت و عبدالله را به جا گذاشت و به او دستور داد ولید بن عقبه
را بجای سعد گذاشت، ولید که از طرف عمر عامل حریان جزیره بوده بود سال دوم
تخلافت عثمان سوی کوفه آمد. سعد یکسال و قسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود.
وقتی ولید آمد محبوب کسان بود و با مردم مدارا می کرد، شش سال آنجا بود و بر
خانه وی در نبود.

آنگاه نسی چند از جوانان کوفه به خانه ابن حنیس از خزاعی نقب زدند و بر
سرش ریختند و او به مقابله آمد و با شمشیر سوی آنها شد و چون کثرتشان را بدید
بانگ زد که بدو گنند: و خاموش یاش که فقط يك ضربت است و ترا از بیم این شب
آسوده می کنیم.

ابوهریح خزاعی که از بالا ناظر ماجرا بود بر آنها بانگ زد اما ابن حنیس
را ضربت زدند و بکشتند و مردم آنها را احاطه کردند و بگرفتندشان که زهرین جنب
ازدی بود و مورع بن ابی مورع اسدی و شبیل بن ابی ازدی و کسان دیگر، ابوهریح
و هرسش شهادت دادند که بر ابن حنیس در آمده بودند و همگی شان همگی دیگر را
منع می کردند و بعضی شان او را بکشتند و درباره آنها به عثمان نوشت، عثمان نوشت
که آنها را بکشند و بر در قصر در میدان کشته شدند. عمرو بن عاصم تمیمی در این باب
شعری گفت به این مضمون:

«ای مردم ماجراجر

در حکومت عثمان بن عفان با همسایگان خود

رفتار ناروا میکنند.

«پسر عثمان که اورا آزموده‌اید

دزدان را بحکم فرمان حکیم سرکوب می‌کنند

«پوسته به کتاب عمل می‌کنند.

«و بر گردن و پنجه آنها نسلط دارد

ابو سعید گوید: ابو شریح خزاعی از اصحاب پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم بوده بود و از مدینه به کوفه رفت که نزدیک جنگ باشد. شبی که پیام بود همسایه وی استخافه کرد، از بالا نگرست و جمعی از جوانان کوفه را دید که شبانه به همسایه او تاخته بودند و می‌گفتند: «فریاد مکن یک ضربت است و آسوده‌ات می‌کشیم» و اورا کشتند. پس او سوی عثمان رفت و به مدینه بازگشت و کسان خود را نیز برد.

و به سبب این حادثه که سخن درباره آن بسیار شد ترتیب قسم خوری (قسامه) مقرر شد و درباره قتل، گفتار ولی مقتول معتبر بشمار آمد. که کسانرا از کشتن پدارد. در آن هنگام هامة کسان بدین رضایت داشتند.

ناجع بن جبیر گوید: عثمان گفت: و قسم خوری به همة مدعی علیه و اولیای اوست که اگر شاهد نبود پنجاه کس از آنها قسم خورند و اگر شمارشان کم بود یا بکیشان قسم نخورد قسمشان رد شود و مدعیان، قسم خوری کنند و اگر پنجاه کس از آنها قسم خورد محق باشند.»

عبدالله گوید: از جمله چیزها که عثمان در کوفه پدید آمد، برد این بود که شنید وقتی حاملان آذوقه می‌آمدند منادی ابوسالم امسی و کسانی از مردم کوفه بانگ می‌زد که هر کس از بنی کلب یا بنی فلان اینجا باشد و قوم وی را منزل نباشد پیش ابوفلان منزل گیرد. و عثمان محل خانه عقیل و خانه ابن هبار را خانه مهمانی کرد. منزل عبدالله بن مسعود در محله هذیل در محل رمادت بود که آنجا را رها کرد و خانه خویش را خانه مهمانی کرد و اگر اطراف مسجد برای مهمانان جسا نبود در محله

هدیله در خانه او منزل می گرفتند .

مغیره بن مقسم بنقل از بعضی مطلقان کوفه که آنها را دیده بود گوید: عنادی ابومسالم در بازار و در کنامه یا ننگه می زد که هر که از بنی فلان و بنی فلان اینجا باشد، یعنی آنها که در کوفه محله نداشتند، پیش ابوسالم منزل گیرد و عثمان برای مهمانان منزلها معین کرد.

طلحه گوید: عمر بن خطاب ولید بن عقبه را عامل هر بان جزیره کرده بود. وی در میان قوم بنی نضیب مقیم شد و چنان بود که ابوزبید در جاهلیت و اسلام با بنی نضیب بود تا مسلمان شد، مردم بنی نضیب که مخالفان وی بودند درباره قرضی که بدو داشتند با وی شتم کردند، ولید حق وی را بگیرفت که سهام او داشت و به مصاحبت وی پرداخت و در مدینه پیش وی می آمد. وقتی ولید عامل کوفه شد به درود تعظیم وی آمد چنانکه در جزیره و مدینه می آمده بود و در خانه مهمانان منزل گرفت و آخرین بار بود که ابوزبید پیش ولید می آمد و چیزی می گرفت و باز می گشت. از آن پیش نصرانی بود و ولید چندان اصرار کرد که مسلمان شد و این در اواخر امارت ولید بر کوفه بود و اسلامش نکوشد و چون مسلمان شده بود ولید او را به خانه برد که عرب نحوی و شاعر بود. یکی پیش ابوزبیب و ابومورع و جندب آمد که از وقتی ولید فرزندانشان را کشته بود از او کینه داشتند و خبر گیران بر او می گماشتند و به آنها گفت: «خبر دارید که ولید با ابوزبید شرابی نوشاده و آنها بدجوشیدند و ابوزبیب و ابومورع و جندب به کسانی از سران کوفه گفتند: «این امیر شماست که ابوزبید همنشین اوست و اکنون به شراب نشسته اند.»

آنها با هم بیامدند، ولید در میدان با عمارة بن عقبه منزل داشت و منزل او در نداشت، از مسجد بدانجا ریختند که راهش از مسجد بود و ناگهان برولید در آمدند ولید چیزی را کنار زد و زیر تخت سجاده، یکی از آنها بی اجازة او دست برد و آنرا بیرون آورد؛ طبقی بود که دانه های انگور بر آن بود و ولید از شرم آنرا بکنار زده

بودند نینند که بر طبق وی جز دانه‌های انگور نیست.

آنگاه کسان بر خاستند و میان مردم رفتند و همه بگریز اسلامت گرفتند و مردم شنیدند و به آنها ناسزا گفتند و لعنت کردند.

کسانی می گفتند که خدا از این عمل خشم آورده و کسانی می گفتند بخلاف قرآن به کنجکاو پر داخته‌اند. ولید اپترا از عثمان مکتوم داشت و نخواست کس در میانه فساد شود و خاموش ماند و تحمل کرد.

فیض بن محمد گوید: شعبی را دینم که پیش محمد بن عمرو بن ولید، یعنی ابن عقبه، که او نایب محمد بن عبدالملک بود نشسته بود، محمد از غزای مسلمة سخن کرد شعبی گفت: «اگر غزا و امارت ولید را دیده بودی که به غزا می رفت و نا کجا و کجا می رسید و وانی ماند و یکی خلاف او نمی کرد تا وقتی که از عمل خود معزول شد در آنوقت عامل باب عبدالرحمان بن ربیع باهلی بود و از جمله چیزها که عثمان بن عفان بدستوی بر مردم افزود، این بود که از مازاد اموال ماهانه مردم به هر یک از مملوکان کوفه می داد بی آنکه از مقرری صاحبانشان بکاهد.»

عمرو بن عبدالله گوید: چند بکسانی با وی پیش ابن مسعود آمدند و گفتند: «و او بد به شراب می نشیند.» اپترا شایع کرده بودند و در دهانها افتاده بود. ابن مسعود گفت: «هر که چیزی را از ما نهان دارد به جستجوی عیب وی نباشیم و پرده اش را ندریم.»

ولید کس به طلب ابن مسعود فرستاد که بیاید و در این باب با وی عتاب کرد و گفت: «آیا رواست که کسی همانند تو با جمعی کینه جو چنان جواب دهد که تو در باره من داده‌ای، من چه چیز را نهان داشته‌ام؟ این را در باره کسی می گویند که نسبت به وی بدگمان باشند.»

آنگاه سخنان درشت بهم گفتند و خشمگین از یکدیگر جدا شدند و بیشتر از این چیزی میانشان نگذشت.

طلحه گوید: جادوگری را پیش ولید آوردند، ابن مسعود را پیش نعوالدو دربارہ حد جادوگر پرسید.

ابن مسعود گفت: «از کجا می‌دانی که جادوگر است؟»
گفت: «اینان، یعنی کسانی که او را آورده بودند، چنین می‌گویند.»
به آنها گفت: «از کجا می‌دانید که ابن، جادوگر است؟»
گفتند: «خودش می‌گوید.»
به او گفت: «تو جادوگری؟»
گفت: «آری.»

این بگفت و سوی خری رفت و از طرف دم سوار آن شد و چنین وانمود که از دهان و مخرج خربرون می‌شود.

ابن مسعود گفت: «اورا بکش»

ولید برست، در مسجد بانگ زدند که مردی پیش ولید جادوگری می‌کشد، گمان بیامدند، جناب نیز بیامد و اینرا غنیمت شمرد، می‌گفت: «کجاست؟ کجاست که بینمش» و اورا بکشت

آنگاه عبدالله و ولید مسخ شدند که اورا حبس کنند، به عثمان نوشتند، جوابشان داد که اورا بخدا قسم دهید که از رای شما دربارہ جادوگر خیر نداشته و در گفته خود که پنداشته حد معوق مانده راستگوست و تنبیهش کنید و رهایش کنید و به مردم دستور داد که به گمان عمل نکنید و بی‌نظر حکومت اجرای حد نکنید که ما خطا کار را فصاص می‌کنیم و اگر درست عمل کرده باشد تنبیه می‌کنیم.

ولید دربارہ جناب چنان کرد و رهایش کرد که اجرای حد کرده بود. یاران جناب به سبب او خشمگین شدند و سوی مدینه رفتند. ابو خسه غفاری و جثامه بن صععب بن جثامه از آنجمله بودند، جناب نیز همراهشان بود، و برکناری ولید را از عثمان نخواستند.

عثمان گفت: «به گمان عمل میکنید و در کار اسلام خطا می کنید و بی اجازه برون می شوید، بروید» و آنها را پس فرستاد.

و چون جماعت به کوفه رسیدند هر که کینه ای بدل داشت پیش آنها آمد و بکدل و هوسخن شدند، آنگاه ولید را فائق گیر کردند که در بان نداشت و ابوزینب اسدی و ابومورخ اسدی بر او در آمدند و انگشترش را برون آوردند و پیش عثمان رفتند و برضد ولید شهادت دادند و چند تن از یاران آنها که معروفیت داشتند همراهشان بودند.

عثمان کس به طلب ولید فرستاد و چون پیامدار او را به سعید بن عاص سپرد ولید گفت: «ترا بخند، ای امیر مؤمنان! اینان دودشمن کینه نوزند»

عثمان گفت: «این ترا زیان نمی زند که ما مطابق آنچه خیر یافته ایم عمل کنیم، هر که ستم دید انتقام وی با خداست و هر که ستم کرد سزای او با خداست.» عبدالرحمان بن حبیب گوید، کسانی از مردم کوفه فراهم آمده بودند و برای عزل ولید کار می کردند. ابوزینب بن عوف و ابومورخ بن فیلان اسدی برای شهادت برضد وی داوطلب شدند و همدم وی شدند و مراقب او بودند. يك روز بسا وی در خانه بودند، ولید را در اندرون دوزن بود که میان آنها و جمیع برده ای بود، یکسبان دختر ذوالخمار بود و دیگری دختر ابو عقیل - وقتی ولید بخفت و جمیع پراکنده شدند ابوزینب و ابومورخ بماندند و یکی شان انگشتر او را بر گرفت و سپس برون رفتند.

وقتی ولید بیدار شد زناش بالای سرش بودند، انگشتر خود را ندید و از آنها سراغ انگشتر را گرفت که از آن خبر نداشتند.

گفت: «کدامیک از جمیع دیرتر رفت؟»

گفتند: «دومرد که نمی شناسیمشان و تازه گیها همدم تو شده اند.»

گفت: «سرووضعشان؟»

گفتند: «بیکیشان، جامه‌ای سیاه و چهارخانه به تن داشت و دپگری پوشش خیز داشت و خربوش از آن یکی دورتر بود.»

گفت: «بلندقد؟»

گفتند: «آری و سیاه پوش به تو نزدیکتر بود»

گفت: «کوتاه قد؟»

گفتند: «آری و دست او را بردست نودیدیم»

گفت: «این ابوزینب است و دپگری ابومورخ است، کاری‌خیز سردارند، کاش می‌دانستم مقصودشان چیست.»

پس به طلبشان برآمد اما به آنها دست نیافت که راهی مدینه شده بودند و پیش عثمان رفتند و کسانی که عثمان را می‌شناختند و سبب عزل و لید از عملهای دیگر شده بودند نیز با آنها بودند و با عثمان سخن کردند.

گفت: «کی شهادت می‌دهد؟»

گفتند: «ابوزینب و ابومورخ» و آن دونی بی‌مناک شدند.

عثمان گفت: «چه دیدید؟»

گفتند: «از حاشیه نشینان وی بودیم، پیش وی رفتیم و دیدیم که شراب قی

می‌کرد.»

گفت: «کسی شراب قی می‌کند که شراب نوشیده باشد»

آننگاه کسی به طلب ولید فرستاد و چون پیش وی آمد و آفسدورا بدید قسم خورد و خیر آنها را با عثمان بگفت.

عثمان گفت: «ما حدرا اجرا کنیم و شاهد درو طنگو به جهنم می‌رود، برادر اتحمل

کن.»

آننگاه به سعید بن عاص بگفت تا او را نازیانه زد و به همین سبب تاکنون میان

فرزندانشان دشمنی است.

وقتی دستور داده شد و بیدار شد بزفتد جامه خزری به تن داشت که هلی بن ابی-طالب علیه السلام آنرا از تن وی به در آورد.

ابوعبیده ایادی گوید: ابوزینب و ابومورع به خانه ولید رفته بودند. وی دو زن در خانه داشت دختر ذوالخمار و دختر ابو عقیل و خودش بخواب بود.

یکی از آن دو زن گفته بود: «یکی از واردان روی ولید خم شد و انگشتر او را برگرفت».

وقتی ولید بیدار شد سراغ انگشتر را از آنها گرفت.

گفتند: «مانگر فسیم».

گفت: «کی پس از همه جمع به جا ماند؟»

گفتند: «دومرد، یکی کوناه قد که جامه ای سیاه بهارخانه داشت و یکی دراز قد که جامه خز داشت. سیاه پوش را دیدیم که روی تو خم شد».

گفت: «این ابوزینب است».

پس به طلب آنها برون شد و معلوم شد عمل آنها با نظر بارانشان بوده اما ولید ندانست مقصودشان چیست.

آندو پیش عثمان رفتند و در مقابل کسان خیر را با عثمان بگفتند و او کس به طلب ولید فرستاد و چون بیامد دو تن آنجا بودند.

عثمان آنها را پیش خواند و گفت: «به چه چیز شهادت می دهید؟ شهادت می دهید که شراب خوردن او را دیده اید؟»

گفتند: «نه» و بیعتك شدند.

گفت: «پس چي؟»

گفتند: «به رهش اودست زدیم که شراب نمی می کرد».

عثمان به سعید بن عاص دستور داد که او را تازیانه زد و جان کسانشان دشمنی

یزید فتنسی گوید: مردم در بارهٔ واپد دو گروه بودند؛ عامه با وی بودند و خاصه برخند وی بودند اما خاموش بودند و از پس صفین که معاویه به ممالقش رسید سخن آغاز پندند و می گفتند: عثمان بن احنق عیب گرفت.»

علی علیه السلام گفت: «شما که عیب عثمان می گوید همانند آن کنید که خویشتن را ضربت می زند که همراهش را بکشد. عثمان دربارهٔ کسی که وی را بگفتند خودش زده و از عملش برداشته چه گناه دارد؟ و دربارهٔ کاری که به دستور ما کرده چه گناه دارد؟»

نافع بن جبیر گوید: عثمان می گفت: «رفتی کسی حد خورده پس نوبهٔ وی عیان شد شهادتش پذیرفته است.»

ابو کبران به نقل از کنیزی که داشته بود و بنای او می گفت گوید: «ولید برای مردم نکویی آورد؛ به کنیزان بچه دار و غلامان سهم میداد، آزادگان و بندگان قسم او خورده و کنیزان بچه دار که لباس عزا داشتند شعری میخواندند، بمضمون:

«وای که ولید معزول شد

«و سعید آمد که گرسنگی می دهد

«پسمانه را کم می کند و نمی افزاید

«و کنیزان و بندگان گرسنه مانده اند

طلبچه گوید: سعید بن عاص به سال هفتم خلافت عثمان به کوفه آمد. وی پسر عاص بن امیه بود و کس و کار بسیار داشت و چون خدا شام را بگشود با معاویه بود. وی یتیم بود و در پناه عثمان بزرگ شده بود. عمر ضمن جشنه و ها که از کبار کسان داشت از قریب سخن کرد و سراغ او را گرفت.

گفتند: «ای امیر مؤمنان وی به دمشق است و کسی که او را دیده گوید در راه

مردن بوده.»

عمر کس پیش معاویه فرستاد که سعید بن عاص را پیش من فرست. معاویه او

را که بیمار مردنی بود فرستاد و چون به مدینه رسید بهتر شد.

عمر بدو گفت: «برادر زاده! سخت کوشی و پارسایی ترا شنیده‌ام، بیشتر کن که خدایت خیر بیشتر دهد.»

آنگاه گفت: «زن داری؟»

گفت: «نه»

گفت: «ای ابو عمرو چه مانعی داشت که این جوان را زن بدهی؟»

گفت: «خواستم بدهم نپذیرفت»

روزی عمر به صحرا می‌رفت و لب‌آبی رسید و چهار زن آنجا بدید که برای وی به پا ایستادند.

گفت: «کیستید و کارتان چیست؟»

گفتند: «دختران سفیان بن عوفیم.»

مادرشان نیز با آنها بود که گفت: «مردان ما نابود شدند و چون مردان ناپود شوند زنان عاقل مانند آنها را به مردم همشان نشان بدهد.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعید بن عاص داد و دیگری را به عبدالرحمان بن عوف داد و سومی را به ولید بن عقبه داد.

دختران مسعود بن نعیم نسهلی نیز پیش عمر آمدند و گفتند: «مردان ما نابود شده‌اند و کودکانمانندند، ما را به مردان همشان نشان ده.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعید بن عاص داد و یکی را به جبر بن مطعم داد، سعید در آن گروه و این گروه شرکت داشت.

عموهای سعید در کار اسلام کوشیده بودند و با پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم سابقه و رفتار نکور داشته بودند، هنوز عمر زنده بود که سعید به صف مردان معتبر در آمد و در خلافت عثمان به امارت کوفه رفت. اشتر و ابو خشفه قحاری و جندب بن عبدالله و ابو مصعب بن جثامه از مکه تا مدینه همراه وی شدند اینان کسانی بودند که

به عیبگویی و لید آمده بودند و با سعید یاز گشتند.

سعید بن عاص در کوفه به منبر رفت و حمد خدا کرد و ثنای او پر زبان آورد و

گفت :

«بخدا مرا سوری شما فرستادند و خوش نداشتم اما چاره نیافتم

که دستور دادند امارت کنم، بدانید کبسه چشم و بینی فتنه نسودار شده،

«بخدا چنان به صورت فتنه بزنم که نسا بودش کنم یا مرا خسته کند، اکنون

«بینای کار خوبشتم»

آنگاه فرود آمد و از وضع اهل کوفه پرمش کرد و به ترتیب کار آنها پرداخت

و آنچه را دانسته بود برای عثمان نوشت که کار مردم کوفه آشفته و مردم معتبر و

خاندها و اهل سابقه زیبون شده اند و دنیا له روان و بدویان نو آمده، بر ولایت تسلط

یافته اند و هیچکس از مردم معتبر و سخت گوش ساکن آنجا مورد نظر نیست.

عثمان بدو نوشت:

«اما بعد، اهل سابقه و تقدم را که خدا آن ولایت را بدستشان

«گشوده حرمت بدار و کسانی که به سبب آنها در آنجا ساکن شده اند

«تابشان باشند مگر آنکه از حق بازمانده باشند و قیام به حق را رها کرده

«باشند و دنیا له روان به حق قیام کرده باشند، منزلت هر کس را

«محفوظ بدار و حق همه را بده که با معرفت کسان عدالت می توان

«کرد»

پس سعید سران مردم را از جنگاوران قادیسیه و ایام پیشین پیش خواند و

گفت: «شما سران کسانی هستید که از پس شما بند و سراز بیکر خیر می دهد حاجت محتاجان

و محنت صاحبان محنت را به من بگویید.» و تا آنجا که میشد از قبعه و دنیا له روان به

آنها پیوست و قاریان و محترمان را خاص صحبت خویش کرد .

گویی کوفه خشکزاری بود که آتش در آن افزوده باشد: و این گروهها به هم

پرسند و بدگویی و شایعه پراکنی رواج گرفت. سمد ماوقع را برای عثمان نوشت و منادی عثمان ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند و آنچه را سمید نوشته بود و جوابی را که برای او نوشته بود با آنچه بدگویان و شایعه سازان کرده بودند با آنها یگفت.

گفتند: «نکو کردی فرصشان مده و مگذار در آنچه حقشان نیست طمع آرند که وقتی کسانی که شایستگی ندارند در کارها دخالت کنند حوصله نیارند و تباهی کنند.»

عثمان گفت: «ای مردم مدینه، آماده باشید و باهم باشید که فتنه سوی شما راه یافته و فرود آمده.»

آنگاه فرود آمد و به خانه خویش رخت و به تمثیل خویش و کسانی که مخالفت آغاز کرده بودند شعری بدین مضمون خواند:

«پسران عبید، گفتار شما و شعر شاعر

«پیش همگنان شما آمد

«وقتی این سخن به شما رسید آماده شوید

«که نیزه، مردمی زره را نیک شناسند.»

عروه گوید: عثمان بیشتر از همه کسان يك بینی و دویستی و سه بینی تا پنج بینی به خاطر داشت.

سمید بن عبدالله جمعی گوید: شنیدم که عبیدالله بن عمر به پدرم می گفت که عثمان مردم مدینه را فراهم آورد و گفت: «ای مردم مدینه کسان در فتنه فرو می روند، بخدا آنچه دارید نخاص شما نخواهد شد تا اگر بخواهید آنرا بیارم. می خواهید که همه کسانی که با مردم عراق حاضر فتوح بوده اند با اموال خود بیایند و در دبار خویش مقر گیرند؟»

کسان برخاستند و گفتند: «ای امیر مؤمنان، زمینهایی را که خدا غنیمت ما

کرده چگونه بر ایمان جا به جا می کنی ؟

گفت: و آنرا به هر که بخواهد در مقابل اموالی که در حجاز دارد می فروشیم. جماعت خرسند شدند که خدا مشکلی را بنام گشوده بود که به خاطرشان نمرسیده بود و چون پراکنده شدند مشکل آسان می نمود. طلحه بن عبیدالله همه سهام خبیر را فراهم داشت به علاوه چیزهای دیگر که داشت و در مقابل املاک خبیر، سهم آن گروه از مردم مدینه را که در جنگ قادسیه و مد این حضور داشته بودند اما در عراق نمانده بودند و در مدینه اقامت داشتند سهم این گروه را که در نیشابور داشتند از عثمان خرید، و هم او در مقابل چاه اریس چیزی را که عثمان در عراق داشت از او خرید. مروان حکم در مقابل ملکی که عثمان باو بخشیده بود نهر مروان را از او خرید که در آنوقت بیشهزار بود. کسانی از قبایل مفسم عراق که در مدینه و مکه و طائف و یمن و حضرموت بودند در مقابل املاکی که در جزیره العرب داشتند از او چیزها خریدند، از جمله اشعث در مقابل ملکی که در حضرموت داشت زمینهای او را که در طبرستان بود خرید.

عثمان در این باب به مردم ولایات انصامه فوشت و مقدار جریبهای غنیمت را خبر داد. غنیمتی که مردم ولایات داشتند زمینهای شاهان بود چون کسری و قیصر و مردم دبارشان که به دنبال آنها رفته بودند و زمینهای خود را رها کرده بودند. چیز معین به دست آنها رسید و به تعداد آن گروه از مردم مدینه که حاضر جنگها بوده بودند و به اندازه سهمشان، گرفت و به آنها داد که آنرا در مقابل اموالی که در حجاز و مکه و یمن و حضرموت بود و نزدیک آنها بود فروختند که به صرف مردم مدینه که در آن جنگها حضور داشته بودند درآمد.

طلحه نیز روایتی چون این دارد یا این اضافه که گوید: این گونه املاک را مردانی از همه قبایل که در عراق چیزی داشتند می خواستند با چیزی نزدیک خود مبادله کنند خریدند و به نراضی آنها و کسان و اقارب به حقوق انجام شد، اما آنها که

سابقه و تقدم نداشتند در انجمنها و ریاست و نصیب به پایة اهل سابقه و تقدم نمی رسیدند و این امتیاز را عیب می گرفتند و آنرا ستم می پنداشتند اما این را نهان می داشتند و از اظهار آن باک داشتند که حجتی نداشتند و کسان بر ضد آنها بودند و هر وقت یکی نورسیده یا بدوی یا آزاد شده به آنها می پیوست سخنان را لغوش می داشت و این گروه در کار افزون شدن بودند و کسان دیگر در کار کاستن بودند تا شرطه یافت. طلحه گوید: حذیفه از خزای ری به کمک عبدالرحمان بن ربیعہ بغزای سبب فرستاده شد و سعید بن عاص نیز با وی روان شد و همراه وی به آذربایجان رسید، رسم بود که جماعتی را ذخیره می نهادند، و آنجا میبود تا حذیفه باز آمد و باهم باز گشتند. در همین سال یعنی سال سی ام انگشتر محمد صلی الله علیه و سلم از دست عثمان در چاه اریس افتاد که در دو میلی مدینه بود و چاهی کم آب بود و ناسکون به تیر آن نرسیده اند.

سخن از افتادن انگشتر از
دست عثمان در چاه اریس

ابن عباس گوید: پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم می خواست به عجمان نامه ها نویسد و آنها را سوی خدا عزوجل دعوت کند. یکی گفت: «ای پیغمبر خدا آنها نامه ای را که مهر نداشته باشد نمی پذیرند» پیغمبر خدا فرمود تا انگشتری از آهن بسرای او بسازند و در انگشت خود کرد، جبرئیل بیامد و گفت: «آنها از انگشت خود پنداز» و پیغمبر آنها را پنداخت و فرمود تا انگشتری دیگر برای او بسازند و انگشتری از مس برای وی ساختند که آنها در انگشت خود کرد.

جبرئیل علیه السلام پذیرفت: «اینها از انگشت خود پنداز»

پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم آنها را از انگشت خود پنداخت و فرمود تا

انگشتری از نفره برای وی سازند که بساختند و آنرا به انگشتمت خود کرد و جبرئیل آنرا تغییر نداد. دستور داده بود که محمد رسول الله را بر آن نقش کنند و با آن مهر میزد و به هر کس از عجمان که میخواست نامه میفرستاد، نقش انگشتر سه مظهر بود.

آنگاه پیامبر نامه‌ای به خسرو پسر هرمز نوشت و آنرا با عمر بن خطاب بفرستاد، عمر نامه را پیش خسرو برد که برای او خواندند و بدان اعنا نکرد.

عمر گفت: «ای پیامبر خدا، خدا مرا به فدایت کند، تو بر تخی نشسته‌ای که زینت آن برگی خرماس است اما خسرو پسر هرمز بر تخت طلا نشسته که بر آن دنیا کشیده‌اند.»

پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم گفت: «خشنود نیستی که دنیا از آن آنها باشد و آخرت از آن ماه»

گفت: «خدایم به فدایت کند، خشنودم»

گوید: «نامه‌ای دیگر با حقیق بن حلیفه کلبی برای هرقل پادشاه روم فرستاد و او را به اسلام خواند که خواند و نگه داشت و به نزد خود نهاد.

انگشتر در انگشتمت پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم بود و با آن مهر میزد تا خدای عزوجل او را بگرفت و ابوبکر به خلافت رسید و با آن مهر میزد تا خدا عزوجل او را بگرفت. پس از او عمر بن خطاب به خلافت رسید و با آن مهر میزد تا خدا وی را بگرفت. پس از او عثمان بن عفان به خلافت رسید و هشت سال با آن مهر میزد. چاهی در مدینه برای شرب مسلمانان کنده بود و هنگامی که بر سر چاه نشسته بود و با انگشتر بازی می‌کرد و به دور انگشتمت خود میگردانید از انگشتمت وی درآمد و در چاه افتاد که به جستجوی آن پرداختند و همه آب چاه را کشیدند و بدان دست نیافتند عثمان مالی گزاف برای کسی که انگشتر را بیارد قرار داد و سخت غمین شد و چون از بافتن انگشتر نومید شد انگشتر دیگری همانند آن برای او ساختند و نقش محمدرسول الله بر آن زدند که تا به وقت مرگ آنرا در انگشتمت داشت و چون کشته شد انگشتر از

دست وی برکت و ندادند که آنرا گرفت.

اخبار ابوذر

رحمه الله

در این سال یعنی سال سی ام حکایت ابوذر و معاویه رخ داد و معاویه او را از شام به مدینه فرستاد. درباره فرستادن وی از شام به مدینه بسیاری چیزها گفته اند که یاد کردن اکثر آنها را خوش ندارم. آنها که معاویه را در این کار معذور داشته اند قصه ای در این باب گفته اند که در روایت یزید نفعی هست. گویند:

«رفتی این سودا به شام آمد ابوذر را بدید و گفت: «ای ابوذرا! از معاویه در عجب نیستی که می گویند: این مال، مال خداست، بدانید که همه چیز از آن خداست گویی می خواهد آنرا جدا از مسلمانان داشته باشد و نام مسلمانان را از میان ببرد» ابوذر پیش معاویه رفت و گفت: «چرا مال مسلمانان را مال خدا می نامی؟» گفت: «ای ابوذر مگر ما بنده گان خدا نیستیم؟ مال، مال اوست و مطلق، مخلوق اوست»

گفت: «بگو که مال مال خداست»

گفت: «نمی گویم از خدا نیست اما می گویم مال مسلمانان است»

گویند: این سودا پیش ابوذر رفت که بدو گفت: «تو کیستی؟ بخدا پندارم

که یهودی هستی»

پس از آن پیش عباده بن صامت رفت که در او آویخت و پیش معاویه برد و

گفت: «بخدا اینست که ابوذر را پیش تو فرستاد.»

گویند: ابوذر در شام پیرو می گفت: «ای گروه توانگران! به مستمندان کمک

کنید. کسانی را که حلال و نقره گنج می کنند و آنرا در راه خدا خرج نمی کنند داخلون

های آتشین و عده داده اند که مهرها و پهلوما و پشتشان را با آن داغ می کنند»

و چندان گفت که مستمندان در کمک توانگران طمع پسند و این کار را بر آنها لازم دانستند و چنان شد که توانگران از رفتار کسان شکایت آوردند. پس معاویه به عثمان نوشت که ابوذر مرا به زحمت انداخته و کار وی چنین در جهان است.

عثمان بدو نوشت: «فتنه بینی و چشمان خورد را نمایان کرد و چیزی نمائده که برمیجهد، دمی نارس را عشاره، ابوذر را سوی من فرست و بلدی همراه او کن و توشه بده و با وی مدارا کن و هر چه توانی مردم را بازار دار که هر چه بسازداری داشته‌ای»

معاویه ابوذر را با بلدی روانه کرد و چون به مدینه رسید و انجمنها را در پسای سلع بدید گفت: «مردم مدینه بشارت به هجوم دراز و جنگ فراموش نشدنی»
 آنگاه پیش عثمان رفت و گفت: «ای ابوذر چرا مردم شام از زبان توشکایت دارند؟»

ابوذر گفت: «شایسته نیست که بگویند مال خدا و شایسته نیست که توانگران مال افدوزند»

گفت: «ای ابوذر، من باید تکلیف خودم را انجام دهم و آنچه را بعهده رعیت است بگیرم و به زاهدی مجبورشان نکنم و به کوشش و اعتدال دهر نشان کنم»
 گفت: «به من اجازه بده بروم که مدینه جای ماندن من نیست»
 گفت: «آیا به جایی بدتر از آن می‌روی؟»

گفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم به من دستور داده که وقتی ساختمان به سلع رسید از مدینه بروم»

گفت: «دستوری را که داده به کار بند»

گوید: ابوذر بر رفت و در رنده مقر گرفت و مسجدی بنیان نهاد. عثمان بکلمه شتر به او داد و در غلام بخشید و به او پیغام داد که گاهی به مدینه بیا که بدوی نشوی، و او

چنان میکرد.

این عباس گوید: ابوذر از بیم بدوی شدن گاهی از ریزه به مدینه می آمد اما نهایی و خلوت را دوست داشت، یک روز پیش عثمان آمد کعب الاحبار نیز پیش وی بوده ابوذر گفت: «به این راضی مشوید که اذیت از مردم بدارید، باید نیکی کنید آنکه زکات میدهد نباید به آن بس کند بلکه باید به مسایگان و برادران نیکی کند و خویشاوندان را از یاد نبرد»

کعب گفت: «هر که واجب را ادا کرد تکلیف خود را انجام داده است»

ابوذر عصای خود را بلند کرد و او را بزد و سرش را بشکست.

عثمان گفت ببخشند و او بخنبد و به ابوذر گفت: «ای ابوذر از خدا بترس و دست و زبان خود را نگهداره»

ابوذر به او گفته بود: «ای پسر زن یهودی ترا بکار اینچه چکار؟ با گوش یمن دار، یا بنوحالی می کنم»

محمد بن سیرین گوید: وقتی ابوذر دید عثمان به او نمی برد از دستار با اختیار سوی ریزه رفت، معاویه پس از او خانواده اش را هم بیرون کرد که وقتی پیش او رفتند کیسه ای همراه داشتند که بدست يك مرد سنگینی می کرد. معاویه گفت: «ببینید اینکه کسان را به زهد دنیا می خوانند چه دارند؟»

زن ابوذر گفت: «بخدا در کیسه دینار و درهم نیست، سکه مسین است وقتی

مقرری اومی رسید برای حواجج ماصکه مسین می خرید»

گوید: وقتی ابوذر در ریزه منزل گرفته بود نماز پیشا شد، پیشوای نماز مردی بود که عامل زکات بود و به ابوذر گفت: «پیشمازی کن»

ابوذر گفت: «نه نویسنمازی کن که پیهر خدا صلی الله علیه وسلم به من فرموده بشنو و اطاعت کن اگر چه بالا سر تو يك غلام بینی بریده باشد، نو غلامی اما یسینی بریده نیستی» وی از غلامان زکات بود و سیاه بود و مجاشع نام داشت.

جابر گوید: عثمان برای ابودر روزی يك استخوان معین کرده بود برای رافع بن خدیج نیز یکی، آنها بسبب چیزی که شنیده بودند و برای آنها توضیح نشده بود از مدینه برون شدند و کسی مانعشان نشد.

سلمه بن یانیه گوید: به آهنگ عمره برون شدیم، وقتی به ربه رسیدیم به طلب ابودر سوی منزلش رفتیم و او را نیافتیم، گفتند: «بطرف آب رفته.»

گوید: از آنجا کناره گرفتیم و نزدیک منزل او فرود آمدیم کسی بعد بر ما گذشت استخوان شتری همراه داشت که غلامی آنرا برداشته بود، به ما سلام کرد و برفت تا به منزل خود رسید، چیزی نگذشت که بیامد و با ما بنشست و گفت: «بسمیر خدا صلی الله علیه و سلم به من فرموده بشنو و اطاعت کن اگر چه بالا سر تو يك حبشی بینی بریده باشد، بر سر این آب فرود آمدیم که غلامانی از مال خدا آنجا هستند و سرشان يك حبشی است که بینی بریده نیست و چنین کردم.» آنگاه ثنای حبشی کرد و گفت: روزانه يك شتر دارند من نیز از آن يك استخوان دارم که من و نانخورم، می خوردیم.»

گفتم: «مال چه داری؟»

گفت: «يك گله گوسفند و يك دسته شتر که یکی بغلام سپرده است و دیگر به کنیزم غلام آخر سال آزاد می شود.»

گفتم: «بازان نو که پیش ما هستند بیشتر از این مال دارند.»

گفت: «هر حقی که آنها از مال خدا دارند من نیز دارم.»

کسان دیگر در این باره چیزهای فراوان و مطالب زشت آورده اند که یاد کردن آنرا خوش ندارم.

بگفته بعضی ها در همین سال یزدگرد پسر شهریار از فارس سوی خراسان

گریخت.

سخن از
مگر بختن یزدگرد

داود گوید: ابن عامر به بصره آمد آنگاه سوی فارس رفت و آنجا را گشود. به سال سی ام یزدگرد از گور که همان اردشیر خره بود گریخت و ابن عامر مجاشع بن مسعود سلمی را بدنبال او فرستاد که تا کرمان تعقیبش کرد. مجاشع با سپاه در سیرجان فرود آمد و یزدگرد سوی خراسان گریخت.

گوید: بگفته مردم عبدالقیس، ابن عامر، هرمین حیان عبیدی را به تعقیب یزدگرد فرستاد، بگفته مردم بکر بن واثل، ابن حسان بشکری را فرستاد اما یزدگرد با مجاشع درست تر است.

فضل کرمانی به نقل از پدرش گوید: مجاشع به تعقیب یزدگرد و از سیرجان برون شد و چون در بیسنده به قصر رسید همانجا که آنرا قصر مجاشع گویند، دچار برف و طوفان شدند، برف افتاد و سرما سخت شد، برف با اندازه یک نیزه بود سپاه تلف شد و مجاشع سالم ماند باینکه مرد دیگری که زن جوانی همراه داشت که شکم شتر خود را بشکافت و زن را در آن جای داد و بگریخت و چون روز بعد به آمد او را زنده یافت و همراه ببرد و آن قصر را قصر مجاشع نام دادند از آنرو که سپاه وی آنجا تلف شد، قصر درشش یا هفت فرسنگی سیرجان است.

ابوالمقدام به نقل از مشایخ خویش گوید: مجاشع با فرستادگان بصره از شوشتر درآمد که احنف نیز از آنجمله بود و در یک صبحگاه که بر صفراء گره غرام گره برآ سوار بود پنجاه هزار گرفت عمر و ثنی سهمی از اموال عاملان خود را می گرفت اسب را از او گرفت.

راوی گوید: به نصر بن اسحاق گفتم که ابوالمقدام حدیبی چنین می گفت، گفت: در است گفته من اینرا از چند نفر از مردم قبیله و دیگران نیز شنیده ام اسبوی صفراء گره غرام

کرة غیرا بود مجاشع بسر ثعلبة بن عاذا بن وهب بن ذبیعة بن ربیع بن عوف بن سالم بن عوف بن امر موالقیس بن بهثة بن سلیم بود و کتبه ابو سلیمان داشت .

گوید: در همین سال عثمان بانگ سوم را افزود که در اقصای مدینه بود . می داشتند و در منی نماز را چهار رکعت کرد .

در این سال عثمان سالار حج بود .

آنگاه سال سی و یکم در آمد .

سخن از حوادث مهم

سال سی و یکم

به گفته واقفی از جمله حوادث این سال غزایی بود که مسلمانان با رومیان داشتند و آنرا غزوة دکلها نام داده اند . ولی به گفته ابو محشر غزای دکلها به سال سی و چهارم بود . گویند: به سال سی و یکم غزای میاهان به دریا بود و حوادث خسرو رخ داد . اما به گفته واقفی غزوة دکلها و میاهان هر دو به سال سی و یکم بود .

سخن از خبر این

دو غزا

عاصم بن عمیر بن قتاده گویند مردم: شام به سالاری معاویه بن ابی سفیان برون شدند که همه شام بر معاویه فراهم آمده بود .

سخن از فراهم آمدن

شام بر معاویه

ابوهارثه گویند: وقتی مرگ ابو عبیده در رسید عیاض بن غنم را به کار خویش گماشت که نخل و سر عموی وی بود . عیاض در جزیره عامل بود، عمرو بن خطاب

اورا عزل کرد در شام به ابو عبیده پیوست که با او بود.

عیاض مردی بخشنده بود، به یخشندگی مشهور، به چیزی دل بستگی نداشت و از هیچکس چیزی را دریغ نمی کرد.

در این باره با عمر سخن کردند و گفتند: «خالک را عزل کردی و یخشش را بر او عیب گرفتی، عیاض بخشنده ترین مردم عرب است و چیزی را که از او بخواهند دریغ ندارد.»

عمر گفت: «باید عیاض مال خود را تمام کند تا به مال ما برسد به علاوه من کاری را که ابو عبیده به سر برده تغییر نمی دهم.»

و چنان شد که عیاض بن هضم از پس ابو عبیده در گذشت و عمر سعید بن حدیسم جمعی را به کار وی گماشت. پس از آن سعید در گذشت و عمر عمیر بن سعد انصاری را به جای او گماشت.

وقتی عمر بمرد معاویه عامل دمشق واردن بود و عمر بن سعد عامل حمص و قنسربن بود، قنسربن را معاویه بن ابی سفیان بخاطر کسانی که از دو عراق بدو پیوسته بودند، ولایتی جدا کرده بود.

وقتی یزید بن ابی سفیان بمرد عمر معاویه را به جای او گماشت و خبر مرگ او را به ابوسفیان داد که گفت: «ای امیر مؤمنان کار او را به کی دادی؟»

گفت: «به معاویه»

گفت: «از خویشاوندان رعایت بینی؟»

بدین سان واردن و دمشق با معاویه شد.

وقتی عمر در گذشت معاویه عامل دمشق واردن بود، عمر بن سعد عامل حمص و قنسربن بود، حلقه بن محرز عامل فلسطین بود و عمرو بن عاص عامل مصر

بود.

سالم گوید: نخستین عاملی که عثمان بن عفان گماشت سعد بن ابی وقاص بود و

این کار را به سبب سفارش عمر کرد. پس، از آن عمیر بن سعد طاعون گرفت و از بیماری ضعیف شد و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه خواست پیش کسان خود برگردد، عثمان اجازه داد و حصص و فخرین را به معاویه داد.

خالد بن معدان گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، عاملان عمر را در شام نگهداشت و چون عبدالرحمان بن علقمه کنانی که عامل فلسطین بود در گذشت عمل او را به معاویه داد، عمیر بن سعد نیز در خلافت عثمان بیمار شد و بیماری او سه دراز کشید و از عثمان خواست که از کار معاف شود و اجازه بازگشت خواست. عثمان اجازه داد و عمل او را به معاویه داد.

بدین سان به سال دوم خلافت عثمان، معاویه عامل همه شام شد. عمرو بن عاص نیز در ایام عمر عامل همه مصر بود و عثمان در آغاز خلافت خویش او را نگهداشت.

اکنون به حدیث واقدی درباره خبر دو غزایی که از آن سخن آوردم باز می‌گردیم.

گوید: مردم شام به سالاری معاویه برون شدند، سالار سپاه دریا عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح بود.

گوید: در این سال قسطنطین پسر هرقل برون شد، مسلمانان در افریسیه از آنها آسیب دیده بودند و در میان با جمعی که از آغاز اسلام نظیر آنها فراهم نیآورده بودند برون شدند. پانصد کشتی داشتند که با عبدالله بن سعد روبرو شدند و همدیگر را امان دادند تا کشتی‌های مسلمانان و کشتی‌های اهل شام به هم رسید و دکل‌های آن به هم پیوست.

مالک بن اوس بن حدان گوید: با سپاه دریا بودم به دریا تلافی شد و کشتی‌ها دیدیم که هرگز نظیر آنها ندیده بودیم، باد برضد ما بود، ساعتی لنگر انداختیم، آنها نیز نزدیک ما لنگر انداختند تا باد آرام شد.

گوید: «به آنها گفتیم: در میانه امان باشد»

گفتند: «چنین باشد.»

گفتم: «اگر خواستید به ساحل رویم تا آنکه بیشتر شتاب دارد ناپود شود»

آنها بیکصد ا بخر و شیدند و گفتند: «آب»

به آنها نزدیک شدیم و کشتی‌ها را به هم بستیم تا آنجا که ما و دشمن روی کشتی‌های خودمان و کشتی‌های آنها به همدیگر ضربت می‌زدیم، جنگی سخت کردیم، مردان روی کشتی‌ها در هم ریختند و با شمشیر و خنجر به جان هم افتادند چندان که خونها با موجها به ساحل رسید و موجها چنه مردان را روی هم انباشت.

زید بن اسلم به نفل از پدرش از کسی که در آنروز حاضر بوده گوید: ساحل را دیدم که باد، موج را به آنجا می‌کوفت و چنه مردان چون تپه‌ای بزرگ بر آن بود آب رنگ خون گرفته بود. در آن روز از مسلمانان بسیار کشته شد و از کافران چندان کشته شد که شمار نداشت و چنان با برمدی کردند که در هیچ جنگ دیگر نکرده بودند. آنگاه خدا مسلمانان را ظفر داد و فسطین هزیمت شد و هزیمت وی از کثرت کشتگان و زخمیان بود. خود او نیز زخمهایی برداشت که تا مدتها زخمدار بود.

جنش بن عبدالله صنعانی گوید: نخستین بار که از محمد بن حذیفه سخن رفت وقتی بود که مردم به دریا می‌نشند و این بسال سی و یکم بود که چون عبدالله بن سعد بن ابی سرح با مردم نماز عصر بکرد محمد بن ابی حذیفه تکبیر گفت و صدای خویش را بلند کرد تا امام نماز عبدالله بن سعد فراغت یافت و چون روی بر گردانید پرسید:

«این چه بوده؟»

گفتند: «این محمد بن حذیفه بود که تکبیر می‌گفت»

عبدالله بن سعد او را پیس خواند و گفت: «این بدعت چیست؟»

گفت: «این بدعت نیست. تکبیر گفتن عیب نیست.»

گفت: «دیگر مکن»

گوید: محمد بن ابی حذیفه خاموش ماند و چون عبدالله بن سعد نماز مغرب می کرد محمد بن ابی حذیفه تکبیری بلندتر از اولی بیگفت و عبدالله کس به طلب او فرستاد و گفت: «نوپس احمقی هستی، بخدا اگر میدانستم امیرمؤمنان چه می خواهد گوشمالی می دادم»

محمد بن ابی حذیفه گفت: «بخدا قدرت این کار نداری و اگر بخوای نمی توانی کرد.»

گفت: «اگر بس کنی برای تو بهتر است، بخدا با ما بر نخواهی نشست»

گفت: «من با مسلمانان برمی نشینم»

گفت: «هر جا می خواهی بر نشین.»

گوید: «او تنها در يك کشتی نشست که جز قبطیان کس بلوی نبود و چون به نبردگاه رسیدند با جمع رومیان تلافی کردند که پانصد یا شصت کشتی داشتند، فسططین پسر هرقل نیز در آن میان بود، عبدالله بن سعد از کسان رای خواست که گفتند: «امشب بنگریم»

رومیان همه شب نافوس می زدند و مسلمانان نمازی کردند و خدا را می خواندند و چون صبح شد فسططین آهنگ جنگ داشت، کشتی ها را بهم نزدیک کردند و آنرا به همدیگر بستند و عبدالله بن سعد بر کنار کشتی ها صف بست و گفت کسان خیر است قرآن کنند و دستور پامردی داد.

آنگاه رومیان به کشتی های مسلمانان جستند و به صفهایشان تاختند و آنرا بشکستند و بدون صف جنگ می کردند.

گوید: جنگی سخت کردند آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را ظفر داد که بسیار کس از آنها بکشتند و از رومیان جز اندکی جان به در نبردند. پس از هزیمت رومیان عبدالله روزی چند در نبردگاه بماند آنگاه باز گشت.

محمد بن ابی حذیفه بنا کرده بود به کسان می گفت: «ببخدا جهاد واقعی را پشت سر نهاده ایم»

به او می گفتند: «کدام جهاد؟»

می گفت: «عثمان بن عفان چنین و چنان کرد و فلان و بهمان کرد. چندان که مردم را به تباهی کشانید و وقتی به دیار خود رسیدند محمد تباهاشان کرده بود و سخنانی گفتند که از پیش نمی گفته بودند.»

زهری گوید: سالی که عبدالله بن سعد به جنگ رفت، محمد بن ابی حذیفه و محمد ابن ابی بکر نیز رفتند و عیب عثمان گفتند و از تغییراتی که آورده بودند و کارهایی که بخلاف ابو بکر کرده بود سخن آوردند و گفتند که خون عثمان حلال است، می گفتند: «عبدالله بن سعد بن ابی سرح مردی را که پیمبر خدا خون وی را هدر کرده بود و قرآن به کفر وی نازل شده بود عامل کرده است. پیمبر خدا کسانی را ندیده بود که او پس آورد، یاران پیمبر را کنار گذاشت و سعید بن هاشم و عبدالله بن عامر را عامل کرد»

ابن سخنان به عبدالله بن سعد رسید و گفت: «با ما برنشینید» و آنها در کشتی ای برنشستند که کس از مسلمانان در آن نبود و با دشمن تلافی کردند و مست تر از همه مسلمانان می جنگیدند و چون در این باب با آنها سخن کردند گفتند: «چگونه همراه کسی جنگ کنیم که سزاوار حکومت نیست. عبدالله بن سعد بن ابی سرح عامل عثمان است و عثمان چنان و چنین کرده است.» و مردم ابن غزا را تباها کردند که به سخنی عیب عثمان می گفتند.

گوید: عبدالله بن سعد کس به طلب آنها فرستاد و بدعت منشان کرد و گفت: «ببخدا اگر می دانستم امیر مؤمنان چه می خواهد عفویشان می کردم و محبوبان می کردم»

واقعی گوید: در این سال ابوسفیان بن حرب در سن هشتاد و هشت سالگی در گذشت.

بگفته واقعی در همین سال یعنی سال سی و یکم از مینیه به دست حبیب‌بن مسلمه قهری گشوده شد.
در همین سال یزدگرد پادشاه پارسیان کشته شد.

سخن از سبب
قتل یزدگرد

در باره سبب قتل وی و اینکه چگونه بود اختلاف کرده‌اند. ابن اسحاق گوید: یزدگرد با گروهی اندک از کرمان به مرو گریخت و از مرزبان آنجا مالی خواست که ندادند و بر جان خود بیمناک شدند و کس پیش ترکان فرستادند و بر ضد وی کمک خواستند که بیامدند و شبانگاه بر او تاختند و کسانش را بکشتند و یزدگرد بگریخت و بر کنار شطرنخواب به خانه مردی رسید که سنگ آسیا دندان می‌کرد و شبانگاه به آنجا پناه برد که چون بخت او را بکشت.

هدلی گوید: یزدگرد فراری از کرمان به مرو رسید و از مرزبان و مردم آنجا مالی خواست که ندادند و از او بیمناک شدند و شبانگاه بر او تاختند. از ترکان بر ضد او کمک نخواسته بودند، بارانش را بکشتند و یزدگرد پیاده فرار کرد، کمربند و شمشیر و تاج خود را همراه داشت و بر لب شطرنخواب به خانه دندان‌گری رفت و چون غافل شد دندان‌گر او را بکشت و اوائش را برگرفت و بیکوش را از مرخاب افکند.

گوید: صحیح‌گهان مردم مروید نبال رد او بیامدند و نزدیک خانه دندان‌گر رد را گم کردند و او را بگرفتند و مقر شد که شاه را کشته و اثاث او را آورد. پس دندان‌گر و کسان او را بکشتند و اثاث او و اثاث یزدگرد را برگرفتند و بیکوش را از مرخاب در آوردند و در تابوت چوبین نهادند.

گوید: بگفته بعضی‌ها وی را به اسنخر بردند و در آغاز سال سی و یکم آنجا به

گوز کردند و مرو، خدا دشمن نام گرفت.

گوید: و چنان بود که یزدگرد در مرو با زنی در آمیخته بود که برای وی پسری آورد که يك طرف تنه اش ناقص بود و این پس از کشته شدن یزدگرد بود و او را مخدج نام دادند که بمعنی ناقص پهلوست و در خراسان فرزندان آورد. وقتی قتیبه سگ با جای دیگر را گشود دو دختر بست است آورد که بدو گفتند از فرزندان مخدجند و آنها یا یکیشان را پیش حجاج بن یوسف فرستاد که او را پیش ولید فرستاد و برای ولید، یزید بن ولید را آورد که ناقص بود.

خود از به رازی گوید: یزدگرد بخراسان آمد، خوزداد مهر برادر رستم با وی بود و به ماهویه مرزبان مرو گفت: «شاه را به نومی سپارم». آنگاه سوی عراق رفت. یزدگرد در مرو ماند و خواست ماهویه را عزل کند و او به ترکان نامه نوشت و فرار یزدگرد و آمدن وی را خبر داد و با آنها پیمان کرد که بر ضد وی همدمی کنند و راهشان را باز گذارند.

گوید: ترکان سوی مرو آمدند و یزدگرد با یاران خویش به مقابله آنها رفت و جنگ کرد، ماهویه و چابکسواران مرو نیز با وی بودند. یزدگرد بسیار کس از ترکان بکشت، ماهویه بیم کرد که ترکان هزیمت شوند و با چابکسواران مرو به آنها پیوست که سپاه یزدگرد هزیمت شد و کشتارشان کردند هنگام شب اسب یزدگرد را بی کردند و پیاره فرار کرد و بر لب شطرنخاب به خانه ای رسید که آسیایی در آن بود و دوشب در آنجا ماند. ماهویه در جستجوی وی بود اما به او دست نیافت.

گوید صبحگاه روز دوم صاحب آسیا به خانه خویش آمد و چون وضع یزدگرد را بدید گفت: «تو کیستی انسانی یا جن؟»

گفت: «انسانم، خوردنی داری؟»

گفت: «آری» و برای او خوردنی آورد.

آنگاه یزدگرد گفت: «ومن زمزمه گوم، چیزی بیار که با آن زمزمه کنم»

آسیابان پیش یکی از چابکسواران رفت و از او چیزی برای ، زمزمه خواست .

گفت: «می خواهی چه کنی؟»

گفت: «مردی پیش منست که هرگز مانند وی ندیده‌ام و این را از من خواسته است.»

چابکسوار او را پیش ماهویه برد که گفت: «این یزدگرد است بروید سرش را برای من بیارید»

مویذ بدو گفت: «حق این کار نداری، دانسته‌ای که دین و شاهی به هم پیوسته است و یکی بی دیگری راست نیاید، اگر چنین کنی سرمت بی بدل راشکسته‌ای»

کسان سخن کردند و این کار را فاجیع شمردند. ماهویه به آنها ناسزا گفت و به چابکسواران گفت: «هر که چیزی گفت نخوش بریزند.» و گروهی را فرستاد که با آسیابان برفتند و دستور داد که یزدگرد را بکشند که برفتند و چسبون او را بدیهند کشتن وی را خوش نداشتند و از آن سر باز زدند و به آسیابان گفتند: «سرو او را بکش.»

آسیابان پیش یزدگرد رفت که به خواب بود ، سنگی همراه داشت که سر یزدگرد را با آن بکوفت آنگاه سر را بیرید و به فرستادگان ماهویه داد و پیکرش را در مرقاب افکند، پس از آن جمعی از اهل مرو بیامدند و آسیابان را کشتند و آسیای او را ویران کردند و اسقف مرو بیامد و پیکر یزدگرد را از مرقاب در آورد و در ناپوتی نهاد و به استخر برد و به گور کرد .

هشام بن محمد گوید: پس از جنگ نهاوند که آخرین جنگ پارسیان بود یزدگرد گریخت و به سوزمین اصفهان افتاد، آنجا مردی بود معیار نام که از دهقانان اصفهان بود و وقتی عجمان از جنگ عربان و امانده بودند داوطلب جنگ شد و عجمان را بخوابش خواند و گفت: «اگر کار شما را به‌مست گیرم و شما را به جنگ عربان

برم چه خواهی داشت؟

گفتند: «به برتری تو مقرر شویم.»

پس آنها را ببرد و اندک آسویی به هر یان رسانید که بسبب آن پیش همچنان اعتبار یافت و به مقام والا رسید.

و چون یزدگرد وضع اصفهان را بدید و آنجا فرود آمد یک روز مطیار به دیدار وی رفت، دربان یزدگرد او را نگاهداشت و گفت: «باش تا برای تراز او اجازه بگیرم.»

مطييار از سر مناعت و حمیت به دربان ساخت و بینی او را بشکست که چهره نگاهش داشته بود.

دربان، خونین پیش یزدگرد رفت و چون او را بدید حادثه را سخت بزرگی گرفت و در دم برنشست و از اصفهان راهی شد، به او گفتند: «به اقصای مملکت خویش رود و آنجا بباشد که هر بان تا مدتی به گرفتاریهای خویش به او نخواهند پرداخت.»

یزدگرد برفت و روسوی ری داشت و چون به آنجا رسید فرمانروای طبرستان پیامد و دیار خویش را بر او عرضه کرد و از محفوظ بودن آن سخن آورد و به یزدگرد گفت: «اگر اینک دعوت مرا نپذیری و بعد پیش مسن آبی سرا نمی پذیری و پناه نمی دهی.»

اما یزدگرد نپذیرفت و برای او فرمان اسپهبدی نوشت که از آن پیش درجه ای پایین تر داشته بود.

بعضی ها گفته اند که یزدگرد همانوقت به سپستان رفت و از آنجا با هزار کس از چنابکسواران به مرو رفت.

بعضی ها گفته اند یزدگرد به فارس افتاد و چهار سال آنجا بود آنگاه به سرزمین کرمان رفت و دو سال با سه سال آنجا بود و دهقان کرمان تقاضا کرد که پیش وی

اقامت گببرد و بزد گرد نکرد و از دهقان خواست که گروگانی به او دهد، دهقان کرمان گروگان نداد و پهای او را گرفت و کشید و از دیار خویش برون کسره از آنجا سوی سیستان رفت و در حدود پنجسال آنجا بیبود. آنگاه مصمم شد که به خراسان رود و در آنجا جمع فراهم کند و به مقابله کسانی رود که بر مملکت او غلبه یافته بودند.

گوید: پس بزد گرد با کسان خود سوی مرو رفت، از اولاد دهقانان گروگانها همراه داشت و از سران قوم فرخزاد با وی بود. چون به مرو رسید از پادشاهان بر ضد عربان کجک خواست و نامه نوشت: به فرمانروای چین و شاه فرغانه و شاه کابل و شاه خزر نوشت.

در آن وقت دهقان مرو ماهویه پسر مافنا پسر فید و پدر براز بود، ماهویه پسر خویش براز را به شهر مرو گماشته بود و کار مرو با او بود. بزد گرد میخواست وارد شهر شود و آنجا را ببیند و کهندژ را بشکند.

ماهویه به پسر خویش گفته بود که اگر بزد گرد خواست به شهر در آید در برابر او ننگشاید و از حيله و خیانت بزد گرد پیش داده بود.

روزی که بزد گرد میخواست وارد شهر شود بر نشست و به دور شهر بگشت و چون به یکی از درها رسید و خواست در آید پدر براز به او بانگ زد که باز کن اما در همانحال کمر بند خویش را محکم می کرد و اشاره می کرد که بساز نکند، یکی از یاران بزد گرد این را دریافت و به او گفت و اجازه خواست گردن ماهویه را بزند، گفت: «اگر چنین کنی کارها بر تو راست شود»

اما بزد گرد نپندرفت.

بعضی ها گفته اند که بزد گرد فرخزاد را به مرو گماشت و به براز گفت کهندژ و شهر را به تصرف وی دهد اما مردم شهر در بیخ کردند از آنرو که ماهویه پدر براز به آنها چنین دستور داده بود و گفته بود: «این برای شما شاه نیست که فراری و زخمندار پیش شما آمده و مرو چون دیگر ولایات تائب بلیات ندارد، وقتی فردا سوی شما

آمدم در را باز نکتید»

و چون بیامد چنان کردند و فرخزاد باز گشت و پیش یزدگرد بسختی افتاد و گفت: «مرو در بسته و اینک عربان از پی می‌روند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید به دیار ترکان رویم و آنجا بمانیم تا کار عربان معلوم شود که آنها شهری را ننگشوده و انمی گزازند»

یزدگرد گفت: «چنین نمی‌کنم و باز می‌گردم» و فرخزاد عصیان کرد و رأی او را نپذیرفت.

آنگاه یزدگرد سوی براز دهقان مرو رفت و مصمم شد دهقانی را از او بگیرد و به سنگان برادرزاده‌اش دهد. این خبر به ماهویه پسر براز رسید و برای هلاک یزدگرد کار کرد و به نيزك طرخان نامه نوشت و خبر داد که یزدگرد به فراز پیش وی آمده و او را دعوت کرد که بیاید تا با همدستی یکدیگر یزدگرد را بگیرند و بند کنند، و یا بکشند یا بر سر وی با عربان صلح کنند. فراز کرد که اگر یزدگرد را از سر او وا کرد هر روزه هزار درم بدهد و از او خواست که از روی حيله به یزدگرد نامه نویسد و سپاهیانش را از او دور کند و جمعی از سپاهیان و سواران وی را جلب کند که یزدگرد ضعیف شود و شوکت وی بشکند.

گفت که در نامه خویش به او بنویس که قصد داری با وی بر ضد دشمنان عرب همدلی و یاری کنی تا آنها را براند و از او بخواه که عنوانی از عنوانهای صاحبمنصبان را برای تو در نامه بنویسد و به طلامهر زند و به او خبر بده که پیش وی نخواهی آمد تا فرخزاد را از خویش دور کند.

نیز که این مطالب را برای یزدگرد نوشت و چون نامه به وی رسید بزرگان مرو را پیش خواند و با آنها مشورت کرد.

سنگان گفت: «رای من اینست که بهیچ سبب سپاه و فرخزاد را از خود دور

نکته

اما پدر پرازگفت: «رای من اینست که نیزک را الفت دهی و خواست او را

پندبری»

یزدگرد رای او را پذیرفت و سپاه را از خویش جدا کرد و فرخزاد دستور

داد سوی بیشهزارهای سرخس رود.

فرخزاد بانگ زد و گریبان درید و گریزی را که پیش رو داشت برداشت و

میخواست پدر پراز را بزند، گفت: «ای شاه کشان، دوشاه را کشتید و دانم که این

را هم می کشید.»

فرخزاد نرفت تا یزدگرد به خط خود نامه ای برای او نوشت که این مکتوبی

است برای فرخزاد: نویزدگسرد و کس و فرزندان و اطرافیان وی را با هر چه همراه

داشت به ماهویه دهقان مرو سپردی و من این را شهادت می دهم.

آنگاه نیزک به محلی میان دو مرو آمد که حنسدان نام داشت و چون یزدگرد مصمم

شد برود و او را ببیند پدر پراز بدو گفت با سلاح به دیدار وی نرود که مشکوک شود

و بگریزد بلکه با ساز و وسایل سرگرمی سوی او رود. یزدگرد با کسانی که ماهویه

گفته بود نام برده بود روان شد و پدر پراز به جای ماند. نیزک یاران خود را به رسته ها

مرتب کرد و چون نزدیک همدیگر شدند پیاده به پیشواز یزدگرد رفت. یزدگرد بر

اسبی بود و به گت نانیزک بر یکی از اسبهای بلك وی بر نشاند و او بر نشست و چون

به میان اردوگاه رسیدند توقف کردند و چنانکه گویند نیزک بدو گفت: «یکی از

دخترانت را به زنی به من ده که نیکخواه تو باشم و همراه با تو بادشنت به جنگیم»

یزدگرد گفت: «ای سنگ! با من جسارت می کنی؟»

نیزک او را با شمشیر بزد و یزدگرد بانگ بر آورد که نامرد خیانت آورد. و

اسب بدو اتید که بگریزد، یاران نیزک شمشیر در یاران او نهادند و بسیار کس بکشتند.

یزدگرد فراری تاجایی از سرزمین مرو برفت و از اسب فرود آمد و به خانه آسیابانی

رفت و سه روز در آنجا بیود.

آسیابان بدو گفت: ای تیره روز بیرون بیا و چیزی بخور که سه روز است گرسنه مانده‌ای.

گفت: ای زمزمه چیزی نشایدم خورده

و چنان بود که یکی از زمزمه گران مرو گندمی آورده بود که آوردند آسیابان بدو گفت: بنزدوی زمزمه کند تا چیزی بخورد و چنان کرد و چون برفت شب که پدر بر از از یزدگرد سخن داشت و از وضع وی پرسید و چون وصف یزدگرد را بگفتند به آنها گفت که وی را در خانه آسیابانی دیده که مردیست پیچیده سوی باد و دست موی به دو طرف سر یادندانهای مرتب با گوشوار و بازوبند.

پس ماهویه یکی از چابکسواران را فرستاد و دستور داد که اگر به یزدگرد دست یافت وی را بازمی خطه کند و در رود مرو بیفکند.

فرستادگان آسیابان را بدیدند و او را بزدند تا یزدگرد را نشان بدهد اما نشان نداد و گفت نمیداند از کدام سو رفته است. و چون خواستند از پیش او بروند یکیشان گفت که بری مشک می‌بام و گوشه جامه‌ای از دیربا در آب دید و آن را کشید و دید که یزدگرد است که از او خواست نکشش و نشانش ندهد و انگشتر و بازوبند و کمر خود را به او می‌دهد.

آن مرد گفت: چهار درم بامن بده تا ترا رها کنم.

یزدگرد گفت: «وای تو! انگشتر من از آن تو باشد که قیمت آن به حساب نمی‌آید.»

اما آن مرد نپذیرفت.

یزدگرد گفت: به من می‌گفتند که روزی به چهار درم محتاج خواهم شد و چون گریه چیز نخواهم خورد. اینک معاینه دیدم و دانستم که حق بوده.

آنگاه یکی از دو گوشوار خویش را در آورد و به پاداشی راز داری به آسیابان

داد و نزدیک وی شد گویی چیزی با او می گفت و محل خوبش را با او بگفت و آن مرد یاران خوبش را خبر کرد که پیامند و یزدگرد از آنها نحواست که نکشندش و گفت: «وای شما! در کتابهایمان دیده ایم که هر که جرئت قتل پادشاهان کند خدایش در این دنیا دچار حریق کند بعلوه عذاب که سوی آن می رود. مرا نکشید و پیش دهقان بپرید یا پیش عربانم فرستید که از شاهانی همانند من شرم می کنند.»

آنها زیورش را بگرفتند و وی را در جوالی کردند و مهر زدند آنگاه بازمی نخواستش کردند و در رود مرو انداختند که آب او را ببرد تا به دهانه زرین رسید و به چوبی بند شد؛ پس از آن اسفند و روغن پیامد و آنرا برداشت و در پارچه ای مشك آلود پیچید و در تاهوتی نهاد و سوی پای بابان پایین برد که زیر دست صاحبان بود و در جایی نهاد که نشیمنگاه اسفند بود و خاک بر آن ریخت.

پس بر آسراغ گوشواره مفقود را گرفت و باینده یزدگرد را دستگیر کرد و چندان بزد که جان داد و آنچه را به دست آمده بود پیش خلیفه وقت فرستاد و عقیقه فراموش گوشواره مفقود را از دهقان گرفت.

کسان دیگر گفته اند: یزدگرد پیش از آنکه عربان آنجا رسند بر رفت و راه دو طبرستان گرفت و با فریب چهار هزار کس به نزدیک مسرو رسید که از مردم خراسان جمعی فراهم آورد و به عربان تازد و با آنها بجنگد. دوسر را بودند که در مرور مخالف هم بودند و همجسمی می کردند یکیشان بر آسراغ نام داشت و دیگری سنگان. مردم به اطاعت یزدگرد آمدند و او در مسرو مقیم شد و بر آسراغ را خاصه خود کرد و سنگان حصد آورد. بر آسراغ برای سنگان بلبله می خواست و دل یزدگرد را با او بد می کرد و از او سعایت می کرد چندانکه مصمم شد او را بکشد و عزم خویش را با یکی از زنانش که همدمت بر آسراغ بود در میان نهاد و او زنی را سوی بر آسراغ فرستاد و بدو خبر داد که یزدگرد آهنگ قتل سنگان دارد. قصد یزدگرد فاش شد و سنگان خبر یافت و احتیاط خود را بداشت و جمعی همانند یاران بر آسراغ و سپاهی که همراه یزدگرد بود

فراهم آورد و سوی قصر اقامتگاه یزدگرد رفت. این خیر به براز رسید و از مقابله سنگان احتراز کرد که جمع او بسیار بود. یزدگرد نیز از جمع سنگان بیسناک شد و ناشناس از قصر برون شد و پیاده سرخویش گرفت که جان پدر برد و نزد یک دوفرسخ برقت تا به آمبایی رسید و به خانه آسیا (۹) درآمد و خسته و وامیخته آنجا بنشست و صاحب آسیا که وضع و موویز بود و الای او را بدید فرشی بگمتزد که بنشست و غذای پیاورد که بخورد و یک روز و شب آنجا بیود. صاحب آسیا از او خواست که چیزی بدو دهد که کمربند جواهر نشان خود را بدو بخشید اما آسیا بان از پذیرفتن آن دریغ کرد و گفت: بجای این کمربند چهار درم مرا پس است که با آن غذا خورم و بنوشم.

یزدگرد گفت نفره همراه ندارد، صاحب آسیا چوب زبانی کرد تا بیخفت و نبری برگرفت و کلاهش را بکوفت و او را بکشت و سرش را بیرید و جاده و کمربندش را بگرفت و جثه اش را در رودی انداخت که آسیا از آب آن می گشت، شکم او را بدرید و چند شاخه از درختان اطراف رود را در آن فرو کرد تا بیکر همانجا که در آب انداخته بود بماند و پایین تر رود که شناخته شود و به طلب قاتل وی و ساز و برگش بر آیند و خود او فرار کرد.

خبر قتل یزدگرد به یکی از مردم اهواز رسید که مطران مرو بسود و ایلبا نام داشت و او نصاری اطراف خود را فراهم آورد و گفت: شاه پارس میان کشته شده، او پسر شهریار پسر خسرو بود، شهریار پسر شیرین دیندار بود که حشمنام او بوده اید و نیکو کاریهای گونه گون وی را با همکیشانش دیده اید. این شاه به نصرایت حق دارد علاوه نصاری در ایام شاهی جسدش خسرو حرمت یافتند، از جمله اسلافش شاهان نکو کار بودند تا آنجا که بعضی شان برای نصاری کلیساها ساختند و کاردیشان را به کمال بردند، جای آن دارد که برای قتل این شاه به سبب بزرگسواری او و باندازه نیکی هایی که اسلافش و ساد و بزرگش شیرین بان نصاری کرده اند همگین

باشیم، رای من این است که مقبره‌ای برای اویسازم و جثه او را با احترام بیازم و به قبر سپارم.»

نصاری گفتند: «ای مطران! کار ما تابع کار تو است و همگی موافق رای تو ایم.»

آنگاه مطران بگفت تا در مرو، در دل پستان مطرانها، مقبره‌ای بساختند و بنا جمع نصاری مرو گرفت و پیکر یزدگرد را از رود در آورد و کفن کرد و در تابوت نهاد، همراهان وی تابوت را به دوش برداشتند و سوی مقبره‌ای که برای او ساخته بودند بردند و به خاک کردند و در آن را بپوشانیدند.

مدت پادشاهی یزدگرد بیست سال بود از آنجمله چهار سال آسوده بود و شانزده سال از جنگ عربان و مقابله آنان به زحمت بود. وی آخرین پادشاه از خاندان اردشیر پسر بابک بود و پس از آن ملک بر عربان استوار شد در همین سال یعنی سال سی و یکم عبدالله بن عامر سوی خراسان رفت و ایر شهر وطوس و ایورد و نسا را بگشود و ناسرخس پیش رفت و در آنجا با مردم مرو صلح کرد.

سخن از فتوح

این عامر

گویند که وقتی ابن عامر فارس را بگشود اوس بن حبيب نمیمی بنزد وی به سخن ایستاد و گفت: «خداوند امیر را به صلاح دارد، زمین مقابل تو است و از آن جز اندکی گشوده نشده پیش برو که خداوند یار تو است.»

گفت: «به ما فرمان داده‌اند که پیش برویم و نخواست چنان وانماید که رای او را پذیرفته است.

سکتن بن قتاده عربی گویند: ابن عامر فارس را گشود و سوی بصره باز رفت و

شریک بن اهورجاری و ابراسنخر گماشت؛ شریک مسجد اسنخر را بنیان کرد.
 آنگاه یکی از بنی نمیم که بگفته ما احنف بود و بقولی اوس بن جابر جشمی
 تبعی بود پیش وی رفت و گفت: دشمن از تو گریزان است و بیستانکو ولایت فراخ،
 پیش برو که خدا بار تو است و دین خویش را قیومی دهد.
 پس این عامر لوازم آماده کرد و بگفت تا مردم لوازم حرکت آماده کنند و زیاد
 را بر بصره گماشت و سوی کرمان رفت و از آنجا سوی خراسان رفت و بقولی راه
 اصفهان گرفت و از آنجا سوی خراسان رفت.

مفضل کرمانی بنقل از پدرش گوید: پیران کرمان مسی گفتند که این عامر در
 سیرجان اردوزد آنگاه سوی خراسان رفت و مجاشع بن مسعود سلمی را عامل کرمان
 کرد. این عامر راه بیابان را برگرفت که هشتم فرسخ بود آنگاه سوی دو طلس رفت
 و آهنگ ابر شهر داشت که شهر نیشابور بود. مقدمه وی با احنف بن قیس بود، از راه
 قهستان سوی ابر شهر رفت هبطالیان که مردم هرات بودند به مقابله وی آمدند که احنف
 با آنها جنگ کرد و هزیمتشان کرد، آنگاه این عامر به نیشابور آمد.

شعبی گوید: این عامر راه بیابان خبصر گرفت و از خواست و به قولی از یزد
 و سپس از قهستان گذشت و احنف را پیش فرستاد، هبطالیان به مقابله وی آمدند که
 با آنها جنگید و هزیمتشان کرد آنگاه سوی ابر شهر رفت و آنجا فرود آمد.

گوید: و چنان بود که سعید بن عاص با سپاه کوفه به گرگان آمده بود و آهنگ
 خراسان داشت و چون شنید که این عامر در ابر شهر فرود آمده سوی کوفه باز گشت.
 علی بن مجاهد گوید: این عامر را ابر شهر فرود آمد و نیم آنرا به جنگ گرفت،
 نیم دیگر بدست کناری بود با یک نیم نساوطوس، این عامر نتوانست سوی مرو گسیر
 کند و با کناری صلح کرد که پسر خود ابو صلت بن کناری و پسر برادرش سلیم را به
 گروگان داد. آنگاه عبدالله بن خزیم را سوی هرات فرستاد و حاتم بن نعمان را روانه
 مرو کرد.

ابن عامر دوپسر کناری را گرفت و به نعمان بن اقم نصری سپرد که آزادشان کرد.

ادریس بن حنظله عمی گوید: ابن عامر، شهر ابرشهر را بچنگ گشود و در اطراف آن طوس و بیورد و نسا و حمران را نیز گشود و این همه به سال سی و یکم بود.

موسی بن عبدالله بن حازم گوید: پدرم با مردم سرخس صلح کرد عبدالله بن عامر و را از ابرشهر سوی آنها فرستاده بود. ابن عامر با مردم ابرشهر نیز صلح کرد و در دختر از خاندان خسرو به اوداند؛ با یونج و مهنیج یا مهنیج که آنها را با خود برد و امین بن احمد بشکری را فرستاد که در اطراف ابرشهر طوس و بیورد و نسا و حمران را بگشود و تا سرخس پیش رفت.

ابن سیرین گوید: ابن عامر عبدالله بن حازم را سوی سرخس فرستاد که آنجا را بگشود. ابن عامر دو دختر از خاندان خسرو بدست آورد و یکی را به نوشکان داد و با یونج ببرد.

ابو الفیال، زهیر بن هنید عدوی، به نقل از پیرانی از مردم خراسان گوید: ابن عامر اسود بن کلثوم عدوی را به بیهن فرستاد که جزو ابرشهر بود و با ابرشهر شازده فرسخ فاصله داشت که آنجا را گشود اما اسود بن کلثوم کشته شد.

گوید: اسود مردی دیندار بود و از یاران عامر بن عبدالله صبری بود و عامر از آن پس که از بصره بروش کرده بودند می گفته بود: «از ترک عراق تا سنی ندارم جز آرامش نبروز و گلبانگ موزنان و بارانی همانند اسود بن کلثوم.»

زهیر بن هنید به نقل از یکی از صوهای خود گوید: ابن عامر بر نیشابور تسلط یافت و سوی سرخس رفت، مردم مرو کس فرستادند و صلح خواستند، ابن عامر حاتم بن نعمان باعلی را سوی آنها فرستاد که با ابراز موزبان مرو ببرد و هزار هزار دوست هزار صلح کرد.

مصعب بن حیان به نقل از برادرش مقاتل بن حیان گوید: ابن عامر با مردم مروی شش هزار هزار و دوست هزار صلح کرد.
در این سال عثمان سالار حج بود.
آنگاه سال سی و دوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال سی و دوم

از جمله حوادث این سال غزای معاویه در تنگه قسطنطنیه بود که همسر خویش عاتکه دختر قرظ بن عبد عمرو و مقولای فاخته را همراه داشت، اینرا از حدیث ابو معشر و کنگنه واقعی آورده اند.

بگفته سبف در همین سال سعید بن عاص سلمان بن ربیع را بر مرز بلنجر گماشت و سپاه شام را به سالاری حبیب بن مسلمه فهری به کمک سپاهی که با حدیفه آنجا مقیم بودند فرستاد. در آنجا میان سلمان و حبیب اختلاف افتاد و مردم شام و مردم کوفه نزاع کردند.

سخن از واقعه بلنجر

طلحه گوید: عثمان به سعید نوشت که سلمان را بغزای یاب فرست و به عبدالرحمان بن ربیع که در مقابل یاب بود نوشت که بسیاری از مسلمانان از پر خوری کم توان شده اند کوتاه بیا و مسلمانان را به خطر مینداز که بیم دارم به پلیه افتند. اما این، عبدالرحمان را از مقصود باز نداشت و از بلنجر چشم نمی پوشید، به سال نهم خلافت عثمان بغزانت و چون به بلنجر رسید حصارى شدند و منجیفها و عراده ها بر قلعه نصب کردند. هر که به آنجا نزدیک می شد زخمهاوش می کردند یا می کشند و

مسلمانان را به سنوه آوردند. معضد در همان روزها کشته شد. پس از آن ترکان روزی را وعده کردند و مردم بلنجو بیرون شدند و ترکان نیز به آنها پیوستند و جنگ انداختند. عبدالرحمان بن ربیع که اورا ذوالنور می گفتند کشته شد و مسلمانان هزیمت شدند و پراکنده شدند؛ هر که سوی سلمان بن ربیع رفت حمایت دید تا از بساب بیرون شد و هر که راه خزر گرفت از گیلان و خرگان سردر آورد که سلمان و ابوهریره از آن جمله بودند.

ترکان پیکر عبدالرحمان را نگهداشتند و تا کنون بوسیله آن طلب باران می کنند و نصرت می جویند.

شعری گویند: بخدا سلمان بن ربیع گذرگاهها را بهتر از آن می شناخت که سلاح بندهای شتر را می شناسد.

غصن بن قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کتانه گوید: وقتی غزا بر ضد خزران مکرر شد شکایت آغاز کردند و یکدیگر را سرزنش کردند و گفتند: «ما قومی بودیم که هیچکس هسنگ ما نبود تا این قوم کم بیامند و ما تاب آنها نیارسیم.»
 یکیشان به دیگری گفت: «اینان مرتکب ندارند، اگر مرگه داشتند به دیار ما نمی تاختند»

چنان بود که در غزاهای آن ناحیه کس کشته نشده بود مگر در آخرین غزای عبدالرحمان، پس با هم گفتند: «چرا تجربه نمی کنید» پس در بیشه ها که مین کردند و رهگذران سپاه بر کعبین ها گذاشتند که نیز سوی آنها انداختند و کشتندشان.

آنگاه با سران خود وعده نهادند و همه پیکر را به جنگ عربان دعوت کردند و روزی را وعده کردند و جنگ انداختند که عبدالرحمان کشته شد و مسلمانان را به سنوه آوردند که دو گروه شدند: گروهی روسوی باب کردند و سلیمان حمایتشان کرد تا از آنجا بیرونشان برد و گروهی راه خزر گرفتند و به گیلان و خرگان رسیدند که سلمان فارسی و ابوهریره از آن جمله بودند.

قیس بن یزید بنقل از پدرش گوید: یزید بن معاویه نخعی و علمقه بن قیس و معضد شیبانی و ابومغیرز نهیمی در خیمه‌های بودند و عمرو بن عبته و خالد بن ربه و غلخال بن ذری و قرئع در خیمه‌های بودند و در اردوی بلنجر مجاور هم بودند قرئع می‌گفت: «چه خوش است جلوهٔ خون بر جامه‌ها» عمرو بن عبته به قبای سپید خویش می‌گفت: «چه خوش است سرخی خون بر سپیدی تو»

اهل کوفه در خلافت عثمان سالها به غزای بلنجر بودند اما زنی از آنها بیوه نشد و کودکی یتیم شد تا به سال نهم در آن سال دوروز پیش از مهاجمه، بر بدبسن معاویه به خواب دید که غزالی را به خیمه او آوردید که غزالی نکوگر از آن ندیده بود و در ملاحظه او پیچیده شد، آنگاه قبری را به او نمودند که چهار کس بر آن بودند و قبری نکوتر و مرتب‌تر از آن ندیده بود و او را در آن دفن کردند.

وقتی مسلمانان به ترکان تاختند سنگی بر یزید افتاد و سرش له شد و گویی جامه او را به خون زینت کرده بودند و خون آلود نبود و غزالی که به خواب دیده بود همین بود که خون بر قبای وی نکو بود.

یک روز پیش از مهاجمه که باز مسلمانان به ترکان تاختند معضد به علفسه گفت: «برد خویش را به من عاریه بده که سرم را با آن بیدم و چنان کرد و بطرف برجی که یزید از آن سنگ خورده بود رفت و نیز انداخت و یکی از آنها را بکشت و سنگی از عراده‌ای بر او انداختند و سرش درهم کوفته شد و یارانش او را بکشیدند و پهلوی یزید به خاک کردند.

عمرو بن عبته نیز زخم‌دار شد و قبای خویش را چنان دید که میخواست و استو گشته شد.

و چون روز مهاجمه رسید قرئع چندان بی‌جنگید که با سر نیزه‌ها سوراخ سوراخ شد و چنان شد که گویی قبای وی پارچه‌ای بود باز مینه سپید و زینت سرخ و مردم در کار پایمردی بودند تا او کشته شد و هزینهٔ مسلمانان با قتل وی آغاز شد.

داود بن یزید گوید: یزید بن معاویه نخعی رضی الله عنه و عمر بن عتبه و معضد در جنگه بلنجر کشته شدند. معضد برد علقمه را به سر بست و پاره‌ای از سنگه منجنیق به او خورد و سرش را بشکست اما آنرا به چیزی نگرفت و دست بر آن نهاد و بعد. علقمه خون برد را پشت اما خون نرفت، با آن به نماز جمعه می آمد و می گفت: بدان علاقه دارم از اینرو که خون معضد بر آنست» یزید نیز چیزی بر او افتاد و از پای در آمد و چنان بود که قبری کنده بودند و آماده کرده بودند و یزید بدان نگریست و گفت: «چه نیکوست.» و خواب دید که خزالی که نکوتر از آن خزالی ندیده بود سوی قبر آمد و در آن دفن شد و او همان خزال بود.

یزید نخعی مردی ملایم و دلداری بود رحمه الله علیه و چون خبر مرگ وی به عثمان رسید گفت: «انالله وانا الیه راجعون مردم کوفه کاستی گرفتند خدا یا آنها را بیا مرز و مقبلشان کن.»

طلحه گوید: سعید سلمان بن ربیع را برای مرز گماشت و سالاری سپاه کوفه را در غزای آن جا به حذیفه بن یمان داد. پیش از آن عبدالرحمان بن ربیع را برای مرز بوده بود.

عثمان به سال دهم مردم شام را به سالاری حبیب بن مسلمه قرشی به کمک آنها فرستاد، سلمان باو بحکم کرد و حبیب تسلیم شد تا آنجا که مردم شام گفتند: «می خواهیم سلمان را بزنیم» و کسان گفتند: «بغدا در این صورت حبیب را میزدیم و محبوس می داشتیم و اگر مقاومت می کردید بسیار کس از ما وشما کشته میشد.»

اوس بن مغرا در این باره شعری گفت به این مضمون:

«اگر سلمان را بزنید حبیب شما را میزنیم

«و اگر سوی سر عفان روید ما نیز میرویم

«اگر انصاف کتبد مرز مرز امیرماست

«و این امیرماست که با گروهها پیش میرود

در در آن شبها که بهر مردی تیر می انداختیم
 و شکست میدادیم محافظان آن بوده ایم »

گوید: حبیب میخواست با عامل باب تحکم کند که سالار سپاهی بود که از
 کوفه آمده بود و چون حدیقه این را دریافت در خورد کرد و آنها نیز در خورد کردند.
 حدیقه بن یمان در آن ناحیه سهغزا کرد که مقارن غزای سوم، عثمان کشته شد و چون
 خبر قتل عثمان با آنها رسید گفت: خدایا قاتلان عثمان و غازیان عثمان و بدخواهان
 عثمان را لعنت کن. خدایا ما باوی عتاب می کردیم و او با ما عتاب می کرد تا آنجا که
 هر که اطراف او بود با ما عتاب میکرد و ما با او عتاب می کردیم و این را دستاویز
 فتنه کردند. خدایا آنها را نسیران مگر بشمشیر.»

در این سال عبدالرحمان بن عوف رضی الله عنه در گذشت، واقعی این را از
 حدیث عبدالله بن جعفر آورده و گوید که بهنگام وفات هفتاد و پنج سال داشت.

گوید: و هم در این سال عباس بن عبدالمطلب در گذشت. در آن هنگام هشتاد و
 هشت سال داشت. وی سه سال از پسر خدای مسن تر بود.

گوید: و هم در این سال عبدالله بن زید بن عبدربه رحمه الله در گذشت، وی همان
 بود که اذان را بخواب دیده بود.

گوید: و هم در این سال عبدالملک بن مسعود به مدینه در گذشت و در بقیع به
 خاک رفت رحمه الله. بقولنی همار بر او نماز کرد و بقولنی دیگر عثمان بر او نماز
 کرد.

گوید و هم در این سال ابوطاهر در گذشت رحمه الله.

بگفته سیف وفات او در این سال بود.

سخن از خبر
وفات ابوذر

عطیه بن یزید فتعی گوید: وقتی مرگ ابوذر در رسید، و این به ماه ذی حجه سال هشتم خلافت عثمان بود، و به حال احتضار افتاد به دختر شو دگفت: «دختر کم، از بالا بنگر بین کسی را می بینی؟»
گفت: «نه»

گفت: «هم هنوز اجل من نرسیده.»
آنگاه دستور داد که بزی بکشت و بیخت. سپس گفت: «وقتی آنها که دفن من می کنند پیش تو آمدند به آنها بگو ابوذر همتان میدهد که سوار تشوید تا آنکه غذا بخورید. و چون بگشاید شده گفت: «بنگر بین کسی را می بینی؟»

گفت: «آری اینک کاروانی می آید»
گفت: «مرا رویه کعبه کن»
و دختر چنان کرد

آنگاه گفت: «بنام خدا، و به کمک خدا و بردن پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم»
پس از آن دختر برفت و بانها رسید و گفت: «خدا بندگان بیامرزد، پیش ابوذر آید.»

گفتند: «کجاست؟»
دختر به سوی وی اشاره کرد و گفت: «مرده است بخاکش کنید»
گفتند: «بله، بی چشم، خدا ما را بدین، مکرم داشته است»
در این هنگام کاروانی از اهل کوفه در رسید که عبد الله بن مسعود نیز در آن میان بود و بظرف ابوذر گشتند. ابن مسعود می گریست و میگفت: «پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم راستگو بود که تنها می میرد و تنها محشور می شود»

آنگاه وی را ضل دادند کفن کردند و بر او نماز کردند و به خاکش سپردند و چون خواستند حرکت کنند دختر گفت: «ابوذر درودتان می گوید و قسمتان میدهد که سوار نشوید تا غذا بخورید» چنان کردند سپس آنها را پرده تابه مکه رسیدند و خبر موگه ابوذر را به عثمان دادند که دختر وی را به خاندان خود بیوست و گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و پادیه نشینی رافع بن خدیج را ببخشد.»

خلخال بن ذری گوید: به سال سی و یکم با ابن مسعود برون شدیم، چهارده سوار بودیم، چون بربنه رسیدیم زنی سوی ما آمد و گفت: «پیش ابوذر آید» اما مقصود او را ندانستیم و نفهمیدیم و گفتیم: «ابوذر در کجاست؟»

زن به خیمه ای اشاره کرد

گفتم: «چرا اینجا؟»

گفت: «بسیب چیزی که در مدینه شنیده بود از آنجا دوری گرفت»

ابن مسعود گفت: «بدوی شدنش برای چه بود؟»

گفت: «امیر مؤمنان نیز این را خوش نداشت ولی او می گفت: آنجا جای هلاکت است، آنجا مدینه است»

گویند: ابن مسعود سوی او گشت و میگریست، پس او را ضل دادیم و کفن کردیم و خیمه او را دیدیم که به مشک آشته بود. به زن گفتیم: «این چیست؟»

گفت: «مشکی بود و چون مرگش در رسید گشت کسانی بر مرده حاضر می شوند که بوی را درک می کنند اما چیزی نمی خورند این مشک را با آب بیامیز و به خیمه پاش و آنها را به بوی خوش پذیرایی کن و این گوشت را بیز که قومی پارسا بنسزد من حضور می یابند و عهددار دفن می شوند، آنها را همان کن»

گویند: و چون وی را دفن کردیم زن ما را بلذ خواند و خوردیم و خواستیم او را ببریم ابن مسعود گفت: «امیر مؤمنان نزدیک است، از او اجازه بگیریم» پس سوی مکه رفتیم و خبر را با عثمان گفتیم که گفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و سکونت

ریزه را به او بخشید.

و چون حرکت کرد و از مکه برون شد راه ریزه گرفت و خانوادۀ ابوذر را به خانوادۀ خود پیوست و سوی مدینه رفت و ما سوی عراق رفتیم - جمع ما اینان بودند: ابن مسعود، ابو مفضل تمیمی، یکر بن عبد الله تمیمی، اسود بن یزید نخعی، علقمه ابن قیس نخعی، خلخال بن ذری طیبی، و حارث بن سوبک تمیمی، عمرو بن عتبۀ بن فرسند سلمی، ابن زبینه سلمی، ابو رافع مزنی، سوید بن مشبه تمیمی، زباید بن معاویه نخعی برادر اقرئح ضبی و برادر معضد شیبانی.

بسال سی و دوم ابن هاشم مرو رو دو موطنان و قاریاب و گوزگان و طخارستان را گشود.

سخن از خبر این فتوح

ابن سیرین گوید: ابن هاشم احنف بن قیس را سوی مرو رود فرستاد که مردم آنجا را محاصره کرد، آنها برون شدند و جنگ انداختند و مسلمانان هر یک متشان کردند و سوی قلعه پس راندند که در بالای قلعه گفتند: ای گروه هر بان! شما به نزد ما چنان نیواید که اکنون می بینیم اگر میدانستیم که شما چنینید که می بینیم ما و شما وضعی دیگر داشتیم، امروز را به ما مهلت دهید کسه در کار خویش بنگریم و به اردوگاه پیشین باز روید.

احنف باز گشت و صبحگاهان سوی آنها حمله برد، آنها نیز برای جنگ وی آماده شده بودند و یکی از عجمان در آمد که نامه ای از شهر با وی بود گفت: «من فرستاده ام، امانم دهید» امانش دادند و معظوم شد فرستادۀ مرزبان مرو است و برادر زاده و ترجمان اوست. نامه مرزبان به احنف بود که نامه را بخواند.

گویند: نامه چنین بود:

« به سالار سپاه . ما حمد خدائی مى کنیم که نوبتها به دست
 «اوست هر ملکی را که خواهد دگر کند و هر که را خواهد از بی زبونی
 «بردارد و هر که را خواهد از پس والایی فرو نهد مسلمانی عهد من و
 «بزرگواری و حرمتی که از یار شما دیده بود مرا به صلح و مسالمت شما
 «و امیدارد، خوش آمدید و خوششکل باشید، من شما را به صلح دعوت
 «مى کنم که میان ما صلح باشد و شصت هزار درهم خراج بشما دهم و تیولهای
 «که خسرو شاه شاهان بوقت کشتن ماری که مردم مى خورد و راه زمینها و
 «دشمنه ها را بریده بود بعد پدرم داده بود با مردان آن بدست من واگذارید
 «و از هبچکس از خاندان من خراج نگیرید و مرزبانی از خاندانم بدیگران
 «انتقال نباشد . اگر اینسوا برای من مقرر کنی سوی نسو آیم اینک
 «برادرزاده ام مالهک را سوی تو فرستادم که بر آنچه خواسته ام از تو قول
 «و غرار گیرد.»

گویند: اختلف بدون نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم:

« از صخر بن قیس سالار سپاه به باذان مرزبان مرو رود
 «چابکسواران و عجمانی که باویند. درود بر آنکه پیروی هدایت کند و
 «و ایمان آورد و پرهیزگار باشد. اما بعد برادرزاده ات مالهک پیش من آمد و
 «به نیکخواهی تو کوشید و پیام ترا آورد و من آن را با مسلمانانی که با منند
 «در میان نهادم و من و آنها در باره آن هم سخنییم و آنچه را خواسته ای
 «مى پذیریم. پیشنهاد کرده بودی که بابت مزدوران و کشاورزان و زمینهای
 «شخصت هزار درهم به من و امیر مسلمانان که پس از من آید بدهی بجز
 «زمینهای که خسرو ستمگر خویش، بسبب کشتن ماری که در زمین تباهی

«کرده بود و راهها را بریده بود تیول جد پدر نو کرده لعنت، زمین از آن
 «خداست و از آن پیمبر او که بهر کس از بندگان خویش که خواهد دهد،
 «بشرط آنکه مسلمانان را یاری دهی و اگر خواستند همراه چابکسوارانی که
 «پیش تو اند بادشمنان جنگه کنی مسلمانان نیز ترا بر ضد کسانی که بجنگ
 «همکیشان مجاور تو آیند کمک کنند و بر این، مکتوبی از من بتو داده شود
 «که پس از من حجت تو باشد و بر تو و هیچکس از خباندانت و
 «خویشاوندانت عراج نباشد. اگر مسلمان شدی و پیرو پیغمبر شدی پیش
 «مسلمانان مقرری و حرمت و روزی داری و برادرشان می شوی. دمه
 «من و دمه پدرم و دمه مسلمانان و دمه پدرانشان در گرو این است.»

«جزء بن معاویه (یا معاویة بن جزء) سعدی و حمزه بن هراس و حمید بن خیار،
 «و مردوان مازنی، و عیاض بن ورقا اسدی شاهد این نامه شدند و کیسان وابسته
 «بنی ثعلبه نوشت بروز یکشنبه ماه حرام خدای و سالار سپاه احنف بن قیس
 «مهر زد و نقش مهر احنف تعبدالله است.

مصعب بن حیان بنغل از برادرش مقاتل بن حیان گوید: ابن عامر با مردم مرو
 صلح کرد و احنف را با چهار هزار کس سوی طخارستان فرستاد که برفت تا در مرو
 روز به محل قصر احنف رسید و مردم طخارستان و مردم گوزگان و طالقان و فاریاب
 بر ضد او فراهم آمدند و سه گروه بودند: سی هزار.

خبر آنها و فراهم آمدنشان باحنف رسید و باکسان مشورت کرد که اختلاف
 کردند یکی می گفت: «سوی مرو بساز رویم.» یکی می گفت: «سوی ابر شهر باز
 رویم» یکی می گفت: «بمانیم و کمک بخواهیم.» یکی می گفت: «مقابله کنیم و
 جنگ کنیم.»

گوید: شبانگاه احنف برون شد و در اردوگاه می رفت و گفتگوی مردم میشنید
 تا بر مردم خیمه ای گذشت که یکی زیر دنگ آتش می کرد یا خمیر می کرد و گفتگو

داشتند. یکیشان گفت: «رای درست اینست که همه گاهان امیر حرکت کنند و هر کجا شد بسا قوم تلافی کند که بیشتر بیستاد شوند و جنگ کند.» آنکه بدینک یا خعیر مشغول بود گفت: «اگر چنین کند خطا کرده و شما نیز بخطا می روید، مس گوید با جمع دشمن در صحرا و در دیارشان زور و برود و با تعداد کم با جمع بسیار مقابله کند که بیک پورش مار ایشکنند. رای درست اینست که میان مرخاب و کوه فرود آید و مرخاب را بر است خود و کوه را بچپ خودش و از دشمن اگر چه بسیار باشند، بیشتر از تعداد یارانش با وی روبرو نشود.»

گوید: احنف باز گشت و گفته او را پسندیده بود.

گوید: پس اردو زد و بمانند مردم مرو کس فرستادند که بکمک وی جنگ کنند. گفت: «من خوش ندارم که از مشرکان کمک گیرم برقراری که دارم در میان نهاده ایم بمانید؛ اگر ظفر بایم ما برقرار خویش هستیم و اگر بر ما ظفر یافتند و بی جنگ شما آمدند از خودتان دفاع کنید.»

گوید: هنگام نماز عصر مشرکان هجوم آوردند و مسلمانان مقابله کردند و جنگیدند تا شب درآمد، احنف شعر این جویده اعرجی را به تمثیل می خواند بدین مضمون:

و آنکه نیاید از مرگت هراسی کند

«چو آن دلیر است که دنباله ندارد.»

ابوالاشهب سعدی بغل از پسرش گوید: شبانگاهان میان احنف و جمع مسلمانان با مردم مرو رود و طالقان و قاریاب و گوزگان تلافی شد و با آنها جنگ کرد تا بیشتر شب سرفت آنگاه خدا هزیمشان کرد و مسلمانان از آنها بکشند تا به رسکن رسیدند که دوازده فرستگی فصر احنف بود و چنان بود که مرزبان مرو - روز چوبی را که بر آن صلح کرده بودند بار نکرده بود تا ببیند سرانجام کارشان چه می شود.

گویند و چون احننف ظفر یافت دو کس را سوی مرزبان فرستاد و به آنها دستور داد باوی سخن نکنند تا وصول کنند و آنها بچنان کردند و مرزبان بدانت که ظفر یافته اند که چنین می کنند و آنچه را بعهده داشت بار کرد .

مفضل ضبی به نقل از پدرش گویند: افرغ بن حایس سوی گوزگان رفت که احننف او را با یک دمنه سوار سوی باقیمانده گروهایی فرستاد که هزیمشان کرده بود . افرغ با آنها بجنگید و مسلمانان پورش بردند و تنی چند از زبده سوارانشان کشته شد آنگاه خدا مسلمانان را بر آنها ظفر داد که هزیمشان کردند و کشتار کردند .

کثیر بهشلی در این باره شعری گفت به این مضمون:

«آب ابرها قتلگاه جوانان را

«که در گوزگان بود سیراب کرد

«نزدیک دو قصر روستای حوط

«که دو افرغ آنجاشان کشانیده بودند»

که قصیده ای دراز است.

در همین سال میان احننف و مردم بلخ صلح شد.

سخن از خبیر

صلح بلخ

اباس بن مهربان گویند: احننف از مرورود سوی بلخ رفت و آنجا را محاصره کرد و مردم بلخ باوی بر چهار صد هزار صلح کردند که بدان رضایت داد و پسر عموی خود اسید بن متشمس را آنجا گذاشت تا چیزی را که بر سر آن صلح کرده بودند بگیرد و خود سوی خوارزم رفت و بود تازمستان بر او تاخت و یاران خویش گفت: «رای شما چیست؟»

«حسین گفت :

«عمر بن معد بکرمبا بشو گفته»

گفت : «چه گفته؟»

گفت : «گفته :

وقتی کاری را نتوانی کرد آن را بگذار.»

«وسوی کاری رو که توانی کرد.»

(و این شعری معروف است و چون مثالی روان م.)

گنوید: احنف دستور رحیل داد و سوری بلخ بازگشت، عموزاده او چیزی را که بر سر آن صالح کرده بودند گرفته بود، هنگامی که وصول می کرد مهرگان رسیده بود و هدیه‌هایی از ظروف طلا و نقره و دینار و درهم و جامه برای وی آوردند.

عموزاده احنف گفت : «این جزو چیز است که بر سر آن بسا شما صالح

کرده اید؟»

گفتند : «این چیز است که در این روز به حاکم خود می‌دهیم که او را بر سر

رأفت آریم.»

گفت : «این چه روزی است؟»

گفتند : «مهرگان»

گفت : «نمی‌دانم این چیست، اما خوش ندارم آنرا رد کنم شاید جزو حق من است، آنرا می‌گیرم و جدا نگه می‌دارم تا ببینم.»

پس آن را بگرفت و چون احنف پیامد بدو خبر داد، احنف از مردم در باره آن پرسش کرد که همان گفتند که با عموزاده وی گفته بودند.

گفت : «آنرا پیش امیر می‌برم»

پس آن را پیش امیر برد و قصه را با وی بگفت.

امیر گفت : «ای ابو، چرا آنرا برگیر که از آن تست.»

گفت: «مرا بدان حاجت نیست.»

گفت: «ای مسافر بردار.»

حسن گوید: «فرشی آتوا برداشت» و از آن اوشد.

محمد مری به نقل از پیران بنی مره گوید: احتف، بشر بن مثنیس را بر بلخ گماشت.

صدقه بن حمید به نقل از پدرش گوید: وقتی ابن عامر یا مردم مرو صلح کرد و احتف یا مردم بلخ صلح کرد، خلید بن عبدالله حنفی را سوی هرات و بادغیس فرستاد که آن را بگشود، پس از آن کافر شدند و به قارن پیوستند.

داود گوید: وقتی احتف پیش ابن عامر بازگشت مردم به ابن عامر گفتند: «هیچ کس چندین فتح که تو کرده‌ای نکرده که فارس و کرمان و سیستان و همه خراسان را آتش زدی.»

گفت: «باید به سپاسداری خدا از اینجا محرم شوم و آهنگ عمره کنم.» و از نیشابور احرام عمره بست و چون پیش عثمان رسید وی را بر احرام بستن از خراسان ملامت کرد و گفت: «بهتر بود اینکار را از همانجا که مردم احرام می‌بندند کرده بودی.»

سکن بن قتاده عربی گوید: ابن عامر، قیس بن هیشم را در خراسان جانشین خویش کرد و بسال سی و دوم از آنجا درآمد.

گوید: پس قارن گروهی بسیار از ناحیه دو طبرس و مردم بادغیس و هرات و نهبستان فراهم آورد و با چهل هزار کس بیامد. قیس به عبدالله بن خازم گفت: «رای تو چیست؟» گفت: «رای من اینست که ولایت را رها کنی که من امیر آنم و دستور این- عامر پیش من است که اگر در خراسان جنگی بود من امیر آن باشم و نامه‌ای را که ساخته بود در آورد و قیس نخواست با او در افتد، ولایت را با او گذاشت و پیش ابن عامر آمد که او را ملامت کرد و گفت: «ولایت را در حال جنگ رها کردی و آمدی؟»

گفت: «دستوری از تو پیش من آورد.»

ما در این حاکم گفت: «گفته بودم که آنها را در بک ولایت میگذار که بر وی

بشورد.»

گوید: ابن خازم با چهار هزار کس سوی قارن رفت و بمردم گفت که چربی همراه برداشتند و چون نزدیک اردوی قارن رسید به مردم گفت هر کدامتان کهنه‌ای از پنبه یا پشم هر چه همراه دارید به سرنیزه خود کنید و چربی، روغن یا روغن زیتون یا پنبه به آن بمالید. آنگاه برفت و شبانگاه ششصد کس را بعنوان مقدمه سپاه پیش فرستاد و خود از دنبال برفت و کسان را گفت تا آتش به نیزه‌ها زدند و هر یک از آتش دیگری گرفتند.

گوید: وقتی مقدمه سپاه وی بار دوگاه قارن رسید و پانزدهه‌هزاران اردو در افتادند و مردم دهشت زده که خود را از شیخون در امان پنداشته بودند در هم افتادند، ابن خازم نزدیک شد و شعله‌ها را از چپ و راست نسودار شد که پیش می‌آمد و پس می‌رفت و بالا و زیر می‌شد و کس را نمی‌دیدند و به هول افتادند و مقدمه ابن خازم با آنها بجنگ بودند. آنگاه ابن خازم با مسلمانان در رسید و قارن کشته شد و دشمنان هزیمت شد که تعقیبشان کردند و چنانکه می‌خواستند کشتار کردند و اسیر بسیار گرفتند. بگفته یکی از پیران بنی تمیم ما در صلت بن حریت از اسیران سپاه قارن بود و نیز مادر زیاد بن ربیع و مادر ابو عبد الله حوین بن حوین قضیه، از آنها بودند.

مسلمه گوید: ابن خازم اردوگاه قارن را با هر چه در آن بود بگرفت و بخیر فسخ را برای ابن حاکم نوشت که بخشود شد و او را بر خراسان نگاهداشت و آنجا بود تا جنگ جمل بسر رفت و به بصره آمد و در جنگ ابن حاکم حضور داشت و در خانه منبیل با وی بود.

سلیمان بن کثیر خزاعی گوید: لارن گروهی فراوان بر ضد مسلمانان فراهم آورد که مسلمانان در کار آنها لگزان شدند، قیس بن هبشم به عبد الله بن خازم گفت: «رای من

اینست که در مقابل انبوهی که سوی ما آمده‌اند تاب نداری، پیش ابن عامر رو و کثرت سپاهی را که برضد ما فراهم کرده‌اند، با وی بگویی. ما در این قلعه‌ها می‌مانیم و وقت می‌گذرانیم تا بیایی و کمک شما برسد.»

گوید: پس فیس بن هبشم روان شد و چون دور رفت، ابن خازم دستوری نشان داد و گفت: «ابن عامر مرا بر خراسان گماشته». و سوی غارن رفت و بر او ظفر یافت و خبر فتح را برای ابن عامر نوشت و ابن عامر او را در خراسان نگهداشت و مردم بصره پیوسته با آن کمان از مردم خراسان که صلح لکرده بودند، غزا می‌کردند و چون باز می‌گشتند چهار هزار کس عقیدار بجا می‌نهادند و چنین بودند تا فتنه رخ داد.

- سفرنامه رضاشاهی هیرز
ناپیدایاله:
- سفرنامه فرخ‌خان امین-الدوله:
- گنجعلیخان:
- تاریخ طبری (۱۵ جلد):
- دنباله تاریخ طبری:
- احوال و آثار طبری:
- تاریخ اسماعیلیه:
- سعد العلی للحضرة العلیا:
- تاریخ سلاجقه:
- چهل سال تاریخ ایران (جلد اول):
- چنگیزخان:
- رجال عصر مشروطیت:
- رجال وزارت خارجه عهد ناصری:
- چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم):
- تاریخ مسعودی (۳ جلد):
- زین‌الاحترار:
- گفتارهای تاریخی (۳ جلد)
- چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)
- سفر فرمانروائی قاجار
- کریم اصفهانیان، قدرت‌آه روشنی
- دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
- محمد بن جریر طبری - ابوالقاسم پاینده
- مرید بن سعد قرطبی - ابوالقاسم پاینده
- دکتر علی‌اکبر شهابی
- محمد بن زین‌العابدین خراسانی - دکتر انکسندر سیمونوف
- ناصرالدین منشی کرمانی - استاد عباس اقبال آشتیانی
- محمود بن محمد آقمرانی - پروفیسور عثمان توران
- محمد حسین‌خان اعتمادالمسلطنه - ایرج افشار
- ولادیمیر نسقه - دکتر شیرین بیانی
- ابوالحسن علوی - ایرج افشار، حبیب یغمائی
- مستن‌الدوله شقایق - ایرج افشار
- حسین محبوبی اردکانی
- مسعود میرزا ظل‌المسلطنان - حسین خدیوچم
- ابوسعید عبدالحی گردیزی - دکتر عبدالحی حبیبی
- دکتر حبیبی مهدوی، ایرج افشار
- ایرج افشار

این صفحه در نسخه اصلی سفید است

این صفحه در نسخه اصلی سفید است